www.golshan.com

تاریخ طبری

یا

تاریخ الرسل و الملوک

تالیف

محمد بن جریر طبری

جلد چهارم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



۱۳۷۵



انتشارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد چهارم)

تألیف محمدبن جریر طبری

ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ پنجم: ۱۳۷۵

چاپ: دیبا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۲۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۲۲۵۰

www.golshan.com

فهرست مطالب

	یازده
مقدمهٔ مترجم	
متن کتاب	۱۲۲۶ — ۱۶۵۸
آنگاه سال نهم هجرت در آمد	۱۲۲۶
غزای تبوک	۱۲۳۱
آنگاه سال دهم هجرت در آمد	۱۲۵۵
فرستادگان بنی‌حارث بن صعصعه	۱۲۷۱
در شمار دسته‌ها که پیغمبر به غزا فرستاد اختلاف است	۱۲۸۱
حج پیغمبر خدا	۱۲۸۷
همسران پیغمبر خدا	۱۲۸۸
ازدواج پیغمبر با عایشه و سوده	۱۲۸۹
زنانی که پیغمبر خواستگاری کرد و نگرفت	۱۲۹۸
کنیزکانی که پیغمبر به زنی داشت	۱۲۹۹
غلامان آزاد شدهٔ پیغمبر	۱۲۹۹
دبیران پیغمبر خدا	۱۳۰۳
اسبان پیغمبر خدا	۱۳۰۳
استران پیغمبر خدا	۱۳۰۴
شتران پیغمبر خدا	۱۳۰۴
شتران شیری پیغمبر خدا	۱۳۰۵
زنان شیری پیغمبر خدا	۱۳۰۵

شمشیرهای پیمبر خدا ۱۳۰۶
کمانها و نیزه‌های پیمبر خدا ۱۳۰۶
زره‌های پیمبر خدا ۱۳۰۶
سپر پیمبر خدا ۱۳۰۷
نامهای پیمبر خدا ۱۳۰۷
وصف پیمبر خدا ۱۳۰۷
سخن از خاتم نبوت که بر پیمبر بود ۱۳۰۹
شجاعت و سخاوت پیمبر ۱۳۰۹
سخن از موی پیمبر و اینکه خضاب می‌کرد یا نه ۱۳۰۹
سخن از بیماری پیمبر خدا ۱۳۱۰
حوادث سال یازدهم هجرت ۱۳۱۱
روز وفات پیمبر و سن وی به هنگام وفات ۱۳۲۶
حکایت سقیفه ۱۳۳۰
سن پیمبر به هنگام مرگ ۱۳۴۱
روز و ماه وفات پیمبر ۱۳۴۲
گفتگوی مهاجر و انصار در سقیفه دربارهٔ خلافت ۱۳۴۷
کار کذاب عنسی ۱۳۵۳
سخن از مردم خطفان ۱۳۸۱۰
ارتداد هوازن و سلیم و عامر ۱۳۹۱
سخن از بنی تمیم و دختر حارث بن سوید ۱۳۹۶
بطاح و حوادث آن ۱۴۰۶
سخن از مسیلمهٔ کذاب و قوم وی ۱۴۱۱
سخن از مردم بحرین و ارتداد سحیم ۱۴۳۶
سخن از ارتداد مردم عمان و مهره در یمن ۱۴۴۹
سخن از خبر مهره در نجد ۱۴۵۲
سخن از مرتدان یمن ۱۴۵۳
خبر از خیزان قیلهٔ عک ۱۴۵۵
سخن از ارتداد مردم یمن ۱۴۵۸

سخن از طاهر که به کمک فیروز رفت	۱۴۶۴
سخن از ارتداد مردم حضرموت	۱۴۶۶
سال دوازدهم هجرت	۱۴۷۹
جنگ مذار	۱۴۸۷
جنگ ولجه	۱۴۸۹
سخن از الیس که دردل فرات بود	۱۴۹۱
سخن از تصرف امغیشیا	۱۴۹۵
جنگ مقر ودهانه فرات	۱۴۹۵
حوادث ما بعد حیره	۱۵۰۲
قصهٔ ایاس وذاتالعیون	۱۵۱۰
حکایت عین التمر	۱۵۱۳
خبر دومةالجندل	۱۵۱۶
خبر حصید	۱۵۱۹
خبر خنافس	۱۵۱۹
خبر مصیخ	۱۵۱۹
خبر ثنی وذمیل	۱۵۲۱
خبر فراض	۱۵۲۲
حج خالد	۱۵۲۳
حوادث سال سیزدهم	۱۵۲۶
خبر یرموک	۱۵۳۴
سخن از غسل وکفن ابوبکر	۱۵۶۴
وصف ابوبکر	۱۵۶۶
نسب ابوبکر	۱۵۶۷
زنان ابوبکر	۱۵۶۸
فرمان وکاتبان ابوبکر	۱۵۶۹
خبر دمشق به روایت دیگر	۱۵۷۸
واقعه فحل	۱۵۸۲
سخن از یرمان	۱۵۸۶

سخن از طبریه	۱۵۸۷
سخن از مثنی بن حارثه و ابوعبید بن مسعود	۱۵۸۷
خبر نهاوند	۱۵۹۰
مقاطیه کسکر	۱۵۹۵
جنگ فرس که آنرا قس فس تاطف نیز گویند	۱۵۹۹
خبر الیس کوجک	۱۶۰۶
جنگ بویب	۱۶۰۸
خبر نخیله	۱۶۲۳
مقدمات جنگ قادسیه	۱۶۲۸
سال چهاردهم هجرت	۱۶۳۱

www.golshan.com

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبةً دراز گفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که در بیخ بود این اثر بزرگ و سلسل و کهن که ورای زرین از انبوه مآثریکه تازیان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری ذی ناژی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه و کاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به‌تبعیت از رسم ورویداد رایج زمان‌خویش عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وارخویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد. وعلاقه‌اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت شد وکاری که در گرو سالیان دراز می‌نمود با کوشش پیوستهٔ شبانروز زودتر از وقت مقرر، رو چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما وجلد چهارم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاه از دنبال آن درآید انشاءالله.

ابوالقاسم پاینده

مهرماه ۱۳۵۲

آنگاه سال نهم

هجرت درآمد .

دراین سال فرستادگان بنی‌اسد پیش پیمبر آمدند و گفتند:«ای پیمبرخدا، پیش از آنکه کس پیش ما فرستی آمدیم.» وخدا عزوجل این آیه رانازل فرمود:

«یمنون علیك أن اسلموا قل لاتمنوا علی اسلامکم[1]»

یعنی: به تو منت می‌نهند که که مسلمان شده‌اند، بگو: منت اسلام خویش بر من منهید.

در ربیع‌الاول همین سال فرستادگان قبیله بلی آمدند و پیش رویفع بن ثابت بلوی منزل گرفتند.

وهم در اینسال فرستادگان داریان لخم آمدند که ده کس بودند.

به‌گفتهٔ واقدی در این سال عروةبن‌مسعود ثقفی پیش پیمبر آمد ومسلمان شد.

محمدبن‌اسحاق گوید: وقتی پیمبر از محاصرهٔ طائف بازگشت، عروةبن مسعود از دنبال بیامد و پیش از آنکه پیمبر به مدینه درآید، به‌اورسید واسلام آورد و گفت که با مسلمانی سوی قوم خویش بازمی‌رود.

پیمبر گفت: «آنها ترا می‌کشند.» که اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم دانسته بود که قوم وی

---

۱ ـ سورهٔ حجرات آیه ۱۷

از مقاومت طائف مغرور شده‌اند.

عروه گفت: «ای پیمبر خدا، مرا از چشمان خویش بیشتر دوست دارند.» و چنان بود که وی محبوب و مطاع قوم خویش بود و رفت تا آنها را به اسلام دعوت کند، و امید داشت که به سبب حرمتی که داشت مخالفت وی نکنند، و چون از بالاخانه خویش کسانرا به اسلام خواند و دین خود را آشکار کرد، از هر سو به او تیر انداختند و تیری بدو رسید و کشته شد.

به پندار بنی مالک قاتل عروه یکی از آنها بود که اوس بن عوف نام داشت و قبایل هم پیمان پنداشتند یکی از آنها از طایفهٔ بنی عتاب به نام وهب بن جابر او را کشته است.

به عروه گفتند: «دربارهٔ خونبهای خویش چه گویی؟»

گفت: «این کرامت و شهادت است که خدا به من داده است و من نیز چون شهدائی هستم که همراه پیمبر، وقتی اینجا بوده، کشته شدند، مرا نیز با آنها بخاک سپارید.» و چنان کردند.

گویند: پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم گفته بود که وی همانند رسول شهیدی است که در سورهٔ یس از او یاد شده است.

در همین سال فرستادگان طائف پیش پیمبر آمدند، گویند: این به ماه رمضان بود.

محمد بن اسحاق گوید: چند ماه پس از کشته شدن عروة بن مسعود طائفیان با همدیگر سخن کردند که تاب جنگ با عربان اطراف خویش ندارند و بیعت کردند و اسلام آوردند.

یعقوب بن عتبة بن مغیره گوید: عمرو بن امیهٔ علاجی از عبدیالیل بن عمرو بریده بود که بدی در میان رفته بود، عمرو که از زرنگترین مردم عرب بود روزی به خانهٔ عبدیالیل رفت و پیغام داد که عمرو بن امیه می گوید: «پیش من آی.»

عبدیالیل به‌فرستاده گفت : « راستی عمرو ترا فرستاده است؟»
گفت : « آری وهم‌اکنون درخانهٔ تو ایستاده است . »
عبدیالیل گفت : « هرگز چنین چیزی انتظار نداشتم .» که عمرو مردی متبع‌النفس بود ، و چون اورا بدید خوش آمدگفت . عمرو گفت : « کارچنان شد که قهر نماند ، اینمرد چنان شده که می‌بینی وهمه عربان مسلمان شده‌اند و شما تاب جنگ آنها ندارید ، درکار خود بنگرید . »

ثقفیان درکار خویش به‌مشورت پرداختند و با همدیگر گفتند : « مگر نمی‌بینید که هیچکس از شما ایمن نیست وهرکه برون شود راه او را می‌زنند » و همسخن شدند که یکی را پیش پیمبر فرستند، چنانکه ازپیش عروه رافرستاده بودند ویا عبدیالیل که من وی چون‌عروه بود سخن کردند که‌پیش پیمبر رود ، اما او نپذیرفت که بیم داشت به‌هنگام بازگشت با وی همان‌کنند که با عروه کرده بودند وگفت : « این کار نمی‌کنم، مگر آنکه کسانی‌را با من بفرستید.» وقوم‌همسخن‌شدند که از قبایل هم پیمان حکم‌بن عمرو و شرحبیل‌بن عیلان و از قسوم بنی مسالك عثمان‌بن‌ابی‌العاص واوس‌بن عوف ونمیربن خرشه را با وی بفرستند ، وجمع فرستادگان شش‌تن شد ، وعبدیالیل باآنها روان شد و اوسر وسالار گروه بود و آنها را همراه برد که از سرانوشت عروه بیمناك شده بودومی‌خواست وقتی‌به‌طائف بازگشتند هرکدامشان طایفهٔ خویش را از خشونت باز دارند .

وچون فرستادگان ثقیف نزدیك مدینه رسیدند سرکنار قناتی فرود آمدند و مغیرةبن شعبه را آنجا دیدندکه به نوبت خود مراکب یاران پیمبر را می‌چرانید که چرای مرکب‌ها درمیان یاران پیمبربه نوبت بود، وچون مغیره آنها را بدید مرکبها را رها کرد ودوان رفت تا بشارت ورودشان را به پیمبربرساند وپیش از آنکه به‌نزد پیمبر رود ابوبکر او را بدید و مغیره با اوگفت که فرستادگان ثقیف آمده‌اند بیعت‌کنند ومسلمان شوند و می‌خواهند شرایطی برای‌آنها منظور شود و دربارهٔ

قوم ودیار و اموال خویش مکتوبی از پیمبر بگیرند .

ابوبکر گفت : « ترا بخدا پیش از من به نزد پیمبر مرو تا من این خبر را به‌او برسانم . »

مغیره گفتهٔ ابوبکر را پذیرفت ، و او پیش پیمبر رفت و از آمدن فرستادگان ثقیف خبر داد ، ومغیره پیش کسان قوم خود بازگشت وبه‌آنها یاد داد که پیمبر را چگونه درود باید گفت ، اما آنها بمرسم جاهلیت درود گفتند .

وچون به نزد پیمبر شدند ، در یك طرف مسجد خیمه‌ای برایشان بپاشد و خالدبن‌سعیدبن‌عاص میان آنها و پیمبر خدا رفت و آمد کرد تا مکتوبی که میخواستند نوشته شد ، وخالد این مکتوب را نوشت ، وچنان بود که به‌غذایی که پیمبر فرستاده بود دست نمی‌زدند تا خالد از آن بخورد تا وقتی که اسلام آوردند وبیعت کردند و مکتوب نوشته شد .

ازجمله چیزها که ازپیمبرخواسته بودند این‌بود که‌لات ، بت ثقیف را سه سال به جای بدارد و ویران نکند ، ولی پیمبر نپذیرفت ، بکسال کم کردند که پذیرفته نشدوعاقبت به‌یکماه راضی‌شدند و پیمبررضایت نداد . چنانکه می‌گفتند منظورشان این بود که با بقای لات از تعرض سفیهان وزنان وفرزندان خویش مصون مانند و قوم از ویرانی آن آشفته نشوند تا اسلام در دلشان نفوذ یابد . اما پیمبر نپذیرفت و مصرانه گفت که ابوسفیان‌بن حرب ومغیره‌بن شعبه را برای ویرانی لات می‌فرستد .

ونیز خواسته بودند که از نماز معاف باشند و بتانشان را به دست خودشان بشکنند .

پیمبر گفت : « می‌پذیریم که‌بتان را به‌دست‌خودشان‌بشکنند ، ولی درمورد نماز دینی که نماز نداشته باشدنکو نباشد . »

گفتند : « ای محمد ، نماز می‌خوانیم اگرچه مایهٔ زبونی است . »

وچون مسلمان شدند ومکتوبی که می‌خواستند نوشته شد پیمبر عثمان‌بن ـ

ابی‌العاص را که ازهمه‌شان جوانتر بود سالارشان کرد ، که وی به‌آموختن اسلام و قرآن راغبتر ازهمه بود و ابوبکر این مطلب را باپیمبر گفته بود .

ابن‌اسحاق‌گوید : وقتی ازپیش پیمبر برون می‌شدند وآهنگ دیار خویش داشتند پیمبر ابوسفیان ومغیره را برای ویرانی لات‌فرستاد که با جماعت همراه‌شدند وچون به‌طائف رسیدند مغیره می‌خواست ابوسفیان را پیش اندازد ، اما نپذیرفت‌و گفت : «تو ، به‌قوم خویش درآی.» وابوسفیان در ذی‌الهرم بماند . وچون مغیره وارد شد لات را باکلنگ کوفتن گرفت وبنی معتب طایفه وی ، اطرافش بودندمبادا تبربیندازند یا خونش را بریزند، چنانکه عروه راکشته‌بودند، وزنان‌نقیف سربرهنه برون‌شدند وبربت خویش می‌گریستند .

هنگامی‌که مغیره بت را باتیشه می‌زد ابوسفیان‌آفرین و مرحبا می‌گفت و چون از ویرانی‌لات فراغت یافت مال وزیور آنراکه از طلا وجزع بود برگرفت وپیش ابوسفیان فرستاد. پیمبر به‌ابوسفیان‌گفته بود قرض‌عروه واسود‌پسران مسعود را ازمال لات بپردازد ، واوچنان‌کرد .

در همین‌سال پیمبر به غزای تبوک رفت .

سخن از
غزای تبوک

ابن‌اسحاق‌گوید : وقتی پیمبر از طایف بازگشت از ذی‌حجه تا رجب را در مدینه به‌سر برد ، آنگاه بگفت تاکسان برای‌غزای روم آماده شوند .

ابن‌حمیدگوید: پیمبربگفت‌تاآمادهٔ غزای رومیان شوند، وچون هنگام‌سختی وگرما وخشکسالی بود و میوه‌ها رسیده بود و سایه مطلوب بود ، مردم اقامت در سایه و باغ را خوش داشتند و ازحرکت بیزار بودند .

و چنان بود که پیمبر چون به‌غزامی‌رفت‌آشکار نمی‌گفت وجایی‌جز آنچه‌را

منظور داشت یاد می‌کرد ، مگر در غزای تبوک که راه دور بود و آشکارا به مردم گفت تا لوازم سفر فراهم آرند ومردم آماده می‌شدند اما از رفتن بیزار بودند کینه کار غزای رومیان را سخت بزرگ می‌دانستند .

یك روز پیمبر که برای غزا آماده می‌شد به جدبن قیس سلمی گفت: « امسال به‌جنگ بنی‌الاصفر می‌آیی ؟ »

جد گفت : « ای‌پیمبر ، به‌من اجازهٔ ماندن ده ومفتونم مکن. مردم‌می‌دانند که هیچکس از من به‌زنان دلبسته‌تر نیست ، و بیم دارم اگر زنان بنی‌الاصفر را ببینم صبوری‌ال آنها نتوانم. »

پیمبر از او روی بگردانید وگفت : « اجازه دادم. » و این آیه دربارهٔ وی نازل شد :

« و منهم من یقول ائذن لی‌ولاتفتنی، الافی‌الفتنة سقطوا و ان جهنم لمحیطة بالکافرین »[1] .

یعنی: از جملهٔ آنها کسی است که گوید به من اجازه بده ومرا به‌گناه‌مینداز بدانید که به‌گناه افتاده‌اند وجهنم فراگیر کافران است .

بعضی منافقان به‌کسان گفتند: «دراین گرما حرکات‌نکنید.» که به جهاد رغبت نداشتند ودر کار حق شك داشتند و برضد پیمبر تحریك‌کردند و این آیه در بارهٔ آنها نازل شد:

« وقالوا لاتنفروافی‌الحر قل نارجهنم اشد حرا لوکانوا یفقهون. فلیضحکوا قلیلا ولیبکوا کثیرا جزاء بماکانوا یکسبون[2] » .

یعنی : گفتند در این گرما بیرون مروید ، بگو گرمای آتش جهنم سخت‌تر است اگرمی‌فهمیدند. به سزای اعمالی که کرده‌اند باید کم بخندند وباید بسیار بگریند.

---

۱ - توبه ، ۴۹

۲ - توبه ، ۸۲ و ۸۳

پیمبر در کار سفر کوشا بود، و بفرمود تا مردم آماده شوند و توانگران را ترغیب کرد که در راه خدا نفقه و مرکب به کسان دهند و گروهی از توانگران به تصدق و ثواب چنین کردند. عثمان بن عفان در این راه خرج سنگینی کرد که هیچکس بیشتر از او نکرد.

و چنان شد که هفت تن از انصار که عنوان گریه کنان یافتند پیش پیمبر آمدند و مرکب خواستند و بحکایت قرآن پیمبر گفت:

«لا اجد ما احملکم علیه» و آنها تولوا و اعینهم تفیض من الدمع حزنا ان لا یجدوا ما ینفقون»[1]

یعنی: چیزی ندارم که شما را بر آن سوار کنم. و آنها برفتند و دیدگانشان از اشك پر بود از غم اینکه چیزی برای خرج کردن ندارند.

گوید: شنیدم یامین بن عمیر نضری، ابولیلی عبدالرحمان بن کعب و عبدالله بن مغفل را دید که گریان بودند و گفت: «گریهٔ شما از چیست؟»

گفتند: «پیش پیمبر رفتیم که مرکبی به ما دهد و نداشت و وسیلهٔ رفتن نداریم.»

یامین یك شتر با مقداری خرما به آنها داد که با پیمبر روان شدند.

گوید: «عذر جویان عرب آمدند، اما خدا عذرشان را نپذیرفت.» چنانکه بمن گفته‌اند اینان از بنی غفار بودند و یکیشان خفاف بن ایماء بود.

آنگاه کار پیمبر سر گرفت و آماده حرکت شد و تنی چند از مسلمانان و از جمله کعب بن مالك سلمی و مرارة بن ربیع از بنی عمر و بن عوف و هلال بن امیه بنی واقفی و ابو خیثمه از بنی سالم ابن عوف، که مسلمانان پاك اعتقاد بودند از همراهی بازماندند و چون پیمبر بر ثنیة الوداع اردو زد عبدالله بن ابی پایین‌تر از آنجا اردو زد و چنانکه گویند، اردوی وی کوچکتر از آن پیمبر بود.

---

۱ ـ توبه، ۹۲

وچون پیمبر حرکت کرد عبدالله‌بن‌ابی با جماعت منافقان ودودلان وازجمله عبدالله‌بن‌نبتل و رفاعة بن زیدبن‌تابوت که از منافقان بزرگ بودند و برضد اسلام و مسلمانان حیله می‌کردند به جای ماندند.

حسن بصری گوید: خدای تعالی دربارهٔ آن گروه این آیه را نازل فرمود:

«لقدابتغوا الفتنةمن قبل و قلبوالك الامورحتی جاء الحق وظهر امرالله وهم کارهون»[1]

یعنی: از پیش نیز فتنه جو بودند وکارها را برتو می آشفتند تا حق بیامد و فرمان خدا با وجود اینکه کراهت داشتند آشکار شد.

ابن اسحاق گوید: پیمبر علی بن ابی‌طالب را به سرپرستی خانواده خود در مدینه به جای گذاشت و گفت با آنها بماند وسباع بن عرفطه غفاری را در مدینه جانشین خویش کرد. ومنافقان شایعه انداختند که علی بن ابی‌طالب را به جاگذاشت از آن رو که همراهی وی را خوش نداشت.

وچون منافقان این سخن بگفتند، علی سلاح برگرفت و بیرون شد و در جرف به پیمبر رسید و گفت: ای پیمبر خدا، منافقان پنداشته‌اند که مرا به جای گذاشتی از اینرو که همراهی مرا خوش نداشتی.

گفت: «دروغ گفته‌اند، ترا برای کارهای اینجا واگذاشتم برگرد و مراقب خانه‌خویش وخانهٔ من باش، مگر خوش نداری که برای من چنان باشی که هارون برای موسی بود، جز اینکه از پس من پیمبری نیست.»

علی سوی مدینه بازگشت و پیمبر راه سفر پیش گرفت.

وچنان شد که ابوخیثمهٔ بنی سالمی به یك روز بسیار گرم به منزل خود رفت ودید که دوزن وی در باغ هر کدام سایبانی را آبیزده‌اند و آب خنك و غذا فراهم کرده‌اند وچون بردر سایبانها ایستاد وزنان خویش را با غذا و آب آماده دید باخود

۱ــ توبه، ۴۸.

گفت:« پیمبر در آفتاب و باد است و انصاف نیست که ابوخیثمه در سایهٔ خنک و آب خنک و غذای مهیا با زنان زیبا در باغ خود سر کند.» و بهزنان گفت:« به سایبان عمادر نیایم و به دنبال پیمبر روم. توشه‌ای برای من فراهم کنید.» و زنان چنان کردند. او بر شتر خویش نشست و به دنبال پیمبر رفت و وقتی بدو رسید که در تبوك فرود آمده بود.

ابوخیثمه در راه به عمیر بن وهب جمحی برخورد که او نیز پیش پیمبر می‌رفت و رفیق راه شدند. و چون به نزدیك تبوك رسیدند ابوخیثمه به عمیر گفت: «من گناهی دارم و چه بهتر که تو عقبتر از من بیایی.» و عمیر چنان کرد و ابوخیثمه برفت تا به نزدیك پیمبر رسید که در تبوك فرود آمده بود و کسان گفتند:« ای پیمبر خدای سواری از راه می‌آید.»

پیمبر گفت:« چه خوب است ابوخیثمه باشد.»

گفتند:« بخدا ابوخیثمه است.»

و چون شتر بخوابانید بیامد و پیمبر را درود گفت.

پیمبر گفت:« ابوخیثمه خطر بتو نزدیك بود.»

پس از آن ابوخیثمه قصهٔ خویش را با پیمبر بگفت که با او سخن نیك گفت و دعای خیر کرد.

و چنان بود که وقتی پیمبر به حجر رسید، آنجا فرود آمد و مردم از چاه آن آب گرفتند و چون شنید آمد. پیمبر گفت:« از آب اینجا ننوشید و وضو نکنید و اگر خمیر کرده‌اید به شتران دهید و از آن نخورید و هیچکس از شما امشب تنها از اردوگاه برونه نشود.»

و کسان چنان کردند که پیمبر گفته بود، مگر دو تن از بنی ساعده که یکی به حاجت رفت و دیگری شتر گمشدهٔ خود را می‌جست. آنکه به حاجت رفته بود مطرحش بسته شد کرد، و آنکه به جستجوی شتر رفته بود باد او را ببرد و به کوهستان طی افکند. و چون

قضیه را به پیمبر خبر دادند گفت: «مگر نگفتم تنها از اردرگاه برون نشوید.» و برای آنکه مخرجش بسته بود دعا کرد تا شفا یافت و آنکه به کوهستان طی افتاده بود به وسیلهٔ فرستادگان طی که به مدینه آمدند به پیمبر هدیه شد.

ابوجعفر گوید: قصهٔ این دو مرد در روایت ابن‌اسحاق هست.

وچون صبح شد مردم از بی‌آبی شکایت به پیمبر خدا بردند و او دعا کرد و خدا ابری فرستاد که ببارید و مردم سیراب شدند و به اندازهٔ حاجت خویش آب گرفتند.

عاصم‌بن‌عمروبن‌قتاده گوید: از محمودبن‌لبید پرسیدم: «آیا مردم منافقان را می‌شناختند؟»

گفت: «آری، کس بود که می‌دانست پسرادرش یا پدرش یا عمویش یا خویشاوندش منافق است و ازهمدیگر نهان میداشتند. کسانی از قوم من از یك منافق سخن کردند که به نفاق شهره بود وهمه جا همراه پیمبر می‌رفت و چون قصهٔ بی‌آبی حجر ودعای پیمبر وباریدن ابر برخ داد بدو گفتیم: «دیگر چه می‌گویی؟»

گفت: «ابری بود که اتفاقاً از اینجا می‌گذشت.»

وچون پیمبر خدا از آنجا حرکت کرد در راه شتروی گم شد و کسانی از یاران پیمبر بجستجوی شتر رفتند و یکی از یاران به نام عمارةبن‌حزم که در عقبه و بدر حضورداشته بود پیش پیمبر بود وزیدبن لصیب قینقاعی که منافق بود در اردو پیش با روی بود و گفت: «محمد گوید که پیمبر است و از آسمان به شما خبر می‌دهد، اما نمی‌داند شترش کجاست؟»

پیمبر به عماره که پیش او بود گفت: «یکی گفته است که محمد گوید پیمبر است و از آسمان به شما خبر می‌دهد، اما نمی‌داند شترش کجاست، به‌خدا من جز آنچه خدا به من بگوید نمی‌دانم، اینك شتر را به من نشان داد که در فلان دره است و مهار آن به درختی گیر کرده است، بروید آنرا بیارید.» و برفتند وشتر را

بیاوردند .

وچون عمار این خبر پیش یار خویش برگشت گفت : « چیز عجیبی است ، همین دم پیمبر از یکی سخن آورد که چنین وچنان گفته بود او سخنان زیدبن نصیب را بگفت، وخدایش خبر داده بود.» و یکی از آنها که پیش یار عماره بود و پیش پیمبر نبوده بود گفت: «بخدا پیش از آنکهٔ بیایی زید این سخنان گفت.» عماره گردن زید را بگرفت وبفشرد وبانگ زد که ای بندگان خدا بخدا بلیه‌ای همراه من بسود و نمی‌دانستم، ای دشمن خدا برو وهمراه من مباش.

گویند : زید ازپس این حادثه توبه کرد ، و به قولی همچنان بد دل بود تا بمرد .

پس از آن پیمبر به‌راه می‌رفت و چون کسی به جای می‌ماند می‌گفتند: «ای پیمبر فلان نیامد.»

می‌گفت: «کاری با او نداشته باشید اگرخیری در او باشد به شما ملحق می‌شود واگر جز این باشد خدا شما را از وی آسوده کرد.»

وچنان شد که ابوذر به جاماند که شترش از رفتار مانده بود وپیمبر همان سخنان گفت، وچون ابوذر کندی شتر را بدید لوازم خویش را به پشت کشید وپیاده به دنبال پیمبر به راه افتاد ودر یکی از منزلها بدورسید ویکی از مسلمانان که از دور او را دید گفت: «ای پیمبر خدا ، یکی تنها به راه می‌آید.»

گفت: «چه خوش است ابوذر باشد»

و چون نیك نگریستند گفتند: «ای پیمبر خدا اینك ابوذر است.»

گفت: «خدا ابوذر را رحمت کند، تنها راه می‌سپرد وتنها محشور می‌شود.»

محمدبن کعب قرظی گوید: وقتی عثمان ابوذر را به اقامت ربذه مجبور کرد و آنجا بمرد هیچکس جززن وغلامش با وی نبود وبه آنها گفت : «مراغسل دهید و

کفن کنید و بر کنار راه بگذارید و نخستین کاروانی که بیاید بگویید: این ابوذر یار پیمبر خداست ومارا به دفن وی کمک کنید.»

وچون ابوذر بمرد زن وغلام چنان کردند که اوگفته بود وجنازهٔ کفن شدهٔ او را بر کنار راه نهادند وعبدالله‌بن‌مسعود وجمعی ازمردم عراق که به قصدعمره می‌رفتند ناگهان جنازه‌ای بر کنار راه دیدند که نزدیك بود شتر آنرا لگدمال کند، و غلام از کنار راه برخاست وگفت: «این ابوذر یار پیمبر خداست، کمك کنیدتاوی رابه خاك کنیم.»

گوید: وعبدالله‌بن‌مسعود ازدیدن جنازه گریستن آغاز کرد وگفت: «صدق الله که پیمبر خداراست گفت که تنها راه می‌سپری وتنهامی‌میری وتنها محشور می‌شوی». آنگاه قصهٔ به‌جا ماندن ابوذر را در راه تبوك وآن‌سخنان که پیمبر خدای‌دربارهٔ وی گفته بود برای همراهان خویش نقل کرد.

گوید: تنی چند از منافقان واز جمله ودیعة‌بن‌ثابت ومخشی بن‌حمیردر راه تبوك همراه پیمبر بودند ویکیشان با دیگری گفت: «پندارید که جنگ با بنی‌الاصفر چون‌جنگهای دیگر است، بخدا گویی می‌بینم که‌فردا بدریسمانها بسته‌اید.» واین‌سخنان را برای ترسانیدن‌مؤمنان می‌گفت.

مخشی‌بن‌حمیر گفت: «بخدا خوشتر دارم که هریك از ما را صد تازیانه‌بزنند اما برای این سخن که‌می‌گویید قرآنی دربارهٔ ما نازل نشود.»

پیمبر به عماربن یاسر گفت: «پیش این‌گروه برو که سخنان ناروا گفتند و بپرس چه گفته‌اند، اگر انکار کردند بگوچنین و چنان‌گفتید.» وسخنان آنها را بگفت.

عمار برفت وبا آنها سخن کرد و به عذرخواهی پیش پیمبر آمدند، و ودیعة‌بن ثابت درآن حال که پیمبر کنار شتر خویش ایستاده بود مهار شتر اوراگرفته بود و می‌گفت: «ای پیمبر خدا حرف می‌زدیم وتفریح می‌کردیم.» وخدای‌عزوجل این آیه‌را نازل کرد:

« ولئن سألتهم ليقولن انما كنا نخوض ونلعب ، قل ابالله وآياته ورسوله كنتم تستهزئون [۱] »

یعنی : « اگر از آنها بپرسی، گویند: حرف می‌زدیم و تفریح می‌کردیم ، بگو: چطور خدا و آیه‌های او و پیغمبرش را مسخره می‌کردید ؟

مخشی بن حمیر گفت : ای پیمبر خدا نام من و نام پدرم مرا از حق بازداشت.» واین سخن به تحقیر خویش می‌گفت که مخشی به‌معنی ترسان وحمیر به‌معنی خران است و آنکه در آیه از بخشودن وی سخن هست مخشی بود و نامش تغییر یافت و عبدالرحمان شد واز خدا خواست که اورا به شهادت برساند وجای او معلوم نباشد ودرایام ابوبکر درجنگ یمامه کشته شد واثری از او به دست نیامد .

وقتی پیمبر به تبوك رسید یحنه‌بن رویه فرمانروای ایله بیامد ویا پیمبر صلح کرد وجزیه داد ، مردم جرباء واذرح نیز جزیه دادند وپیمبر برای هر کدام مکتوبی نوشت که اکنون به نزدشان هست .

پس از آن پیمبر خدای خالدبن‌ولید را سوی اکیدربن عبدالملك شاه دومه فرستاد ، وی ازقوم کنده بود ومسیحی بود. پیمبر به خالد گفت: «وقتی اورا می‌بینی که به شکارگاو مشغول است . »

خالدبن ولید برفت وشبانگاهی روشن ومهتابی به نزدیك قلعهٔ وی رسید . اکیدر بازن خویش بربام بود وگاوان شاخ خود را به درقصر می‌کشید ، زن اکیدر گفت : « تا کنون چنین گاوانی دیده‌ای ؟»

گفت « نه بخدا »

زن گفت : « کی چنین گاوانی را رها می‌کند؟ »

اکیدر فرود آمد وبگفت تا اسب وی را زین کنند وتنی چند از خاندانش و ازجمله برادرش حسان باوی سوار شدند وبه تعقیب گاوان پرداختند ، ودرآن‌حال

---

۱ - توبه ، ۶۲

به سواران پیمبر برخوردند که اکیدر اسیر شد و برادرش حسان به قتل رسید و قبایی از دیبای مزین به طلا به تن اکیدر بود که خالد بسر گرفت و پیش از آنکه به مدینه بازگردد برای پیمبر خدا فرستاد .

انس بن مالک گوید : وقتی قبای اکیدر را پیش پیمبر آوردند ، مسلمانان به آن دست می‌زدند و شگفتی می کردند .

پیمبر گفت: «از این شگفتی می کنید ، بخدایی که جان محمد به فرمان اوست مندیل سعد بن معاذ در بهشت از این بهتر است . »

ابن اسحاق گوید : پس از آن خالد اکیدر را پیش پیمبر آورد که از خون وی درگذشت و با او صلح کرد به شرط آنکه جزیه بپردازد و رها شد و به محل خویش بازگشت .

یزیدبن رومان گوید : پیمبر ده و چند روز در تبوك بود و از آنجا پیش‌تر نرفت . آنگاه سوی مدینه بازگشت . در یکی از دره‌های راه بنام مشقق آبی از سنگ برون می‌شد که برای یك یا دو سه کس بس بود.»

پیمبر گفت : «هر که زودتر از ما به این آب رسد از آن ننوشد تا ما برسیم. »

گوید : چنان شد که تنی چند از منافقان پیش از پیمبر آنجا رسیدند و همه آب را بنوشیدند و چون پیمبر آنجا رسید آبی ندید و گفت: «کی پیش از ما اینجا رسیده است ؟ »

گفتند : «فلان و فلان . »

گفت : «مگر نگفته بودم که از آن ننوشید تا ما برسیم . » آنگاه پیمبر خدا لعنت و نفرینشان کرد ، سپس فرود آمد و دست خود را زیر سنگ گرفت که مقداری آب در آن جمع شد که به سنگ زد و دست بدان مالید و دعایی خواند و آب فراوان از سنگ روان شد و کسی که شنیده بود می‌گفت: «صدای آن چون صاعقه بود.» و کسان بیاشامیدند و به اندازهٔ حاجت برگرفتند و پیمبر گفت : «هر کس از شما عمر دراز

داشته باشد خواهد شنید که این دره از همه‌دره‌های اطراف سرسبزتر است.»

پس از آن پیمبر برفت تا به ذی اوان رسید که تا مدینه یکساعت راه بود، و چنان‌بود که وقتی پیمبر برای سفر تبوک آماده می‌شد بنیانگزاران مسجد ضرار پیش وی‌آمدند و گفتند: «ای پیمبر خدا، ما برای علیل ومحتاج وشب بارانی و زمستان مسجدی ساخته‌ایم ودوست داریم که بیایی‌وآنجا نماز کنی.»

پیمبر گفت: «من اکنون سر سفرم وفرصت نیست، انشاءالله اگر بازگشتیم بیاییم وآنجا نماز کنیم.»

وچون پیمبر درذی اوان فرودآمد ازکار مسجد خبر یافت ومالک‌بن دخشم بنی‌سالمی و معن بن عدی عجلی را پیش خواند وگفت: «بروید این مسجد راکه بنیانگزارانش ستمگرانند وبران کنید وبسوزید.»

وآن دو کس شتابان برفتند تابه‌محلهٔ بنی‌سالم، قوم مالک‌بن دخشم، رسیدند واوبه معن‌گفت: «باش تاآتشی ازخانه بیارم.» وبه خانهٔ خود رفت وشاخهٔ خرمایی برگرفت وآتش درآن زد ودوان برفتند تا به‌مسجد درآمدند که کسان درآن بودند ومسجد رابسوختند وبه‌ویرانی‌دادند وکسانی‌که درمسجد بودند پراکنده شدند واین آیات قرآن درباره‌آنها نازل شد:

«والذین اتخذوامسجدا ضرارا وکفرا وتفریقا بین‌المؤمنین وارصادالمن حارب‌الله ورسوله من‌قبل ولیحلفن ان‌اردنا الاالحسنی والله یشهدانهم‌لکاذبون. لاتقم فیه‌ابدا.لمسجد اسس‌علی‌التقوی من اول یوم‌احق ان‌تقوم فیه‌،فیه رجال‌یحبون ان‌یتطهروا و الله‌یحب‌المطهرین. افمن اسس‌بنیانه علی‌تقوی من‌الله ورضوان خیر ام من اسس بنیانه علی شفا جرف‌هار فانهار به‌فی‌نارجهنم؟ والله لایهدی القوم‌الظالمین»[1]

یعنی: وکسانی‌که مسجدی برای ضرر زدن و(تقویت) کفروتفرقهٔ مؤمنان‌به

۱ـ سوره توبه‌آیه ۱۰۷ تا ۱۰۹

انتظار کسی که از پیش باخدا و پیغمبر ستیزه کرده ساخته‌اند و قسم می‌خورند که جز نیکی نمی‌خواستیم، خدا گواهی می‌دهد که آنها دروغ گویانند. هیچوقت در آن مایست. مسجدی که از نخستین روز، بنیان آن با پرهیزکاری نهاده شده سزاوارتر است که در آن بایستی. در آنجا مردانی هستند که دوست دارند پاکیزه خوئی کنند و خدا پاکیزه خویان را دوست دارد. آنکه بنای خویش بر پرهیزکاری خدا و رضای او پایه نهاده بهتر است یا آنکه بنای خویش بر لب سیلگاهی نهاده که فروریختنی است که باری در آتش جهنم سقوط کند؟ و خدا قوم ستمکاران را هدایت نمی کند.

بنیانگزاران مسجد دوازده کس بودند:

خذام بن خالد، از بنی عمرو بن عوف که مسجد نفاق را از خسانهٔ او برون انداخته بودند.

ثعلبة بن حاطب از بنی عبید و ابو حبیبة بن ازعر هردو از بنی ضبیعه

عباد بن حنیف، برادر سهل بن حنیف از بنی عمرو بن عوف.

جاریة بن عامر با دو پسرش مجمع بن جاریه و زید بن جاریه

نبتل بن حارث و بحزج وابستهٔ بنی ضبیعه

بجاد بن عثمان ضبیعی و ودیعة بن ثابت وابستهٔ بنی امیه طایفهٔ ابو لبابه

گوید: و چون پیمبر بمدینه آمد گروهی از منافقان در آنجا مانده بودند که جد بن قیس و مرارة بن ربیع و هلال بن امیه نیز که شك و نفاق نداشتند همانده بودند و پیمبر گفت: «هیچکس با این سه تن سخن نکند.»

منافقان بجا مانده، پیش پیمبر صلی الله علیه وسلم آمدند و قسم خوردند و عذر تراشیدند و پیمبر از آنها چشم پوشید اما خدا عزوجل و پیمبر وی عذرشان را نپذیرفتند.

و چنان شد که مسلمانان از سخن کردن با آن سه کس دریغ کردند تا خدا عزوجل این آیه را دربارهٔ آنها نازل فرمود:

ولقدتاب الله علی النبی والمهاجرین والانصار الذین اتبعوه فی ساعة العسرة من بعد ما کاد یزیغ قلوب فریق منهم ثم تاب علیهم انه بهم رؤف رحیم . وعلی الثلاثة الذین خلفوا حتی اذا ضاقت علیهم الارض بما رحبت وضاقت علیهم انفسهم وظنوا ان لامفجاء من الله الا الیه ثم تاب علیهم لیتوبوا ان الله هو التواب الرحیم.[1]

یعنی : خدا پیغمبر ومهاجران و انصار را بخشید ، همان کسان که درموقع سختی از پس آنکه نزدیك بود دلهای گروهی از ایشان بگردد ، ویرا پیروی کردند ، باز آنها را ببخشید که خدا بآنها مهربان ورحیم است . وتیز آن سه تن راکه جا مانده بودند تا وقتی که زمین با همه فراخی بر آنها تنگ شد واز خویش به تنگ آمدند ویدانستند که از خدا جز به سوی اوپناهی نیست ایشانرا ببخشید تا به خدا بازگردندکه خدا بخشنده ورحیم است . وتوبهٔ آنها پذیرفته شد.

گوید : پیغمبر درماه رمضان ازتبوك به مدینه آمد.

درهمین ماه فرستادگان ثقیف پیش وی آمدند که خبرشان را از پیش یاد کرده‌ایم .

گوید : در ربیع‌الاول همین سال ، یعنی سال نهم هجرت ، پیغمبر خدای صلی‌الله علیه وسلم علی‌بن ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه را باگروهی به‌دیار طی فرستادکه به‌آنها حمله برد واسیر گرفت ودو شمشیر راکه دربتخانهٔ آنجا بود ویکی رسوب و دیگری مخدم نام داشت وشهره بود وحارث‌بن ابی‌شمر برای آنجا نذر کرده بود بیاورد واز جملهٔ اسیران وی خواهر عدی‌بن حاتم بود .

ابوجعفر گوید : خبرهاکه دربارهٔ عدی‌بن حاتم به ما رسیده وقت معین ندارد وجز آن است که واقدی دربارهٔ حادثهٔ خواهر وی آورده است .

عبادبن حبیش گوید : شنیدم که عدی‌بن حاتم می‌گفت : «سواران پیغمبر بیامدند» یاگفت : «فرستادگان پیغمبر بیامدند وعمهٔ مرا باکسان دیگر گرفتند وپیش پیغمبر بردند

---

۱ ـ سورهٔ توبه آیه ۱۱۷ و ۱۱۸

که پیش وی صف کشیدند.»

عمه‌ام گوید : به پیمبر گفتم : «ای پیمبر خدای ، کس من دور است و فرزند نیست و من پیری فرتوت و شکسته‌ام ، بر من منت گزار که خدا بر تو منت نهد.»

پیمبر گفت : «کس تو کیست ؟»

گفتم : «عدی بن حاتم.»

گفت : «همان که از خدا و پیمبر او گریزان است.»

گوید : پیمبر بر من منت نهاد و یکی که بهلوی وی بود و گویا علی بود گفت : «مرکبی از او بخواه.»

عدی گوید : مرکب خواست ، که پیمبر گفت بدهند و پیش من آمد و گفت : «کاری کردی که پدرت نمی کرد ، پیش پیمبر برو که فلانی رفت و خبر از او گرفت و فلانی رفت و خبر گرفت.»

گوید : من پیش پیمبر رفتم و یك زن و چند کودك نزدیك وی بود و بدانستم که شاهی کسری و قیصر نیست .

پیمبر با من گفت : «چرا از گفتن لااله الاالله می گریزی ، مگر خدایی جز خدای یگانه هست ؟ چرا از گفتن الله اکبر می گریزی ، مگر بزرگتر از خدا کسی هست ؟» و من مسلمان شدم و آثار خرسندی را در چهرهٔ او دیدم .

شیبان بن سعد طایی از گفتار عدی بن حاتم نقل می کند که هیچکس از مردان عرب پیمبر خدا را چون من ناخوش نداشتند ، من سالار قوم بودم و دین مسیح داشتم و از قوم خویش یك چهارم می گرفتم و چون ظهور پیمبر را شنیدم او را ناخوش داشتم و به غلام عرب خویش که چوپان شترانم بود گفتم : «چند شتر آرام و چاق و کامل نزدیك من نگهدار و هر وقت شنیدی که سپاه محمد به این دیار آمد به من خبر بده .» و او چنان کرد و شتران را بداشت .

صبحگاهی غلام پیش من آمد و گفت : «هر کار که به وقت آمدن سپاه محمد

خواهی کرد بگن که من برچمها دیدم و دربارهٔ آن پرسش کردم وگفتند : این سیاه محمد است » .

به غلام گفتم: « شتران مرا بیاره وچون بیاورد زن وفرزند را برداشتم وگفتم درشام به همکیشان مسیحی خویش می‌پیوندم وبه راه حوشیه رفتم ودختر حاتم را به جای گذاشتم وچون به شام رسیدم آنجا مقیم شدم ، پس از آن سپاه پیمبر به دیار طی رسید ودختر حاتم را با کسان دیگر اسیر کرد و وپیش پیمبر خدای بود که از گریز من به شام خبر یافته بود .

گوید : و چنان بود که دختر حاتم در چهار دیواری نزدیك مسجد بود که اسیران را آنجا نگه می‌داشتند وپیمبر براو گذشت واوزنی زبان‌آور بود وگفت : «ای پیمبر خدای پدرم مرده ، و کس من غایب است برمن منت‌گزار که خدای برتو منت نهد » .

پیمبر گفت : «کس تو کیست ؟»

گفت : « عدی‌بن حاتم.»

گفتند : «همان گریزان از خدا و پیمبر او؟»

دختر حاتم گوید: پیمبر خدا برفت ومرا واگذاشت وروز دیگر برمن گذشت ومن نومید شده بودم ومردی که دنبال وی بود به‌من اشاره کرد که برخیز وبا اوسخن کن.»

گوید : برخاستم و گفتم : « ای پیمبر خدا پدرم مرده و کس من غایب است برمن منت‌گزار خدای برتو منت نهد.»

پیمبر گفت: «چنین باشد،درروفتن شتاب‌مکن تامعتمدی ازقوم خویش بیابی که ترا سوی دیارت برد وبه من خبر بده.»

گوید : پرسیدم این مرد که به من اشاره کرد با او سخن کنم کیست ؟

گفتند : «علی‌بن ابی‌طالب است .»

گوید : همچنان بودم تا کاروانی از طایفهٔ بلی بیامد و من که

می‌خواستم سوی شام روم و به برادرم ملحق شوم به‌نزد پیمبر رفتم و گفتم: «ای پیمبر خدای گروهی از قوم من آمده‌اند که معتمدند و مرا می‌رسانند.»

گوید: پیمبر جامه به‌من داد و مرکب و خرجی داد و با کاروان روان شدم تا به شام رسیدم

عدی گوید: من با کسان خود نشسته بودم که دیدم زنی سوی ما می‌آید و گفتم: «دختر حاتم است» و همو بود.

وچون خواهرم به نزدیک من ایستاد گفت: «ای ستمگر بری از خویشاوند، زن و فرزند خویش را بیاوردی و دختران پدرت را رها کردی!»

گفتم: «خواهرجان سخن نیک بگوی، حقا که عذری ندارم و چنان کردم که گویی.»

گوید: آنگاه خواهرم فرود آمد و پیش من اقامت گرفت و به او که زنی دوراندیش بود گفتم: «دربارهٔ این مرد رای تو چیست؟»

گفت: «رای من اینست که هرچه زودتر به او ملحق شوی که اگر پیمبر باشد هرکه زودتر بدو گرود بهتر است و اگر پادشاهست با عزت و برکت وی زبون نشوی.»

گفتم: «بخدا رای درست همین است.»

گوید: رفتم تا به‌مدینه رسیدم و پیش پیمبر رفتم که در مسجد بود و سلام گفتم.

پیمبر گفت: «کیستی؟»

گفتم: «عدی بن حاتم.»

گوید: پیمبر فرخاست و مرا سوی خانه خویش برد و در اثنای رفتن زنی شکسته و فرتوت او را نگهداشت و مدتی بایستاد که آن زن حاجت خویش باوی می‌گفت، در دل گفتم بخدا این پادشاه نیست، پس از آن مرا ببرد تا به‌خانه رسیدیم و متکایی چرمین پر از برگ خرما به‌سوی من انداخت و گفت: «بر این بنشین.»

گفتم: «نه، تو بنشین»

گفت: «نه، تو بنشین.»

گوید: من نشستم و پیمبر برزمین نشست و با خویش گفتم: «بخدا کار پادشاه چنین نیست.»

آنگاه گفت: «ای عدی مگر تو از فرقه رکوسی نیستی؟»

گفتم: «چرا.»

گفت: «مگر از قوم خود چهار یک نمی‌گرفتی؟»

گفتم: «چرا.»

گفت: «مطابق دینت این بر تو حلال نیست.»

گفتم: «آری بخدا چنین است» و بدانستم که او پیمبر مرسل است و از چیزهای ندانسته خبر دارد.

آنگاه پیمبر گفت: «ای عدی شاید مانع مسلمانی تو اینست که می‌بینی مسلمانان فقیرند، بخدا میان آنها چندان مال فراوان شود که کس برای گرفتن آن نباشد. شاید مانع مسلمانی تو اینست که می‌بینی دشمن مسلمانان بسیار است و شمارشان اندك است بخدا چنان شود که زنی برشتر خود از قادسیه درآید و به زیارت کعبه رود و جز خدا از هیچکس بیم نداشته باشد. شاید مانع مسلمانی تو اینست که می‌بینی قدرت و ملك به دست دیگران است، بخدا خواهی شنید که مسلمانان قصرهای سپید سرزمین بابل را گشوده‌اند.»

گوید: من مسلمان شدم، اینك دو قضیه انجام شده و یکی بجای مانده است، بخدا قصرهای سپید سرزمین بابل را دیده‌ام که گشوده شد و دیدم که زنی برشتر خویش از قادسیه برون می‌شود و از چیزی بیم ندارد و کعبه را زیارت می‌کند، بخدا سومی نیز می‌شود و مال چندان فراوان شود که کس برای گرفتن آن نباشد.

واقدی گوید: وهم در این سال فرستادگان قبیلهٔ تمیم پیش پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم آمدند.

عاصم‌بن‌عمروبن‌قتاده گوید:عطاردبن حاجب بن‌زراره تمیمی با جمعی از سران‌بنی‌تمیم واز جمله اقرع‌بن‌حابس وزبرقان بن‌بدر تمیمی سعدی وعمروبن‌اهتم‌و حنات بن‌فلان ونعیم بن‌زیدوقیس‌بن‌عاصم سعدی وگروهی فراوان از تمیمیان پیش پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم آمدند عیینه‌بن‌حصن فزاری نیز باآنها بود.

وچنان بود که اقرع‌بن‌حابس وعیینه‌بن‌حصن درفتح‌مکه وحصار طایف‌همراه پیمبر بودند وچون فرستادگان تمیم بیامدند همراه آنها آمده بودند وچون تمیمان به مسجد درآمدند از پشت اطاقها به نام پیمبر خدا بانگ‌زدند که ای محمد بیرون‌بیا. وبانگشان مایهٔ‌آزار پیمبر خدا شد وپیش آنها آمد وگفتند:«ای محمدآمده‌ایم با تو مفاخره کنیم به شاعر وخطیب ما اجازهٔ سخن بده.»

پیمبر گفت:«خطیب شما اجازه دارد که سخن کند»

عطاردبن حاجب برخاست وگفت:«ستایش خدارا که برما منت دارد وما را شاهان کرده ومال بسیار بخشیده که باآن کار نیک کنیم وما را از همهٔ مردم مشرق عزیزتر وفزونتر وپرسلاح‌تر کرده، هیچکس مانند ما نیست که ما سران وبزرگانیم‌و هرکه با ما سر مفاخره دارد باید نظیر آنچه ما بر شمردیم برشمارد و اگر بخواهیم سخن از این بیشتر کنیم ولی از بسیارگفتن دربارهٔ عطایای خدا شرم داریم و پیش کسان شناخته شده‌ایم این را می‌گوییم تا سخنی همانند ما بیارید و چیزی برتر بنمایید.»

این‌سخنان بگفت و بنشست.

پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم به ثابت‌بن‌قیس بن‌شماس خزرجی گفت: «برخیزوخطبهٔ‌این مرد را پاسخ‌گوی.»

ثابت برخاست وگفت:«ستایش خدایی راکه آسمانها وزمین مخلوق اوست که فرمان خویش را دربارهٔ آن انجام داده وعلم او به همه چیز رسا است و هرچه هست از کرم اوست ونشان قدرت وی اینست که ما را شاهان کردواز بهترین مخلوق

خویش پیمبری برگزیدکه به نسب از همه معتبرتر وبه سخن از همه راستگوتر وبه فضیلت از همه برتربود وکتاب خویش را سوی او فرستاد واورا امین همه مخلوق خویش کردکه او را ازهمه جهانیان اختیارکرده بود وپیمبر برگزیدهٔ وی مردم را به ایمان خواند ومهاجران قوم وخویشاوندان پیمبرکه به نسب از همه کسان برتر و به صورت از همه نکوتر به عمل ازهمه بهترند بدوایمان آوردند، پس از آن نخستین کسانی که دعوت پیمبر خدا را پذیرفتند ما بودیم که انصار خدا ویاران پیمبراوییم و باکسان جنگ می کنیم تا به خدای تبارك وتعالی ایمان بیارند وهرکه به خدا وپیمبر منتخب وی ایمان آرد مال وخونش محفوظ ماند وهرکه کافری کند وانکار ورزد پیوسته در راه خدا باوی جنگ کنیم وکشتن وی برای ما آسان باشد، این سخن می گوییم وبرای زنان ومردان مؤمن آمرزش می خواهیم ودرود برشما باد.»

آنگاه تمیمیان گفتند: «ای محمد به شاعر ما اجازهٔ سخن بده»

پیمبر گفت: «چنین باشد.»

زبرقان بن بدر برخاست وشعری خواندکه مضمون آن ذکر مفاخر تمیم بود.

حسان بن ثابت آنجا نبود و پیمبر کس به طلب وی فرستاد و چون زبرقان بن بدر شعر خویش به سر برد پیمبر به حسان گفت: «برخیز وجواب این مرد را بگوی.»

حسان به پا خاست وشعری مفصل درستایش پیمبر وفضیلت مسلمانان بخواند وچون سخن به سر برد اقرع بن حابس گفت: «به مرگ پدرم که این مرد موهبت یافته است که خطیب وی از خطیب ما سخنورتر وشاعرش از شاعر ما سخن پردازتر است وصوتشان از صوت ما بلندتر است.»

آنگاه همه فرستادگان تمیم مسلمان شدند وپیمبر به آنها جایزه‌های نکوداد.

وچنان بود که قوم هم عمرو بن اهتم را پیش بارهای خود به جا گذاشته بودند و قیس بن عاصم که با عمرو بن اهتم دشمنی داشت گفت: «ای پیمبر خدا یکی از ما پیش

بارهایمان هست که جوانی نوسال است.» واورا تحقیر کرد اما پیمبر برای اونیزمانند دیگر تمیمیان جایزه مقرر کرد.

وچون سخن قیس به عمروبن‌اهتم رسید شعری در هجای او بگفت.

ابن‌اسحاق گوید: واین آیه دربارهٔ فرستادگان تمیم نازل شد:

«ان‌الذین ینادونک من‌وراء الحجرات اکثرهم لایعقلون»[1]

یعنی: کسانی که از پشت اطاقها ترا ندامی کنند بیشترشان فهم نمی کنند

واقدی گوید: وهم در این سال عبدالله بن‌ابی‌بن‌سلول سر منافقان بمرد که در چند روز آخر شوال بیمار بود وبیماری وی بیست روز طول کشید ودر ماه‌ذی‌قعده جان داد.

گوید: وهم دراین‌سال در ماه رمضان فرستاده پادشاهان حمیرحارث بن‌عبد کلال ونعیم‌بن‌عبد کلال ونعمان، امیر ذی‌رعین پیش پیمبر آمدند و نامه آنها را همراه داشت که به اسلام مفرشده بودند.

محمدبن اسحاق گوید: فرستادهٔ پادشاهان حمیرپس ازبازگشت پیمبر ازتبوک پیش وی آمد ونامهٔ حارث بن‌عبد کلال ونعیم‌بن‌عبد کلال ونعمان شاه ذی‌رعین وهمدان ومعافر را همراه داشت که اسلام آورده بودند وزرعهٔ ذویزن، مالشاین مره رعاوی‌را به این رسالت فرستاده بود وپیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم به جواب آنها نوشت:

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، از محمد پیمبر وفرستاده خدا به‌حارث»

«ابن‌عبد کلال و نعیم‌بن عبد کلال و نعمان امیرذی‌رعین و همدان»

«ومعافر،»

«اما بعد، به‌هنگام‌بازگشت از سرزمین روم فرستاده شما درمدینه»

«مارا بدید ونامهٔ شمارا رسانید وخبر شمارا بگفت و اعلام کرد که اسلام»

«آورده‌اید ومشرکان راکشته‌اید، وخدا شما را هدایت کرده بشرط آنکه»

---

۱. سوره ۴۹ آیهٔ ۴.

«پارسایی کنید و مطیع خدا و پیمبر وی باشید و نماز کنید و زکات دهید و
«خمس خدا و سهم پیمبر وی را در غنیمت ادا کنید، و زکات مقرر بر مؤمنان
«را بدهید. از حاصلی که با چشمه یا باران آبیاری شود ده یك و از آنچه با
«چاه آبیاری شود نیم ده یك، از چهل شتر یك بچه شتر شیری ماده و از سی
«شتر یك بچه شتر شیری نر و از هر پنج شتر یك بز و از هر ده شتر دو بز
«و از چهل گاو یك گاو و از سی گاو گوساله‌ای نر یا ماده و از چهل گوسفند
«یك بز.

«این زکاتیست که خدا بر مؤمنان مقرر داشته.

«و هر که بیشتر دهد برای او بهتر است و هر که همین را ادا کند و
«اسلام ظاهر کند و مؤمنان را یاری کند جزو مؤمنان است و از حقوق آنها
«بهره وراست و تکالیفشان را بعهده دارد و در حمایت خدا و پیمبر اوست و
«هر کس از یهود و نصاری مسلمان شود از حقوق مسلمانان بهره وراست
«و تکالیفشان را به عهده دارد و هر که بر دین یهود و نصاری بماند وی را از
«دینش نگردانند و باید جزیه دهد که برای زن و مرد بالغ یك دینار کامل یا
«معادل آنست و هر که بدهد در پناه خدا و پیمبر است و هر که ندهد دشمن
«خدا و پیمبر است.»

«اما بعد، پیمبر خدا، محمد، به زرعه ذویزن پیام می‌دهد که وقتی
«فرستادگان من، معاذبن جبل و عبدالله بن زید و مالك بن عباده و عقبة بن نمر و
«مالك بن مره و یارانشان، پیش شما آمدند با آنها نیکی کنید و صدقه و جزیه
«و لایت خویش را فراهم کنید و به فرستادگان من تسلیم کنید. سالار
«فرستادگان من معاذبن جبل است و باید راضی بازگردند.»

«اما بعد، محمد شهادت می‌دهد که خدایی جز «خدای یگانه نیست
«و او بنده و فرستادهٔ خداست، مالك بن مره رهاوی به من گفت که تو پیش از

«همهٔ حمیریان اسلام آورده‌ای و مشرکان را کشته‌ای، ترا به نیکی مژده باد.
«با حمیریان نیکی کن و خیانت مکنید و زبون مشوید که پیمبر خدا دوست
«توانگر و مستمندشماست. زکات بر محمد و خاندان وی حلال نیست، این
«زکات برای مؤمنان فقیر و به راه ماندگان است، مالك خیر آورد و حفظ
«الغیب کرد، با او نیکی کنید و من از صلحا و عالمان خیاندانم و اهل دینم
«کس سوی شما فرستادم، با آنها نیکی کنید که مورد نظرند و السلام علیکم و
«رحمة الله و برکاته.»

واقدی گوید: در همین سال فرستادگان طایفهٔ بهرا که سیزده کس بودند پیش پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم آمدند و پیش مقداد بن عمرو منزل گرفتند.

گوید: در همین سال فرستادگان بنی یکا پیش پیمبر خدا آمدند.

گوید: در همین سال پیمبر خدای وفات نجاشی پادشاه حبشه را به مسلمانان خبر داد و او در رجب سال نهم هجرت مرده بود.

گوید: در همین سال ابوبکر با کسان حج کرد و با سیصد کس از مدینه در آمد و پیمبر بیست قربانی با او فرستاد، ابوبکر نیز پنج قربانی همراه داشت. عبدالرحمان بن عوف نیز در این سال به حج رفت و قربانی کرد.

و چنان شد که پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم علی بن ابی طالب رضی الله عنه را به دنبال ابوبکر فرستاد که در عرج به او رسید و به روز عید قربان آیات سورهٔ برائت را به نزد پله عقبه برای کسان خواند.

سدی گوید: وقتی آیات سورهٔ برائت تا آیهٔ چهلم نازل شد پیمبر آنرا با ابوبکر فرستاد و او را سالار حج کرد و او برفت و چون به درخت ذی الحلیفه رسید به گفتهٔ پیمبر علی از دنبال بیامد و آیات را از ابوبکر گرفت و ابوبکر پیش پیمبر صلی الله علیه وسلم بازگشت و گفت: «ای پیمبر خدا پدر و مادرم فدای تو باد آیا چیزی دربارهٔ من نازل شده؟»

پیمبر گفت: «نه، ولی هیچکس جز من یا کسی از من عهده‌دار بلاغ نشود مگر خشنود نیستی که با من در غار بوده‌ای و برلب حوض رفیق من باشی؟»

ابوبکر گفت: «چرا، ای پیمبر خدای.» و برفت و کار حج با وی بود و علی عهده دار اعلام برائت بود و به روز قربان برخاست و اعلام کرد که کسه پس از این سال مشرکی به مسجدالحرام نزدیك نشود و برهنه‌ای برخانه طواف نبرد و هرکه با پیمبر خدا پیمانی دارد پیمان وی تا آخر مدت بجاست و اینك روزهای خوردن و نوشیدن است و خدا هرکه را مسلمان نباشد به بهشت در نیارد.»

مشرکان گفتند: «ما از پیمان تو و پسر عمویت بیزاریم و جز طعنه و ضربت چیزی در میان نیست.» و چون برفتند همدیگر را ملامت کردند و گفتند: «اکنون که قریشیان مسلمان شده‌اند شما چه می‌کنید.» و همه مسلمان شدند.

محمدبن کعب قرظی گوید: پیمبر به سال نهم هجرت ابوبکر را سالار حج کرد و سی یا چهل آیهٔ سورهٔ برائت را با علی‌بن‌ابی‌طالب فرستاد که بسرای کسان خواند و چهارماه به مشرکان مهلت داد که در زمین بگردند، و پس از این سال مشرکی به حج نیاید و برهنه‌ای برکعبه طواف نبرد آیات را به روز عرفه خواند و در منزل کسان نیز خواند.

ابوجعفر گوید: در همین سال زکات مقرر شد و پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم عمال خود را برای گرفتن زکات فرستاد.

گوید: درهمین سال این آیه نازل شد:

«خذ من اموالهم صدقة تطهرهم»[1]

یعنی: از اموالشان زکاتی بگیر تا آنها را پاکیزه کنی.

و سبب آن، چنانکه ابوامامهٔ باهلی گوید، قصهٔ ثعلبة‌بن‌حاطب بود.

واقدی گوید: در ماه شعبان همین سال ام کلثوم دختر پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه

---

۱. سورهٔ توبه آیه ۱۰۳

وسلم درگذشت واسماء دختر عمیس وصفیه دختر عبدالمطلب اورا غسل دادند و به قولی غسل دختر پیمبر به وسیلهٔ تنی چند از زنان انصار انجام گرفت که زنی به نام ام‌عطیه از آنجمله بود وابوطلحه درگور وی قدم نهاد.

گوید: در همین سال فرستادگان طایفهٔ سعد هذیم پیش پیمبر خدای آمدند.

عبدالله بن عباس گوید: بنی سعدبن بکر، ضمام بن ثعلبه را پیش پیمبر فرستادند و اوشتر خویش را بر در مسجد خوابانید وزانوی آنرا بست وبه مسجد درآمد که پیمبر با یاران خود آنجا نشسته بود. ضمام مردی چابك و پرموی بود وموهای سر وی ازدوطرف سر آویخته بود و پیامد وپیش روی پیمبر خدا ایستاد و گفت: «کدامتان پسرعبدالمطلب است؟»

پیمبر گفت: «من پسر عبدالمطلبم.»

ضمام گفت: «محمد؟»

پیمبر گفت: «آری.»

گفت: «ای پسر عبدالمطلب، من پرسشها دارم که درکار آن خشونت می کنم، ازمن مرنج.»

پیمبر گفت: «نمی رنجم هرچه می‌خواهی بپرس.»

گفت: «ترا بخدایت وخدای گذشتگان وخدای آیندگان قسم می‌دهم، خدا ترا به پیمبری فرستاده؟»

پیمبر گفت: «آری.»

گفت: «ترا بخدایت وخدای گذشتگان وخدای آیندگان قسم می‌دهم خدا به تو فرمان داده به ما بگویی که تنها اورا بپرستیم وکسی را شریك او نکنیم ومثالهایی را که پدران ما به جز اومی پرستیده‌اند انکار کنیم؟»

پیمبر گفت: «آری.»

گفت: «ترا بخدایت وخدای گذشتگان وخدای آیندگان قسم می‌دهم آیا خدا به

تو فرمان داده که بما بگویی پنج نماز کنیم؟»

پیمبر گفت: «آری.»

گوید: یکایک واجبات مسلمانی را چون زکات و روزه و حج و دیگر مقررات اسلام یاد کرد و در هر مورد او را قسم داد. وچون سخن به سر بسر گفت: «شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و شهادت می‌دهم که محمد فرستادهٔ اوست واین واجبات را انجام می‌دهم و از آنچه ممنوع داشته‌ای اجتناب می‌کنم وچیزی کم وزیاد نمی‌کنم.»

وچون این سخنان بگفت سوی شتر خویش رفت و پیمبر گفت: «اگر راست بگوید بهشت می‌رود.»

گوید: زانوی شتر را بگشود و برفت تا پیش قوم خود رسید که به دور او فراهم آمدند و نخستین سخنی که گفت این بود: «لات وعزی بداست.»

قوم وی گفتند: «ای ضمام خاموش باش، از برص بترس، از جذام بترس، از جنون بترس.»

گفت: «بد بخت، لات وعزی سود نمی‌دهد و زیان نمی‌رساند، خدا پیمبری فرستاده و کتابی به او نازل کرده و به وسیلهٔ آن شما را از بت پرستی نجات داده ومن شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه و بی‌شریک نیست ومحمد بنده و فرستادهٔ اوست و اکنون از پیش وی آمده‌ام و اوامر و نواهی وی را آورده‌ام.»

گوید همان روز همهٔ مردان و زنان قوم مسلمان شدند و هیچ فرستاده‌ای برای قوم خویش بهتر از ضمام بن ثعلبه نبود.

آنگاه سال دهم هجرت در آمد.

ابو جعفر گوید: در ماه ربیع الآخر و به قولی ماه ربیع الاول و به قولی جمادی...

الاول این سال پیمبر خدای خالدبن‌ولید را با چهارصد کس سوی طایفهٔ بنی‌الحارث ابن کعب فرستاد.

عبدالله‌بن ابی‌بکر گوید: پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم درماه ربیع‌الاخر یا جمادی‌الاول سال دهم هجرت خالدبن‌ولید را سوی طایفه بنی‌الحارث‌بن کعب فرستاد که در نجران بودند وگفت که پیش از آنکه جنگ آغاز د سه روز آنها را به اسلام بخواند واگر پذیرفتند از آنها بپذیرد وآنجا اقامت‌گیرد وکتاب خدا وسنت پیمبر وآداب مسلمانی را به‌آنها تعلیم دهد واگر نپذیرفتند باآنها جنگ کند.

خالد برفت تا به‌آن قوم رسید وکسان به هرسو فرستاد که کسان را به اسلام بخوانند وبگویند ای مردم اسلام بیارید تا به سلامت مانید، وقوم اسلام آوردند و دعوت خالد را پذیرفتند وخالد آنجا مقیم شد که آداب مسلمانی وکتاب خدا وسنت پیمبر را تعلیمشان دهد.

آنگاه خالد به پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم نوشت:

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، سوی محمد پیمبر وفرستادهٔ خدا صلی‌الله «علیه‌وسلم، از خالدبن‌ولید.

«ای پیمبر خدا درود ورحمت وبرکت خدا برتو باد ومن ستایش «خدای یگانه می‌کنم.

«اما بعد، ای پیمبر خدا، که خدایت درود فرستد، مرا سوی بنی‌ «الحارث بن کعب فرستادی وفرمان دادی که چون پیش آنها رسیدم جنگ «نکنم وبه اسلام دعوتشان کنم واگر مسلمان شدند بپذیرم وآداب مسلمانی «وکتاب خدا وسنت پیمبر را تعلیمشان دهم، واگر اسلام نیاوردند باآنها «جنگ کنم، ومن سوی آنها شدم وچنانکه پیمبر خدا فرمان داده بود سه‌روز «به اسلامشان خواندم وسواران به‌هرسو فرستادم که ای بنی‌الحارث اسلام «بیارید تا به‌سلامت مانید، وقوم اسلام آوردند وجنگ نکردند واینك میان

«آنها هستم و اوامر و نواهی خدا را روان می‌کنم و آداب اسلام و سنت
«پیمبر خدا را تعلیمشان می‌دهم تا پیمبر به من نامه نوشته»

و پیمبر خدا به خالدبن ولید چنین نوشت :

«بسم الله الرحمن الرحیم، از محمد پیمبر خدا به خالدبن ولید درود
«بر تو و من ستایش خدای یگانه می‌کنم .

«اما بعد، فرستادهٔ تو نامه‌ات را آورد و معلوم شد که بنی الحارث
«بی جنگ اسلام آورده‌اند و دعوت ترا پذیرفته‌اند و مسلمان شده‌اند و به خدای
«یگانه گرویده‌اند که محمد بنده و فرستادهٔ اوست و خدایشان هدایت
«کرده است . بشارتشان ده و بیمشان ده و بیا و فرستادگان قوم با تو بیایند
«و درود و رحمت و برکات خدای بر تو باد»

آنگاه خالدبن ولید پیش پیمبر آمد و فرستادگان بنی الحارث بن کعب و از جمله قیس بن حصین و یزیدبن عبدالمدان و یزیدبن محجل و عبدالله بن قریظ زیادی و شداد بن عبدالله قنانی و عمرو بن عبدالله ضبابی نیز همراه او بودند، و چون پیش پیمبر آمدند بر او سلام کردند و گفتند: «شهادت می‌دهیم که تو فرستادهٔ خدایی و خدایی جز خدای یگانه نیست.»

پیمبر نیز گفت: «من نیز شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و من فرستادهٔ خدایم.»

آنگاه پیمبر گفت: «شما بید که به مانع اعتنا نکنید» و هیچکس از آنها جواب نداد و پیمبر خدا این سخن را تکرار کرد، اما هیچکس از آنها جواب نداد، و بار سوم همین سخن گفت و هیچکس از آنها جواب نگفت ، و چون بار چهارم این سخن گفت یزیدبن عبدالمدان گفت : «بله ، ایم که به مانع اعتنا نکنیم و این سخن را چهار بار گفت .»

پیمبر گفت: «اگر خالد ننوشته بود که اسلام آورده‌اند و به جنگ ما نیامده‌اید ،

سرهایتان را زیر پایتان می‌انداختم.»

یزیدبن‌عبدالمدان گفت: «بخدا ای پیمبر خدا نه ستایش تو می‌کنیم و نه ستایش خالد می‌کنیم.»

پیمبر گفت: «پس ستایش که می‌کنید؟»

گفت: «ستایش خدامی کنیم که ما را به وسیلهٔ تو هدایت کرد.»

پیمبر گفت: «سخن درست آوردید.»

آنگاه پیمبر پرسید: «در جاهلیت به چه وسیله بر دشمنان خود غالب می‌شدید؟»

گفتند: «ما بر کسی غالب نمی‌شدیم.»

پیمبر گفت: «چرا، بر کسانی که به‌جنگ شما می‌آمدند غالب می‌شدید.»

گفتند: «ای پیمبر خدا سبب غلبه‌مان چنان بود که عدل بودیم و پراکنده نبودیم و هرگز ستم آغاز نمی‌کردیم.»

پیمبر گفت: «سخن راست گفتید.»

آنگاه پیمبر سالاری بنی‌الحارث‌بن کعب را به قیس‌بن‌حصین داد و در اواخر شوال یا اوایل ذی حجه فرستادگان سوی قوم خویش بازگشتند و چهارماه بیشتر نگذشت که پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم درگذشت.

عبدالله‌بن‌ابی‌بکر گوید: «وقتی فرستادگان بنی‌الحارث بن کعب برفتند پیمبر خدای عمروبن حزم انصاری را سوی آنها فرستاد که فقه دین وسنت پیمبر و آداب مسلمانی را به‌آنها تعلیم دهد وزکات بگیرد ونامه دستورالعمل اورا چنین نوشت:

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، این بیان خدا و پیمبر اوست، ای کسانی «که ایمان آورده‌اید به‌پیمانها وفا کنید، از محمد پیمبر به عمروبن حزم، «هنگامی که اورا به یمن می‌فرستد. فرمان می‌دهد که در هر کار از خدا «بترسد که خدا پشتیبان مردم‌خدا ترس ونکوکار است و فرمان می‌دهد که

«حق را مطابق دستور خدا بگیرد و مردم را بشارت نیك دهد و به نیکی وا
«دارد و کسان را قرآن و فقه دین آموزد و از بدی باز دارد و هیچ ناپاك به
«قرآن دست نزند، و حقوق تکالیف مردم را به آنها بگوید و در کار حق با
«مردم مدارا کند و در کار ظلم با آنها خشونت کند که خدا عزوجل از ظلم
«بیزار است و از آن منع کرده و گفته لعنت خدا بر گروه ستمگران باد.»

«و باید که مردم را مژدهٔ بهشت دهد تا عمل بهشتیان کند و از جهنم
«بترساند تا عمل جهنمیان نکنند و مردمداری کند تا در کار دین بینا و دانا
«شوند و آداب و سنت و واجبات حج به کسان آموزد و اوامر خدا را دربارهٔ
«حج اکبر و حج اصغر یعنی عمره بگوید و نگذارد کسی در یك جامهٔ
«کوچك نماز کند، مگر جامه‌ای فراخ باشد که گوشه‌های آن را بر دوش خویش
«افکند، و نگذارد که کس در یك جامه باشد که عورت او نمایان باشد و
«نگذارد کسی موی دراز خویش را بیافد و از پشت سر بیاویزد، و هنگامی
«که مردم در هیجان باشند نگذارد که از قبایل و عشایر سخن آرند و کسان
«را بدان خوانند، باید همه سخن از دعوت خدای یگانه باشد و هر که به خدا
«نخواند و به قبایل و عشایر بخواند او را به شمشیر بزنید تا همه دعوت به
«خدای یگانهٔ بی‌شریك باشد، و باید بگوید تا مردم وضو کنند و صورت و
«دستها را تا مرفق و پاها را تا پاشنه بشویند و سر را مسح کنند چنانکه خدای
«عزوجل فرمان داده است.»

«و باید وقت نماز نگهدارد، در رکوع و خشوع کامل کند و صبحدم
«و نیمروز به وقت زوال خورشید و پسینگاه که خورشید رو به غروب دارد
«و مغرب که شب می‌رسد از آن پیش که ستارگان در آسمان نمایان شود و
«عشاء در اول شب، نماز کند و چون ندای نماز جمعه دهند به نماز جمعه
«رود و هنگام رفتن غسل کند.»

«و باید که خمس خدا را از غنایم بگیرد و زکات مقرر مؤمنان را
«دریافت دارد از حاصل آبی ده یك واز حاصل دیم و مشروب چاه نیم ده
«یك واز هرده شتر دو بز واز هربیست شترچهار بز و از هر چهل گاو یك
«گاو واز هرسی گاو یك گوساله نرپا ماده واز هرچهل گوسفند یك بز»

«خدای در کار زکات بر مؤمنان چنین مقرر داشته. وهر که نیکی
«افزاید برای او نیك باشد وهر یهودی و نصرانی که به اعتقاد خالص مسلمان
«شود و دین اسلام گیرد جزو مؤمنان است و حقوق و تکالیف ایشان دارد و
«هر که بر نصرانیگری یا یهودیگری خویش بماند اورا از دینش نگردانند
«و بر هر بالغ زن یا مرد یابنده یك دینار کامل یا معادل آن جامه مقرر است،
«و هر که بپردازد در پناه خدا و پناه پیمبر خدا باشد و هر که نپردازد دشمن
«خدا و پیمبر خدا و همهٔ مؤمنان است.»

واقدی گوید: هنگامی که پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم درگذشت، عمرو بن حزم عامل وی در نجران بود.

گوید: در همین سال در ماه شوال فرستادگان قوم سلامان که هفت کس بودند به سالاری حبیب سلامانی پیش پیمبر خدای آمدند.

وهم در این سال، در ماه رمضان، فرستادگان قبیلهٔ غسان بیامدند.

وهم در این سال، در ماه رمضان، فرستادگان طایفهٔ خامد بیامدند.

وهم در این سال فرستادگان قبیلهٔ ازد که ده و چند کس بودند به سالاری صرد بن عبدالله ازدی باگروهی از ازدیان پیش پیمبر خدا آمد و اسلام آورد و مسلمانی پاك اعتقاد شد و پیمبر خدا سالاری مسلمانان قوم را بدو داد و گفت به کمك مسلمانان خاندان خود با مشرکان قبایل یمن جهاد کند و صرد بن عبدالله به فرمان پیمبر باسپاهی برفت و نزدیك جرش فرود آمد که شهری محصور بود و قبایل یمن آنجا بودند و قبیلهٔ خثعم نیز هنگام اطلاع از آمدن مسلمانان به آنها پیوسته و به شهر رفته بودند.

نزدیك به‌یکماه جرش‌را محاصره کرد ودشمن،حصاری بود وبدان دست نیافت وبه ناچار بازگشت وچون به نزدیك کوه کثر رسید جرشیان پنداشتند که‌وی به هزیمت رفته است وبه تعقیب وی برون شدند و چون به او رسیدند بازگشت و بسیار کس از آنها بکشت.

و چنان بود که مردم جرش دو کس را به مدینه پیش پیمبر خدا فرستاده بودند که مراقب باشند و سرشبی که پیش پیمبر بودند گفت : «شکر در کدام دیار خداست .»

دوتن جرشی برخاستند و گفتند:«ای پیمبر خدا به دیار ما کوهی هست که کثر نام دارد ومردم جرش آنرا چنین می‌خوانند»

پیمبر گفت:«کثر نیست،شکر است.»

گفتند:«ای پیمبر خدا چه شده است؟»

گفت:«اکنون قربانی های خدا را آنجا می کشند.»

گوید:و آن دو کس پیش ابوبکر یا عثمان نشستند که به‌آنها گفت : «پیمبر از بلیهٔ‌قومتان سخن کرد، برخیزید واز اوبخواهید تا دعا کند و خدا بلیه از قوم شما بردارد» و آنها برخاستند و از پیمبر چنان خواستند و او گفت:«خدایا بلیه از آنها بردار .»

سپس آن دو مرد جرشی از پیش پیمبر سوی قوم خویش رفتند و بدانستند که روزی که حسین‌بن‌عبدالله آنها را کشتار می کرد همان روزوهمان ساعت بود که پیمبر خدا آن سخنان را گفته بود.

وقتی فرستادگان جرش پیش پیمبر آمدند و به اسلام گرویدند پیمبر به دور دهکده‌شان قرقی معین کرد وبرای چرای اسب ومرکب وزراعت نشانه‌ها نهاد و تجاوز از آن‌حدود ممنوع شد.

گوید: در همین‌سال، ورماه رمضان،پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم علی‌بن‌ابی‌

طالب را باگروهی به غزای یمن فرستاد .

براءبن‌عازب گوید: پیمبر خالدبن‌ولید را سوی مردم یمن فرستاد که به‌اسلام دعوتشان کند ومن جزو همراهان وی بودم، شش ماه آنجا مقیم بود وکس دعوت وی را نپذیرفت و پیمبر خدای علی‌بن‌ابی طالب را فرستاد وگفت : « خالدبن‌ولید وهمراهان اورا پس بفرستد واگر کسی از همراهان خالد بخواهد باوی بماند.»

براءگوید: من از آنها بودم که با علی ماندند وچون به اوایل یمن رسیدیم ، قوم خبر یافتند وفراهم شدند وعلی با ما نماز صبحگاه کرد وچون نماز به سر رفت مارا به یك صف کرد وپیش روی ما بایستاد وحمد وثنای خدا گفت آنگاه نامهٔ پیمبر خدارا برای کسان خواند وهمه مردم قبیله همدان به یك روز مسلمان شدند وعلی ماوقع را برای پیمبر نوشت که چون نامهٔ علی را بخواند بسجده افتاد آنگاه بنشست وگفت: «درود برقبیلهٔ همدان، درود برقبیلهٔ همدان.»

پس از آن مردم یمن به اسلام روی آوردند.

ابوجعفر گوید: هم در این سال فرستادگان طایفه زبید به اطاعت پیش پیمبر خدا آمدند .

عبدالله‌بن‌ابی‌بکر گوید: عمروبن معدیکرب با جمعی از مردم بنی‌زبید پیش پیمبر خدا آمدو به مسلمانی گرویدند.

وچنان بود که وقتی زبیدیان از کار پیمبر خدای خبر یافتند عمروبن‌معدیکرب به قیس‌بن‌مکشوح مرادی گفت : «ای قیس تو سالار قوم خویش هستی ، می‌گویند یکی از قریش به‌نام محمد در حجاز خروج کرده ومی‌گوید پیمبر خداست، بیا برویم وکار اورا بدانیم، اگر چنان که می‌گوید پیمبر خداست، چون او را ببینیم بر تو مخفی نمی‌ماند وپیرو او می‌شویم واگر جز این باشد از کار او بیخبر نمانیم.» قیس‌بن مکشوح گفتهٔ اورا نپذیرفت ورأی اورا سفیهانه شمرد.

اما عمروبن‌معدیکرب برنشست وپیش پیمبر خدا آمد وتصدیق او کرد وایمان

آورد وچون‌فیس خبر یافت عمرورا تهدید کرد وکینهٔ اورا به دل گرفت وگفت: «با من‌مخالفت‌کرد ورای مراکار نیست.»

گویند: عمروبن معدیکرب دربنی‌زبید ببود وسالار قوم‌فروةبن مسیك مرادی بود وچون پیمبر از جهان برگذشت‌اوی مرتد شد.

در همین سال دهم هجرت پیش‌ازآنکه عمروبن‌معدیکرب با زبیدیان پیش پیمبر آید،فروةبن‌مسیك مرادی از شاهان کنده بریده بود ودر مدینه پیش‌پیمبرخدای آمده بود.

عبدالله‌بن‌ابی‌بکر گوید: فروةبن‌مسیك مرادی از پادشاهان کنده ببرید و به دشمنی آنها برخاست وپیش پیمبر آمد وچنان بود که پیش از اسلام میان قبیلهٔ‌مراد و همدان جنگی رخ داده بود ودر جنگی‌که آنرا رزم نامیدند، همدانیان بر قبیلهٔ مراد غالب شده بودند وبسیار کس از آنها کشته بودند وآنکه همدانیان را به‌جنگ مرادیان کشانیده بود اجدع‌بن‌مالك بود که مایهٔ رسوایی قوم‌شد وفروةبن‌مسیك در این باب شعری گفت‌وعذر شکست قبیلهٔ خویش را ضمن آن‌آورد و از جمله‌گفت:

«اگر شاهان جاوید می‌ماندند ما نیز می‌ماندیم.»

«واگر بزرگان همیشه بقا داشتند مانیز داشتیم.»

وچون فروه‌روسوی پیمبر خدا کرد شعری بدین مضمون‌گفت:

«وقتی‌ملوك کنده»

«چون پایی‌که بیماری عرق‌النسا دارد»

«از کار بماندند»

«مرکب سوی محمد راندم»

«که از او امیدها دارم»

وچون به حضور پیمبر رسید بدوگفت:«ای فروه،از حادثه‌ای‌که بروز رزم‌به قوم تورسید غمین‌هستی؟»

گفت:«ای پیمبر خدا، هر که قوم وی حادثه‌ای بیند چنانکه قوم من بروز رزم دید، غمین شود.»

پیمبر گفت:«ولی این حادثه در اسلام برای قوم تو مایهٔ فزونی خیر می‌شود.»

آنگاه پیمبر خدا وی را عامل قبیلهٔ مراد و زبید و مذحج کرد و خالدبن سعید ابن‌عاص را با وی فرستاد که کار زکات گرفتن با وی بود و آنجا بود تا پیمبر خدا در گذشت.

در همین سال دهم هجرت جارودبن عمرو با فرستادگان طایفهٔ عبدالقیس پیش پیمبر آمد، جارود نصرانی بود.

ابن‌اسحاق گوید: وقتی جارود به حضور پیمبر رسید با او سخن کرد و اسلام براو عرضه داشت و اورا به مسلمانی ترغیب کرد.

جارود گفت:«ای محمد من تاکنون بردین خویش بوده‌ام و دین خودم را ترک می‌کنم و به دین تو می‌گروم آیا دین مرا ضمانت می‌کنی؟»

پیمبر گفت:«آری ضمانت می‌کنم که خدا عزوجل ترا به دین بهتری هدایت کرده است.»

گوید: جارود مسلمان شد و یارانش نیز به اسلام گرویدند و از پیمبر مرکب خواستند که گفت:«مرکوبی ندارم که به شما دهم.»

گفتند:«در راه مرکبهای گمشده هست توانیم که بر آن نشینیم و سوی دیار خویش شویم؟»

پیمبر گفت:«مبادا به آن دست بزنید که آتش است.»

گوید: جارود از پیش پیمبر سوی قوم خویش رفت و مسلمانی پاک اعتقاد شد و در کار دین استوار بود تا بمرد. در ایام ارتداد زنده بود و چون قوم وی از اسلام بگشتند و به دین قدیم بازگشتند و منذربن نعمان‌بن‌منذر موسوم به‌غرور نیز چنین کرد، جارود به پا خاست و شهادت حق برزبان راند و دعوت اسلام کرد و گفت: «ای

مردم! شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه و بی‌شریک نیست ومحمد بنده و فرستادهٔ اوست»واز دین گشتگان را ملامت کرد.

و چنان بود که پیمبر خدای پیش از فتح مکه علاءبن حضرمی را به رسالت سوی منذربن ساوی عبدی فرستاد که اسلام آورد ومسلمانی پاك اعتقاد شد و پس از وفات پیمبر خدا و پیش از آنکه مردم بحرین از مسلمانی بگردند درگذشت وعلاء به نزد وی از جانب پیمبر امارت بحرین داشت.

وهم در این سال دهم، فرستادگان طایفهٔ بنی‌حنیفه پیش پیمبر خدای آمدند.

ابن‌اسحاق گوید: فرستادگان طایفهٔ بنی‌حنیفه پیش پیمبر آمدند ، مسیلمهٔ کذاب پسر حبیب نیز همراه آنها بود ودر خانهٔ دختر حارث که زنی از انصار بود منزل گرفتند.مسیلمه را پیش پیمبر آوردند واورا در جامه‌ها پوشانیده بودند.پیمبر باجمعی از یاران خود در مسجد نشسته بود وپیش شاخهٔ نورس نخل پیش‌وی بود که چندبرگ داشت وچون پیش پیمبر آمد با اوسخن کرد و پیمبر گفت:«بخدا اگر این شاخ راکه به دست دارم‌بخواهی به تو نمی‌دهم.»

یکی از پیران بنی‌حنیفه که از اهل یمامه بود گوید:قصهٔ مسیلمه جز این بود، وقتی فرستادگان بنی‌حنیفه پیش پیمبر آمدند مسیلمه را پیش بارهای خودگذاشتند و چون مسلمان شدند از اوسخن کردند وگفتند: «ای‌پیمبر خدای یکی‌از یاران خویش را پیش بارها و مرکبهای خودمان نهاده‌ایم که مراقب آن باشد.»

پیمبر بفرمود تا هرچه به‌آنها داده‌اند به مسیلمه نیز بدهند وگفت :« او بدتر از شما نیست.» منظورش این بود که لوازم یاران خویش را مراقبت می‌کرد .

گوید: آنگاه از پیش پیمبر برفتند وعطیهٔ وی‌را به مسیلمه دادند ، و دشمن خدای چون به یمامه رسید از مسلمانی بگشت ودعوی پیمبری کرد وبا قوم خویش دروغ گفت، می‌گفت:« من در کار پیمبری با محمد شریکم » و به فرستادگان گفت : «مگر وقتی نام‌مرا پیش محمد یاد کردید نگفت که‌وی بدتر ازشما نیست این‌سخن‌از

آنرو گفت که می‌دانست من شریك پیمبری او هستم.»

مسیلمه کلمات مسجع می‌گفت و از جمله این کلمات را به تقلید قرآن گفت که «لقد انعم الله علی الحبلی ،اخرج منها نسمه تسعی،من بین صفاق وحشی»

یعنی:خداوند به زن باردار نعمت داد وموجودی زنده وروان از او درآورد، از میان برده واحشاء.

وهم او نماز را از پیروان خود برداشت وشراب وزنا را بر آنها حلال کرد و احکامی نظیر این آورد و به نبوت پیمبر خدای شهادت داد و بدین سبب مردم بنی‌حنیفه پیرو او شدند.

وخدا داند که حقیقت حال چگونه بود.

ابوجعفر گوید: وهم در این سال فرستادگان قبیلهٔ کنده پیش پیمبر خدا آمدند وسالارشان اشعث بن قیس کندی بود.

از ابن‌شهاب زهری روایت کرده‌اند که اشعث بن قیس با شصت سوار از مردم کنده بیامد وارد مسجد شد که موها آویخته بودند وجبه‌های سیاه وسپید به تن داشتند که کنار آن با حریر زینت شده بود وچون به نزد پیمبر درآمدند گفت:«مگر مسلمان نشده‌اید؟»

گفتند:«چرا، مسلمان شده‌ایم.»

گفت:«پس این حریر چیست که به گردن دارید؟» وکندیان حریر از پوشش خویش بکندند وبیفکندند.

آنگاه اشعث گفت:«ای پیمبر خدای ما فرزندان آکل المرار یم وتو فرزند آکل المراری.»

وپیمبر بخندید وگفت:«عباس بن عبدالمطلب وربیعه بن حارث را بدین نسب منتسب دارید.»

گویند:وچنان بود که ربیعه وعباس تجارت پیشه بودند وچون در سرزمین عرب

سفر می کردند به پاسخ کسان می گفتند ما ابنای آکل المراریم و به این نسب بزرگی می کردند که (این عنوان یکی از پادشاهان کنده بود که اورا آکل المرار (علفخوار) می گفتند. و گویی کنایه از قوت و غریمت بود)

آنگاه پیمبر گفت: «ما بنی عضریم، مادر خود را بدنام نمی کنیم و پدر خویش را انکار نمی کنیم.»

اشعث بن قیس گفت: «ای مردم کنده این سخن را دانستید، بخدا هر که پس از این نسب «آکل المرار» گیرد وی را هشتاد تازیانه حد می زنم.»

واقدی گوید: وهم در این سال فرستادگان قبیلهٔ محارب پیش پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم آمدند.

وهم در این سال فرستادگان رهاویان پیش پیمبر آمدند.

و هم در اینسال عاقب وسید از نجران به نزد پیمبر آمدند و پیمبر برای آنها نامهٔ صلح نوشت.

وهم در این سال فرستادگان قوم عبس به نزد پیمبر آمدند.

گوید: وهم در این سال، در ماه رمضان، عدی بن حاتم طایی پیش پیمبر آمد.

وهم در این سال ابوعامر راهب به در هرقل بمرد و کنانة بن عبد یالیل و علقمة بن علاثه دربارهٔ میراث وی اختلاف کردند که به نفع کنانه نظر داد و گفت آنها شهرنشین هستند و تو صحرانشینی.

گوید: وهم در این سال فرستادگان طایفهٔ خولان پیش پیمبر آمدند که ده کس بودند.

یزید بن ابی حبیب گوید: پس از صلح حدیبیه و پیش از جنگ خیبر رفاعة بن زید جذامی ضبیبی بیامد و غلامی به پیمبر خدا هدیه کرد و به اسلام گروید و مسلمانی پاك اعتقاد شد و پیمبر برای وی نامه‌ای به قومش نوشت که مضمون آن چنین بود.

«بسم الله الرحمن الرحیم، این نامهٔ محمد پیمبر خداست برای»

«رفاعة‌بن‌زید که من اورا سوی همه قومش و وابستگانشان فرستاده‌ام که ... و آنها را به خدا و پیمبر خدا دعوت کند و هر که بپذیرد از گروه خداست و هر که انکار کند، دو ماه امان دارد.»

وچون رفاعه پیش قوم خود رفت دعوت اورا پذیرفتند واسلام آوردند و راه حرهٔ رجلا پیش گرفتند و آنجا مقیم شدند.

ابن‌اسحاق گوید: وقتی رفاعة‌بن‌زید از پیش پیمبر خدا بیامد و نامهٔ وی را پیش قوم آورد دعوت اورا پذیرفتند وچیزی نگذشت که دحیة‌بن‌خلیفهٔ کلبی از پیش قیصر فرمانروای روم باز می‌گشت که پیمبر اورا فرستاده بود و کالای بازرگانی همراه داشت وچون به درهٔ شنار رسید هنیدبن‌عوص و پسرش که هر دو از تیرهٔ ضلیع جذام بودند بدو حمله بردند و هرچه داشت بگرفتند وچون مردم بنی ضبیب، کسان رفاعه، که مسلمان شده بودند خبر یافتند سوی هنید رفتند، و نعمان بن‌ابی‌جعال از آن جمله بود، وچون روبه‌رو شدند جنگ انداختند و اموال دحیه را بگرفتند و پس دادند. ودحیه پیش پیمبر آمد و حکایت را نقل کرد و گفت: «باید از هنید انتقام گرفت.» و پیمبر زیدبن‌حارثه را بفرستاد و سپاهی همراه وی کرد و اوسوی غطفان و وادیل وسلامان و سعدبن‌هذیم رفت که پس از مسلمانی در حره رجلا مقیم شده بودند.

در آن هنگام رفاعة‌بن‌زید در کراع ربه بود و خبر نداشت وجمعی از بنی ضبیب با وی بودند ودیگر مردم بنی ضبیب درحره در مسیل شرقی بودند. ...

سپاه زیدبن‌حارثه از طرف اولاج آمد واز جانب حره حمله برد وهرچه مال و مرد به دست آوردند بگرفتند وهنید را با پسرش ودوتن از بنی احنف ویک تن از بنی ضبیب کشتند.

وچون بنی ضبیب خبر یافتند وسپاه درصحرای مدان بود حسان‌بن‌مله براسب سوید‌بن‌زید نشست که عجاجه نام داشت و ثعلب بن‌مله براسب پدرش نشست که رغال نام داشت وابوزیدبن‌عمرو براسبی شمر نام نشست وبرفتند تا به سپاه زید نزدیک شدند

وابوزید به انیف بن مله گفت: «پس کن و برو که ما از زبان تو بیم داریم.» و انیف بماند و آنها کمی پیش‌تر رفتند و اسب وی دست به زمین می‌زد که آهنگ رفتن داشت. انیف گفت: «تو می‌خواهی به دو اسب برسی و من بیشتر دوست دارم که به دو مرد برسم.» و عنان اسب را رها کرد و به آنها رسید که بدو گفتند: «اکنون که آمدی زبان خود را نگهدار و شتاب مکن.» و قرار شد که جز حسان بن مله کس سخن نکند و از روزگار جاهلیت کلمه‌ای در میان بود که وقتی بکیشان می‌خواست با شمشیر ضربت بزند می‌گفت: «ثوری.»

وچون این کسان به سپاه نزدیک شدند یکی پیش آمد که بر اسب بود و نیزه به دست داشت و آنها را پیش راند و انیف گفت: «ثوری.» اما حسان گفت: «آرام باش.» و چون پیش زید بن حارثه رسیدند، حسان گفت: «ما مردمی مسلمانیم.»

زید گفت: «سوره حمد را بخوان.» و حسان سورهٔ حمد را که در ایام پیش از دحیه کلبی آموخته بود بخواند.

زید بن حارثه گفت: «در سپاه ندا دهند که ناحیه‌ای که این کسان از آنجا آمده‌اند بر ما حرام است مگر آنکه کسی خیانت کند.» و حسان بن مله خواهر خود را که زن ابی وبر بن عدی ضبیبی بود در میان اسیران بدید و زید بن حارثه گفت: «او را ببر.» و او بند خواهر خویش بگرفت و ام قرفه ضبیبی گفت: «دختران خود را می‌برید و مادران را می‌گذارید.» و یکی از بنی ضبیب گفت: «این جادوی زنان بنی ضبیب است.» و یکی از سپاهیان این سخن بشنید و به زید بن حارثه خبر داد و او بفرمود تا بند از دو دست خواهر حسان گشودند و گفت: «با عمه‌زادگان خود بنشین تا خدا حکم خویش را دربارهٔ شما بگوید.» و سپاه را گفت به دره‌ای که آن سه تن آمده بودند نروند و آنها شبانگاه پیش کسان خود رسیدند و شیر بنوشیدند و با چند کس دیگر سوی رفاعة بن زید رفتند و از جمله کسان که آن شب سوی رفاعه رفتند ابوزید بن عمرو بود و ابوشماس بن عمرو و سوید بن زید و بهجة بن زید و برذع بن زید و ثعلبة بن عمرو و مخربة بن عدی و انیف بن مله و

حسان‌بن‌مله.

صبحگاهان پیش رفاعه رسیدند وحسان بدو گفت: «تو نشسته‌ای وبزمی‌دوشی وزنان جذام به اسیری رفته‌اند که از نامه‌ای که آورده بودی فریب خورده‌اند.»

رفاعه‌بن‌زید شتر خویش را بخواست و آنرا برای حرکت آماده می‌کرد و با خود می‌گفت: «تو زنده‌ای یا نام زنده داری؟» آنگاه به‌امیه‌بن ضمار «برادر ضبیبی مقتول برخوردند وسوی مدینه روان شدند سه روز در راه بودند وچون به مدینه رسیدند سوی مسجد رفتند ویکی آنها را بدید و گفت: «شتران خویش را اینجا نخوابانید که دستهای آن قطع می‌شود» همچنان که شتران ایستاده بود از آن فرود آمدند وچون پیش پیمبر خدا رفتند و آنها را بدید با دست اشاره کرد که پیشتر روند وچون رفاعه سخن آغاز کرد یکی از میان مردم برخاست و گفت: «ای پیمبر خدا اینان جادو گرند.» و این سخن را دو بار گفت.

رفاعه گفت: «خدا بیامرزد کسی را که امروز با ما جز نیکی نکند.» این بگفت و نامه‌ای را که پیمبر برای او نوشته بود بدو داد و گفت: «بگیر ای پیمبر خدا که نامه‌اش کهن است وخیانتش تازه است.»

پیمبر گفت: «ای پسر بخوان وبگو چیست؟»

رفاعه نامه خوانده شد از آنها پرسش کرد وما وقع را بگفتند.

پیمبر گفت: «با کشتگان چکنم؟» و این را سه بار گفت.

رفاعه گفت: «ای پیمبر خدا تو بهتر دانی که ما حلال ترا حرام نمی کنیم.»

ابوزیدبن‌عمرو گفت: «ای پیمبر خدا زندگان را رها کن و ما خون کشتگان را ندیده می‌گیریم.»

پیمبر گفت: «ابوزید سخن درست آورد» ای علی با آنها برو»

علی گفت: «ای پیمبر خدا، زید اطاعت من نمی کند.»

پیمبر گفت: «شمشیر مرا بپوش شمشیر خویش را به او داد.

علی گفت: «ای پیمبر خدا، مرکبی ندارم که بر آن سوار شوم.»

پیمبر، شتر ثعلبة‌بن‌عمرو را که مکحال نام داشت بدو داد و چون قوم بیرون شدند فرستادهٔ زیدبن‌حارثه که سوار یکی از شتران ابی‌ویربود در رسید و او را پیاده کردند.

فرستاده گفت: «ای علی، من چکاره‌ام؟»

علی گفت: «مالشان را شناختند و گرفتند.»

آنگاه برفتند تا به سپاه رسیدند و هرچه از اموال خویش به دست آنها دیدند برگرفتند تا آنجا که تمدوا از زیر بار می‌کشیدند.

فرستادگان بنی عامر بن صعصعه

ابن‌اسحاق گوید: فرستادگان بنی‌عامر با عامربن‌طفیل واربدبن قیس بن‌مالك وجبارهٔ سلمی که سران وزرنگان قوم بودند، پیش پیمبر خدا آمدند و عامربن‌طفیل سرخیانت داشت.

وچنان بود که قومش به او گفته بودند: «ای عامر اکسان مسلمان شده‌اند، تو نیز مسلمان شو.»

عامر گفته بود: «بخدا من قسم خورده‌ام که از پا ننشینم تا عربان پیرو من شوند، اکنون دنباله‌رو این جوان قرشی شوم؟»

وچون پیش پیمبر می‌آمدند باارید گفت: «و قتی پیش این مرد رسیدیم من مشغولش می‌کنم و تو با شمشیرو را بزن.»

همینکه به حضور پیمبر آمدند عامربن‌طفیل گفت: «ای محمد، مرا عطا ده.»

پیمبر گفت: «نه، مگر آنکه به خدای یگانهٔ بی‌شریك ایمان بیاری.»

بار دیگر گفت: «ای محمد مرا عطا ده.» وهمچنان با پیمبر سخن می‌کرد و منتظر

بود اربد کاری را که گفته بود انجام دهد، اما اربد تکان نمی‌خورد و چون رفتار وی را بدید باز گفت: «ای محمد مرا عطا ده» و پیمبر گفت: «نه، مگر آنکه به خدای یگانهٔ بی‌شریک ایمان بیاری.»

وچون پیمبر از عطا دادن به وی دریغ کرد گفت: «بخدا مدینه را از سواران سرخ و پیادگان پر می‌کنم» وچون برفت پیمبر گفت: «خدایا شر عامر بن طفیل را از من بگردان.»

همینکه فرستادگان بنی‌عامر از پیش پیمبر برفتند، عامر به اربد گفت: «پس آن سفارش که به تو کردم چه شد؟» بخدا از تو بیشتر از همهٔ مردم زمین بیمناک بودم، اما دیگر از تو باک ندارم.»

اربد گفت: «بی‌پدر! شتاب مکن، هربار که می‌خواستم سفارش ترا انجام دهم میان من و اوحایل می‌شدی و جز تو کسی را نمی‌دیدم، می‌خواستی ترا به شمشیر بزنم؟!»

پس از آن بنی‌عامریان سوی دیار خویش روان شدند و در راه، خدا عزوجل عامر بن طفیل را به طاعون مبتلا کرد که به گردنش زد و اورا بکشت و این حادثه در خانهٔ زنی از بنی‌سلول رخ داد و او به هنگام مرگ می‌گفت: «ای بنی‌عامر، غده‌ای چون غدهٔ شتر و مرگ در خانهٔ زن سلولی.»

یاران عامر پس از دفن وی برفتند وچون به سرزمین بنی‌عامر رسیدند قوم پیش آمدند و از اربد پرسیدند: «چه خبر بود؟»

اربد گفت: «خبری نبود، ما را به پرستش چیزی دعوت کرد که دلم می‌خواست اینجا بود واورا با تیر می‌زدم و می‌کشتم» و یک یا دو روز پس از گفتن این سخن می‌رفت که شتر خویش را بفروشد وخدا صاعقه‌ای فرستاد که اورا با شتر بسوخت.

اربد، برادر مادری لبید بن ربیعه بود.

فرستادگان قبیلهٔ طی نیز پیش پیمبر آمدند که زیدالخیل سالارشان بود و چون

به حضور پیمبر رسیدند باوی سخن کردند وبه اسلام دعوتشان کرد و به مسلمانی گرویدند ومسلمانانی پاك اعتقاد شدند.

ابن‌اسحاق گوید: پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم دربارهٔ زیدالخیل گفت: «هریك از مردم را به فضیلتی ستودند چون پیش من آمد اورا کمتر از آن دیدم که گفته بودند، مگر زیدالخیل که بیشتر از آن بود که دربارهٔ او گفته بودند، واورا زیدالخیر نامید، و قید وزمینهای دیگر را به نیول اوداد ودر این باره مکتوبی نوشت، وزید راه دیار خویش گرفت وپیمبر گفت: «ای کاش زید از تب مدینه جان سالم به دربرد» امانام تب وکنابه آنرا نیاورد.

وچون زید به دیار نجد رسید وبه سرآبی به نام فرده فرودآمد تب اورا بگرفت وجان داد وپس از مرگ اوزنش نامه‌هایی را که پیمبر برای او نوشته بود بسوزانید.

در همین سال دهم هجرت، مسیلمهٔ کذاب نامه به پیمبر خدا نوشت و دعوی داشت که در پیمبری با اوشریك است.

عبدالله‌بن‌ابی‌بکر گوید: مسیلمهٔ کذاب پسر حبیب به پیمبر خدا نامه‌ای نوشت به این مضمون:

«از مسیلمه پیمبر خدا به محمد پیمبر خدا، درود بر تو که مرا در کار پیمبری شریك تو کرده‌اند که نیمی سرزمین از ما باشد ونیم سرزمین از قریش باشد ولی قریش قومی متجاوزند»

ودو فرستاده این نامه را برای پیمبر آوردند.

نعیم‌بن‌مسعود اشجعی گوید: شنیدم که پیمبر وقتی نامهٔ مسیلمه را خواند به فرستادگان گفت: «وشما چه می‌گویید؟»

فرستادگان گفتند: «ما همان می‌گوییم که او می‌گوید.»

پیمبر گفت: «اگر کشتن فرستادگان نبود گردنتان را می‌زدم.» آنگاه نامه‌ای

به مسیلمه نوشت به این مضمون:

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم،از محمد پیمبر خدا ،به‌مسیلمهٔ کذاب ، درود بر آنکه از هدایت تبعیت کند، اما بعد، زمین از آن خداست که به‌هرکس از بندگان‌خویش که‌خواهد،دهد، وسرانجام با پرهیزکاران‌است.»

گوید: واین در آخرسال دهم هجرت بود.

ابوجعفرگوید: به قولی دعوی مسیلمه ودیگر دروغزنان که به روزگار پیمبر ربع داد پس از آن بود که از حجةالوداع برگشت وبه بیماری‌ای که از آن‌درگذشت دچار شد.

ابومویهبه وابستهٔ پیمبرگوید:وقتی پیمبر از حجةالوداع فراغت‌یافت وسوی مدینه بازگشت به زحمت راه می‌رفت وخبر به همه جارسید واسود در یمن ومسیلمه در یمامه سربرداشتند و خبرشان به پیمبر رسید، و چون پیمبر بهبود یافت طلیحه در دیار بنی‌اسد قیام کرد . آنگاه در ماه محرم بیماری‌ای که از آن در گذشت آغازشد.

ابوجعفرگوید:پیمبر به همه بلادی که‌اسلام‌بدانجا راه یافته بودعاملان‌فرستاد تازکات بگیرند.

عبدالله‌بن‌ابی‌بکرگوید: پیمبر برای‌دریافت زکات به همه قلمرواسلام عاملان وامیران فرستاده بود:مهاجربن‌امیةبن‌مغیره را به صنعا فرستاد وآنجا بودکه‌اسود عنسی به‌دعوی‌پیمبری خروج کرد،زیادبن‌لبیدانصاری‌را به‌عاملی‌زکات به‌حضرموت فرستاد ، عدی‌بن‌حاتم را عامل زکات قبیلهٔ طی کرد ، مالک‌بن‌نویره را عامل زکات طایفهٔ‌بنی‌حنظله کرد. عامل‌زکات طایفهٔ‌بنی‌سعد دوکس از خود آنها بودند . علاءبن حضرمی را سوی بحرین فرستاد وعلی‌بن‌ابی‌طالب را سوی نجران‌فرستادکه‌زکات آنجا را فراهم‌آرد وجزیهٔ‌آنها را بگیرد وبیارد.

وچون ذی‌قعدهٔ‌سال دهم درآمد پیمبر برای حج‌آماده می‌شد وگفت‌تا مردم

نیز آماده شوند.

عایشه همسر پیمبر گوید: پنج روز به ذی‌قعده‌مانده بود که پیمبر به قصد حج برون شد و همه سخن از حج بود تا به سرف رسید. پیمبر قربانی همراه داشت و گروهی از مردان قوم با وی بودند و گفته بود که نیت عمره کنند مگر آنکس که قربانی داشته باشد. من آنروز عادت زنانه شدم و پیمبر پیش من آمد و دید که گریه می‌کنم و گفت: «ای عایشه شاید عادت شده‌ای؟»

گفتم: «آری، ای کاش امسال به این سفر نیامده بودم.»

گفت: «این سخن مگوی، تو همه مراسم حج را به سر می‌بری اما بر خانه طواف نمی‌کنی.»

گوید: پیمبر وارد مکه شد و هر که قربان همراه نداشت و زنانش، نیت عمره کردند و به روز قربان مقداری گوشت گاو آوردند و در خانهٔ من انداختند.

گفتم: «این چیست؟»

گفتند: پیمبر از طرف زنان خود گاو قربان کرده است و چون روز سنگسار زدن آمد پیمبر مرا با برادرم عبدالرحمان فرستاد تا به جای عمرهٔ قضا شده از تنعیم عمره آغاز کنم.

ابن ابی نجیح گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم علی بن ابی طالب را سوی نجران فرستاده بود و علی که احرام بسته بود به مکه پیش وی آمد و چون به نزد فاطمه دختر پیمبر رفت او را دید که محرم نبود و گفت: «ای دختر پیمبر در چه حالی؟»

فاطمه گفت: «پیمبر به ما گفت: قصد عمره کنیم و احرام نهادیم.»

آنگاه علی پیش پیمبر رفت و چون خبر سفر خویش بگفت، پیمبر بدو گفت: «برو بر خانه طواف کن و مانند یاران خویش احرام بند.»

علی گفت: «ای پیمبر خدا، من نیت همانند تو کرده‌ام.»

پیمبر گفت: «برو و مانند یاران خویش احرام بند.»

گوید: «و من گفتم: ای پیمبر خدای وقتی احرام می‌بستم گفتم خدایا من همان نیت می‌کنم که بنده و پیمبر تو کرده است.»

پیمبر گفت: «قربانی همراه داری؟»

گفتم: «نه.»

گوید: پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم او را در قربانی خویش شریک کرد و علی احرام داشت تا از مراسم حج فراغت یافت و پیمبر برای او نیز قربان کرد.

یزید بن طلحه گوید: وقتی علی بن ابی‌طالب از یمن آمد که پیمبر را در مکه ببیند، با شتاب بیامد و کسی از یاران خود را به سپاه گماشت «و او حله‌هایی را که از یمن آورده بود به کسان پوشانید و چون سپاه به مکه نزدیک شد علی برای دیدن آنها برون شد و دید که حله‌ها را پوشیده‌اند و گفت: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «اینان را پوشانیدم که وقتی آمدند آراسته باشند.»

علی گفت: «از آن پیش که به نزد پیمبر خدا رسند حله‌ها را برگیر.»

گوید: حله‌ها را برگرفت و سپاهیان از این کار آزرده شدند.

ابوسعید خدری گوید: کسان از علی بن ابی‌طالب شکایت داشتند و پیمبر میان ما به سخن برخاست و شنیدم که می‌گفت: «ای مردم، از علی شکایت نکنید که او در کار خدا یا گفت در راه خدا سخت‌گیر است.»

عبدالله بن ابی‌نجیح گوید: پس از آن پیمبر مراسم حج به سر برد و مناسک و آداب حج را به کسان بنمود و تعلیم داد و خطبهٔ معروف خویش را برای مردم فرو خواند. نخست حمد و ثنای خدا کرد آنگاه گفت:

«ای مردم! سخنان مرا بشنوید، که نمی‌دانم شاید پس از این سال «هرگز شما را در اینجا نبینم.

«ای مردم، خونها و مالهایتان، چون این روز و چون این ماه بر-

«یکدیگر حرام است. به‌پیشگاه خدایتان می‌روید و از اعمال شما پرسش «می‌کنند. من ابلاغ کردم، هر که امانتی به دست دارد به صاحب امانت «پس دهد. ربا‌ها از میان رفت فقط به‌سرمایهٔ خود حق دارید؛ نه ستم کنید «و نه ستم ببینید، خدا فرمان داده که ربا نباشد ، ربای عباس بن عبدالمطلب «نیز همه از میان رفت، نخستین خونی که از میان می‌رود خون ربیعه‌پسر «حارث بن عبدالمطلب است. (ربیعه‌بن حارث را به‌شیر خوارگی به‌طایفهٔ «بنی‌لیث سپرده بودند و مردم هذیل اورا کشته بودند)

گفت: «این نخستین خون ایام جاهلیت است که از میان می‌رود.

«ای مردم! شیطان امید ندارد که دیگر در سرزمین شما پرستیده «شود، ولی رضا دارد که در چیزهای دیگر و اعمالی که ناچیز می‌شمارید «اطاعت او کنید، از شیطان بر دین خویش بیمناک باشید.

«ای مردم! نسیء کردن زیادت کفر است که ماهی را به‌سالی حلال و «به سال دیگر حرام کنند تا شمار محرمات خدا را کامل کنند و حرام خدا را «حلال کنند و حلال خدا را حرام کنند. زمان به وضعی که روز خلق آسمانها و «زمین داشت بگشت و شمارهٔ ماهها در پیش خدا و در کتاب خدا دوازده ماه «است ، چهار ماه حرام است، سه ماه پیاپی و رجب مضر که میان جمادی و «شعبان است.

«اما بعد، ای مردم شما بر زنانتان حقی دارید و آنها نیز بر شما حقی «دارند، حق شما بر زنانتان چنان است که کسی را که از او بیزارید بر فرش «شما ننشانند و مرتکب کار زشت نشوند و اگر مرتکب شدند خدا به شما «اجازه داده که در خوابگاه از آنها دوری کنید و آنها را نه چندان سخت «بزنید، اگر دست بر داشتند روزی و پوشش آنها را به طور متعارف بدهید. «با زنان به نیکی رفتار کنید که به دست شما اسیرند و اختیاری از خویش

«ندارند، شما آنها را به امانت خدا گرفته‌اید و بوسیلهٔ کلمات خدا حلالشان
«کرده‌اید.»

«پس ای مردم! گفتار مرا دریابید و سخن مرا بشنوید که من ابلاغ
«کردم و در میان شما چیزی واگذاشتم که اگر بدان چنگ زنید هرگز گمراه
«نشوید کتاب خدا و سنت پیمبر خدا.»

«ای مردم، گفتار مرا بشنوید که ابلاغ کردم، و بفهمید، بدانید که
«که هر مسلمانی برادر مسلمان دیگر است، مسلمانان برادرند و برای
«هیچکس مال برادرش حلال نیست مگر آنکه به رضای خاطر بدو ببخشد،
«پس به همدیگر ستم مکنید خدایا، آیا ابلاغ کردم؟»

گوید: و کسان گفتند: «آری.»

پیمبر گفت: «خدایا شاهد باش.»

عباد بن عبدالله بن زبیر گوید: آنکه سخنان پیمبر را به بانگ بلند از بالای عرفه
به مردم می‌گفت ربیعة بن امیة بن خلف بود، می‌گفت: «پیمبر می‌گوید بگو: ای مردم
می‌دانید این چه ماهیست؟»

می‌گفتند: «ماه حرام است.»

پیمبر می‌گفت بگو: «خدا خونها و مالهایتان را چون این ماه، بر یکدیگر حرام
کرده، تا به پیشگاه پروردگار گرویدید.»

پس از آن گفت: «بگو پیمبر می‌گوید: ای مردم می‌دانید این چه ماهی است؟»
و ربیعه این را به بانگ بلند گفت، و مردم گفتند: «ماه حرام است.»

پیمبر گفت: «بگو خداوند خونها و اموالشان را بر یکدیگر چون این ماه، حرام
کرده تا به پیشگاه پروردگار روید.»

پس از آن پیمبر گفت: «بگو: ای مردم آیا می‌دانید این چه روزی است؟»

ربیعه این را بگفت و مردم گفتند: «روز حج اکبر است.»

پیمبر گفت: «بگو خداوند خونها و اموالشان را بر یکدیگر چون این روز حرام کرده

تا به پیشگاه پروردگار روید.»

محمدبن اسحاق گوید: وقتی پیمبر در عرفه توقف کرد، کوهی را که بر آن ایستاده بود موقف نامید و همه عرفه موقف است. و صبحگاه مزدلفه که بر فرح ایستاده بود گفت: «اینجا موقف است» و همه مزدلفه موقف است و چون در قربانگاه قربانی کرد، گفت: «اینجا قربانگاه است» و همه منی قربانگاه است.

پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم حج خویش به سربرد و مناسك را به کسان نشان داد و واجبات حج را در موقف‌ها یاد می‌جمره و طواف کعبه تعلیم داد و معلوم داشت که چه چیزها در اثنای حج حلال است و چه چیزها حرام است و این حج وداع بود و حج بلاغ بود که پیمبر پس از آن حج نکرد.

ابوجعفر گوید: غزوه‌ها که پیمبر در آن شرکت داشت بیست و شش بود و به قولی بیست و هفت بود. آنکه بیست و شش گوید: غزوهٔ خیبر و غزوهٔ وادی القری را که از خیبر رفت یکی می‌کند، زیرا پس از فراغت از خیبر به منزل خویش بازنیامد و از همانجا سوی وادی القری رفت و این را یك غزا به حساب آورند.

و آنکه بیست و هفت گوید خیبر را غزوه‌ای و وادی القری را غزوهٔ دیگر به شمار آورده که یکی بیشتر می‌شود.

ابن اسحاق گوید: همهٔ غزوه‌های پیمبر که خود او رفت بیست و شش بود، نخستین غزای وی سوی ودان بود که آنرا غزوهٔ ابوا گویند.

پس از آن غزوهٔ بواط سوی رضوی به درهٔ ینبع بود.

پس از آن غزوهٔ بدر نخستین بود که به طلب کرز بن جابر فهری رفت.

پس از آن غزوهٔ بدر بزرگ بود که بزرگان و سران قریش کشته شدند و بسیار کس اسیر شد.

پس از آن غزوهٔ بنی سلیم بود که تا کدر رفت، کدر نام یکی از چاههای بنی سلیم بود.

پس از آن غزوهٔ سویق بود که به طلب ابوسفیان تاقرقرةالکدر رفت.
پس از آن غزای غطفان بود که سوی نجد رفت و آنرا غزوهٔذی امر گویند.
پس از آن غزوهٔ بحران بود که نام یکی از معادن حجاز بود.
پس از آن غزوهٔاحدبود.
پس از آن غزوهٔحمراءالاسد بود.
پس از آن غزوهٔبنی نضیر بود.
پس از آن غزوهٔذات‌الرقاع بود که سوی نخل رفت.
پس از آن غزوهٔ بدر آخرین بود.
پس از آن غزوهٔ دومةالجندل بود.
پس از آن غزوهٔ خندق بود.
پس از آن غزوهٔ بنی‌قریظه بود.
پس از آن غزوهٔبنی‌لحیان هذیل بود.
پس از آن غزوهٔذی‌قرد بود.
پس از آن غزوهٔبنی‌المصطلق خزاعه‌بود.
پس از آن غزوهٔ حدیبیه بود که آهنگ جنگ نداشت ومشرکان راه‌او را بستند.
پس از آن‌غزوهٔ خیبر بود.
پس از آن عمرةالقضا بود.
پس از آن‌غزوهٔ فتح‌مکه بود.
پس از آن غزوهٔ حنین بود.
پس از آن‌غزوهٔ طایف بود.
پس از آن غزوهٔ تبوک‌بود .
پیمبر در نه غزوه شخصاً جنگ‌کرد که بدرواحد و خندق وقریظه و مصطلق وخیبر وفتح مکه وحنین وطایف بود.

محمد بن یحیی بن سهل گوید : همهٔ غزاها که پیمبر شخصاً کرد بیست و شش بود .

محمد بن عمر گوید: غزاهای پیمبر معروف است و دربارهٔ آن اتفاق هست و هیچکس در شمار آن اختلاف ندارد که بیست و هفت بود، اگر اختلاف هست در تقدم و تأخر غزوه‌هاست.

از عبدالله بن عمر پرسیدند: «پیمبر چند غزا کرد؟»

گفت: «بیست و هفت.»

گفتند: «در چند غزوه با او بودی؟»

گفت: «بیست و یك غزا که نخستین همه خندق بود، واز شش غزا بازماندم و بسیار راغب بودم که بروم و هربار از پیمبر می‌خواستم و نمی‌پذیرفت و اجازه نمی‌داد تا در غزای خندق اجازه داد.»

واقدی گوید: پیمبر خدا در یازده غزا شخصاً جنگ کرد و نه غزا را که از روایت ابن اسحاق آوردم یاد می‌کند و غزوهٔ وادی القری را اضافه می‌کند و گوید که پیمبر در اثنای آن جنگ کرد و غلام وی مدعم با تیری کشته شد.

گوید: وهم در غزای غابه جنگ کرد و از مشرکان کسان بکشت و در این روز محرز بن نضله کشته شد.

در شمار دسته‌ها که
پیمبر به‌غزا فرستاد
اختلاف هست.

عبدالله بن ابی بکر گوید : پیمبر از وقتی که به مدینه آمد تا وقتی درگذشت سی و پنج دسته به‌غزا فرستاد.

دسته‌ای عبیدة بن حارث را سوی احیا فرستاد که چاهی در ثنیة المرة حجاز بود .

پس از آن دسته حمزة‌بن‌عبدالمطلب بود که سوی عیص به ساحل دریافت.
بعضی‌ها غزای حمزه را بر غزای عبیده مقدم آورده‌اند.
پس از آن غزای سعدبن ابی‌وقاص سوی خرار حجاز بود.
پس از آن غزای عبدالله‌بن‌جحش سوی نخله بود.
پس از آن غزای زیدبن‌حارثه سوی قرده، یکی از چاههای نجد بود.
پس از آن غزای مرثدبن ابی مرثدغنوی سوی رجیع بود
پس از آن غزای منذربن عمرو سوی بئرمعونه بود.
پس از آن غزای ابوعبیدة جراح سوی ذوالقصه برراه عراق بود.
پس از آن غزای عمربن‌خطاب سوی تربه از سرزمین بنی‌عامر بود.
پس از آن غزای علی‌بن‌ابی‌طالب سوی یمن بود.
پس از آن غزای غالب‌بن‌عبدالله کلبی لیثی سوی کدید بود که دوملوح کشته شد.
پس از آن غزای علی‌بن‌ابی‌طالب سوی بنی‌عبدالله‌بن سعدبود که از مردم فدک بودند.
پس از آن غزای ابی‌العوجای سلمی به سرزمین بنی‌سلیم بود که وی و یارانش همگی کشته شدند.
پس از آن غزای عکاشة‌بن‌محصن سوی غمره بود.
پس از آن غزای ابی‌سلمة‌بن‌عبدالاسد بود که سوی قطن نجد یکی از چاههای بنی‌اسد رفت و در این غزا مسعودبن‌عروه کشته شد.
پس از آن غزای محمدبن‌مسلمه‌بنی‌حارثی سوی قرطای هوازن بود.
پس از آن غزای بشیربن‌سعد سوی بنی‌مرة‌فدک بود.
پس از آن باز غزای بشیربن‌سعد سوی یمن و جناب، و به قولی جبار، به سرزمین خیبر بود.

پس از آن غزای زید بن حارثه سوی جموم سرزمین بنی سلیم بود.

پس از آن باز غزای زید بن حارثه سوی قبیله جذام به سرزمین حسمی بود که خبر آنرا از پیش آوردیم.

پس از آن باز غزای زید بن حارثه سوی وادی القری بود که با بنی فزاره روبه‌رو شد.

پس از آن دو غزای عبدالله بن رواحه بود که هردو بار سوی خیبر رفت و در یکی از این غزاها یسیر بن رزام را کشت.

قصهٔ یسیر بن رزام یهودی چنان بود که وی در خیبر بود و مردم غطفان را برای جنگ پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم فراهم میکرد و پیمبر خدا عبدالله بن رواحه را با گروهی از یاران خویش سوی او فرستاد که عبدالله بن انیس هم پیمان بنی سلمه از آن جمله بود.

وچون عبدالله و همراهان پیش وی رفتند سخن کردند و وعده دادند و ترغیب کردند و گفتند: «اگر پیش پیمبر خدا آیی ترا به کار گیرد و بزرگ دارد و چندان بگفتند تا با گروهی از یهودان همراه آنها بیامد و عبدالله بن انیس وی را به ردیف خود بر شتر سوار کرد. وچون به شش میلی خیبر به جایی رسیدند که قرقره نام داشت یسیر بن رزام از رفتن پیش پیمبر پشیمان شد و عبدالله این مطلب را دریافت و دست به شمشیر برد و بدو حمله کرد و پایش را قطع کرد. و یسیر با عصایی که به دست داشت به سر او کوفت که زخمدار شد و مردی از یاران پیمبر به یهودی همراه خود حمله بردو اورا بکشت، مگر یکی که بر مرکب خود گریخت.

وچون عبدالله بن انیس پیش پیمبر خدا رسید آب دهان بر زخم وی انداخت که جرک نکرد و آزار نداد.

پس از آن غزای عبدالله بن عتیک سوی خیبر بود که ابورافع را بکشت. و نیز پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم ما بین بدر و احد محمد بن مسلمه را با تنی چند از یاران خویش سوی کعب بن اشرف فرستاد که اورا کشتند. و نیز عبدالله بن

انیس را سوی خالدبن سفیان‌بن نبیح هذلی فرستاد که در نخله یا در عرنه کسان را برای جنگ پیمبر فراهم می کرد وعبدالله اورا بکشت.

عبدالله‌بن‌انیس گوید: پیمبر خدا مرا پیش خواند و گفت: «شنیده‌ام خالدبن‌سفیان هذلی کسان فراهم می کند که به جنگ من آید؛ اکنون اودر نخله یا در عرنه اقامت دارد، برو واورا بکش.»

گوید، ومن گفتم: «ای پیمبر خدای صفت اورا بگوی که توانم شناخت.»

پیمبر گفت: «وقتی اورا ببینی شیطان را بیادتو آرد، نشانهٔ وی آنست که چون او را ببینی لرزه‌ای در خویشتن بیابی.»

گوید، ومن شمشیر آویختم وبرفتم و به خالد رسیدم که زنانی همراه داشت و جایی برای اقامت آنها می جست، وهنگام نماز پسین بود. وچون اورا دیدم چنانکه پیمبر خدای گفته بود لرزشی در خویشتن یافتم وسوی اورفتم وچون بیم داشتم‌زود خورد با اومرا از نماز بازدارد در آن حال که سوی او می‌رفتم بااشارهٔ سر نماز کردم و چون نزدیک وی‌رسیدم گفت: «کیستی؟»

گفتم: «یکی ازمردم‌عربم، شنیده‌ام کسان‌را برای‌جنگ این مرد فراهم‌می کنی وبه این سبب پیش تو آمده‌ام.»

گفت: «آری، مشغول این کارهستم.»

آنگاه کمی با اوبرفتم وچون فرصت یافتم وی را با شمشیر زدم وکشتنم و بیامدم وزنانش براوریختند، وچون پیش پیمبر رسیدم وسلام گفتم مرا نگریست وگفت: «موفق باشی؟»

گفتم: «اورا کشتم.»

گفت: «راست‌می گویی.»

پس ازآن پیمبر خدا برخاست و سوی خانهٔ خویش رفت وچون بازآمد عصایی به‌من داد وگفت: «ای عبدالله، این عصارا بگیروبا خود داشته باش.»

گوید:وبا عصابیش کسان رفتم و گفتند:این عصا از کجاست؟»

گفتم:«این را پیمبر به من داد و گفت با خودم داشته باشم.»

گفتند:«برو بپرس که عصارا برای چه به تو داد؟»

رمن بازگشتم و گفتم:«ای پیمبر خدای عصارا برای چه به من دادی؟»

گفت:«دادم تا به روز رستاخیز میان من و تو نشان باشد که در آنروز کسانی که عصا دارند بسیار کمند.»

عبدالله بن انیس عصا را به شمشیر خویش پیوست و همچنان با وی بود و هنگام مرگ بگفت تا عصارا در کفن او نهادند و باوی به خاک کردند.

پس از آن غزای زید بن حارثه و جعفر بن ابی طالب و عبدالله بن رواحه بود که سوی موته شام رفتند.

پس از آن غزای کعب بن عمیر غفاری سوی ذات اطلاح شام بود که در آنجا با همراهان خود کشته شد.

پس از آن غزای عیینة بن حصن سوی بنی العنبر بنی تمیم بود. وقصه چنان بود که پیمبر عیینه را سوی این طایفه فرستاد که کسان بکشت و اسیر گرفت.

عایشه گوید:به پیمبر گفتم:«آزادی غلامی از بنی اسماعیل را نذر کرده‌ام.»

گفت:«اسیران بنی العنبر می‌رسند و یکی به تو می‌بخشم که آزادش کنی.»

ابن اسحاق گوید: وچون اسیران بنی العنبر به مدینه رسیدند فرستادگان بنی تمیم واز جمله ربیعة بن رفیع وسبرة بن عمرو وقعقاع بن معبد وورد ان بن محرز وقیس بن عاصم و مالك بن عمرو واقرع بن حابس و حنظلة بن دارم وفراس بن حابس برای آزاد کردن آنها سوی پیمبر خدای آمدند واز جمله زنان اسیر اسماء دختر مالك وکاس دختر اری و نجوه دختر نهد و جمیعه دختر قیس و عمره دختر مطر بودند.

پس از آن غزای غالب بن عبدالله کلبی لیثی سوی سرزمین بنی مره بود که در اثنای آن مرداس بن نهیك به دست زید بن حارثه و یکی از انصاریان کشته شد و همو

بود که پیمبر دربارهٔ او به زید گفت: «بالا الله الا الله» گوی چکار داشتی ؟»

پس از آن غزای عمرو بن عاص سوی ذات السلاسل بود.

پس از آن غزای ابن ابی حدرد و همراهان او سوی دره اضم بود.

پس از آن باز غزای عبدالله بن ابی حدرد سوی بیشه بود.

پس از آن غزای عبدالرحمان بن عوف بود.

پس از آن غزای ابوعبیدة بن جراح بود که سوی ساحل دریا رفت و آنرا غزوهٔ خبط گفتند.

محمد بن عمر و گوید: همه غزاهای پیمبر و دسته‌ها که فرستاد چهل و هشت بود.

واقدی گوید: در این سال که سال دهم بود در ماه رمضان جریر بن عبدالله بجلی پیش پیمبر خدای آمد و مسلمان شد و پیمبر او را سوی بت ذوالخلصه فرستاد که آنرا ویران کرد.

گوید: و هم در این سال وبر بن یحنس پیش ابنای یمن رفت و آنها را سوی اسلام خواند و پیش دختران نعمان بن بزرج منزل گرفت و آنها مسلمان شدند و کس پیش فیروز دیلمی فرستاد که به مسلمانی گروید و نیز مرکبود و عطا پسرش و وهب بن منبه اسلام آوردند، و نخستین کسانی که در یمن قرآن را فراهم آوردند عطاء پسر مرکبود و وهب بن منبه بودند.

و هم در این سال باذان که در یمن عامل شاهان پارسی بود اسلام آورد و کس پیش پیمبر فرستاد و اسلام خویش را خبر داد.

ابوجعفر گوید: کسانی با عبدالله بن ابی بکر و آنها که همه غزاهای پیمبر را بیست و شش می‌دانند اختلاف کرده‌اند.

ابواسحاق گوید: از زید بن ارقم شنیدم که پیمبر نوزده غزا کرد و پس از هجرت فقط به حجة الوداع رفت و جز آن حج نکرد.

گوید: از زید پرسیدم: در چند غزا همراه پیمبر بودی؟»

گفت: «در هفده غزا.»

گفتم: «نخستین غزا که همراه پیمبر بودی چه بود؟»

گفت: «غزای ذات العسیر یا ذات العشیر.»

واقدی گوید: این خطاست و من این حدیث را برای عبدالله بن جعفر بگفتم و گفت: «روایت اهل عراق چنین است، اما نخستین غزای زید بن ارقم مریسیع بود و او جوانی نوسال بود و در غزای موته همراه عبدالله بن رواحه بود که به ردیف او سوار بود و با پیمبر بیش از سه یا چهار غزا نکرد.»

مکحول گوید: پیمبر هیجده غزا کرد که در هشت غزا شخصاً جنگید که بدر و احد و احزاب و فریظه از آن جمله بود.

واقدی گوید: حدیث زید بن ارقم و حدیث مکحول هر دو خطاست.

سخن از حج پیمبر خدای

جابر گوید: پیمبر سه حج کرد، دو حج پیش از هجرت بود و یک حج از پس هجرت بود و یک عمره نیز با آن کرد.

عبدالله بن عمر گوید: پیمبر پیش از آنکه حج کند دو عمره کرده بود.

وقتی عایشه این سخن بشنید گفت: «پیمبر خدا چهار عمره کرد.»

مجاهد گوید: شنیدم ابن عمر می گفت: «پیمبر خدا چهار عمره کرد.» و چون عایشه این سخن بشنید گفت: «ابن عمر می داند که پیمبر چهار عمره کرد و یک عمره وی همراه حج بود.»

روایت دیگر از مجاهد هست که گوید: من و عروة بن زبیر به مسجد پیمبر در آمدیم و عبدالله بن عمر نزد یک حجرهٔ عایشه نشسته بود، بدو گفتیم: «پیمبر چند عمره کرد؟» گفت: «چهار عمره کرد که یکی در ماه رجب بود.» و نخواستم سخن او را

تکذیب یا انکار کنم و حرکت عایشه را در حجره شنیدیم و عروه گفت: «مادرجان، ای مادر مؤمنان، سخن ابوعبدالرحمان را می‌شنوی؟»

عایشه گفت: «چه می‌گوید؟»

گفت: «می‌گوید پیمبر چهار عمره کرد که یکی در ماه رجب بود.»

عایشه گفت: «خدا ابوعبدالرحمان را بیامرزد، هر عمره که پیمبر کرد او حاضر بود، در ماه رجب عمره نکرد.»

سخن از همسران پیمبر خدای.

آنها که پس از وی بودند و آنها که در زندگی پیمبر از او جدا شدند و سبب جدایی، و آنها که پیش از پیمبر بمردند.

هشام بن محمد گوید: پیمبر پانزده زن گرفت که سیزده زن را به خانه برد و یازده زن را با هم داشت و نه زن داشت که در گذشت.

در ایام جاهلیت که بیست و چند ساله بود خدیجه دختر خویلد بن اسد بن عبدالعزی را به زنی گرفت، او نخستین زن پیمبر بود و پیش از آن زن عتیق بن عابد مخزومی بود، مادر خدیجه فاطمه دختر زائدة بن اصم بود. برای عتیق دختری آورد، پس از آن عتیق بمرد.

پس از عتیق، خدیجه زن ابوهاله بن زرارة بن نباش شد و برای وی هند بن ابی‌هاله را آورد. پس از آن ابوهاله بمرد. وقتی پیمبر خدیجه را به زنی گرفت فرزند ابی‌هاله پیش وی بود.

خدیجه برای پیمبر هشت فرزند آورد: قاسم و طیب و طاهر و عبدالله و زینب و رقیه و ام کلثوم و فاطمه.

ابوجعفر گوید: تا خدیجه زنده بود پیمبر زن دیگر نگرفت و چون در گذشت،

پیمبر زنان دیگر گرفت. دربارهٔ نخستین زنی که پس از خدیجه گرفت اختلاف هست، بعضی‌ها گفته‌اند عایشه دختر ابوبکر صدیق بود، بعضی دیگر گفته‌اند سوده دختر زمعة‌بن‌قیس بود.

وقتی پیمبر عایشه را گرفت صغیر بود و در خور زناشویی نبود، سوده زنی بیوه بود که پیش از پیمبر شوهر دیگر داشته بود و شوهرش سکران‌بن‌عمرو‌بن عبد شمس بود، سکران از جمله مسلمانان مهاجر حبشه بود و آنجا مسیحی شد و بمرد و پیمبر در مکه بود که او را به زنی گرفت.

ابوجعفر گوید: میان مطلعان سیرت پیمبر خلاف نیست که وی صلی‌الله‌علیه‌وسلم سوده را پیش از عایشه به خانه برد.

سخن از حکایت
ازدواج پیمبر
با عایشه و سوده

عایشه گوید: وقتی خدیجه درگذشت و پیمبر همچنان در مکه بود، خوله دختر حکیم‌بن‌امیة‌بن اوقص که زن عثمان بن‌مظعون بود، بدو گفت: «ای پیمبر خدای، چرا زن نمی‌گیری؟»

پیمبر گفت: «کی را بگیرم؟»

گفت: «اگر خواهی دوشیزه و اگر خواهی بیوه.»

پیمبر گفت: «دوشیزه کیست؟»

گفت: «دختر کسی که او را از همه مردم بیشتر دوست داری، عایشه دختر ابوبکر.»

پیمبر گفت: «بیوه کیست؟»

گفت: «سوده دختر زمعة‌بن‌قیس.»

پیمبر گفت: «برو و با آنها سخن کن.»

گوید: وخوله به خانهٔ ابوبکر رفت و ام رومان مادر عایشه را بدید و گفت: «خداوند عزوجل چه خیر و برکتی برای شما فرستاده است.»

ام رومان گفت: «مقصود چیست؟»

گفت: «پیمبر مرا فرستاده که عایشه را خواستگاری کنم.»

ام رومان گفت: «من راضیم، منتظر ابوبکر بمان که به زودی می‌رسد.»

وچون ابوبکر بیامد خوله بدو گفت: «ای ابوبکر! خداوند عزوجل چه خیر و برکتی برای شما فرستاده، پیمبر خدا مرا فرستاده که عایشه را خواستگاری کنم.»

گفت: «مگر عایشه مناسب اوست، عایشه دختر برادر اوست.»

خوله چون این بشنید پیش پیمبر بازگشت وسخن ابوبکر را باوی بگفت.

پیمبر گفت: «با او بگو که تو در مسلمانی برادر منی و من برادر تو ام و دختر تو مناسب من است.»

خوله پیش ابوبکر بازگشت وسخن پیمبر را با وی بگفت.

ابوبکر گفت: «منتظر بمان تا من بازگردم.»

ام رومان به خوله گفت: «مطعم بن عدی عایشه را برای پسر خود تام برده و ابوبکر هرگز از وعده تخلف نمی‌کند.»

ابوبکر پیش مطعم بن عدی رفت و زن مطعم و مادر همان پسر که عایشه را برای او نام برده بود پیش وی بود و گفت: «ای پسر ابی قحافه اگر دختر ترا بزنی به پسر خویش دهیم وی را صابی کند و به دین خود آرد.»

ابوبکر رو به مطعم کرد و گفت: «تو چه می‌گویی؟»

مطعم گفت: «او چنین می‌گوید.»

ابوبکر باز آمد و عده‌ای که داده بود فسخ شده بود و به خوله گفت: «پیمبر را دعوت کن.»

خوله پیمبر را دعوت کرد که بیامد وعایشه را عقد کرد ودر آن هنگام وی شش سال داشت .

گوید : پس از آن خوله پیش سوده رفت وگفت : « سوده ! خدا عز وجل چه خیر وبرکتی برای تو خواسته است ؟»

گفت : «مقصود چیست؟»

خوله گفت : « پیمبر مرا فرستاده که ترا خواستگاری کنم.»

گفت : « راضیم ، بیا واین سخن را با پدرم بگوی.»

خوله گوید : پدر سوده، پیری فرتوت بود وازحج بازمانده بود و من پیش او رفتم وبه رسم ایام جاهلیت درود گفتم ، آنگاه گفتم : « محمدبن عبدالله بن عبدالمطلب مرا فرستاده که سوده را خواستگاری کنم. »

گفت : «همتائی بزرگوار است ، دخترم چه می گوید؟»

گفتم : « او رضایت دارد . »

گفت : « اورا بخوان.»

گوید : سوده را خواندم و با او گفت: « سوده! خوله می گوید که محمدبن عبدالله بن عبدالمطلب اورا به خواستگاری تو فرستاده است واو همتائی بزرگوار است ، می خواهی ترا به زنی او دهم؟»

گفت : «آری.»

گفت : «محمد را پیش من آر.»

گوید : وخوله پیمبر را ببرد که سوده را عقد کرد .

وچون عبدبن زمعه عموی سوده که به حج رفته بود بازگشت تعرض کرد وخاك به سر خویش می ریخت وبعد ها وقتی مسلمان شده بود می گفت : «آنروز که خاك به سر می کردم که چرا سوده زن پیمبر خدا شده سفیه بودم.»

عایشه گوید : و چون به مدینه رفتیم ابوبکر درسنح ، محلهٔ بنی حارثبن

خزرج ، فرودآمد. روزی پیمبر به خانه ما آمد، تنی چند از مردان انصار وچند زن با وی بودند، مادرم بیامد، من در نمدی بودم وباد می‌خوردم مادرم مرا از نمد پایین‌آورد و سرپوش مرا بیاورد وصورتم را باآب بشست . آنگاه مرا کشید وبرد و چون به نزدیك در رسیدم مرا نگهداشت تا کمی آرام شدم . آنگاه به درون رفتم، پیمبر خدا در اطاق ما برتختی نشسته بود .

گوید : ومرا کنار او نشانید وگفت : «این خانوادهٔ تو است ، خدا آنها را به تو مبارك کناد وترا به آنها مبارك کناد .» ومردم وزنان برفتند و پیمبر درخانه‌ام با من زفاف کرد ، نه شتری کشتند ، نه بزی سر بریدند ، من آنوقت هفت سال داشتم و سعدبن عباده کاسه‌ای راکه هر روز برای پیمبر می‌فرستاد به‌خانهٔ ما فرستاد .

عروه بن‌زبیر به عبدالملك‌بن‌مروان چنین‌نوشت: دربارهٔ خدیجه دختر خویلد ازمن پرسیده بودی‌که چه وقت درگذشت ؟ وفات وی سه سال یا نزدیك به‌سه‌سال پیش از هجرت پیمبر بود وپس از وفات خدیجه ، عایشه را عقدکرد ، پیمبر دوبار عایشه را دیده بود وبه او می‌گفتند : « این زن تو است » عایشه آنوقت شش سال داشت . هنگامی‌که پیمبر به مدینه هجرت کرد با عایشه زفاف کرد و هنگام زفاف عایشه نه سال داشت.

هشام‌بن محمدگوید : پیمبرعایشه دختر ابوبکر را به زنی‌گرفت، نام ابوبکر عتیق بود واو پسر ابی قحافه بود و نام ابی‌قحافه عثمان بود ، پیمبر سه سال پیش از هجرت مدینه عایشه را عقدکرد .آنوقت هفت ساله بود، وپس از هجرت مدینه درماه شوال با وی زفاف کرد، آنوقت عایشه نه ساله بود وچون پیمبر درگذشت هیجده ساله بود. پیمبر زن دوشیزه‌ای جز عایشه نگرفت .

پس ازآن پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم حفصه دختر عمربن خطاب را به زنی‌گرفت .

پیش ازآن حفصه زن خنیس‌بن حذافهٔ سهمی بود ، خنیس در بدر حضور

داشت وفرزندی نیاورده بود واز بنی سهم جز او کس دربدر حاضر نبود .

پس از آن پیمبر ام سلمه را به زنی گرفت .

نام وی هند بود ودختر ابوامیة بن مغیرة مخزومی بود وپیش از آن زن ابوسلمة بن عبدالاسد مخزومی بود که دربدر حضور داشته بود وچابك سوار قوم بود ، به روز احد تیری بدو رسید که از آن درگذشت .

ابوسلمه پسر عمهٔ پیمبر بود وبا او شیر خسورده بسود ، مادرش بره دختر عبدالمطلب بود وازام سلمه، عمرو سلمه وزینب ودره را آورد . هنگامی که ابوسلمه بمرد پیمبر هفت تکبیر براو گفت . پرسیدند: «این ازسهو بود یا فراموشی؟»

پیمبر گفت : «نه سهو بود ونه فراموشی ؛ اگسر بسرابوسلمه هزار تکبیر گفته بودم شایستهٔ آن بود . »

پیمبر ام سلمه را پیش از جنگ خندق به سال سوم هجرت گرفت و دختر حمزة بن عبدالمطلب را به زنی سلمه پسروی داد .

پس از آن به سال غزای مریسیع که سال پنجم هجرت بود پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم جویریه دختر حارث بن ابی ضرار را به زنی گرفت. پیش از آن جسویریه زن مالك بن صفوان بود وبرای او فرزند نیاورده بود وجزو اسیران جنگ مریسیع سهم پیمبر شد که اورا آزاد کرد وبه زنی گرفت. جویریه از پیمبر خواست که اسیران قوم وی را کسه به دست دارد ، آزاد کند وپیمبر تقاضای او را پسذیرفت وآنها را آزاد کرد .

پس از آن پیمبر خدا ام حبیبه دختر ابوسفیان بن حرب را به زنی گرفت پیش از آن ام حبیبه زن عبیدالله بن جحش بود وبا شوهر خویش به مهاجرت حبشه رفته بود، عبیدالله در حبشه نصرانی شد وازام حبیبه خواست که او نیز نصرانی شود اما نپذیرفت وبر مسلمانی پایدار ماند وشوهرش به دین نصرانی بمرد وپیمبر دربارهٔ ازدواج او کس پیش نجاشی فرستاد ونجاشی به یاران پیمبر که آنجا بودند گفت: «کی از همه

به او نزدیکتر است؟»

گفتند: «خالدبن سعیدبن عاص.»

نجاشی به خالد گفت: «ام حبیبه را به پیمبر نان به زنی ده.» خالد چنان کرد وچهارصد دینار مهر او کرد.

به قولی پیمبر خدای ام حبیبه را از عثمان‌بن عفان خواستگاری کرد وچون او را عقد کرد کس به طلب وی پیش نجاشی فرستاد ونجاشی مهر اورا داد و سوی پیمبر فرستاد.

پس از آن پیمبر زینب دختر جحش را به زنی گرفت. وپیش از آن زینب زن زیدبن حارثه وابستهٔ پیمبر خدا بود که فرزندی برای او نیاورده بود و خدا این آیه را دربارهٔ او نازل کرد بود:

«واذتقول للذی انعم‌الله‌علیه وانعمت‌علیه‌امسك علیك‌زوجك‌واتق‌الله‌وتخفی‌فی نفسك‌مالله‌مبدیه وتخشی‌الناس‌والله احق‌ان‌تخشاه فلماقضی زیدمنها وطرا زوجناکها لکی لایکون علی‌المؤمنین حرج فی‌ازواج ادعیائهم اذا قضوا منهن و طراوکان امرالله‌مفعولا»[1].

یعنی: وقتی به آنکس که خدا نعمتش داده‌بود وتو نیز نعمتش داده بودی گفتی جفت خویش نگهدار وازخدا بترس وچیزی را که خدا آشکار کن آن بود در ضمیر خویش نهان می‌داشتی که از مردم بیم داشتی وخدا سزاوار تر بود که از او بیم کنی وچون زید تمنایی ازاو برآورد، جفت قوانش کردیم تا مؤمنان را درمورد پسرخواندگانشان وقتی پسرخواندگان تمنایی از آنها برآورده‌اند تکلفی نباشد و فرمان خدا انجام‌گرفتنی بود.

خدا عز وجل زینب را بازنی به‌پیمبر خویش داد وجبرئیل را دراین باب فرستاد وزینب برزنان پیمبرفخرمی کرد ومی‌گفت: «ولی من از ولی شما بزرگتر و

۱ــ احزاب. ۳۷

فرستادهٔ من گرامی‌تر است.»

پس از آن پیمبر صفیه دختر حیی‌بن اخطب نضیری را به زنی گرفت که پیش از آن زن سلام‌بن مشکم بوده بود وچون سلام بمرد زن کنانه‌بن ربیع‌بن ابی‌الحقیق شد که محمدبن مسلمه به‌فرمان پیمبر جزو اسیران بنی نضیر گردن اورازد. هنگامی که پیمبر به روز خیبر اسیران را می‌دید ردای خویش را برصفیه افکند که خاص اوشد واسلام براوعرضه کرد که به مسلمانی گروید و آزادش کرد و این به سال نهم هجرت بود.

پس از آن پیمبر میمونه دختر حارث بن‌حزن را به زنی گرفت ، وی پیش از آن زن عمیربن عمرو، از مردم بنی‌عقده ثقیف، بود وفرزندی برای اونیاورده بود. میمونه خواهرام الفضل زن عباس‌بن‌عبدالمطلب بود وپیمبراورا در سفر عمرةالقضا در سرف به زنی گرفت وعهده دار کار ازدواج اوعباس‌بن‌عبدالمطلب بود.

همهٔ این زنان که گفتیم وپیمبر گرفت هنگام درگذشت وی زنده بودند، به جز خدیجه که پیش از او ودر مکه درگذشت.

پس از آن پیمبر خدا نشاة دختر رفاعه را که ازبنی کلاب‌بن‌ربیعه بود به زنی گرفت،واین طایفه هم پیمان بنی‌رفاعه قریظه بودند.

دربارهٔ این زن اختلاف هست: بعضی‌ها نام اورا سنا گفته‌اند وگویند دختر اسماءبن‌صلت سلمی بودوبعضی دیگر نام اورا مباگفته‌اند وپدرش‌را صلت‌بن‌حبیب دانسته‌اند.

پس از آن پیمبر خدا شنباء دختر عمرو غفاری را به زنی گرفت این طایفه نیز هم پیمان بنی‌قریظه بودند، بعضی‌ها گفته‌اند شنبا از بنی قریظه بود و به سبب هلاك طایفه، نسب وی معلوم نیست،بعضی دیگر اوراکنانی دانسته‌اند.

وچنان بود که وقتی شنبا به نزد پیمبر آمد عادت زنانه بود،و پیش از آنکه پاك شود ابراهیم پسر پیمبر بمرد وشنبا گفت:«اگر محمد پیمبر بود محبوبترین کس او

نمی‌مرد.» و پیمبر اورا رها کرد.

پس از آن پیمبر غزیه دختر جابر را که از طایفهٔ بنی‌بکربن کلاب بود به زنی گرفت ، پیمبر از زیبایی و خوش اندامی وی سخن شنیده بود و ابواسید انصاری ساعدی را به خواستگاری او فرستاد وچون پیش پیمبر آمد و تازه از کفر کناره گرفته بود گفت: «رای من در این کار دخالت نداشت واز تو به‌خدا پناه می‌برم.»

پیمبر گفت: «کسی که به‌خدا پناه برد مصون است.» واو را پیش کسانش پس فرستاد. گویند: وی از قبیلهٔ کنده بود.

پس از آن پیمبر اسماء دختر نعمان‌بن اسودبن شراحیل کندی را به زنی گرفت وچون با اوخلوت کرد سپیدی ای در تن وی دید وبدوچیز بخشید ولوازم‌داد وسوی کسانش پس فرستاد. به قولی نعمان اورا سوی پیمبر فرستاده بود که اورارها کرد وسبب آن بود که چون پیمبر با اوخلوت کرد از او به خدا پناه برد، وپیمبر کس پیش نعمان فرستاد وگفت: «مگر این دختر تو نیست؟»

نعمان پاسخ‌داد: «چرا؟»

آنگاه از اسماء پرسید: «مگر دختر نعمان نیستی؟»

اسماء گفت: «چرا؟»

پس از آن نعمان به‌پیمبر گفت: «اورا نگهدار که چنین وچنان است.» ومتایش بسیار از او کرد واز جمله گفت که هرگز عادت زنانه نداشته است: «وپیمبر اورا نیز رها کرد ومعلوم نیست به سبب سخن زن بود یا سخن پدرش که هرگز عادت زنانه نداشته‌است.»

پس از آن خداء‌ریحانه دختر زید قرظی را به غنیمت به پیمبر خویش داد.

و نیز مقوقس فرمانروای اسکندریه ماریه قبطی را بدو هدیه داد که ابراهیم را آورد.

این جمله زنان پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم بودند که شش تن از آنها قرشی

بودند .

ابوجعفر گوید: در روایت هشام بن محمد سخن از ازدواج پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم با زینب دختر خزیمه نیست که اورا ام المساکین لقب داده بودند و از طایفهٔ بنی عامر بن صعصعه بود و پیش از پیمبر خدا زن طفیل بن حارث بن مطلب، برادر عبیده بن حارث، بود و در مدینه در خانهٔ پیمبر درگذشت.

گویند: در ایام زندگانی پیمبر هیچیک از زنانش بجز از او و خدیجه و شراف دختر خلیفه، خواهر دحیهٔ کلبی، و عالیه دختر ظبیان در نگذشت.

ابن شهاب زهری گوید: پیمبر ، عالیه را که زنی از طایفهٔ بنی ابی بکر بن کلاب بود به زنی گرفت و چیز داد و از او جدا شد .

و نیز او صلی الله علیه وسلم قتیله دختر قیس بن معدیکرب خواهر اشعث بن قیس را به زنی گرفت و پیش از آنکه با وی خلوت کند درگذشت و قتیله با برادر خویش از اسلام بگشت.

و نیز او صلی الله علیه وسلم فاطمه دختر شریح را به زنی گرفت.

به گفتهٔ ابن کلبی وی غزیه دختر جابر بود که لقب ام شریك داشت و پیمبر از پس شوهری که داشته بود اورا گرفت و از شوهر سابق پسری به نام شریك داشت که لقب از او گرفت و چون پیمبر با او خلوت کرد او را کهتسال یافت و طلاقش داد. ام شریك از پیش مسلمان شده بود و پیش زنان قریش می رفت و آنها را به اسلام دعوت می کرد .

گویند: پیمبر خوله دختر هذیل بن هبیره را نیز به زنی گرفت.

ابن عباس گوید: لیلی دختر خطیم بن عدی هنگامی که پیمبر پشت به آفتاب نشسته بود بیامد و دست به شانهٔ او زد،

پیمبر گفت: «کیستی؟»

گفت: «من دختر کسی هستم که با یاد همتان بود، من لیلی دختر خطیم هستم،

آمده‌ام خودم را به تو عرضه کنم که مرا به زنی بگیری.»

پیمبر گفت: «چنین کردم.»

لیلی سوی قوم خویش بازگشت و گفت: «پیمبر مرا به زنی گرفت.»

گفتند: «بد کردی که تو زنی حسود و پیمبر زنان مکرر دارد، برو و خویشتن را رها کن.»

لیلی پیش پیمبر رفت و گفت: «مرا رها کن.»

پیمبر گفت: «رها کردم.»

گویند: پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم عمره دختر یزید را نیز که زنی از بنی دواس بن کلاب بود به زنی گرفت.

سخن از زنانی که پیمبر خواستگاری کرد و نگرفت

از آنجمله ام‌هانی دختر ابوطالب بود که نامش هند بود، پیمبر از او خواستگاری کرد، اما به زنی نگرفت که ام‌هانی گفت فرزند دارد.

و نیز ضباعه دختر عامر بن قرط را از پسرش سلمة بن هشام بن مغیره خواستگاری کرد و او گفت: «تا رای او را بپرسم.» و پیش مادر رفت و گفت: «پیمبر خدا از تو خواستگاری کرده.»

گفت: «تو چه گفتی؟»

گفت: «گفتم تا رأی ترا بپرسم.»

گفت: «مگر در مورد پیمبر باید رأی کسی را پرسید، برو موافقت کن.»

و سلمه پیش پیمبر رفت، اما پیمبر سکوت کرد به سبب آنکه شنیده بود که ضباعه کهنسال است.

گویند: پیمبر از صفیه دختر بشامه، خواهر اعور عنبری، نیز خواستگاری کرد، وی اسیر شده بود و پیمبر او را مخیر کرد و گفت: «اگر خواهی من و اگر خواهی شوهرت را برگزین».

و او گفت: «شوهرم و پیمبر آزادش کرد».

و نیز پیمبر از ام‌حبیب دختر عباس بن‌عبدالمطلب خواستگاری کرد اما معلوم شد که عباس برادر شیری اوست که ثویبه هردو را شیر داده بود.

از جمره دختر حارث بن ابی‌حارثه نیز خواستگاری کرد و پدرش گفت عیبی دارد اما نداشت و چون به خانه رفت دید که برص گرفته است.

سخن از کنیزکانی که پیمبر به زنی داشت

یکی ماریه دختر شمعون قبطی بود و دیگری ریحانه دختر زید قرظی و به قولی نضیری که خبر هردو را از پیش گفته‌ایم.

سخن از غلامان آزاد شدهٔ پیمبر

از آن جمله زید بن حارثه بود و پسرش اسامة بن‌زید که از پیش خبر آنها را گفته‌ایم.

ثوبان نیز غلام پیمبر بود و آزاد شد و همچنان تا هنگام درگذشت پیمبر به خدمت وی بود، پس از آن به شهر حمص رفت و در آنجا خانهٔ وقفی از او به‌جاست.

گویند: ثوبان به سال پنجاه و چهارم در ایام خلافت معاویه درگذشت.

بعضی‌ها گفته‌اند وی در شهر رمله سکونت گرفت و دنباله نداشت.

شقران نیز بود که از اهل حبشه بود و نامش صالح بن‌عدی بود و در مورد وی

اختلاف هست.

عبدالله‌بن‌داود خریبی گوید: پیمبر شقران را از پدرش عبدالله‌بن‌عبدالمطلب به ارث برد. بعضی‌ها گفته‌اند شقران پارسی نژاد بود وصالح پسر حول‌پسرمهر بود، پسر آذرجشنس‌پسرمهربان‌پسرفیران‌پسورستم‌پسرفیروز پسرمای‌بهرام‌پسرشهری بود. گویند: وی از دهقانان ری بود.

مصعب زبیری گوید: شقران غلام عبدالرحمان‌بن‌عوف بود که او را به‌پیمبر بخشید واوفرزندان آورد که آخرین آنها موبا نام داشت ودر مدینه مقیم بود واعقاب وی دربصره بودند.

رویفع نیز بود که اورا ابورافع می‌گفتند ونامش اسلم وبه قولی ابراهیم بود در مورد وی اختلاف هست: بعضی‌ها گفته‌اند وی از آن عباس‌بن‌عبدالمطلب بود که اورا به پیمبر خدا بخشید. بعضی دیگر گفته‌اند ابورافع غلام احیحه سعیدبن عاص بزرگ بود که به ارث به فرزندانش رسید که سه تن از آنها سهم خود را آزاد کردند وهمگی دربدر کشته شدند. ابورافع نیز با آنها دربدر حضور داشت وخالد بن‌سعید سهم خود را به پیمبر بخشید که آزادش کرد.

ابورافع پسری داشت که اورا بهی می‌گفتند ونامش رافع بود که ابورافع کنیه از اوگرفته بود وپسر دیگر داشت به نام عبیدالله که دبیرعلی‌بن‌ابی‌طالب بود.

هنگامی که عمروبن‌سعید حاکم مدینه شد بهی رابپیش خواندو گفت: «وابستهٔ کیستی؟»

بهی گفت: «وابستهٔ پیمبرخدا» وعمرو یکصد تازیانه به اوزد.

باز گفت: «وابستهٔ کیستی؟»

بهی گفت: «وابستهٔ پیمبر خدا» وعمر یکصد تازیانهٔ دیگر به اوزد.

وهمچنان می‌پرسیدواومی گفت: «وابستهٔ پیمبرخدایم» تا پانصد تازیانه به‌اوزد وپرسید: «وابستهٔ کیستی؟» وبهی گفت: «وابستهٔ شمایم»

سلمان فارسی نیز بود که کنیهٔ ابوعبدالله داشت و از دهکده‌ای از اصفهان و به قولی ازرامهرمز بود واسیر عربان کلب شد که اورا به یك یهودی دروادی‌القری فروختند وبایهودی‌قرار مکاتبه نهاد،یعنی مالی بدهد وآزاد شود، وپیمبر ومسلمانان اورا درکار پرداخت کمك کردند تا آزاد شد.

بعضی نسب شناسان پارسی گویند: سلمان از ولایت شاپور بود ونامش مابه پسر بوذخشان پسرده‌دیره بود.

سفینه نیز بود که ازآن ام‌سلمه بود وآزادش کرد که مادام‌الحیات پیمبر را خدمت کند. گویند:وی سیاه بود.در نامش اختلاف است.

بعضی‌ها نامهوی را مهران وبعضی دیگر رباح گفته‌اند.

به قولی وی از عجمان پارسی بودونامش سنبه پسر مارقیه بود.

انسه نیز بود که کنیهٔ ابومسرح (بامیم مضمـوم ورای مشدد) وبه قولی ابسا مسروح داشت.وی از موالید سراة بود و وقتی پیمبر می‌نشست اوکسان را اجازه می‌داد که درآیند.ابومسرح دربدر واحدوهمه جنگهای دیگر همراه پیمبر بود .

گویند:وی از مادر حبشی وپدرفارسی بود ونام پدرش کرد وی پسرانشرنیده پسرادوهر پسرمهرادر پسر کحنکان از فرزندان مهگوار پسر بوماست بود.

ابوکبشه نیز بود،که نامش سلیم بود و از موالید مکه بـود و به قـولی از موالیدسرزمین‌دوس‌بود وپیمبراوراخرید وآزادکرد.ابوکبشه‌دربدر واحدوجنگهای دیگر با پیمبر همراه بود و به سال سیزدهم هجرت ، در اولین روز خلافـت عمر درگذشت .

ابومویهبه نیز بود.گویند:وی از موالید مزینه بود وپیمبر اورا خرید وآزاد کرد .

رباح‌اسود نیز بود که کسان را اذن‌ورود به نزد پیمبر می‌داد .

فضاله نیز بود که پس از پیمبر در شام اقامت کرد.

مدعم نیز بود که غلام رفاعة بن‌زید جذامی بود و اورا به پیمبر بخشید. وی در غزای وادی‌القری همراه پیمبر بود وتیری ناشناس بیامد واورا کشت.

ابوضمیره نیز بود که بعضی نسب شناسان فارسی گفته‌اند از عجمان پارسی بود واز فرزندان گشتاسب‌شاه بود ونامش واخ پسر شیزد پسرپیرویس پسرفاریشمه پسر ماهوش پسر باکمهیر بود.

بعضی‌ها گفته‌اند وی در یکی از جنگها اسیر شده بود وسهم پیمبر خداشد و آزادش کرد ومکتوبی برای‌وی نوشت.وی جد ابوحسین‌بن‌عبدالله‌بن ضمیرة‌بن‌ابی ضمیره بود ومکتوب پیمبر دردست نوادگان اوست و حسین‌بن‌عبدالله آنرا پیش مهدی‌آورد که مکتوب را بگرفت وبردیده نهاد وسیصد دینار بدوداد.

یسار نیز بود که از مردم اوبه بود ودر یکی از جنگها اسیر شد وسهم پیمبر شدکه آزادش کرد. هموبود که وقتی عربیان برگلهٔ پیمبر هجوم آوردند کشته شد.

مهران نیز بود که حدیث از پیمبر روایت میکرد.

پیمبر یك خواجه نیز داشت به نام مابور که مقوقس اورا بادو کنیز دیگر به وی هدیه کرده بود،یکیشان ماریه بود که اورا به زنی داشت ودیگری سیرین بود که پیمبر خدا اورا به سبب ضربتی که حسان بن‌ثابت از صفوان بن‌معطل خورده بود بدو بخشید وعبدالله‌بن‌حسان از او آمد.

مقوقس این خواجه را با دو کنیز اهدائی فرستاده بود که در راه حافظ آنها باشد وبه‌مقصد برساند. گویند هموبود که گفته بود ندیا ماریه را بطه دارد و پیمبر علی‌بن‌ابی‌طالب را فرستاد وگفت اورا بکشد وچون علی را بدید واز قصدوی آگاه‌شد جامه از تن درآورد ومعلوم شد که آلت مردی ندارد وعلی‌دست از اوبداشت.

هنگام محاصرهٔ طایف چهار غلام از آنجا پیش پیمبر آمدند که آزادشان کرد و یکی‌شان ابوبکره نام داشت.

سخن از دبیران پیمبر خدای

گویند: گاهی عثمان برای او می‌نوشت و گاهی علی‌بن‌ابی‌طالب و خالدبن‌سعید و ابان‌بن‌سعید و علاء بن‌حضرمی.

به اولی نخستین کس که برای او می‌نوشت ابی‌بن‌کعب بود و در غیاب ابی، زیدبن‌ثابت می‌نوشت.

عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح نیز برای پیمبر می‌نوشت، سپس از اسلام بگشت و روز فتح مکه باز به اسلام گروید.

معاویة‌بن‌ابی‌سفیان و حنظلة اسدی نیز برای او می‌نوشتند.

سخن از اسبان پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم

محمدبن یحیی‌بن سهل گوید: نخستین اسبی که پیمبر خدا داشت، اسبی بود که در مدینه از یکی از مردم بنی فزاره به ده اوقیة نقره خرید و نام اسب ضرس بود و پیمبر آنرا سکیب نامید و اول‌بار که بر آن به غزا رفت در احد بود، در جنگ احد مسلمانان جز اسب پیمبر یك اسب دیگر داشتند که از ابی بردة‌بن نیار بود و ملاوح نام داشت.

محمدبن‌عمر گوید: از محمدبن‌یحیی دربارهٔ مرتجز پرسیدم گفت: «اسبی بود که پیمبر از یك عرب خرید و خزیمة‌بن ثابت شاهد معامله بود و عرب از طایفهٔ بنی مره بود.»

ابی‌بن‌عباس گوید: پیمبر سه اسب داشت: لزاز و ظرب و لحیف، لزاز را مقوقس به او هدیه کرده بود، لحیف را ربیعة‌بن‌ابی‌البرا هدیه کرد و پیمبر از شتران غنیمت بنی کلاب بدو داد، ظرب را فروة‌بن‌عمرو جذامی هدیه کرده بود.

گوید: تمیم رازی نیز اسبی به پیمبر هدیه کرد که ورد نام داشت و پیمبر آنرا به عمر بخشید.

بعضی‌ها گفته‌اند پیمبر به جز این اسبها که گفتیم اسبی به نام یعسوب داشت.

سخن از استران پیمبر خدای

موسی بن محمد گوید: دلدل استر پیمبر نخستین استری بود که مسلمانان داشتند و مقوقس آنرا با خری به نام عفیر به پیمبر هدیه کرده بود و استر تا به روزگار معاویه به جا بود.

زهری گوید: دلدل را فروة بن عمرو جذامی به پیمبر هدیه کرده بود.

زامل بن عمرو گوید: فروة بن عمرو استری به پیمبر هدیه کرد که فضه نام داشت و پیمبر آنرا به ابوبکر بخشید، خود پیمبر نیز که یعفور نام داشت هدیهٔ فروه بود که به هنگام بازگشت از حجة الوداع سقط شد.

سخن از شتران پیمبر خدای

موسی بن محمد تیمی گوید: قصواء از شتران بنی حریش بود و ابوبکر آنرا با یک شتر دیگر به هشتصد درم خریده بود و پیمبر آنرا به چهارصد درم از ابوبکر گرفت و پیش پیمبر بود تا بمرد و همان بود که بر آن هجرت کرد، و وقتی پیمبر به مدینه رسید قصواء چهار ساله بود و آنرا قصواء و جدعا و عضباء می‌گفتند.

یعلی بن مسیب گوید: نام شتر پیمبر عضباء بود و کنارهٔ گوش آن شکافی داشت.

سخن از شعران
شیری پیمبر

معاویة بن عبدالله گوید: پیمبر یك گله شتر شیری داشت وهمان بود که دربیشه بر آن هجوم آوردند وبه غارت بردند وبیست شتر بود که خانوادهٔ پیمبر از شیر آن زندگی می کردند وهرشب دوظرف بزرگ شیر برای اومی آوردند غزار وحسناء و سمراء وعریس وسعدیه وبغوم وبسیرة وربا از آن جمله بود.

ام سلمه گوید: بیشتر غذای ما در خانهٔ پیمبر شیر بود وپیمبر یك گله شترشیری دربیشه داشت که برزنان خود تقسیم کرده بود ویك شتر به نام عریس بود که شیر فراوان به ما می داد وعایشه شتر سمرا را داشت که شیر داشت اما چون شترمن نبود وچوپان شتران را به چراگاهی در اطراف جوانیه برد وشبانگاه به خانه همسای ما می آورد که می دوشیدند وشیر شتر عایشه مانند شتر من یا بیشتر شد.

جبیر گوید: پیمبر شتران شیری داشت که درذی الجدرودرحماء بودوشیر آنرا برای ما می آوردند،یکی از آن جمله مهره نام داشت که سعد بن عباده آنرا فرستاده بود که از شتران بنی عقیل بود وشیر فراوان داشت،ربا وشقرا نیز بود که دربازار وقبط از بنی عامر خریده بود،برده وسمرا وعریس و بسیره وحنا نیز بود واین شتران را می دوشیدند وهرشب آنرا برای وی می آوردند.یسار غلام پیمبر نگهبان شتران بود که غارتیان عرب اورا کشتند.

سخن از یزان
شیری پیمبر

ابراهیم بن عبدالله گوید: پیمبر هفت بز شیری داشت: عجوه وزمزم وسقیا وبرکه ورسه واطلال واطراف.

ابن‌عباس گوید: پیمبر هفت بزشیری داشت که پسرام ایمن آن را می‌چرانید.

سخن از شمشیر های پیمبر خدای

مروان بن‌ابی‌سعید مغلی گوید: پیمبر از اسلحهٔ بنی‌قینقاع سه شمشیر گرفت: یکی کوتاه بود و یکی بتار نام‌داشت و دیگری راحتف می‌گفتند. پس از آن دو شمشیر به نام مخذم و رسوب به دست آورد.

گویند: وقتی پیمبر به‌مدینه آمد، دو شمشیر داشت که نام یکی عضب بود و در جنگ بدر آنرا همراه داشت. ذوالفقار شمشیر منبه‌بن‌حجاج بود که در جنگ بدر آنرا به غنیمت گرفت.

سخن از کمانها و نیزه‌های پیمبر

مروان بن‌ابی‌سعید گوید: از سلاح بنی‌قینقاع، سه نیزه به پیمبر رسید باسه کمان که یکی روحا و یکی بیضا و یکی صفرا نام داشت.

سخن از زره‌های پیمبر

وهم مروان‌بن‌ابی‌سعد گوید: از سلاح بنی‌قینقاع دو زره به پیمبر رسید که یکی سعدیه و دیگری فضه نام داشت.

محمدبن‌مسلمه گوید: در جنگ احد پیمبر دو زره پوشیده بود زره ذات‌الفضول و زره فضه و در جنگ خیبر نیز همان دو زره را به تن داشت.

سخن از سپر
پیمبر :

مکحول گوید : پیمبر زره‌ای داشت که سرپلهٔ فوج بر آن نقش بود و پیمبر آنرا خوش نداشت ویك روز صبح خدا عزوجل آنرا از میان‌برده بود.

سخن از
نامهای پیمبر :

ابوموسی گوید: پیمبر نامهایی برای‌خویش گفت که بعضی از آن به‌یادمانده است گفت:«من محمد واحمد ومقفی‌وحاشر ونبی‌التوبه وملحمه‌ام.»

مطعم گوید: پیمبر به من گفت:«من محمدو احمد وعاقب وماحیم.»

زهری گوید: عاقب یعنی آنکه پس از او کسی نیست وماحی یعنی آنکه خداوند به وسیلهٔاو کفررا محومی کند.

وتیز روایتی از مطعم هست که پیمبر گفت:«من محمد واحمد وماحی وعاقب وحاشرم ومردم برقدمهای من محشور می‌شوند.»

گوید:«از سفیان پرسیدم معنی حاشر چیست؟»

گفت:«یعنی آخر پیمبران.»

سخن از
وصف پیمبر :

علی‌بن‌ابی‌طالب گوید: پیمبر نه دراز بود،نه‌کوتاه،سر بزرگ داشت و ریش انبوه،ودستان وپاهای ضخیم،درشت استخوان بود، چهره‌اش بسرخی می‌زد. موی بلند برسینه داشت.هنگام رفتن پیکرش لنگر می‌گرفت،گویی از بالا سرازیر شده بود.پیش از او وپس ازاو کسی را چون او صلی‌الله‌علیه‌وسلم ندیدم.»

عبدالله‌بن‌عمران گوید: علی‌بن‌ابی‌طالب در مسجد کوفه بود ودست برحمایل شمشیر خویش داشت، یکی از انصار بدوگفت: «پیمبر خدا را برای من وصف کن.»

علی گفت: «او صلی‌الله‌علیه‌وسلم رنگی مایل به سرخی داشت و چشمانی درشت وسیاه وموی بی‌چین ونرم وگونه‌صاف وریش انبوه، گردنش چون نقره سپید بود، یك ردیف موی از سینه تاناف داشت وجز آن برسینه وزیر بغل وی موی نبود، دست وپایش ضخیم بود وچون راه می‌رفت گویی از بالا سرازیر شده بود یا از سنگسی فرودآمده بود وچون به جایی می‌نگریست با همه تن خود سوی آنجا می‌شد، نه کوتاه بود، نه بلند، نه زبون بود، نه خسیس، عرق برچهرهٔ وی چون مروارید بود و عرقش از مشك خوشبوتر بود، پیش از او وپس از او کسی را چون او ندیدم.»

انس‌بن‌مالك گوید: پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم در چهل سالگی مبعوث شد، ده سال در مکه بماند وده سال در مدینه بود ودر شصت‌سالگی درگذشت. در سر وریش وی بیست موی سپید نبود، پیمبر دراز مقرطق کوتاه نبود، سپید تند وتیره گون نبود، موی‌ش نه چیندار بود ونه صاف.

جریری گوید: با ابوطفیل بودم که بر کعبه طواف می‌برد و گفت: «به‌جز من کسی که پیمبر را دیده باشد نمانده است.»

گفتم: «اورا دیدی؟»

گفت: «آری.»

گفتم: «وصف وی چگونه بود؟»

گفت: «سپید ملیح بود، نه‌چاق بود ونه لاغر.»

سخن از خاتم نبوت
که بر پیمبر بود

ابوزید گوید: پیمبر به من گفت: «ابوزید! نزدیك بیا و پشت مرا مسح کن» و پشت خویش را لخت کرد و من به پشت وی دست زدم و انگشت بر خاتم نهادم و فشردم.»

از او پرسیدند: «خاتم چه بود؟»

گفت: «مقداری موی بود که بر شانهٔ وی بود.»

از ابوسعید خدری پرسیدند: «خاتم پیمبر چه بود؟»

گفت: «پاره گوشتی بر آمده برد.»

سخن از شجاعت
و سخاوت پیمبر

انس بن مالك گوید: پیمبر از همه نکوتر و بخشنده‌تر و شجاعتر بود، شبی در مدینه بانگ خطر برخاست، مردم سوی صدا رفتند و به پیمبر برخوردند که بر اسب لخت ابوطلحه سوار بود و شمشیر به دست داشت زودتر از همه سوی صدا رفته بود و می‌گفت: «مردم! بیمناك مباشید» و این را دو بار گفت.

پس از آن گفت: «ای ابوطلحه اسب تو دریایی است» اسب ابوطلحه کندرو بود و پس از آن هیچ اسبی بر آن پیشی نگرفت.

سخن از موی پیمبر و اینکه
خضاب می‌کرد یا نه

معاذ گوید: پیش عبدالله بن بسره رفتیم و بدو گفتیم: «آیا پیمبر را دیده‌ای؟ آیا پیمبر پیر بود؟»

گوید: عبدالله دست به چانهٔ خویش نهاد و گفت: «برچانهٔ او موی سپید بود.»

ابن جحیفه گوید: پیمبر را دیدم که موی چانه‌اش سپید بود.

بدو گفتند: تو آنوقت چه کار می کردی؟»

گفت: «وتیر می‌تراشیدم و برای آن پرو درست می کردم.»

از انس پرسیدند: «آیا پیمبر خضاب می کرد؟»

گفت: «موهای پیمبر چندان سپید نشده بود ولی ابوبکر باحنا خضاب می کرد وعمر با حنا خضاب می کرد.»

انس گوید: پیمبر بیست موی سپید نداشت.»

جابربن سمره گوید: در پیمبر آثار پیری نبود به جز چند موی سپید که در پیشانی داشت و وقتی سر خویش را روغن می‌زد آنرا نهان می کرد.

عبدالله بن موهب گوید: همسر پیمبر به درون رفت و چیزی از موهای پیمبر بیاورد که با حنا خضاب شده بود.

ابورمثه گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم با حنا خضاب می کرد و موهای وی به شانه یا بازو می‌رسید (تردید از راوی است)

ابهانی گوید: پیمبر را دیدم که چهار دسته موی بافته و آویخته داشت.

سخن از آغاز بیماری پیمبر که از آن درگذشت و اینکه از مرگ خویش خبر یافت

ابوجعفر گوید: خدای عزوجل فرمود:

«اذا جاء نصر الله والفتح ورایت الناس یدخلون فی دین الله افواجا فسبح بحمد ربك واستغفره انه کان توابا»[1]

۱ــ سوره ۱۱۰ آیه ۱ تا ۳

یعنی: چون یاری خدا و پیروزی بیامد و مردم را بینی که گروه گروه داخل دین خدا شوند، به ستایش پروردگارت تسبیح گوی و از او آمرزش بخواه که وی بخشنده‌گر است.

از پیش گفتیم که پیمبر در حجة‌الوداع که حجة‌التمام و حجة‌البلاغ نیز بود مناسکش را به یاران خویش تعلیم داد و در خطبه‌ای که خواند سفارشها بدیشان کرد، آنگاه پیمبر پس از فراغت از حج در اواخر ذی‌حجه به مدینه بازگشت و باقیماندهٔ ذی‌حجه و همه محرم و صفر را آنجا بود. آنگاه سال یازدهم هجرت در آمد.

سخن از حوادث
سال یازدهم هجرت

ابوجعفر گوید: پیمبر در محرم سال یازدهم گروهی را برای فرستادن سوی شام آماده کرد و وابسته و پیرو و بستهٔ خود اسامة‌بن‌زیدبن‌حارثه را سالارشان کرد.

عباس‌بن‌ابی‌ربیعه گوید: پیمبر خدا به اسامه گفت به حدود بلقاء و داروم فلسطین بتاز و مردم آماده شدند و بنا بود همه مهاجران اولی با اسامه روان شوند. در این اثنا که مردم در کار آماده شدن بودند بیماری پیمبر که از آن درگذشت و خدا وی را به جوار رحمت و کرم خود برد در اواخر صفر یا اوایل ربیع‌الاول آغاز شد.

ابوموبهه آزاد شدهٔ پیمبر گوید: پیمبر پس از فراغت از حجة‌التمام سوی مدینه بازگشت و راه رفتنش مشکل شد و گروهی را برای فرستادن آماده می‌کرد که سالارشان اسامة‌بن‌زید بود و پیمبر بدو گفت به در مشارف شام که جز واردن بودیه اهل زیتو بتازد رود که در سرزمین اردن بود و منافقان در این باب بگو مگو کردند.

اما پیمبر اعتراضشان را رد کرد و گفت: وی شایستهٔ سالاری سپاه است، این سخنان که می‌گویند دربارهٔ پدر او نیز می‌گفتند، او نیز شایستهٔ سالاری بود.

وقتی خبر بیماری پیمبر شایع شد اسود در یمن و مسیلمه در یمامه به پا

خاستند و پیمبر از کارشان خبر یافت. پس از آن طلیحه در دیار اسد به‌پاخاست و این به هنگامی بود که پیمبر بهبود یافته بود. پس از آن در محرم، بیماری وی که از آن درگذشت آغاز شد.

هشام‌بن‌عروه گوید: بیماری پیمبر که از آن درگذشت در اواخر محرم آغاز شد.

واقدی گوید: بیماری پیمبر دوروز مانده به آخر صفر آغاز شد.

فیروز دیلمی گوید: نخستین ارتداد از مسلمانی که در یمن رخ داد به دوران زندگی پیمبر خدا بود و به دست ذوالخمار عبهلة‌بن کعب رخ داد که او را اسود می‌گفتند که پس از حجة‌الوداع با همه قوم مذحج خروج کرد.

گوید: اسود، کاهنی شعبده باز بود و عجایب به‌کسان می‌نمود و هر که سخن او می‌شنید بدو دل می‌شد و آغاز خروج وی از غار خبان بود که خانه‌اش آنجا بود و در آنجا تولد یافته بود و بزرگ شده بود و مردم مذحج به او نامه نوشتند و وعده به‌نجران نهادند و بدانجا حمله بردند و عمرو بن‌حزم و خالد بن‌سعید بن عاص را برون کردند و اسود را به جای آنها نشانیدند و قیس‌بن‌عبد یغوث به فروة‌بن‌مسیك عامل بنی‌مراد حمله برد و او را برون کرد و به جایش نشست.

و چون اسود بر نجران تسلط یافت راه صنعا گرفت و آنجا را به‌تصرف آورد و ماجرای تصرف صنعا را برای پیمبر نوشتند و نخستین بار که از کار اسود خبر یافته بود از طرف فروة بن‌مسیك بود و مسلمانان پاك اعتقاد مذحج به فروه پیوستند و در احصیه بودند و اسود با وی نامه ننوشت و کس نفرستاد که کس نبود که مزاحم وی شود و ملك یمن بروی راست شد.

ابن‌عباس گوید: پیمبر دستهٔ اسامه را مهیا می‌کرد اما به سبب بیماری وی و خروج مسیلمه و اسود سر نگرفت و منافقان در کار سالاری اسامه بسیار سخن کردند تا خبر به پیمبر رسید و به سبب این وهم به علت خوابی که در خانهٔ عایشه دیده بود برون آمد و چون در سر داشت سربندی بسته بود و گفت: «به خواب دیدم که در بازوهای

من دوطوق‌حلابود و آنرا خوش نداشتم ودر آن دمیدم که پرواز کرد وتعبیر آنرا به دوکذاب یمامه ویمن کردم. شنیده‌ام‌که کسانی دربارهٔ سالاری اسامه سخن دارند، سابقاً دربارهٔ سالاری پدرش نیز سخن می کردند،پدرش شایستهٔ سالاری بود خود او نیز شایستهٔ سالاری است،سپاه اسامه را بفرستید.»

آنگاه گفت : « خدای لعنت کسند آنها راکه قبر پیمبران خویش را مسجد می کنند.»

اسامه برون شد ودرجرف اردوزد ومردم به او پیوستند، درآن اثنا طلیحه ظهور کرد ومردم مردد شدند وبیماری پیمبر سنگین شد وکار سرنگرفت و مردم به هم می‌نگریستند تا خداعزوجل پیمبر را به جوار خویش برد.

حضرمی‌بن عامراسدی گوید:خبر آمد که‌پیمبر بیمار شده، آنگاه خبررسید که مسیلمه بریمامه تسلط یافته واسود بریمن تسلط یافته وچیزی نگذشت که طلیحه دعوی پیمبری کرد ودر سمیراء اردوزد وهمگنان پیرو اوشدند وکارش نیرو گرفت و جبال برادر زاده‌خویش را سوی پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم فرستادکه وی را به صلح خواند و ازکار طلیحه خبر داد وگفت : « آنکه سوی طلیحه می‌آید ذوالنون است . »

پیمبر گفت:«این نام فرشته است.»

جبال گفت:«من پسر خویلدم.»

پیمبر گفت:«خدایت بکشد وازشهادت محروم‌دارد.»

حریث‌بن‌معلی گوید:«نخستین کسی که مساجرای طلیحه را برای پیمبر خدا نوشت سنان‌بن‌ابی‌سنان عامل بنی‌مالک بود و قضاعی بن‌ضمر نیز عامل بنی‌الحارث بود .

عروه‌بن‌زبیر گوید: پیمبر خدای با مدعیان پیمبری بوسیلهٔ فرستادگان جنگ کرد،کس پیش چند تن از ابنای یمن فرستاد وتوشت که بدو تازند و بگفت تا از

کسانی از طایفهٔبنی تمیم وقیس که نام برده بودکمك بگیرند وکس سوی تمیمیان وقیسیان فرستادکه باآنها کمك کنند و آنها نیز چنان کردند و راهها بسربیدین بسته شد و بارانش کاهش گرفتند وکارشان آشفته شد ودرهم افتادند و در زندگی پیمبر یك روز پیش از درگذشت وی اسود کشته شد ، دربارهٔ طلیحه و مسیلمه و امثالشان نیز پیوسته کس می‌فرستاد وبیماری،اورا ازکارخدا عزوجل ودفاع از دین وی باز نمی‌داشت.

گوید پیمبروبربن یحنمی را سوی فیروز و جشیش دیلمی وداذویه‌اصطخری فرستاد .

وجربن‌بن‌عبدالله را سوی‌ذی‌الکلاع وذی‌ظلیم فرستاد.

واقرع‌بن‌عبدالله حمیری را سوی‌ذی‌زود وذی‌مران فرستاد .

وفرات‌بن‌حیان عجلی را سوی ثمامه‌بن اثال فرستاد.

وزیادبن‌حنظلهٔ تمیمی عمری را سوی قیس‌بن‌عاصم وزبرقان بن‌بدر فرستاد،

وصلصل‌بن‌شرحبیل را سوی سپره عنبری ووکیع دارمی‌وعمروبن محجوب عامری وعمروبن‌خفاجی فرستاد.

وضرارین ازورراسدی را سوی عوف زرقانی فرستادکه از طایفهٔبنی صیدابود وهم اورا سوی سنان اسدی غنمی وقضاعی دیلمی فرستاد.

وتمیم‌بن‌مسعود اشجعی‌را سوی ابن‌ذوالخیه وابن مشیعله جبیری فرستاد.

هشام‌بن‌محمدگوید: بیماری پیمبر خدا که از آن درگذشت دراواخر ماه صفر آغاز شد، درآنوقت درخانه زینب دختر جحش بود.

ابومویهبه آزاد شدهٔ پیمبر گوید:دردل شب پیمبر مرا پیش خواند وگفت: ای ابومویهبه مامور شده‌ام که برای اهل بقیع آمرزش بخواهم با من بیا ، و من با وی رفتم وچون درگورستان بایستادگفت :«درود بر شما ای‌اهل قبور، این حال که شما دارید نسبت به حال مردم خوش است، فتنه‌ها چون پاره‌های شب تاریك از پی

هم می‌رسد و پسین بدتر از پیشین است.»

آنگاه پیمبر به من نگریست و گفت: «ای ابوموبهبه کلید گنجینه‌های دنیا و زندگی جاوید را به من داده‌اند که پس از آن به بهشت روم و مخیرم کرده‌اند که یا چنان باشم یا به پیشگاه خدا و به بهشت روم و پیشگاه خدا و بهشت را انتخاب کردم.»

گفتم: «پدر و مادرم به فدایت، کلید گنجینه‌های دنیا و زندگی جاوید و آنگاه بهشت را بگیر.»

گفت: «نه بخدا ای ابوموبهبه، پیشگاه خدا و بهشت را برگزیدم.»

گوید: آنگاه برای اهل بقیع آمرزش خواست و بازگشت و بیماری وی که از آن درگذشت آغاز شد.

عایشه گوید: پیمبر خدا از بقیع بازگشت و مرا دید که سردرد داشتم و می‌گفتم: «وای سرم.»

گفت: «بخدا ای عایشه، من باید بگویم وای سرم.»

آنگاه گفت: «ترا چه زیان اگر پیش از من بمیری و به کار تو پردازم و کفنت کنم و بر تو نماز کنم و به خاکت سپارم.»

گفتم: «بخدا می‌بینم که اگر چنین کنی به خانهٔ من باز می‌گردی و با یکی از زنان خود خلوت می‌کنی.»

گوید: پیمبر لبخند زد و همچنان سردرد داشت و به نوبت پیش زنان خود بود تا در خانهٔ میمونه درد سخت شد و زنان خویش را پیش خواند و از آنها موافقت خواست که در خانهٔ من پرستاری شود، آنها نیز موافقت کردند و پیمبر در میان دو تن از کسان خود که یکیشان فضل بن عباس بود و یک مرد دیگر برون آمد و پاهای خود را به زمین می‌کشید و سر خویش را بسته بود و در خانهٔ من جای گرفت.

عبیدالله گوید: این حدیث را با ابن عباس گفتم، گفت: «می‌دانی آن مرد دیگر کی بود؟»

گفتم: «نه»

گفت: «علی بن ابی طالب بود ولی عایشه نمی‌توانست دربارهٔ علی خبری به زبان آرد.»

گوید: آنگاه پیمبر بیخود شد و دردش شدت گرفت و گفت: «هفت ظرف از آب چاههای مختلف برمن ریزید تا برون شوم و با مردم سخن کنم» او را در طشتی که از آن حفصه بود نشاندیم و آب بر او ریختیم تا گفت: «بس! بس!»

فضل بن عباس گوید: پیمبر پیش من آمد، برون رفتم، آبدار بود و سرش را بسته بود. به من گفت: «ای فضل دست مرا بگیر» دست وی را بگرفتم تا به منبر نشست، آنگاه گفت: «میان مردم بانگ بزن» وچون کسان به نزد وی فراهم شدند گفت:

«ای مردم، ستایش خدای یگانه می کنم، حقوقی از شما بگردن «من هست اگر به پشت کسی تازیانه زده‌ام، اینک پشت من، باید تلافی کند، «اگر به عرض کسی ناسزا گفته‌ام اینک عرض من بیابد و تلافی کند، کینه «توزی در طبع من و سزاوار من نیست، آنکس را بیشتر دوست دارم که حق وخویش ازمن بگیرد یا حلال کند تا با خاطری آسوده به پیشگاه خدا روم و پندارم این بس نیست و باید چند بار در این مقام آیم.»

فضل گوید: «آنگاه از منبر فرود آمد و نماز ظهر بکرد و باز گشت و برمنبر نشست و همان سخنان را دربارهٔ کینه و مطالب دیگر گفت. یکی برخاست و گفت: «ای پیمبر من سه درم از تو طلب دارم»

پیمبر گفت: «ای فضل سه درم او را بده» و من به او گفتم: «بنشیند»

سپس گفت: «ای مردم هر که چیزی به عهده دارد ادا کند و نگوید رسوایی دنیاست که رسوایی دنیا از رسوایی آخرت آسانتر است»

مردی برخاست و گفت: «ای پیمبر، سه درم به عهدهٔ من هست که به ناحق از

غنایم گرفته‌ام.»

پیمبر گفت: «چرا به ناحق گرفتی؟»

گفت: «محتاج آن بودم.»

پیمبر گفت: «ای فضل، سه درم را از او بگیر.»

پس از آن گفت: «ای مردم، هر که از صفتی ناخوش برخویشتن بیم دارد برخیزد تا برای او دعا کنم.»

یکی برخاست و گفت: «ای پیمبر خدا، من بدزبانم و بسیار می‌خوابم.»

پیمبر گفت: «خدایا راستی و ایمان بدو عطا کن و اگر بخواهد بسیار خفتن را از او بگیر.»

پس از آن مردی دیگر برخاست و گفت: «ای پیمبر خدا، من دروغگویم، من منافقم و گناهی نیست که نکرده باشم.»

عمر بن خطاب برخاست و گفت: «ای مرد خودت را رسوا کردی.»

پیمبر گفت: «ای عمر رسوایی دنیا آسانتر از رسوایی آخرت است.» آنگاه گفت: «خدایا راستی و ایمان به او عطا کن و او را سوی نیکی بگردان.»

عمر سخنی گفت که پیمبر بخندید و گفت: «عمر با من است و من با عمرم، و پس از من هر جا باشد حق با اوست.»

ایوب بن بشیر گوید: «پیمبر خدا که سر خویش را بسته بود از خانه درآمد و برمنبر نشست و نخست درود اصحاب احد گفت و برای آنها آمرزش خواست و درود بسیار گفت، پس از آن گفت: «ای مردم! خدا یکی از بندگان را میان دنیا و آنچه در پیشگاه خداست مخیر کرد و او پیشگاه خدا را انتخاب کرد.»

گوید: ابوبکر سخن او را فهم کرد و بدانست که خویشتن را منظور دارد و بگریست و گفت: «ما جان و فرزندان خویش را به‌فدای تو می‌کنیم.»

پیمبر گفت: «ابوبکر آرام باش، این درها را که به‌مسجد باز است ببندید و همه را ببندید مگر آنچه از خانهٔ ابوبکر باشد، که هیچ کس را در مصاحبت خویش بهتر

از اوندیدم».

محمدبن‌اسحاق‌گوید: در آنروز پیمبر ضمن سخنان خویش گفت: «اگر از بندگان،دوستی می‌گرفتم،ابوبکر را به دوستی می‌گرفتم،اما میان ما مصاحبت است وبرادری وایمان تا خداوند ما را به نزد خویش فراهم کند.»

ابوسعید خدری‌گوید:روزی پیمبر برمنبر نشست‌وگفت:«خدابنده‌ای را مخیر کرد که از رونق دنیا هرچه خواهد بدودهد یا آنچه را در پیشگاه خداهست‌برگزیند واوپیشگاه خدا را برگزید» ابوبکر چون این سخن بشنید بگریست وگفت: «ای پیمبر خدا،ما پدران ومادران خویش را فدای تومی‌کنیم» ما از سخن وی تعجب کردیم ومردم گفتند:«این پیررا ببینید که پیمبر از بنده‌ای سخن می‌کند که مخیرشده ومی‌گوید پدران ومادران خویش را فدای تومی‌کنیم»

گوید:«آنکه مخیر شده بود پیمبر خدا بود وابوبکر بهتر از ما می‌دانست.»

آنگاه پیمبرگفت:«مصاحبت ومال ابوبکر برای من از همه بهتر بود، اگر دوستی می‌گرفتم،ابوبکر را می‌گرفتم،ولی میان ما برادری مسلمانی است درمسجد دریچه‌ای به جز در خانهٔ ابوبکر نماند»

عبدالله‌بن‌مسعودگوید:پیمبر ومحبوب ما یکماه جلوتر،ازمرگ‌خویش‌خبرداد وچون فراق‌نزدیک شد ما را درخانهٔ عایشه‌فراهم‌آورد وما رانگریستن‌گرفت و اشك به دیده‌اش آمد وگفت:«مرحبابه شما،خدارحمتتان کند،خدایاریتان دهد،خداحفظتان کند، خدایتان بردارد، خدایتان سود دهد، خدایتان توفیق دهد، خدایتان یاری کند، خدایتان درودگوید،خدایتان رحمت کند،خدایتان مقبول دارد،به‌شما سفارش می‌کنم که از خدا بترسید، از خدامی‌خواهم که شما را رعایت کند وشما را بدومی‌سپارم که من بیم‌رسان ومژده رسان‌شما هستم. دردیار خدابا بندگان وی‌گردنفرازی نکنید که خدا به من وشما گفته:

« تلك‌الدارالآخرة نجعلهاللذین لایریدون علوافی الارض ولافساد اوالعاقبة

للمتقین»[1]

یعنی: این سرای آخرت را برای کسانی نهاده‌ایم که در زمین سرکشی وفسادی نخواهند وعاقبت خاص پرهیزگاران است.

وهم گوید:

«الیس فی جهنم مثوی للمتکبرین»[2]

یعنی: مگر جهنم جایگاه تکبر کنان نیست ؟

گفتیم: «مرگ تو کی می‌رسد؟»

گفت: «فراق شما ورفتن سوی خدا وسدرة المنتهی نزدیك است.»

گفتیم: «ای پیمبر خدا، کی تراغسل دهد؟»

گفت: «کسان من، نزدیکتر ونزدیکتر.»

گفتیم: «ای پیمبر خدا کفن توچه باشد؟»

گفت: «اگر خواستید همین لباسم یا پارچهٔ سفید مصر یا یلك حلهٔ یمنی.»

گفتیم: «ای پیمبر خدا، کی برتو نماز کنند ؟»

گفت: «آرام باشید، خدایتان ببخشد ودر مورد پیمبرتان پاداش نیك دهد.»

گوید: وما بگریستیم وپیمبر بگریست وگفت: «وقتی مرا غسل دادید وکفن کردید در همین خانه بر کنار قبر روی تختم بگذارید وبیرون شوید و ساعتی بمانید که نخستین کسی که بر من نماز کند همسدم و دوست من جبرئیل است، پس از او میکائیل وآنگاه اسرافیل و پس از آن ملك الموت با گروهی بسیار از فرشتگان نماز کنند. آنگاه گروه گروه سوی من آیید ونماز کنید ودرود گویید ومرا به ستایش و ناله وفغان آزار مکنید، وچنان باشد که نخست مردان خاندان من به من درود گویند آنگاه زنان خاندان وپس از آنها شما از جانب من به خویش سلام گویید که شهادت

---

۱ ـ سوره قصص آیه ۸۳

۲ ـ سوره زمر آیه ۶۰

می‌دهم که من به همهٔ کسانی که به دینم گرویده‌اند از حال تا به روز رستاخیز سلام می‌گویم.»

گفتیم: «ای پیمبر خدا، کی ترا در قبر نهد؟»

گفت: «کسان من با فرشتگان بسیار که شما را می‌بینند و شما آنها را نمی‌بینید.»

ابن‌عباس گوید: روز پنجشنبه چه روزی بود! بیماری پیمبر سخت شد و گفت: «لوازم بیارید تا برای شما مکتوبی بنویسم که پس از من هرگز گمراه نشوید.» کسان مجادله کردند، و مجادله کردن در حضور پیمبر روا نیست.

گفتند: «چه می‌گوید؟ هذیان می‌گوید؟» از او بپرسید.» و از او توضیح خواستند.

گفت: «ولم کنید که این حال که من دارم از آنچه سوی آنم می‌خوانید بهتر است.» آنگاه سه سفارش کرد، گفت: «مشرکان را از جزیرة‌العرب بیرون کنید و فرستادگان قبایل را چنانکه من جایزه می‌دادم جایزه دهید.» و در بارهٔ سومی سکوت کرد یا راوی گفت: «فراموش کرده‌ام.»

سعیدبن‌جبیر همین روایت را از ابن‌عباس آورده با این تفاوت که «عیناً همانطور که هست باشد» تغییر لازم است «پیش پیمبر همانطور باشد عیناً» را از گفتهٔ پیمبر آورده است.

روایت دیگر از سعیدبن‌جبیر از ابن‌عباس هست که گفت: «روز پنجشنبه چه روزی بود.»

گوید: «اشکهای او را دیدم که چون رشتهٔ مروارید بر چهره روان شد. آنگاه گفت: «پیمبر خدای گفت: لوح و دوات یا گفت استخوان شانه و دوات، نزد من آورید تا مکتوبی برای شما بنویسم که پس از آن گمراه نشوید.»

گفتند: «پیمبر خدا هذیان می‌گوید.»

و هم ابن‌عباس گوید: «هنگامی که پیمبر خدا در بیماری مرگ بود، علی‌بن‌ابی‌طالب از پیش وی در آمد، مردم گفتند: «ای ابوالحسن، پیمبر چگونه است؟»

علی گفت: «الحمدلله بهتر است.»

عباس بن عبدالمطلب دست او را گرفت و گفت: «تو هنوز جوانی، من می‌دانم که پیمبر از این بیماری می‌میرد، من چهرهٔ فرزندان عبدالمطلب را که سوی مرگ می‌روند می‌شناسم، پیش پیمبر برو و بپرس کار خلافت از کیست؟ اگر از ماست بدانیم و اگر از دیگران است سفارش ما را بکند.»

علی گفت: «بخدا اگر از او بپرسم و به ما ندهد، هرگز مردم به ما نمی‌دهند بخدا این سؤال را از پیمبر نمی‌کنم.»

روایت دیگر از ابن عباس به همین مضمون هست با این تفاوت که عباس گفت: «بخدا قسم مرگ را در چهرهٔ پیمبر خدا می‌بینم چنانکه در چهرهٔ بنی عبدالمطلب دیده‌ام، بیا پیش پیمبر رویم، اگر خلافت از ماست بدانیم و اگر از دیگران است بگوییم تا سفارش ما را بکند» و پیمبر ظهر همانروز در گذشت.

عایشه گوید: پیمبر در اثنای بیماری گفت: هفت ظرف از آب هفت چاه مختلف برمن ریزید شاید برون شوم و با مردم سخن کنم.»

گوید: از هفت ظرف آب بر او ریختیم و کمی آسوده شد و برون شد و با مردم نماز کرد و خطبه خواند و برای شهیدان احد آمرزش خواست و درباره انصار سفارش کرد و گفت: «ای گروه مهاجران، شما زیاد می‌شوید، اما انصار زیاد نمی‌شوند و به همان صورت که اکنون هستند باقی می‌مانند، انصار نکیه‌گاه منند که بدان پناه آورده‌ام، بزرگوارشان را گرامی دارید و از بدکارشان در گذرید.»

پس از آن گفت: «یکی از بندگان مخیر شد که به پیشگاه خدا رود یا در دنیا بماند، و پیشگاه خدا را انتخاب کرده» تنها ابوبکر این سخن را فهم کرد که پنداشت خویشتن را منظور دارد و بگریست، پیمبر خدای بدو گفت: «ای ابوبکر آرام باش، همهٔ این درها را که به مسجد می‌گذرد مسدود کنید مگر در ابوبکر که در میان یارانم هیچکس را بهتر از ابوبکر نمی‌دانم.»

عایشه گوید: در اثنای بیماری، دوا در دهان پیمبر مالیدیم، گفته بود دوا به دهان من نمالید و ما پنداشته بودیم از آن سبب است که بیمار دوا را خوش ندارد، و چون به خود آمد گفت: «باید همه شما دوا به دهان بمالید بجز عباس که حاضر نبوده است.»

ابن اسحاق گوید: وقتی بیماری پیمبر سخت شد و از خود رفت از زنان وی ام‌سلمه و میمونه و تنی چند از زنان دیگر و از جمله اسماء دختر عمیس به دور او فراهم آمدند، عباس بن عبدالمطلب نیز آنجا بود، و همسخن شدند که دوا به دهان پیمبر بمالند، عباس گفت: «من می‌مالم.»

و چون دوا مالیدند و پیمبر بخود آمد گفت: «کی این کار را کرد؟»

گفتند: «ای پیمبر خدا عمویت عباس کرد و گفت: این دوایی است که زنان از حبشه آورده‌اند.»

پیمبر گفت: «چرا این کار را کردید؟»

عباس گفت: «ای پیمبر خدا بیم داشتیم بیماری ذات‌الجنب داشته باشی.»

پیمبر گفت: «هرگز، خدا مرا به این بیماری رنج نمی‌دهد هر که در خانه است بجز عمویم از این دوا به دهان بمالد.»

گوید: به دهان میمونه نیز که روزه دار بود دوا مالیدند که پیمبر گفته بود به سزای کاری که کرده بودند همگی دوا به دهان بمالند.

عایشه گوید: وقتی به پیمبر گفتند بیم داشتیم که بیماری ذات‌الجنب داشته باشی گفت: «این بیماری از شیطان است و خدا آن را بر من مسلط نمی‌کند.»

ابی‌مُلَیکه گوید: وقتی بیماری پیمبر خدا که از آن درگذشت سنگین شد و از خود رفت زنانش و دخترش و همه خاندانش از جمله عباس بن عبدالمطلب و علی بن ابی‌طالب به دور او فراهم شدند و اسماء دختر عمیس گفت: «بیماری او ذات‌الجنب است دوا به دهانش بمالید و چون دوا مالیدند و به خود آمد گفت: «کی این کار را کرد؟»

گفتند: «اسماء دختر عمیس دوا به دهان تو مالید که گمان کرد بیماری ذات الجنب داری.»

پیمبر گفت: «از بیماری ذات الجنب به خدا پناه می‌برم، من پیش خدا گرامی تر از آنم که مرا به این بیماری مبتلا کند.»

اسامة بن زید گوید: وقتی بیماری پیمبر سنگین شد، من سوی مدینه آمدم و مردم نیز با من بیامدند و پیش پیمبر رفتیم که خاموش شده بود و سخن نمی‌کرد، دست خویش را سوی آسمان بلند می‌کرد و به من می‌گذاشت و دانستم که مرا دعا می‌کند.

عایشه گوید: پیمبر بارها گفته بود که خدا جان هیچ پیمبری را نمی‌گرفت مگر اینکه وی را مخیر کند.»

ارقم بن شرحبیل گوید: از ابن عباس پرسیدم: «پیمبر وصیت کرد؟»

گفت: «نه.»

گفتم: «چگونه وصیت نکرد؟»

گفت: «پیمبر گفت: علی را بخوانید.»

اما عایشه گفت: «اگر کس پیش ابوبکر فرستی.»

و حفصه گفت: «اگر کس پیش عمر فرستی.»

و همگی پیش پیمبر فراهم آمدند و گفت: «بروید، اگر کاری با شما داشتم کس به طلب شما می‌فرستم.»

آنگاه پیمبر گفت: «وقت نماز است؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «به ابوبکر بگویید با کسان نماز کند.»

عایشه گفت: «او مردی نازکدل است به عمر بگو.»

پیمبر گفت: «به عمر بگویید.»

عمر گفت: «من هرگز در حضور ابوبکر از او پیش نمی‌افتم.»

ابوبکر به پیشنمازی ایستاد آنگاه پیمبر سبک شد و بیرون رفت، و چون ابوبکر آمدن پیمبر را دریافت عقب رفت و پیمبر جامه‌اش را گرفت و وی را به جایی که بود بداشت و بنشست و از همانجا که ابوبکر قرائت نکرده بود قرائت آغاز کرد.

عایشه گوید: «وقتی پیمبر بیمار بود بانگ نماز دادند، گفت: «بگویید ابوبکر با مردم نماز کند.»

گفتم: «وی مردم نازکدل است و تاب ندارد که بجای تو بایستد.»

باز گفت: «بگویید ابوبکر با مردم نماز کند.» و من همان سخن بگفتم و پیمبر خشمگین شد و گفت: «شما یاران یوسفید.»

در روایت ابن وکیع هست که پیمبر گفت: «زنان حکایت یوسفید، بگویید ابوبکر با مردم نماز کند.»

گوید: پیمبر بیرون شد و میان دو مرد می‌رفت، و پاها را به زمین می‌کشید و چون نزدیک ابوبکر رسید، وی عقب رفت و پیمبر بدو اشاره کرد که بجای خودباش و بنشست و بپهلوی ابوبکر نشسته نماز کرد.

عایشه گوید: ابوبکر به پیروی از نماز پیمبر نماز می‌کرد و مردم به پیروی از نماز ابوبکر نماز می‌کردند.

واقدی گوید: از ابوسبره پرسیدم: «ابوبکر چند نماز با مردم کرد؟»

گفت: «هفده نماز.»

گفتم: «کی به تو گفت؟»

گفت: «ایوب بن عبدالرحمان بن ابی صعصعه که از یکی از یاران پیمبر شنیده بود.»

عکرمه گوید: ابوبکر سه روز با مردم نماز کرد.

عایشه گوید: پیمبر را دیدم که در حال مرگ بود و ظرف آبی نزد وی بود و

دست خود را به ظرف می‌برد و آب به صورت می‌مالید و می‌گفت: «خدایا مرا بر سختی های مرگ کمک کن.»

انس بن مالک گوید: «روز دوشنبه‌ای که پیمبر درگذشت، هنگامی که مردم نماز می‌کردند سوی آنها روان شد و پرده را برداشت و در را بگشود و بر در عایشه ایستاد، نزدیک بود مسلمانان از شوق دیدار پیمبر نماز بشکنند، راه گشودند و او با دست اشاره کرد که به حال نماز بمانید و از وضع نماز کردن آنها خوشدل شد و لبخند زد هرگز پیمبر را به وضعی بهتر از آن وقت ندیده بودم، آنگاه بازگشت و مردم برفتند و پنداشتند که بیماری پیمبر سبک شده و ابوبکر به سنح پیش خانوادهٔ خویش رفت.

ابوبکر بن عبدالله گوید: «به روز دوشنبه پیمبر سر خویش را بسته بود و بسرای نماز صبح برون شد، ابوبکر با مردم نماز می‌کرد و چون پیمبر بیامد مردم راه گشودند و ابوبکر بدانست که این کار را برای پیمبر کرده‌اند و از جای خویش به کنار رفت، پیمبر او را پیش راند و گفت: «با مردم نماز کن.»

آنگاه پیمبر پهلوی ابوبکر بنشست و طرف راست ابوبکر، نشسته نماز کرد و چون نماز به سر برد رو به مردم کرد و با آنها سخن کرد و صدایش بلند شد چندان که از مسجد دورتر رفت، می‌گفت:

«ای مردم، آتش افروخته شد و فتنه‌ها چون پاره‌های شب تاریک
«بیامد، بخدا خرده‌ای بر من نتوانید گرفت که من جز آنچه را قرآن بر شما
«حلال کرده حلال نکردم و جز آنچه را قرآن بر شما حرام کرده حرام
«نکردم.»

چون پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم سخن به سر برد ابوبکر بدو گفت: «ای پیمبر خدای، می‌بینم که به نعمت و فضل خدا چنان شده‌ای که ما دوست داریم، امروز نوبت دختر خارجه است و من پیش او می‌روم.» آنگاه پیمبر به خانه برگشت و ابوبکر سوی سنح رفت.

عایشه گوید: وقتی آنروز پیمبر ازمسجد بازگشت در دامن من بخفت، یکی از خاندان ابوبکر بیامد ومسواکی سبز به دست داشت، پیمبر نگاهی به دست او کرد که دانستم مسواک را می‌خواهد و آنرا گرفتم وخاییدم تاترم شد و به پیمبر دادم.

گوید: با مسواک چنان به سختی مسواک زد که کمتر دیده بودم سپس آنرا بینداخت، متوجه شدم که پیمبر در دامن من سنگین می‌شود، به چهره او نگریستم ودیدم که چشمانش به یک جا دوخته شده بود ومی‌گفت: «رفیق بالاتر از بهشت.»

گفتم: «قسم به آنکه ترا به حق برانگیخت مخیرت کردند و اختیار کردی.» وهمانندم پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم جان داد.

عایشه گوید: پیمبر برسینهٔ من ودر خانهٔ من جان دادو حق کسی را نبردم، نادان وکم تجربه بودم، پیمبر دردامنم جان داد، سراورا بربالشی نهادم وبرخاستم وبازنان نالیدم وبه چهره زدم.

سخن از روز وفات پیمبر و سن وی به هنگام وفات

ابوجعفر گوید: در روز وفات وی میان اهل حدیث اختلاف نیست که روز دوشنبه ماه ربیع‌الاول بود، ولی اختلاف هست که کدام دوشنبه بود.

بعضی به نقل از فقیهان اهل حجاز گفته‌اند پیمبر نیمروز دوشنبه دوم ربیع‌الاول درگذشت و به روز دوشنبهٔ همان روز که پیمبر درگذشته بود با ابوبکر بیعت کردند.

واقدی گوید: پیمبر به روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع‌الاول درگذشت و نیمروز روز بعد که روز سه شنبه بود، هنگام زوال خورشید، به خاک رفت.

ابوهریره گوید: وقتی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم درگذشت عمربن خطاب

به پا خاست و گفت: «کسانی از منافقان پنداشته‌اند پیمبر مرده، بخدا پیمبر نمرده، بلکه پیش خدای خویش رفته چنانکه موسی بن‌عمران پیش خدای رفت و چهل روز از قوم خویش غایب بود و پس از آنکه گفتند مرده بازگشت، بخدا پیمبر بازمی‌گردد ودست وپای کسانی را که پنداشته‌اند پیمبر خدا مرده قطع می‌کند.»

گوید: چون ابوبکر خبر یافت بیامد و بر در مسجد پیاده شد، عمر با کسان سخن می‌کرد اما ابوبکر به‌چیزی توجه نکرد و به‌خانهٔ عایشه رفت که پیکر پیمبر در گوشهٔ آن بود وحلهٔ سیاهی روی آن کشیده بود، برخاست و حله از چهرهٔ پیمبر پس کرد و آنرا ببوسید و گفت: «پدر و مادرم فدایت، مرگی را که بر تو مقرر بود چشیدی و دیگر هرگز مرگ به‌تو نمی‌رسد.»

آنگاه پارچه را بر چهرهٔ پیمبر افکند و بیرون شد، عمر همچنان با مردم سخن می‌کرد، بدو گفت: «ای عمر آرام باش و گوش بده.» اما عمر از سخن کردن نماند.

وچون ابوبکر دید که گوش نمی‌دهد رو به مردم کرد و چون کسان سخن او را بشنیدند روی سوی او کردند و عمر را بگذاشتند.

ابوبکر حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «ای مردم، هر که محمد را می‌پرستید، محمد مرد و هر که خدا را می‌پرستید خدا زنده و نمرد نیست.» آنگاه این آیه را بخواند:

«وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل أفائن مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم ومن ینقلب علی عقبیه فلن یضر الله شیئا وسیجزی الله الشاکرین»[۱]

یعنی: محمد جز فرستاده‌ای نیست که پیش از او فرستادگان درگذشته‌اند، آیا اگر پیمبر یا کشته شود عقبگرد می‌کنید و هر که عقبگرد کند ضرری بخدا نمی‌زند وخدا سپاسداران را پاداش خواهد داد.

گوید: بخدا گویی مردم نمی‌دانستند که این آیه بر پیمبر نازل شده تا وقتی که آن روز ابوبکر آن را خواند.

عمر گوید به‌خدا وقتی شنیدم که ابوبکر این آیه را می‌خواند از پای درآمدم

۱ ـ سورهٔ آل عمران آیه ۱۴۴

و به زمین افتادم، پاهایم تحمل تنم را نداشت ودانستم که پیمبر خدای مرده است.

ابراهیم گوید: وقتی پیمبر درگذشت ابوبکر غایب بود، پس از سه روز بیامد و کس جرأت نکرده بود چهرهٔ پیمبر را باز کند، تا رنگ پوست شکم وی تغییر یافت، ابوبکر پوشش از چهره پیمبر پس زد و میان چشمان وی را بوسید و گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد در زندگی پاکیزه بودی، در مرگ نیز پاکیزه‌ای.» آنگاه بیرون شد و محمد و ثنای خدا کرد و گفت: «هر که خدا را می‌پرستید خدا زندهٔ نمیرد نیست و هر که محمد را می‌پرستید محمد مرده» آنگاه آیهٔ وما محمد الا رسول را بخواند.

عمر می‌گفت: «پیمبر نمرده» و کسانی را که این سخن گفته بودند به کشتن تهدید می‌کرد.

در آن هنگام، انصار در سقیفهٔ بنی ساعده فراهم آمده بودند که با سعد بن عباده بیعت کنند، ابوبکر خبر یافت و با عمر و ابوعبیدة بن جراح سوی آنها رفت و گفت: «چه می‌خواهید؟»

گفتند: «یک امیر از ما و یک امیر از شما»

ابوبکر گفت: «امیران از ما باشند و وزیران از شما»

آنگاه ابوبکر گفت: «من یکی از این دو مرد را برای شما می‌پسندم: عمر یا ابوعبیده بن جراح.» قومی پیش پیمبر آمدند و گفتند: «یکی را که امین باشد با ما بفرست و پیمبر گفت: «یکی را با شما می‌فرستم که امین واقعی است.» و ابوعبیده بن جراح را با آنها بفرستاد. من ابوعبیده را برای شما می‌پسندم.» در این هنگام عمر از جای برخاست و گفت: «کی راضی می‌شود کسی را که پیمبر پیش انداخته پس اندازد» این بگفت و با ابوبکر بیعت کرد و مردم نیز بیعت کردند. وانصار با بعض از انصار گفتند: «ما جز با علی بیعت نمی‌کنیم.»

زیاد بن کلیب گوید: عمر بن خطاب به خانهٔ علی رفت که طلحه و زبیر و کسانی از مهاجران آنجا بودند و گفت: «اگر برای بیعت نیایید خانه را آتش می‌زنم.»

زبیر با شمشیر کشیده به‌طرف او آمد که بلغزید و شمشیر از دستش بیفتاد و برجستند و اورا بگرفتند.

حمید بن عبدالرحمان حمیری گوید: وقتی پیمبر درگذشت ابوبکر در مدینه نبود و چون بیامد چهرهٔ پیمبر را گشود و آنرا بوسید و گفت: «پدر و مادرم بفدایت که در زندگی و مرگ پاکیزه‌ای، بخدای که‌ه که محمد مرده است.»

آنگاه ابوبکر سوی منبر رفت. عمر ایستاده بود و مردم را تهدید می‌کرد و می‌گفت: «پیمبر خدای زنده است و نمرده است، می‌آید و دست و پای شایعه‌سازان را می‌برد و گردنشان را می‌زند و بردارشان می‌کند.»

ابوبکر سخن آغاز کرد و به عمر گفت: «خاموش باش» ولی خاموش نماند، ابوبکر سخن کرد و گفت: «خدا عزوجل به پیمبر خویش گفت:

«انك میت و انهم میتون، ثم انکم یوم القیامة عند ربکم تختصمون»[1]

یعنی: تو مردنی‌ای و آنها نیز مردنیند، آنگاه شما روز رستاخیز در پیشگاه پروردگارتان مشاجره می‌کنید و آیهٔ و ما محمد الا رسول را تا آخر بخواند آنگاه گفت: «هر که محمد را می‌پرستید، خدایی که می‌پرستید مرد و هر که خدای بی شریك را می‌پرستید، خدا زنده و نمردنیست.»

گوید: کسانی از اصحاب محمد را دیدیم که قسم می‌خوردند که نمی‌دانستیم این دو آیه نازل شده تا وقتی ابوبکر آنرا بخواند. در همان وقت یکی دوان بیامد و گفت: «انصار زیر سایبان بنی‌ساعده فراهم آمده‌اند که با یکی از خودشان بیعت کنند و می‌گویند: یك امیر از ما و یك امیر از قریش.»

گوید: ابوبکر و عمر سوی آنها رفتند و همدیگر را می‌کشیدند تا آنجا رسیدند. عمر خواست سخن آغاز کند، ابوبکر او را از سخن منع کرد و عمر گفت: «در یك روز دو یار نافرمانی خلیفهٔ پیمبر خدا نمی‌کنم.»

---

۱ ـ سوره زمر آیه ۳۵ و ۳۱

آنگاه ابوبکر سخن آغاز کرد و هر آیه که دربارهٔ انصار نازل شده بود و هر حدیث که پیمبر گفته بود برزبان راند و گفت: «می‌دانید که پیمبر خدا گفت: اگر همهٔ مردم به راهی روند و انصار به راهی روند، من به راه انصار می‌روم.» و تو ای سعد می‌دانی و نشسته بودی که پیمبر گفت: قریش عهده دار این کارند و مردم نیکو پیرو نیکوکاران شوند و مردم بدکاره پیرو بدکاران شوند.»

سعدبن عباده گفت: «راست گفتی، ما وزیران باشیم و شما امیران باشید.»

عمر گفت: «ای ابوبکر دست بیار تا با تو بیعت کنم.»

ابوبکر گفت: «نه، تو دست بیار که تو برای این کار نیرومندتر از منی.»

گوید: عمر نیرومندتر بود و هریکشان می کوشید تا دست دیگری را باز کند و دست بدان بزند، پس عمر دست ابوبکر را بگشود و گفت: «نیروی مرا با نیروی خودت داری.»

گوید: مردم بیعت کردند و بر آن بماندند، اما علی وزبیر بیعت نکردند و زبیر شمشیر عریان کرد و گفت: «آنرا در نیام نکنم تا با علی بیعت کنند.» این سخن به ابوبکر و عمر رسید و عمر گفت: «شمشیر زبیر را بگیرید و به سنگ بزنید.»

گوید: آنگاه عمر سوی علی وزبیر رفت و آنها را به ناخواه بیاورد و گفت: «یا به دلخواه بیعت کنید و یا نا به دلخواه بیعت می کنید.» و آنها بیعت کردند.

حکایت
سقیفه

ابن‌عباس گوید: به عبدالرحمان‌بن‌عوف اقران میابوخنم: عمر به حج رفت و ما نیز با او به حج رفتیم و در منی بودیم که عبدالرحمان بیامد و گفت: «امروز امیر مؤمنان را دیدم که یکی پیش وی برخاست و گفت: شنیدم فلانی می‌گفت: اگر امیرمؤمنان بمیرد با فلانی بیعت می کنم.»

عمر گفت: «امشب با مردم سخن می‌کنم و این کسان را که می‌خواهند کار مردم را غصب کنند بیم می‌دهم.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان در مراسم حج عامه وغوغا فراهم می‌شوند و بیشتر حاضران مجلس ترا از آنها می‌شود، بیم دارم اگر سخنی گویی نفهمند و به معنی خود نگیرند و تعبیرات گوناگون کنند، صبر کن تا به مدینه رسی که خانهٔ هجرت و سنت است و یاران پیمبر از مهاجر و انصار آنجا هستند و آنچه خواهی بگویی که سخن ترا بفهمند و به معنی آن گیرند.»

عمر گفت: «خدا نخستین بار که در مدینه سخن گفتم چنین می‌کنم.»

گوید: وچون به مدینه رسیدیم و روز جمعه رسید به سبب سخنانی که عبدالرحمان با من گفته بود زود به مسجد رفتم و سعیدبن زید را دیدم که زودتر از من آمده بود، به نزدیک منبر پهلوی او نشستم که رانم پهلوی ران وی بود وچون خورشید بگشت عمر بیامد وچون می‌آمد به سعید گفتم: «امروز امیرمؤمنان بر این منبر سخنانی می‌گوید که پیش از این نگفته است.»

سعید خشمگین شد و گفت: «چه سخنانی می‌گوید که پیش از این نگفته است؟»

وچون عمر برمنبر نشست، مؤذنان اذان گفتند وچون اذان به سر رفت عمر برخاست وحمد و ثنای خدا کرد و گفت: «اما بعد، می‌خواهم سخنی بگویم که مقدر بوده است بگویم وهر که بفهمد و به خاطر گیرد هرجا رود بگوید وهر که نفهمد حق ندارد بر من دروغ ببندد. خدای عزوجل محمد را به حق برانگیخت و کتاب بدو نازل کرد و از جمله چیزها که نازل کرد آیهٔ سنگسار بود و پیمبر سنگسار کرد و ما نیز پس از وی سنگسار کردیم و من بیم دارم که زمانی دراز نگذرد و کسی بگوید سنگسار را در کتاب خدا نمی‌بینم و فریضه‌ای را که خدا نازل کرده متروک دارند و گمراه شوند، ما می‌گفتیم: از سنت پدران نگردید که گفتن از سنت پدران مایهٔ کفر

است. شنیده‌ام یکی از شما گفته اگر امیر مومنان بمیرد با فلانی بیعت می‌کنیم. هیچکس فریب نخورد و نگوید بیعت ابوبکر نیز ناگهانی بود. چنین بود اما خدا شر آن را برد و کسی از شما نیست که چون ابوبکر، کسان تسلیم وی شوند. قصهٔ ما چنان بود که وقتی پیمبر خدا درگذشت علی و زبیر و کسانی که با آنها بودند در خانهٔ فاطمه بماندند، انصار نیز خلاف ما کردند، مهاجران پیش ابوبکر فراهم شدند و من به ابوبکر گفتم بیا سوی برادران انصاری خویش رویم، به قصد آنها برفتیم و دو مرد پارسا را که در بدر حضور داشته بودند دیدیم که گفتند: «ای گروه مهاجران کجا می‌روید؟»

گفتیم: «پیش برادران انصاری خویش می‌رویم.»

گفتند: «برگردید و کارتان را میان خودتان تمام کنید.»

گفتیم: «بخدا پیش آنها می‌رویم.»

گوید: پیش انصار رفتیم که در سقیفهٔ بنی‌ساعده فراهم بودند و مردی به جامه پیچیده در آن میان بود. گفتم: «این کیست؟»

گفتند: «سعد بن عباده.»

گفتم: «چرا چنین است؟»

گفتند: «بیمار است.»

آنگاه یکی از انصار برخاست و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «اما بعد، ما انصاریم و دستهٔ اسلامیم و شما قریشیان جماعت پیمبرید و ما از قوم شما بلیه دیده‌ایم.»

گوید: دیدم که می‌خواهند ما را کنار بزنند و کار را از ما بگیرند، در خاطر خویش گفتاری فراهم کرده بودم که پیش روی ابوبکر بگویم، تا حدی رعایت او می‌کردم که موقرتر و پخته‌تر از من بود و چون خواستم سخن آغاز کنم گفت: «آرام باش» و نخواستم نافرمانی او کنم، پس او برخاست و حمد و ثنای خدا کرد و هرچه در خاطر خویش فراهم کرده بودم و می‌خواستم بگویم او گفت و نکوتر گفت، چنین گفت:

«ای گروه انصار هرچه از فضیلت خود بگویید شایستهٔ آنید، اما عرب این کار را جز برای این طایفهٔ قریش نمی‌شناسد که محل و نسبشان بهتر است و من یکی از این دو مرد را برای شما می‌پسندم با هر کدامشان می‌خواهید بیعت کنید» و دست من و دست ابوعبیدة‌بن‌جراح را بگرفت. بخدا از گفتار وی جز این کلمه را ناخوش نداشتم بهتر می‌خواستم گردنم را پی آنکه گناهی کرده باشم بزنند و سالار قومی که ابوبکر در میان آنهاست نشوم. وچون ابوبکر سخن خویش به سر برد، یکی از انصار برخاست و گفت: «من مردی کار آزموده و سرد و گرم جهان دیده‌ام، ای گروه قریشیان یك امیر از ما و یك امیر از شما.»

گوید: صداها برخاست و سخن درهم شد و از اختلاف بترسیدم و به ابی‌بکر گفتم: «دست پیش آر تا با تو بیعت کنم» و او دست پیش آورد و با او بیعت کردم و مهاجران نیز با وی بیعت کردند، انصاریان نیز بیعت کردند.»

و چنان شد که سعدبن‌عباده زیر دست و پای ما ماند و یکی‌شان گفت: «سعدبن‌عباده را کشتید.»

گفتم: «خدا سعدبن‌عباده را بکشد.»

بخدا کاری استوارتر از بیعت ابوبکر نبود که بیم داشتیم اگر قوم از ما جدا شوند و بیعتی نباشد پس از ما بیعتی باشد و ناچار شویم تا بدلخواه پیرو آنها شویم یا مخالفت کنیم و فساد پیدا شود.»

عروة‌بن‌زبیر گوید: یکی از دو مردی که عمر و ابوبکر هنگام رفتن سوی سقیفه دیده بودند عویم‌بن‌ساعده بود و دیگری معن‌بن‌عدی عجلی بود.

عویم‌بن‌ساعده همان بود که وقتی به پیمبر گفتند: این آیه درباره چه کسانست که خدا گوید:

«رجال یحبون ان یتطهروا والله یحب المتطهرین»[1]

۱ــ سوره توبه آیه ۱۰۸

یعنی: مردانی هستند که دوست دارند پاکیزه خوبی کنند وخدا پاکیزه خویان را دوست دارد.

پیمبر گفت: «عویم بن ساعده از آن جمله است.»

ومعن همان بود که وقتی مردم بر پیمبر می گریستند و می گفتند: «کاش پیش از او مرده بودیم که بیم داریم پس از او به فتنه افتیم» گفت: «بخدا دوست ندارم که پیش از او مرده بودم، می خواهم پس از مرگ نیز تصدیق او کنم چنانکه وقتی زنده بود تصدیق او کردم.» معن در ایام خلافت ابوبکر در یمامه در جنگ با مسیلمهٔ کذاب شهید شد.

زهری گوید: از سعید بن زید پرسیدند: «آیا هنگام وفات پیمبر حضور داشتی؟»

گفت: «آری.»

گفتند: «چه وقت با ابوبکر بیعت کردند؟»

گفت: «همان روز که پیمبر وفات یافت که خوش نداشتند پاره ای از روز بگذرد ودر جماعت نباشند.»

پرسیدند: «آیا کسی با او مخالفت کرد؟»

گفت: «نه، مگر بعضی از انصار که مرتد بودند یا نزدیک ارتداد بودند و خدا نجاتشان داد.»

پرسیدند: «آیا کسی از مهاجران از بیعت وی باز ماند؟»

گفت: «نه مهاجران بدون آنکه دعوتشان کنند پیاپی با او بیعت کردند.»

حبیب بن ابی ثابت گوید: علی در خانه بود که آمدند وگفتند ابوبکر برای بیعت نشسته و با پیراهن، بدون روپوش ورداء بیرون شد که شتاب داشت وخوش نداشت در کار بیعت تاخیر شود و با ابوبکر بیعت کرد و پیش او بنشست. وفرستاد تا جامهٔ وی را بیاوردند و بپوشید و در مجلس بماند.»

زهری گوید: فاطمه وعباس پیش ابوبکر آمدند ومیراث پیمبر را از او طلب

کردند که زمین فدك وسهم خیبر را می‌خواستند، ابوبکر به آنها گفت: «از پیمبر خدا شنیدم که گفت: ما ارث نمی‌گذاریم وهرچه از ما بماند صدقه است، خاندان محمد فقط از این مال می‌خورند. ومن کاری را که پیمبر می‌کرد تغییر نمی‌دهم.»

گوید: پس فاطمه از ابوبکر دوری گرفت وهرگز باوی در این باب سخن نکرد تا بمرد وعلی شبانگاه اورا خاك کرد وبه ابوبکر خبر نداد.

وچنان بود که علی در زندگانی فاطمه، جمعی را اطراف خود داشت و چون فاطمه درگذشت کسان از دور وی پراکنده شدند. درگذشت فاطمه ششماه پس از پیمبر بود.

یکی به زهری گفت: «علی شش ماه با ابوبکر بیعت نکرده بود؟»

گفت: «نه علی بیعت کرده بود ونه هیچیك از بنی‌هاشم بیعت کرده بودند و چون علی دید که مردم از دور وی پراکنده شدند با ابوبکر از درصلح درآمد وکس فرستاد که پیش من بیا وهیچکس با تو نیاید که خوش نداشت عمر بیاید وخشونت وی را می‌دانست.

اما عمر گفت: «تنها پیش آنها مرو.»

ابوبکر گفت: «بخدا تنها پیش آنها می‌روم، چکارم می‌کنند؟»

گوید: ابوبکر پیش علی رفت که بنی‌هاشمیان به نزد وی فراهم بودند، علی برخاست وچنانکه باید حمد وثنای خدا کرد آنگاه گفت: «بازماندن ما از بیعت تو از اینرو نیست که فضل ترا انکار می‌کنیم یا خیری را که خدا بسوی تو رانده به دیدهٔ حسد می‌نگریم، ولی ما را در این کار حقی بود که ما را نادیده گرفتید.» آنگاه از قرابت خویش با پیمبر و حق بنی‌هاشم سخن آورد و چندان بگفت که ابوبکر بگریست.

وچون علی ساکت شد ابوبکر شهادت باسلام بر زبان آورد وچنانکه باید حمد وثنای خدا کرد آنگاه گفت: «بخدا خویشاوندان پیمبر خدا را از رعایت خویشاوندان خود بیشتر

دوست دارم، دربارهٔ این مو ال که میان من و شما اختلاف است نیست خبر داشتم و شنیدم که پیمبر خدا می گفت از ما ارث نمی برند، هر چه به جا گذاریم صدقه است، خاندان محمد فقط از این مال می خورند و من در پناه خدا هر کاری که محمد پیمبر خدا کرده باشد همان می کنم.»

آنگاه علی گفت: «وعدهٔ ما و تو برای بیعت امشب باشد.»

وچون ابوبکر نماز ظهر بکرد، روی به مردم کرد و سخنانی در عذرخواهی از علی بر زبان آورد.

پس از آن علی برخاست و از حق و فضیلت و سابقهٔ ابوبکر سخن آورد و پیش رفت و با او بیعت کرد و مردم به علی گفتند: «صواب کردی و نکو کردی.»

گوید: وچون علی به جمع پیوست، مردم به او نزدیک شدند.

ابن جریر گوید: ابوسفیان به علی گفت: «چرا این کار در کوچکترین طایفهٔ قریش باشد، بخدا اگر خواهی مدینه را بر ضد وی از اسب و مرد، پر می کنم.»

اما علی گفت: «ای ابوسفیان! مدتهای دراز با اسلام و مسلمانان دشمنی کردی و ضرری نزدی، ابوبکر شایستهٔ این کار بود.»

حماد بن سلمه گوید: وقتی ابوبکر به خلافت رسید ابوسفیان گفت: «ما را با ابوفصیل چکار، به خدا دودی می بینم که تنها خون آنرا فرو می نشاند، ای خاندان عبد مناف، ابوبکر را با کار شما چکار، دو ضعیف زبون، علی و عباس کجایند؟»

وهم او به علی گفت: «ای ابوالحسن، دست پیش آر تا با تو بیعت کنم.» اما علی دست پیش نبرد و او را سرزنش کرد و گفت: «از این کار جز فتنه منظوری نداری، بخدا برای اسلام جز بدی نمی خواهی ما را به نصیحت تو حاجت نیست.»

هشام بن محمد گوید: وقتی با ابوبکر بیعت کردند ابوسفیان به علی و عباس گفت: «شما و ذلیل و زبونید.»

انس بن مالک گوید: فردای روزی که در سقیفه با ابوبکر بیعت کردند وی به منبر رفت و عمر به پا خاست و پیش از ابوبکر سخن کرد و چنانکه باید حمد و ثنای

خدا کرد و گفت: «ای مردم، دیروز سخنی با شما گفتم که از پیش خودم بود و آنرا در کتاب خدا نیافته بودم و پیمبر خدا به من نگفته بود ولی پنداشتم که پیمبر خدا تدبیر امور ما می‌کند و پس از همه می‌میرد، خداوند کتاب خویش را که پیمبر را به‌وسیله آن هدایت کرد میان شما باقی گذاشت و شما را دربارهٔ بهترینتان که یار پیمبر خدا بود و در غار همراه او بود همسخن کرد اینک با او بیعت کنید.» و کسان با ابوبکر بیعت کردند و این بیعت عام بود که پس از بیعت سقیفه رخ داد.

پس از آن ابوبکر سخن آغاز کرد و حمد و ثنای خدا به زبان آورد، چنانکه باید، و گفت:

«اما بعد، ای مردم، مرا که بهتر از شما نیستم به کار شما گماشتند، «اگر نیك بودم کمکم کنید و اگر بد کردم به راستی بازم آرید، راستی امانت «است و دروغ خیانت است، ضعیف شما به نزد من قوی است تا ان‌شاءالله «حق وی را بگیرم و قویتان به‌نزد من ضعیف است تا حق را ازوی بگیرم، «از جهاد در راه خدا وانمانید که هر قومی ازجهاد بماند ذلیل شود و بدید «کاری در قومی رواج نیابد، مگر همه در بلا افتند، مادام که اطاعت خدا و «پیمبر او می‌کنم اطاعتم کنید و اگر نافرمانی خدا و پیمبر کردم حق اطاعت «بر شما ندارم. به نماز خیزید خدایتان رحمت کند.»

ابن‌عباس گوید: در ایام خلافت عمر با وی می‌رفتم، به کاری می‌رفت و جز من کسی با وی نبود و با خویشتن سخن می‌کرد و ناتازیانه به طرف راست پای خویش می‌زد.

گوید: در این وقت متوجه من شد و گفت: «ای ابن‌عباس می‌دانی آن سخن که پس از درگذشت پیمبر گفتم چرا گفتم؟»

گفتم: «نه ای امیرمؤمنان.»

گفت: «به‌خدا آن سخن به سبب آن گفتم که این آیه را خوانده بودم:

«وکذلک جعلناکم امة وسطا لتکونوا شهداء علی الناس ویکون الرسول علیکم شهیدا»[1]

یعنی: بدینگونه شما را جماعتی معتدل کردیم که بر مردم گواه باشید و پیغمبر بر شما گواه باشد و پنداشتم پیمبر در میان امت خویش می‌ماند تا شاهد آخرین اعمال آن باشد و آن سخنان که گفتم از روی این پندار بود.

ابوجعفر گوید: وقتی با ابوبکر بیعت کردند به کار کفن ودفن پیمبر پرداختند. بعضی‌ها گفته‌اند این کار به روز سه‌شنبه روز پس از وفات پیمبر بود، بعضی دیگر گفته‌اند: «پیمبر را سه روز پس از وفات به‌گور کردند.» واز پیش سخن یکی از اینان را یاد کرده‌ایم.

ابن‌عباس گوید: علی‌بن‌ابی‌طالب وعباس‌بن‌عبدالمطلب وفضل بن‌عباس وقثم بن‌عباس واسامة‌بن‌زید وشقران آزاد شدهٔ پیمبر عهده دار غسل وی بودند، اوس بن خولی، یکی از مردم بنی‌عوف‌بن‌خزرج، «علی‌بن ابی‌طالب گفت: ای علی، ترا به خدا قسم می‌دهم حق ما را نسبت به پیمبر رعایت کنی.»

اوس از جنگاوران بدر بود وعلی گفت: «به درون آی.» واو هنگام غسل پیمبر حضور داشت.

وچنان بود که علی‌بن‌ابی‌طالب پیمبر را به سینهٔ خود تکیه داد وعباس وفضل وقثم وی را می‌گردانیدند و اسامة‌بن‌زید و شقران، دو آزاد شدهٔ پیمبر، آب بر او می‌ریختند وعلی اورا غسل می‌داد، پیراهن به تن پیمبر بود واز روی پیراهن او را می‌مالید که دستش به تن پیمبر نمی‌خورد.

علی در حال غسل می‌گفت: «پدر و مادرم بفدایت که در زندگی و مرگ پاکیزه‌ای» که از پیمبر چیزی که از مردگان دیده می‌شود دیده نشد.

عایشه گوید: وقتی خواستند پیمبر را غسل دهند اختلاف کردند و گفتند: «بخدا

---

۱ ــ سوره بقره آیه ۱۴۳

نمی‌دانیم پیمبر را چون مردگان دیگر برهنه کنیم یا همچنان که جامه به تن دارد غسلش دهیم. «وچون اختلاف کردند چرتشان گرفت و کس از آنها نبود که جانه‌اش به سینه افتاده باشد، آنگاه یکی که ندانستند کیست از گوشهٔ خانه با آنها سخن کرد که پیمبر را همچنان که جامه به تن دارد غسل دهید.

گوید: برخاستند و پیمبر را در آن حال که پیراهن به تن داشت غسل دادند، از روی پیراهن آب بر او می‌ریختند و می‌مالیدند و پیراهن حایل دستانشان بود.

عایشه می‌گفت: «اگر آنچه را امروز می‌دانم آنروز می‌دانستم جز زنان پیمبر کس او را غسل نمی‌داد.»

علی‌بن‌حسین گوید: وقتی از غسل پیمبر فراغت یافتند وی را در سه جامه کفن کردند: «وجامهٔ صحاری و یک حله سیاه که پیکر را در آن پیچیدند.

عکرمه گوید: وقتی خواستند گور پیمبر را بکنند ابوعبیدة بن‌جراح به رسم مکیان گور می‌کند (که کف آن صاف بود) و ابوطلحه زیدبن‌سهل برای اهل مدینه گور می‌کند و لحد می‌ساخت (یعنی قسمتی از گور گودتر از قسمت دیگر بود) و عباس دو کس را پیش خواند و به یکیشان گفت: «به طلب ابوعبیده رو.» و به دیگری گفت: «به طلب ابوطلحه رو.» و گفت: «خدایا برای پیمبرت اختیار کن.»

آنکه به‌طلب ابوطلحه رفته بود او را بیاورد که برای گور پیمبر لحد کرد.

وچون از غسل پیمبر فراغت یافتند و این به‌روز سه‌شنبه بود، وی را در خانه‌اش روی تختش نهادند و چنان بود که مسلمانان درباره محل دفن وی اختلاف کرده بودند: یکی گفت: «او را در مسجدش دفن کنیم.» دیگری گفت: «او را با اصحابش دفن کنیم.»

اما ابوبکر گفت: «شنیدم که پیمبر می‌گفت: هر پیمبری که درگذشت او را همانجا که جان داد دفن کردند.» ازاینرو بستر پیمبر را که بر آن جان داده بود برداشتند و گور وی را زیر آن کندند.

آنگاه مردم دسته دسته بیامدند و به پیکر پیمبر نماز کردند ، وچون مردان از این کار فراغت یافتند زنان بیامدند وچون زنان فراغت یافتند نوسالان بیامدندو کس در کار نماز بر پیکر پیمبر پیشنمازی نکرد، آنگاه در نیمه شب چهار شنبه پیمبر را به خاك کردند.

عایشه گوید: دفن پیمبر را ندانستیم تا وقتی دردل شب چهارشنبه صدای بیلها شنیدیم.

ابن اسحاق گوید: علی بن ابی طالب و فضل بن عباس وقثم بن عباس وشقران آزاد شدهٔ پیمبر درگور او پای نهادند ، اوس بن خولی نیز گفت: ای علی ترا بخدا قسم می‌دهم حق ما را درباره پیمبر رعایت کن » علی گفت : « بیا » و او نیز پای در قبر نهاد .

وچنان شد که وقتی پیمبر خدا را درگور نهادند وخشت بر او چیدند شقران آزاد شدهٔ پیمبر قطیفه‌ای را که پیمبر می‌پوشید و بر آن می‌نشست بگرفت و در گور افکند وگفت : وبخدا هیچکس پس از تو آنرا به تن نکند، و قطیفه با پیمبر به خاك رفت .

مغیرة بن شعبه مدعی بود که پس از همه کس به پیکر پیمبر دست زده است، می‌گفت : « انگشتر خویش را در قبر انداختم و گفتم: « انگشترم افتاد. » آنرا عمداً انداخته بودم که به پیکر پیمبر دست بسایم و آخرین کس باشم که با او تماس داشته‌ام .

عبدالله بن حارث گوید: در ایام عمر، یا عثمان ، با علی بن ابی طالب عمره کردم واودر خانهٔ خواهرش، امهانی، منزل گرفت وچون از عمره فراغت یافت بازگشت و من آبی آماده کردم که غسل کرد و چون غسل را به سر برد کسانی از مردم عراق پیش وی آمدند وگفتند : ای ابوالحسن آمده‌ایم از چیزی بپرسیم که دوست داریم به ما خبر دهی .

گفت «گویا مغیره به شما گفته آخرین کسی بوده که به پیکر پیمبر خدا دست زده است.»

گفتند: «آری، آمدیم همین را از تو بپرسیم.»

گفت: «دروغ می‌گوید آنکس که پس از همه به پیکر پیمبر دست زد قثم‌بن‌عباس بود.»

عایشه گوید: وقتی بیماری پیمبر سخت شد پارچهٔ سیاهی بر او بود که گاهی آنرا روی صورت می‌کشید و گاهی پس می‌زد و می‌گفت: «خدا بکشد کسانی را که قبور پیمبران خود را مسجد کرده‌اند» و این را از امت خود منع می‌کرد.

عبدالله‌بن‌عتبه گوید: آخرین سخنی که پیمبر گفت این بود که «دو دین در جزیرة العرب نباشد.»

عایشه گوید: پیمبر به روز دوازدهم ربیع‌الاول، همان روزی که به مدینه رسیده بود درگذشت و دوران هجرت وی ده سال تمام بود.

سخن از سن پیمبر به هنگام مرگ

در این باب اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند به هنگام مرگ شصت و سه سال داشت.

از جمله گویندگان این سخن ابن‌عباس است که گوید: پیمبر سیزده سال در مکه بود که وحی بدو می‌رسید، و ده سال در مدینه بود و پس از آن درگذشت.

بعضی دیگر گفته‌اند وی به هنگام مرگ شصت سال داشت.

از جمله گویندگان این سخن عروة‌بن‌زبیر است که گوید: پیمبر چهل‌ساله بود که مبعوث شد و شصت ساله بود که درگذشت.

عایشه گوید: پیمبر ده سال در مکه بود که قرآن بر او نازل می‌شد و ده سال نیز در

مدینه به سر برد.

سخن از روز وماه وفات پیغمبر خدای

عبدالله‌بن‌عمر گوید: پیمبر به سال نهم هجرت، ابوبکر را سالاری حج داد که مناسك را به مردم نمود وسال بعد که سال دهم بود پیمبر خدای به‌حج وداع رفت وبه مدینه بازگشت ودرماه ربیع‌الاول درگذشت.

ابن‌اسحاق گوید: پیمبر به روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع‌الاول درگذشت و شب چهارشنبه به خاك رفت.

عمره دختر عبدالرحمان گوید: ازعایشه شنیدم که پیمبر شب چهارشنبه به‌خاك رفت وماندانستیم تا وقتی که صدای بیلها را شنیدیم.

سخن از گفتگوی مهاجر وانصار در سقیفه دربارهٔ خلافت

عبدالله‌بن‌عبدالرحمان انصاری گوید: وقتی پیمبر درگذشت انصار در سقیفهٔ بنی‌ساعده فراهم آمدند وگفتند: پس از محمد علیه‌السلام این کار را به سعدبن‌عباده دهیم، وسعد راکه بیمار بود بیاوردند وچون فراهم شدند سعد به‌پسرش یا یکی از عموزادگانش گفت: «به سبب بیماری نمی‌توانم سخن خویش را به‌گوش همه‌قوم برسانم، سخن مرا بشنو وبه‌گوش آنها برسان.» واومی‌گفت وآن مرد سخن وی‌را به خاطر می‌گرفت وبه بانگ بلند می‌گفت تا یارانش بشنوند.

سعد پس از حمدوثنای خدا گفت:

«ای‌گروه انصار، آن فضیلت و سابقه که شما در اسلام دارید

«هیچیك از قبایل عرب ندارد.» محمد ده‌وچند سال‌درمیان قوم خویش بود «و آنها را به عبادت رحمان وخلع بتان می‌خواند و جز اندکی ازمستمندان «قوم بدو ایمان نیاوردند، که قدرت دفاع از پیمبر وحمایت از دین‌وی «نداشتند ونمی‌توانستند ستم از خویش برانند تا خدا کهمی‌خواست شما «را فضیلت دهد وکرامت بخشد ونصرت ارزانی دارد.» ایمان خویش‌و «پیمبر خویش را روزی شما کرد و دفاع از پیمبر وباران‌وی‌وپیکار با «دشمنانش را به عهدهٔشما نهادکه با دشمنان وی از خودی وبیگانه به «سختی‌در افتاید تا عربان، خواه ناخواه به‌فرمان خدای‌گردن نهادند و «اطاعت آوردند وخدای‌به‌کمك شما این سرزمین را مطیع پیمبر خویش «کرد وعربان در سایهٔ شمشیر شما بدو گرویدند وازشمهٔ خشنود وخوشدل «بود که خدا اورا ببرد، این کار را بگذارید وبه دیگران‌مگذارید که ازشما «است واز دیگران نیست.»

همگنان گفتند: «رای درست‌آوردی وسخن صواب‌گفتی، از رای او تخلف نکنیم واین کار به تو دهیم که با کفایتی ومورد رضایت مؤمنانی.» آنگاه با عمدبسگر سخن کردند وگفتند: «اگر مهاجران قریش رضا ندهند وگویند که «ما یاران قدیم‌پیمبر وخویشاوندان ودوستان وی بوده‌ایم، چرا پس از درگذشت بر سراین‌کار با ما در افتاده‌اید؟»

گروهی از آنها گفتند: «در این‌صورت گوییم: یك امیر از ما ویك‌امیر از شما وجز بدین‌رضا ندهیم.»

وچون سعدبن‌عباده این سخن بشنید گفت: «این نخستین سستی است.»

عمر خبر یافت و سوی خانهٔ پیمبر رفت که ابوبکر آنجا بود و با علی‌بن‌ابی‌طالب در کار کفن ودفن پیمبر بودند وبه ابوبکر پیغام داد که بیرون بیا.

ابوبکر پاسخ داد که من اینجا مشغولم.

عمر باز پیغام داد که کاری فراغ داده که ناچار باید حاضر باشی.

ابوبکر پیش وی رفت و عمر گفت: «مگر ندانی که انصار در سقیفهٔ بنی‌ساعده فراهم آمده‌اند و می‌خواهند این کار را به سعد بن عباده بسپارند و آنکه بهتر از همه سخن می‌گوید ابابکر است. باید از ما و یا از قریش.»

آنگاه ابوبکر و عمر شتابان به سوی انصار رفتند و در راه ابوعبیده بن جراح را دیدند و با هم روان شدند و به عاصم بن عدی و عویم بن ساعده برخوردند که بسه آنها گفتند: «بازگردید که آنچه می‌خواهید نمی‌شود.» اما آن سه تن گفتند: «باز نمی‌گردیم.» و پیش رفتند و به جمع انصار رسیدند.

عمر گوید: وقتی آنجا رسیدیم، من سخنی در خاطر گرفته بودم که می‌خواستم با آنها بگویم و تا رفتم سخن آغاز کنم ابوبکر گفت: «مهلت بده تا من سخن کنم و آنگاه هرچه می‌خواهی بگوی.» و سخن آغاز کرد.

گوید: هرچه می‌خواستم بگویم او گفت یا بهتر گفت.

عبدالله بن عبدالرحمان گوید: ابوبکر در آغاز حمد و ثنای خدا کرد، سپس گفت:

«خدا محمد را به رسالت به سوی خلق فرستاد که شاهد امت خویش «باشد، تا او را بپرستند و به وحدانیت بستایند، و این به هنگامی بود که «خدایان گونه‌گون می‌پرستیدند و پنداشتند که این خدایان سنگی و چوبی «به نزد خدای یگانه، شفاعتشان می‌کنند و سودشان می‌دهند.»

آنگاه این آیه را خواند:

«ویعبدون من دون الله مالا یضرهم ولا ینفعهم ویقولون هؤلاء شفعاؤنا عندالله»[1]

«یعنی: و سوای خدا چیزها می‌پرستند که نه ضررشان رساند و به

۱ـ یونس: ۱۹

«و شان دهد و گویند اینان شفیعان ما نزد خدایند.»

«و گفتند: «ما نمی‌پرستیم الا لیقربونا الی الله زلفی»[1]

«یعنی: عبادتشان نمی‌کنیم مگر برای آنکه به خدا تقربمان دهند.»

سپس گفت:

«برای مردان سخت بود که دین پدران را ترک کنند مهاجران قدیم
«که قوم وی بودند، تصدیق او کردند و ایمان آوردند و با وی همدلی و
«یاری کردند و این به هنگامی بود که قسوم پیمبر به سختی آزار و
«شکنجه‌شان می‌کردند و همهٔ مردم مخالفشان بودند و به ضدشان برخاسته
«بودند اما از کمی خویش و دشمنی کسان و ضدیت قوم خویش نهراسیدند
«و نخستین کسان بودند که در این سرزمین، خدا را پرستش کردند و به او و
«پیمبرش ایمان آوردند و ایشان دوستان و خویشان پیمبر بودند و پس از
«او بیش از همه کس به این کار حق دارند و هر که با آنها مجادله کند
«ستمگر است.

«و شما، ای گروه انصار، چنانید که کس منکر فضیلت شما در
«دین و سابقهٔ درخشانتان در اسلام نیست که خدا شما را انصار دین و پیمبر
«خویش کرد که مهاجرت پیمبر سوی شما بود و بیشتر زنانش و یارانش از
«شما بودند، و پس از مهاجران قدیم هیچکس به‌نزد ما همانند شما نیست.
«ما امیران می‌شویم و شما وزیران می‌شوید که با شما مشورت کنیم و بی
«رأی شما کاری را به سر نبریم.»

وچون ابوبکر سخن به‌سر برد حباب‌بن منذربن جموح به پاخاست و گفت:

«ای گروه انصار، کار خویش را از دست مدهید که اینان در سایهٔ
«شما هستند و جرئت مخالفت شما ندارند و کسان از رای شما تبعیت

۱ــ سورهٔ زمر، آیه ۳

«می کنند که عزت و ثروت و جمع و قوت و تجربه و دلیری و شجاعت دارید
«و مردم نگرانند که شما چه می کنید اختلاف نکنید که رایتان تباه شود و
«کارتان سستی گیرد. اینان جز آنچه شنیدید نمی خواهند، پس امیری از ما
«باشد و امیری از آنها.»

عمر گفت:

«هرگز دو کس در یک شاخ جای نگیرد. بخدا عرب رضا نیست
«و نخواهد که امارت به شما دهد که پیمبر از غیر شماست، ولی عرب دریغ
«ندارد که قوم پیمبر عهده دار امور آن شود و ما در این باب برمخالفان
«حجت روشن و دلیل آشکار داریم، هر کس در قدرت و امارت محمد با
«ما که دوستان و خویشاوندان اوییم مخالفت کند به راه باطل می رود و خطا
«می کند و در ورطهٔ هلاک می افتد.»

حباب بن منذر برخاست و گفت:

«ای گروه انصار، مراقب کار خویش باشید و سخن این و یار انش
«در نشنوید که نصیب شما را از این کار ببرند و اگر آنچه را خواستید دریغ
«دارند از این دیار برونشان کنید و کارها را به دست گیرید که حق شما به
«این کار از آنها بیشتر است، که در سایهٔ شمشیر شما کسان به این دین
«گرویده اند. من مرد مجربم و سرد و گرم چشیده ام؛ اگر خواهید از نو آغاز
«کنیم.»

عمر گفت: «در این صورت خدا ترا می کشد.»

حباب گفت: «خدا ترا می کشد.»

ابو عبیده گفت: «ای گروه انصار، شما نخستین کسان بودید که یاری و پشتیبانی
«دین کردید و نخستین کسان مباشید که تغییر یافته و تبدیل آورده اند.»

بشیر بن سعد پدر نعمان بن بشیر برخاست و گفت:

«ای گروه انصار، اگر ما فضیلتی در جهاد با مشرکان و سابقه‌ای
«در این دین داشته‌ایم، جز رضای خدا و اطاعت پیمبر و تلاش جانها
«نمی‌خواسته‌ایم و روا نیست که به‌سبب آن بر کسان گردنفرازی کنیم، از
«آنچه کرده‌ایم لوازم دنیا نمی‌جوییم که خدا بر ما منت نهاده است. بدانید
«که محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم از قریش است و قوم وی نسبت به او حق و
«اولویت دارند، خدا نه‌بیند که من با آنها بر سر این کار مجادله کنم، از خدا
«بترسید و با آنها مخالفت و مجادله مکنید.»

«ابوبکر گفت:

«اینک عمر و اینک ابوعبیده با هر کدامشان خواستید بیعت کنید.»

عمر و ابوعبیده گفتند:

«بخدا تا تو هستی این کار را عهده نکنیم که تو از همهٔ مهاجران
«بهتری و با پیمبر خدا در غار بوده‌ای و در کنار نماز جانشین پیمبر خدا
«شده‌ای و نماز بهترین اجزای دین مسلمانان است و هیچکس حق تقدم بر تو
«و تعهد اینکار ندارد، دست پیش آر تا با تو بیعت کنیم.»

و چون رفتند که با ابوبکر بیعت کنند بشیر بن سعد از آنها پیشی گرفت و با وی بیعت کرد. حباب بن منذر بانگ زد: «ای بشیر کاری ناخوشایند کردی که لازم نبود، مگر حسادت می کردی که عموزاده‌ات امیر شود؟»

گفت: «نه، ولی نخواستم با ایشان دربارهٔ حقی که خدا به آنها داده مجادله کنم.»

و چون اوسیان رفتار بشیر بن سعد را بدیدند و دعوت قرشیان را شنیدند و بدانستند که خزرجیان طالب امارت سعد بن عباده‌اند با همدیگر سخن کردند، اسید بن حضیر نیز که از نقیبان بود در آن میان بود، گفتند: «بخدا اگر خزرجیان بر شما امارت یابند پیوسته بدین کار بر شما برتری جویند و سهمی برای شما منظور ندارند، برخیزید

وبا ابوبکر بیعت کنید.»

بدینسان اوسیان برخاستند وبا ابوبکر بیعت کردند وکاری که سعدبن‌عباده و خزرجیان دربارهٔ آن همسخن شده بودند درهم شکست.

ابوبکر بن‌محمد خزاعی گوید: طایفهٔ اسلم به جماعت بیامدند وبا ابوبکر بیعت کردند. عمر می‌گفت: «وقتی اسلمیان را دیدم از فیروزی اطمینان یافتم.»

عبدالله‌بن‌عبدالرحمان گوید: مردم از هرسو برای بیعت ابوبکر آمدند ونزدیک بود سعدبن‌عباده را پایمال کنند ویکی از یاران وی گفت: «مراقب سعد باشید و پایمالش نکنید.»

عمر گفت: «بکشیدش که خدا اورا بکشد.» آنگاه بالای سرسعد ایستاد وگفت: «می‌خواستم پایمالت کنم تا بازویت درهم بشکند.»

سعد ریش عمر را گرفت وگفت: «بخدا اگر مویی از آن می‌کندی دندان در دهانت نمی‌ماند.»

ابوبکر گفت: «عمر! آرام‌باش که ملایمت بهتر است.» وعمر از او کناره گرفت.

سعد گفت: «اگر نیروی برخاستن داشتم در اقطار وکوچه‌های مدینه چنان بانگی از من می‌شنیدید که تو و یارانت گم شوید وترا پیش کسانی می‌فرستادم که در میان ایشان به مطیع بودی نه مطاع، مرا از اینجا ببرید.»

خزرجیان اورا به خانه‌اش بردند وچند روز بعد کس پیش او فرستادند که بیا بیعت کن که همه مردم بیعت کرده‌اند.

جواب سعد چنین بود که: «بخدا بیعت نکنم تا هرچه تیر در ترکش دارم بیندازم وسر نیزه‌ام را خونین کنم وچندان که توانم با شمشیر شما را بزنم وبه کمک خاندان وپیروان خویش با شما جنگ کنم. بخدا اگر جنیان وانسیان با شما همدست شوند بیعت نکنم تا به پیشگاه خدا روم وحساب خویش بدانم.»

و چون جواب وی را با ابوبکر بگفتند عمر گفت: «ولش مکن تا بیعت

کند.»

اما بشیر بن سعد گفت: «وی لج کرده و بیعت نمی کند تا کشته شود و کشته نشود مگر آنکه فرزندان و کسان و جمعی از قوم وی کشته شوند، کارش نداشته باشید که برای شما ضرری ندارد که یکی بیشتر نیست.»

مشورت بشیر را پذیرفتند و متعرض سعد نشدند و او در نماز جماعت حضور نمی یافت و در جمع آنها نمی آمد، و چون به حج می رفت در مواقف با قوم همراه نمی شد، و چنین بود تا ابوبکر رحمه الله بمرد.

ضحاک بن خلیفه گوید: وقتی حباب بن منذر در سقیفه برخاست و شمشیر کشید و آن سخنان بگفت عمر بدو حمله برد و به دست او زد که شمشیر بیفتاد و آنرا برداشت و سوی سعد جست و کسان بطرف سعد جستند و مردم گروه گروه بیعت کردند و سعد نیز بیعت کرد و حادثه ای ناگهانی چون حوادث جاهلیت بود که ابوبکر مقابل آن ایستاد و چون سعد را پایمال کردند یکی گفت: «سعد را کشتید.»

عمر گفت: «خدا او را بکشد که منافق است.» آنگاه با شمشیر سنگی را بزد و آنرا ببرید.

جابر گوید: به روز سقیفه سعد بن عباده به ابوبکر گفت: «شما گروه مهاجر اندر کار امارت من حسودی کردید و تو و کسانم مرا به بیعت واداشتید.»

گفتند: «واداشت کردیم به جماعت ملحق شوی، تا بیعت نکرده بودی مخیر بودی اما اکنون که جزو جماعت شدی اگر از طاعت بگردی با از جماعت ببری سرت را می زنیم.»

عاصم بن عدی گوید: روز پس از وفات پیمبر، بانگزن ابوبکر بانگ زد که گروه اسامه راهی شود و هیچکس از سپاه وی در مدینه نماند و همه به اردوگاه جرف روند.

آنگاه میان مردم به سخن ایستاد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت:

«ای مردم، من نیز چون شمایم، نمی‌دانم، شاید آنچه پیغمبر خدا «نتوانست کرد از من انتظار دارید؟ خدا محمد را از جهانیان برگزید و از «آفات مصون داشت، و من تابع نه مبدع. اگر به راه راست رفتم اطاعتم «کنید، و اگر خطا کردم به استقامتم آرید. پیغمبر خدا درگذشت و هیچ‌کس از «این امت مظلمه‌ای، ضربت تازیانه‌ای یا کمتر، پیش وی ندداشت. مرا شیطانی «هست که به من می‌پردازد، وقتی پیش من آمد از من بپرهیزید که در کارتان «دخالت نکنم. شما بدنی معین دارید که اندازهٔ آنرا ندانید، اگر میتوانید «این ملت را در کار نیک به سر برید، و این کار را جز به کمک خدا نتوانید. «پیش از آنکه اجل دست شما را از عمل کوتاه کند بکوشید. قومی بودند «که اجل را از یاد برده بودند و اعمال خویش را برای غیر خدا می‌کردند. «بکوشید و مراقب باشید که اجل مبک سیل پشت سر است، از مرگ هراسان «باشید و از سر نوشت پدران و فرزندان و برادران عبرت آموزید و از کار «زندگان چندان غبطه نخورید که از کار مردگان می‌خورید.»

و بار دیگر به سخن ایستاد و حمد و ثنای خدا عزوجل بر زبان آورد آنگاه گفت:

«خدا عملی را می‌پذیرد که به قصد رضای وی انجام شود. در اعمال «خویش خدا را منظور کنید و بدانید که عمل خالص به قصد رضای خدا طاعتی «است که می‌کنید و گناهی است که می‌رانید. خراجی است که می‌دهید و برگ «عیشی است که از ایام فانی برای ایام باقی، و هنگام نداری و حاجت خویش «می‌فرستید. بندگان خدا! از سرگذشت کسانی که مرده‌اند عبرت آموزید «و درباره آنها که پیش از شما بوده‌اند اندیشه کنید که دیروز کجا بودند و اکنون «کجایند، جباران کجایند و آنها که از جنگ و غلبه سخن داشتند کجا رفتند؟ «روزگار درهمشان شکست و خاک شدند. شاهانی که زمین را گرفتند و آباد

«کردند کجا شدند؟ برفتند و فراموش شدند و ناچیز شدند، خداوندان اعمالشان «و ابر آنها پار کرد و شهوانشان را ببرد. برفتند و اعمالشان بماند و دنیا از آن «دیگران شد و ما پس از آنها بماندیم، اگر از کارشان عبرت آموزیم نجات می‌یابیم «و اگر مغرور باشیم چون آنها می‌شویم. زینهار و بانی که به‌جوانی خویش «می‌بالیدند چه شدند؟ خاک شدند و اعمالشان مایهٔ حسرتشان شد. آنها که شهرها «ساختند و باحصارها استوار کردند و عجایب در آن نهادند کجا رفتند؟ همه را «برای اخلاف خویش گذاشتند. اینک مسکنهایشان خالیست و در ظلمات قبور «بی‌حرکت خفته‌اند. پسرانو برادران شما کجا رفتند؟ اجلشان به سر رسید «و سوی اعمال خویش رفتند و برای تیره روزی یا نیک روزی پس از مرگ «آماده شدند.

«بدانید که خدا شریک ندارد و هر نیکی که به مخلوق دهد به‌سبب «طاعت است و هر بدی که بردارد به سبب طاعت است.

«بدانید، که شما بندگانید که به مقام حساب آید و آنچه را پیش «خداست جز به طاعت نتوان یافت. هرچه دنیال آن جهنم باشد نیک «نباشد و هرچه دنبال آن بهشت باشد بد نباشد.»

عروة‌بن‌زبیر گوید: وقتی با ابوبکر رضی‌الله‌عنه بیعت کردند و انصاریان به جماعت پیوستند گفت: «گروه اسامه را می‌شود.» و چنان بود که عربان، یا همهٔ قبیله یا گروهی از آن، از اسلام بگشته بودند و نفاق عیان شد و یهود و نصاری سر برداشتند و مسلمانان چون گوسفندان در شب بارانی زمستان بودند که پیمبرشان درگذشته بود و جمعشان اندك بود و دشمن فراوان بود و کسان به ابوبکر گفتند: «همهٔ مسلمانان همینند که در سپاه اسامه باید بروند و عربان چنانکه می‌دانی بر ضد تو سر برداشته‌اند و روا نیست جماعت مسلمانان را از دور خویش پراکنده کنی.»

ابوبکر گفت: «بخدایی که جان ابوبکر به فرمان اوست اگر بیم آن باشد که درندگان مرا بربایند، لشکر اسامه را چنانکه پیمبر فرموده روان می‌کنم و اگر در دهکده‌ها جز من کس نماند آنرا می‌فرستم.»

ابن‌عباس گوید: آنگاه از اطراف مدینه از قبایلی که به سال حدیبیه نیامده بودند، کسان آمدند و با مردم مدینه به سپاه اسامه پیوستند و ابوبکر باقیماندهٔ قبایل را که گروهی اندك بودند در دیارشان نگهداشت که محافظ قبایل خویش باشند.

حسن بصری گوید: پیمبر پیش از وفات گفته بود که گروهی از اهل مدینه و اطراف برون شوند و سالاریشان را به اسامة‌بن‌زید داد، عمر نیز جزو لشکر اسامه بود و هنوز دنبالهٔ قوم از خندق نگذشته بود که پیمبر درگذشت و اسامه مردم را نگهداشت و به عمر گفت: «سوی خلیفهٔ پیمبر رو و اجازه بخواه که با مردم بسیار گردم که سران و بزرگان قوم همراه منند و بیمهست که مشرکان بر خلیفه و باقیمانده پیمبر و باقیمانده مسلمانان تاخت آورند.»

انصاریان گفتند: «اگر ابوبکر اصرار دارد که برویم از قول ما بگو که یکی سالدارتر از اسامه را سالار ما کند.»

عمر به گفتهٔ اسامه پیش ابوبکر رفت و سخنان اسامه را به او گفت.

ابوبکر گفت: «بخدا اگر در خطر سگان و گرگان باشم که مرا بدرد کاری را که پیمبر گفته تغییر نمی‌دهم.»

عمر گفت: «انصار خواسته‌اند که سالاری قوم را به یکی سالدارتر از اسامه دهی.»

ابوبکر که نشسته بود چون این بشنید برجست و ریش عمر را گرفت و گفت: «ای پسر خطاب، مادرت به عزایت بنشیند و ترا از دست بدهد پیمبر خدا اورا به سالاری قوم گماشته و تو می‌گویی اورا برداریم؟»

عمر پیش کسان باز گشت، گفتند: «چه کردی؟»

گفت: «بروید ماوراءالنهر به عزایتان افتد که از خلیفهٔ پیمبر دربارهٔ گفتار شما چه‌ها دیدم.»

پس از آن ابوبکر سوی اردوگاه آمد و کسان را روان کرد و بدرقه کرد. وی پیاده می‌رفت و اسامه سوار بود و عبدالرحمان بن‌عوف مرکب ابوبکر را می‌برد.

اسامه به ابوبکر گفت: «ای خلیفهٔ پیمبر، ترا بخدا یا تو سوار شو یا من پیاده شوم.»

ابوبکر گفت: «بخدا تو پیاده نشو و من نیز سوار نمی‌شوم که می‌خواهم ساعتی در راه خدای برخاک بروم و پایم خاک‌آلود شود که پیکار جوی راه خدا به هر قدم که می‌رود هفتصد حسنه براو نویسند و هفتصد درجه بالا برند و هفتصد گناه از او بردارند.»

وچون ابوبکر بدرقه به سر برد به اسامه گفت: «اگر خواهی عمر را برای دستیاری من واگذاری» و اسامه به عمر اجازهٔ ماندن داد.

آنگاه ابوبکر گفت:

«ای مردم بایستید که ده چیز با شما بگویم که به خاطر گیرید:
«خیانت مکنید، به غنیمت دست مزنید، نامردی نکنید، کشته را
«اعضاء نبرید، طفل خردسال و پیرفرتوت را مکشید، نخل نبرید و نسوزید،
«درخت میوه را نبرید. بزو گاو و شتر را جز برای خوردن مکشید. به کسانی
«برخورد می‌کنید که در صومعه‌ها گوشه گرفته‌اند تا وقتی که به کار خودشان
«مشغولند با آنها کاری نداشته باشید، به کسانی می‌گذرید که ظرفها از غذا-
«های گونه‌گون برای شما می‌آورند اگر چیزی از آن خوردید نام خدا را
«یاد کنید، به کسانی برمیخورید که میان سر را سترده‌اند و اطراف آنرا به‌جا
«نهاده‌اند آنها را با شمشیر بزنید. به نام خدا روان شوید که خدایتان از طعنه
«و طاعون محفوظ دارد.»

عروةبن‌زبیر گوید: ابوبکر سوی جرف رفت واسامه و گروه وی را از نظر گذرانید واز اوخواست که عمر بماند واسامه اجازه داد آنگاه بدو گفت: «آنچه را پیمبر گفته انجام بده، ازدیار قضاعه آغاز کن آنگاه سوی ابل رو و در انجام فرمانی که پیمبر داده کوتاهی مکن و به سبب آنکه انجام دستور وی دیر شده شتابان مباش.»

اسامه باسرعت به ذوالقصه و منزل ناخت، سپس به انجام فرمان پیمبر پرداخت که گفته بود سپاه در قبایل قضاعه پراکنده کند و به ابل هجوم برد و به‌سلامت با غنیمت باز آمد، ودر مدت چهل روز این کار را به سر برد واین بجز ایام رفت‌و آمد وی بود.

سخن از کار کذاب یمنی

چنان بود که وقتی باذام مسلمان شد و یمنیان به اسلام گرویدند پیمبر خدا او را عامل همه یمن کرد وتا زنده بود چنین بود واورا ازجایی برکنار نکرد وشریکی برای او ننهاد تا بمرد و پس از مرگ وی کار یمن را میان جمعی از یاران خویش تقسیم کرد. عبیدبن صخرانصاری سلمی به سال دهم هجرت پس از حجةالتمام با عاملان یمن رفته بود، گوید: چون باذام مرده بود پیمبر قلمرو وی را میان شهربن باذام وعامربن‌شهرهمدانی وعبدالله‌بن‌قیس‌ذوابو موسی‌اشعری، وخالدبن‌سعیدبن‌عاص وطاهربن‌ابی‌هاله ویعلی‌بن‌امیه وعمروبن حزم تقسیم کرد ودیار حضرموت وسکاسک و سکون را به زیادبن‌لبیدبیاضی وعکاشه‌بن‌ثوربن اصغرغوثی داد و معاذبن جبل را معلم یمن وحضرموت کرد.

عبادةبن‌قرص‌لیثی گوید: وقتی پیمبر از حجةالاسلام فراغت یافت وسوی مدینه بازگشت، امارت یمن را میان کسان تقسیم کرد وهرقسمت را به یکی داد. امارت حضرموت را نیز میان سه کس تقسیم کرد: عمروبن حزم را بر نجران گماشت و

خالدبن‌سعیدبن‌عاص را برناحیهٔ مابین نجران وزمیع وزبید گماشت، عامربن شهر را عامل همدان کرد، پسر بازام را برصنعا گماشت، طاهربن‌ابی‌هاله را عامل عک و اشعریان کرد وابوموسی اشعری را بر مأرب گماشت. یعلی‌بن‌امیه‌عامل‌جند شد و معاذ معلم قوم بود که در یمن وحضرموت به قلمرو عاملان می‌رفت، سکاسک‌وسکون حضرموت با عکاشةبن‌ثور شد وعبدالله با مهاجر را عامل طایفهٔ‌بنی معاویةبن کنده کرد که بیمار شد وترفت تا ابوبکر اورا فرستاد. زیادبن‌لبیدبیاضی‌عامل حضرموت بود وکارمهاجر را نیز انجام می‌داد.

هنگامی که پیمبر درگذشت اینان عاملان یمن بودند بجز کسانی از آنها که در جنگ اسود کشته شدند یا بمردند. ازجمله، بازام مرده بود وپیمبر قلمرو اورا میان پسرش شهروکسان دیگر تقسیم کرد واسود سوی شهر تاخت ویا وی بجنگید واورا بکشت.

ابن‌عباس گوید: نخستین بار عامربن شهر همدانی در ناحیهٔ خود برضد اسود عنسی کذاب برخاست وکسان را به مخالفت وی‌فراهم‌آورد وفیروزودادویه‌هریك در قلمرو خویش‌چنین کردند. آنگاه کسان دیگر که نامهٔ پیمبر بسه‌آنها رسیده بود بپایی کوشش آغاز کردند.

عبیدبن‌صخر گوید: در آن اثنا که در جند بودیم‌و کسانرا به‌کار واداشته‌بودیم ومکتوبها در میانه نوشته بودیم، نامه‌ای از اسود عنسی رسید که ای جماعت‌مخالفان آنچه راکه‌از سرزمین ماگرفته‌اید وفراهم‌آورده‌اید پس بدهید که حق ماست.

به فرستاده گفتیم: «از کجا آمده‌ای؟»

گفت: «از غار خبان».

آنگاه اسودسوی نجران رفت وده روز بعد آنجارا بگرفت وجماعت مذحج به مقابلهٔ وی رفتند ودر آن اثنا که جمع خویش رافراهم می‌کردیم‌ودر کارخویش می‌نگریستیم یکی آمدو گفت: «اینك اسود درشهوب است و شهربن‌بازام سوی او

رفته است.» واین به روز بیستم‌ظهور اسود بود وماانتظار می‌بردیم که کی شکست می‌خورد که خبر آمد اسود شهر راکشت وابناء را هزیمت کرد وبرصنعا تسلط یافت واین به روز بیست وپنجم ظهور وی بود. پس معاذ از آنجا فراری برون‌شد ودرمأرب پیش ابوموسی رفت که‌سوی‌حضرموت رفتند. معاذ در سکون مقام‌گرفت وابوموسی در سکاسك مجاور مقور جای‌گرفت که صحرا میان آنها ومأرب فاصله بود. دیگر امرای یمن به نزد طاهر شدند مگر عمرو وخالد که سوی‌مدینه رفتند. در آن هنگام طاهر دردل سرزمین عك در کوهستان صنعا بود واسود برهمهٔ منطقه مابین صهیبه، صحرای حضرموت،تا طائف وبحرین وحدود عدن تسلط یافت ومردم یمن وعك در تهامه با وی مقابله‌کردند اما چون حریق پیش می‌رفت و آنروز که با شهر مقابل شد بجز جماعت پیادگان هفتصد سوار داشت. قیس‌بن‌عبد یغوث مرادی ومعاویه‌بن قیس‌جنبی ویزیدبن‌محارم ویزیدبن حصین حارثی ویزید بن افکل ازدی سران سپاه وی بودند. ملکش‌استقرار یافت و کارش بالا گرفت وسواحل مطیع اوشد وعثر و شرجه وحرده وخلافقه وعدن وجند وحبش صنعا واحسبه وعلیب را به تصرف آورد و مسلمانان با وی‌تقیه کردند و از دین گشتگان کفر و ارتداد آشکار کردند. جانشین وی در مذحج عمرو بن معدیکرب بود و کار خویش را به چندکس واگذاشته‌بود کار سپاه وی با قیس‌بن‌عبد یغوث‌بود و کار ابناء را به فیروز وداذویه‌واگذشته بود و چون فلمرووی وسعت گرفت در قیس وفیروز و داذویه به حقارت بنگریست وزن شهر راکه دختر عموی فیروز بود به زنی گرفت. ما به حضرموت بودیم‌و بیم داشتیم که‌اسود سوی ما آید یا سپاهی فرستد یادرحضرموت یکی به پاخیزدوچون اسود دعوی پیمبری کند.

وچنان بود که در همان نزدیکی معاذ ازبنی‌بکره که طایفه‌ای از سکون‌بودند زن گرفته بود و زن، رمله نام داشت و بستی‌زنکبیل خالگان وی‌بودند که به سبب خویشاوندی معاذ به ما متمایل شدند. معاذ به زن خویش علاقه داشت و ضمن دعاها

که می کرد می گفت: «خدایا به روز رستاخیز مرا با بنی زنگبیل محشور کن» گاهی نیز می گفت: «خدایا مردم سکون را بیامرز.»

در همین وقت نامه‌های پیمبر آمد که فرمان می‌داد مردان را برای غافلگیر کردن با مقابلهٔ اسود برانگیزیم و هر کس را که پیمبر امید کمک از او داشت خبردار کنیم، معاذ چنین کرد و ما تیرو گرفتیم واز فیروزی مطمئن شدیم.»

جشیش بن دیلمی گوید: «وبر بن یحنس با نامهٔ پیمبر آمد که ضمن آن به ما دستور می‌داد برای دفاع از دین خویش قیام کنیم و جنگ اسود را آماده شویم و بکوشیم تا وی را یا به غافلگیری یا به جنگ بکشیم و از جانب وی به همه کسانی که دین و مردانگی دارند ابلاغ کنیم وچنین کردیم و کار آغاز شد ومعلوم داشتیم که اسود بسا قیس بن عبد یغوث که کار سپاه وی را به عهده داشت دل بد کرده است و گفتیم کسه برجان خویش بیناک است واورا به همکاری خواندیم و قضیه را با وی بگفتیم و فرمان پیمبر را به او خبرداديم گويي او را از آسمان جسته بسوديم که سخت غمين و ترسان بود وهمکاری ما را پذیرفت وچون وبر بن یحنس بیامد باکسان نامه‌نوشتیم و آنها را به همکاری خواندیم.»

گوید: شیطان به اسود خبر داده بود و کس پیش قیس فرستاد و گفت: «ای قیس ببین این چه می گوید؟» منظورش شیطانی بود که اورا فرشتهٔ خویش می پنداشت.

قیس گفت: «چه می گوید؟»

گفت: «می گوید قیس را گرامی داشتی و به همه کار تو دست یافت و به عزت ما نند تو شد و اینک با دشمن تو متمایل شده و می خواهد ملک تو را بگیرد و دل با خیانت دارد، به من می گوید ای اسود او را بگیر واز میان بردار وگرنه ترا ازمیان برمی دارد.»

قیس قسم خورد و گفت: «به ذی الخمار سوگند که دروغ می گوید تسو پیش من بزرگتر از آنی که دربارهٔ تو اندیشهٔ بد داشته باشم.»

اسود گفت: «آیا تکذیب فرشته می کنی؟ فرشته راست میگوید اما اکنون بدانستم

که از آنچه فرشته دربارهٔ تو گفته پشیمان شده‌ای.»

وچون قیس از پیش اسود در آمد به نزد ما شد و گفت: «ای جشیش وای فیروزوای دادویه اسود چنان گفت ومن چنین گفتم، اکنون رأی شما چیست؟»

گفتیم: «باید مراقب بود.»

در همین اثنا اسود ما را پیش خواند و گفت: «مگر شما را برقومتان برتری ندادم، این خبرها چیست که از شما به من می‌رسد؟»

گفتیم: «این بار از ما درگذر.»

گفت: «درمی‌گذرم بشرط آنکه تکرار نکنید.»

وما به زحمت نجات یافتیم ولی در کار خویش و کار قیس بیمناك بودیم و خطررا نزدیك می‌دیدیم که خبر آمد که عامر بن شهر وذی‌زود و ذی‌مران وذوالکلاع وذی‌ظلیم مخالف اسود شده‌اند ویا ما نامه نوشتند و کمك به ما عرضه داشتند، ما نیز نامه نوشتیم و گفتیم دست به کاری نزنید تا کار را محکم کنیم، واین نسخهٔ نامه‌های پیمبر بود که به آنها رسیده بود.

پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به‌مردم نجران از عرب وغیرعرب نامه نوشته بود که بیامدند ودر یکجا فراهم شدند.

وچون اسود خبر یافت واحساس خطر کرد، ما نمی‌دانستیم چه باید کرد و من پیش آزاد رفتم که زن وی بود و گفتم: «ای‌خموزاده، خبر داری که قوم تو از این‌مرد چه بلیه‌ها داشت، شوهرت را کشت و کسان دیگر را کشت و باقیمانده را خوار کرد وزنان را رسوا کرد، آیا در توطئه بر ضدوی هم‌آهنگی می‌کنی؟»

گفت: «برای چه کار؟»

گفتم: «برای برون راندنش.»

گفت: «ویا کشتنش.»

گفتم: «ویا کشتنش.»

گفت: «آری، بخدا از هیچکس چون او نفرت ندارم به گفتهٔ خدا پای‌بند نیست و از حرام وی باز نمی‌ماند، وقتی مصمم شدید به من بگویید تا راه کار را بشما بگویم.»

گوید: «من برون شدم و فیروز و دادویه منتظرم بودند، قیس نیز بیامد و آهنگ در افتادن با اسود داشتیم و پیش از آنکه قیس با ما بنشیند یکی به او گفت: «شاه ترا می‌خواهد.» و او باده تن از مردم مذحج و همدان برفت که به سبب حضور شان اسود نتوانست او را بکشد، اسود بدو گفته بود: «از دست من به این مردان پناه برده‌ای؟ مگر من خبر درست با تو نگفتم، که فرشته به من می‌گوید: «اگر دست قیس را نبری سر ترا می‌برد؟» قیس پنداشته بود که اسود او را می‌کشد و گفته بود: «روا نیست ترا بکشم که پیمبر خدایی، هرچه می‌خواهی دربارهٔ من فرمان بده که از این خسوف و هراس آسوده شوم، اگر مرا بکشی یکباره می‌میرم و بهتر از مرگ تدریجی است.»

اسود رفت آورده بود و او را مرخص کرده بود که پیش ما آمد و قصه را نقل کرد و گفت: «کار خویش را انجام دهید.» و با جماعت خویش همراه شد که سوی اسود شدیم و بر در وی یکصد گاو و شتر بود و اسود به یا خاست و خطی کشید و آن سوی خط بایستاد و شتران و گاوان همچنان پی‌بند بود و هیچیک از خط نگذشت و به کشتن ان پرداخت و ضربت زدن را کرد که چندان بدود تا جان دهد و چیزی فجیع‌تر و روزی هراس انگیزتر از آن ندیده بودم.

آنگاه به فیروز گفت: «ای فیروز، آیا آنچه دربارهٔ تو می‌شنوم درست است؟» و زوبین را حرکت داد و گفت: «می‌خواستم ترا نیز بکشم و به این حیوانات ملحق کنم.»

فیروز گفت: «ما را به خویشاوندی برگزیدی و بر دیگر ابنای یمن برتری دادی، اگر پیمبر نبودی انتساب ترا از دست نمی‌دادیم چه رسد به اینکه سامان کار دنیا و آخرت ما به تو است، آنچه را دربارهٔ ما می‌شنوی باور مکن و ما

چنانیم که می‌خواهی.»

اسود گفت: «اینها را نفسیم کن، تو مردم اینجا را بهتر می‌شناسی.»

فیروز گوید: مردم صنعا دور من فراهم آمدند. به یک دسته شتر دادم و به خاندانها گاو و بزرگان را نیز دادم که هرگروه سهم خود را گرفتند.

جشنش گوید: «پیش از آنکه اسود به خانه رود فیروز بدو پیوست و یکی ایستاده بود و سعایت فیروز می‌کرد و اسود می‌شنید و فیروز شنید که می‌گفت: «فردا او را کشانش را می‌کشم، صبحگاه پیش من آی.» آنگاه متوجه شد که فیروز آنجاست و گفت: «چه کردی؟»

فیروز آنچه را شده بود بدو خبر داد.

اسود گفت: «خوب کردی.» و به درون رفت.

گوید: فیروز پیش ما آمد و ماجرا را بگفت و کس پیش قیس فرستادیم که بیامد و مسخن شدیم که من پیش زن اسود روم و تصمیم جمیع را با وی بگویم تا بگوید چه کنیم و چون قصه را با وی بگفتیم گفت: «اسود را به دقت حراست می‌کنند و در همه قصر جز این خانه جایی نیست که نگهبانان احاطه نکرده باشند و پشت این خانه به فلان جا و فلان راه می‌رسد. هنگام شب نقب بزنید که از نگهبانان می‌گذرید و مانعی در راه کشتن وی نیست. اینجا بوز چراغ و سلاح می‌یابید.»

گوید: از آنجا بیرون شدم و اسود به من برخورد و به سرم کوفت تا بیفتادم که مردی نیرومند بود و زن بانگ زد و گفت: «پسر عموی من آمده مرا به‌بیند و اورا می‌زنی؟» و بانگ زن اسود را از من منصرف کرد و اگر نه مرا کشته بود.

اسود به زن گفت: «بی‌پدر! خاموش باش اورا به‌تو بخشیدم.» پس زن برفت و من سوی کسان خود آمدم و گفتم: «باید فرار کرد.» و ماجرا را نقل کردم و به حیرت بودیم که فرستادهٔ زن بیامد و که کاری را که گفتم انجام بده من چندان به او خواندم که

مطمئن شد.

جشیش گوید به فیروز گفتیم: «برو و قضیه را قطعی کن .» من با وضعی که رخ داده و اسود منعم کرده بود نمی‌توانستم رفت و او برفت که زبرک‌تر از من بود.

و چون زن وضع را با او در میان نهاد بدو گفت: «چگونه می‌توانیم به‌خانه‌ای که پر از اثاث است نقب بزنیم بایستد اثاث خانه را برداریم .» پس برفتند و اثاث را برداشتند و در را بستند . فیروز پیش زن بود که اسود آمد و زن از خسویشاوندی و همشهری فیروز سخن کرد و گفت که با وی محرم است، اسود بانگ زد و او را بیرون کرد که بیامد و خبر را با ما بگفت.

گوید: هنگام شب به‌کار پرداختیم و با یاران خویش هماهنگ شدیم و همدانیان و حمیریان را با شتاب خبر کردیم و به خانه نقب زدیم و وارد شدیم، چراغی زیر گامه‌ای بود، فیروز را پیش انداختیم که از همه دلیرتر و نیرومند تر بود و گفتیم: «بنگر چه می‌بینی؟»

فیروز برون شد و ما، همراه وی بودیم و میان دو و نگهبانان فاصله بودیم تا به‌خانه‌ای رسیدیم و چون او به در خانه نزدیک شد صدای خرخر بلندی شنید و زن آنجا نشسته بود، اسود نزدیک در آمد و شیطان، او را بنشانید و به زبان او سخن کرد و همچنانکه نشسته بود خرخر می‌کرد و گفت: «ای فیروز، مرا با تو چه کار؟»

فیروز ترسید که اگر باز گردد هلاک شود و زن نیز به هلاکت رسد و با وی که چون شیری تنومند بود در آویخت و سرش را بگرفت و خونش بریخت و گردنش را بشکست و با زانوی خویش پشتش را بگرفت و برخاست که برون شود، ازار جامه‌اش را بگرفت که پنداشت او را نکشته است و گفت: «کجا می‌روی؟»

فیروز گفت: «می‌روم قتل او را به یارانم خبر دهم.»

آنگاه پیش ما آمد که با وی برفتیم و خواستیم سر اسود را ببریم ناشیطان او را به حرکت آورد و بجنبید.

گفتم: روی سینه‌اش بنشینید و دوتن روی سینه‌اش نشستند وزن موبش را بگرفت وصدایی برخاست وپارچه‌ای به دهانش بست وکارد به حلقش کشید که چون گاوخرخر کرد ونگهبانان که دورخانه بودند سوی در آمدند وگفتند: چه خبر است؟»

زن گفت: «وحی به پیمبر می‌رسد» واسود بی‌حرکت شد.

گوید شب به گفتگو بودیم که چگونه یاران خود را خبر کنیم که جزمن وفیروز و داذویه وقیس کس نبود وچنان دیدیم که شعاری را که میان ماویارانمان بود به بانگ بلند بگوییم، پس از آن اذان گفته شود.

وچون صبح برآمد داذویه بانگ زد وشعار بگفت ومسلمانان وکافران بدویدند ونگهبانان فراهم آمدند ومن بانگ زدم وشهادت اسلام برزبان آوردم وگفتم که اسود کذاب بود وسر وی را سوی قوم انداختم انگاه نماز به‌پاشد وکسان بیامدند وبانگ زدیم که ای مردم صنعا هر که یکی از یاران اسود را بیابد بگیرد وهر که کسی از آنها را در خانه‌دارد بگیرد و در راهها بانگ زدیم که هر کس از آنها را توانستید بگیرید. اسودیان از کودکان بسیار بگرفتند واموال غارت کردند وعزیمت کردند و هفتاد سوار و پیاده از آنها به دست ما افتاد و هفتصدزن وکودک از ما به دست آنها افتاده بود. پس نامه نوشتند وهاکس فرستادیم که کسان ما را بدهند و کسانشان را بدهیم وچنین کردند وبرفتند وبه چیزی از ما دست نیافتند ومیان صنعا وجندسرگردان شدند، صنعا نجات یافت وخدا اسلام ومسلمانان را عزت داد و ما در کار امارت به رقابت افتادیم ویاران پیمبر به فرمود عمل خویش رفتند وهمسخن شدیم که معاذبن‌جبل پیشوای نماز باشد وخبر را برای پیمبر نوشتیم واین‌درایام زندگی وی‌صلی‌الله‌علیه وسلم بود.

گوید همانشب پیمبر خبر یافته بود وهمینکه فرستادگان مابه‌مقصد رسیدند معلوم شد که او صلی‌الله‌علیه‌وسلم صبحگاه آن شب درگذشته بود وابوبکر رحمه‌الله نامه‌ها

را جواب داد.

عبدالله‌بن‌عمر گوید: همانشب که اسود عنسی کشته‌شده بود پیمبر به‌وحی خبر یافت و به ما بشارت داد و گفت: «دیشب عنسی کشته شد و مردی مبارك از خاندانی مبارك اورا بکشت.»

گفتیم: «او که بود؟»

گفت: «فیروز، موفق‌باد یار فیروز.»

فیروز گوید: اسود را بکشتیم و کارها چنان شد که از پیش بود جز اینکه کسی پیش معاذ فرستادیم و همسخن شدیم که پیشوای نماز او باشد و در صنعا با ما نماز می‌کرد، اما فقط سه روز پیشوای نماز بود و امیدوار شده بودیم و چیزی ناخوشایند نبود جز آن سواران اسودی که میان صنعا و نجران بودند که خبر وفات پیمبر رسید و کارها درهم‌شد و ندانستیم چه باید کرد و سر زمین آشفته شد.

عبدالله پسر فیروز دیلمی به نقل از پدر گوید: پیمبر یکی را سوی ما فرستاد که وبربن یحنس ازدی نام داشت و پیش داذویه فارسی منزل گرفت، اسود کاهنی بود که شیطانی وهمزادی داشت و خروج کرد و ملك یمن بگرفت و شاه آنجا را بکشت و زنش را بگرفت و شاه یمن شده باذام از آن پیش مرده بود و پسرش جانشین او شده بود که اسود اورا بکشت و زنش را بگرفت و من و داذویه و قیس‌بن مکشوح مرادی پیش وبربن یحنس فرستادهٔ پیمبر فراهم شدیم و دربارهٔ کشتن اسود رای زدیم.

چنان شد که اسود بگفت تا مردم در صنعا در میدانی فراهم شدند و بیامد و میان آنها ایستاد و اسب شاد را بیاوردند و ضربتی با زوبین بدان زد و رها کرد و اسب در شهر می‌دوید و خون از آن می‌ریخت تا بمرد.

و اسود بگفت تا شتر انی آنسوی خط بداشتند که سر و گردنشان این سوی خط بود و از آن نمی‌گذشتند و همه را با زوبین بکشت که بیفتاد و چون از این کار فراغت یافت، زوبین را به‌دست گرفت و روی زمین خفت و سر برداشت و گفت که او، یعنی

شیطانش،می‌گوید که این مکشوح یاغی است سر او را ببر. پس از آن سر به زمین نهاد و برداشت و گفت:«می‌گوید، پسر دیلمی یاغی است،دست و پای راست او را ببر.»

گوید:چون این سخنان را شنیدم باخودم گفتم:بخدا بیم هست که مرا بخواند و مانند این شتران با زوبین بکشد، ومیان مردم نهان شدم که مرا نبیند واز میدان در آمدم واز ترس نمی‌دانستم چه باید کرد،وچون به نزدیك خانه‌ام رسیدم یکی از کسان اسود مرا بدید و گردنم را بگرفت و گفت:«شاه ترا می‌خواهد وتو می‌گریزی؟ برگرد!» ومرا برگردانید وچون چنین دیدم ترسیدم که کشته شوم.

گوید: و چنان بود که همیشه خنجر همراه داشتیم ، دست روی خنجر نهادم وبرفتم، قصد داشتم که به اسود حمله برم و به او ضربت بزنم وخونش بریزم وسپس کسی را که همراه اوست بکشم.وچون نزدیك وی رسیدم خطر را در چهرهٔ من دید و گفت:«همانجا بایست»ومن ایستادم.

گفت:«تو بزرگتر از همهٔ مردم اینجا هستی واشراف قوم را نیکتر می‌شناسی این شتران را میان آنها تقسیم کن.» آنگاه سوار شد وبرفت ، ومن به تقسیم گوشت میان مردم صنعا پرداختم و آنکس که گردن مرا کوفته بود، بیامد و گفت:«به من هم از این گوشت بده.»

گفتم:«بخدا حتی یك پاره نمیدهم،مگر همان نیستی که گردن مرا کوفتی؟» واوخشمگین برفت وآنچه را باوی گفته بودم به اسود خبردار.

چون از کار تقسیم گوشت فراغت یافتم پیش اسود رفتم ، وچون نزدیك رسیدم شنیدم که آن مرد از من شکایت می‌کرد، اسود بدو گفت:«بخدا می‌کشمش.»

گفتم : «کاری را که گفته بودی به سر بردم وگوشت را میان مردم تقسیم کردم.»

گفت:«خوب کردی.» وبرفت ومن نیز برفتم.

آنگاه کس پیش زن شاه فرستادیم که می‌خواهیم اسود را بکشیم چه باید کرد؟

واو کس فرستاد که پیش من آی.

پیش زن شاه رفتم واو کنیز را بر در نهاد که اگر اسود آمد مارا خبردار کند، من واو به درون رفتیم و این خانهٔ آخرین بود و نقبی زدیم وپرده افکندیم ومن گفتم: «امشب اورا می کشیم.»

زن گفت: «بیایید»

ناگهان اسود به خانه درآمد وغیرت آورد ودرگردن من آویخت وکوفتن گرفت. اورا به کنار زدم وبیرون شدم وپیش یاران خویش آمدم وقصه را بگفتم ویقین داشتم که کار مانزار است.

در این وقت فرستادهٔ زن بیامد که از آنچه دیدید نومید مشوید که وقتی تو رفتی من به اسود گفتم: «مگر نمی گویید که شما مردمی آزاده ووالانسبید؟»

گفت: «چرا»

گفتم: «برادرم پیش من آمده بود که درود گوید وحرمت کند وتو بر او جستی و گردنش بکوفتی و بیرونش کردی، جوانمردی تو این بود؟» وچندان ملامتش کردم که خجل شد و گفت: «این برادرت بود؟»

گفتم: «آری»

گفت: «نمی‌دانستم»

زن گفته بود امشب برای کشتن وی بیایید

دیلمی گوید: پس ما آرام شدیم و نیرو گرفتیم وشبانگاه من وداد و به قیس برفتیم واز راه نقب به خانهٔ آخرین درآمدیم، به قیس گفتم: «تو چابکسوار عربی، برو واین مرد را بکش.»

قیس گفت: «من به هنگام پیکار به لرزه می‌افتم وبیم دارم ضربتی به او بزنم

که کاری نسازد، تو برو که از همه جوانتر و نیرومندتری»

گوید: من شمشیر خویش را پیش آنها نهادم و وارد شدم که به‌بینم سر اسود کجاست، چراغ می‌سوخت و در میان بسترها خفته بود که در آن فرو رفته بود و ندانستم سرش کجاست و بسایش کجاست؟ زنش کنارش نشسته بود و اتاریه او می‌خوراند تا بخفت و من به او اشاره کردم که سرش کجاست و او به جای سرش اشاره کرد، و من برفتم و بالای سرش ایستادم و نمی‌دانم صورتش را دیدم یا نه که ناگهان چشم گشود و مرا دید با خود گفتم اگر برای برداشتن شمشیر بروم بیم هست که کار از دست برود و کسانی را برای حفظ خود بخواند.

وچنان بود که شیطان اسود، حضور مرا گفته بود و او را بیدار کرده بود، اسود گیج بود و شیطان به زبان وی با من سخن کرد و به من می‌نگریست و خبر خبر می‌کرد، با دو دست به‌سر او زدم و سرش را به‌یکدست و ریشش را به‌دست دیگر گرفتم و گردنش را پیچیدم و کوفتم و خواستم پیش یارانم برگردم امازن در من آویخت که خواهران را و خبر خواهان را رها می‌کنی؟

گفتم: به‌خدا او را کشتم و از شرش آسوده شدی» آنگاه پیش دو رفیقم رفتم و ماجرا را به آنها خبر دادم،

گفتند: برگرد و سرش را جدا کن و بیار»

بازگشتم، اسود صدایی نامفهوم داشت، دهانش را بستم و سرش ببریدم و پیش دو رفیقم بردم و با هم بیرون شدیم و به منزل خویش رفتیم که و بربن بحنس ازدی آنجا بود و با هم بر قلعه‌ای بلند رفتیم، و وبربن بحنس بانگ نماز داد، آنگاه بانگ زدیم که خدا عزوجل اسود کذاب را کشت و مردم فراهم آمدند و سر را بینداختیم،

وچون یاران اسود این بدیدند بر اسبان خویش نشستند و هر کدامشان نوسالی از فرزندان مارا از خانه‌ای که آنجا بودند بگرفتند و در تاریکی صبحدم دیدمشان که

نوسالان را به ردیف خود سوار کرده بودند و به برادرم که میان مردم بود بانگ زدم که هر کدامشان را که می‌توانید بگیرید، مگر نمی‌بینید که با فرزندان ما چه می‌کنند؟ پس کسان ما در آنها آویختند و هفتاد کس از ایشان بگرفتیم و سی‌نو سال از ما ببردند و چون بیرون شهر رسیدند متوجه شدند که هفتاد کس از آنها نیست و بیامدند و گفتند: «یاران ما را رها کنید.»

گفتیم: «فرزندان ما را رها کنید.»

آنها فرزندان را رها کردند و ما نیز یارانشان را رها کردیم.

گوید: پیمبر خدای به یاران خویش گفته بود: «خدا اسود کذاب عنسی را بکشت. اورا به دست یکی از برادران مسلمان شما که اسلام آورده‌اند و تصدیق پیمبر خدا کرده‌اند از میان برداشت.»

پس از قتل اسود ما چنان شدیم که پیش از آمدن اسود بودیم و سران قوم آسوده شدند و کسان به مسلمانی باز آمدند.

عبیدبن صخر گوید: آغاز کار اسود تا ختم غایلهٔ وی سه ماه بود.

ضحاك بن فیروز گوید: از آن هنگام که اسود در غار خبان خروج کرد تا وقتی کشته شد چهار ماه بود و پیش از آن کاری مکتوم بود.

عمرو بن شبه گوید: ابو بکر سپاه اسامه را در آخر ربیع‌الاول فرستاد و خبر کشته شدن اسود عنسی در آخر ربیع‌الاول پس از حرکت اسامه رسید و این نخستین فتحی بود که ابو بکر از آن خبر یافت.

واقدی گوید: در همین سال، یعنی سال یازدهم، در نیمهٔ ماه محرم فرستادگان قبیلهٔ نخع به سالاری زرارة بن عمر پیش پیمبر آمدند و اینان آخرین فرستادگانی بودند که پیمبر آنها را دیدار کرد.

در همین سال، فاطمه دختر پیمبر به شب سه‌شنبه روز سوم ماه رمضان از جهان درگذشت، در این هنگام بیست و نه سال یا در همین حدود داشت.

ابوجعفر گوید: وفات فاطمه علیها السلام سه ماه پس از درگذشت پیمبر خدا بود.

اما به گفتهٔ عروة بن زبیر فاطمه شش ماه پس از درگذشت پیمبر وفات یافت.

واقدی گوید: قول این، به نزد ما معتبر تر است.

گوید: اسماء دختر عمیس و علی علیه السلام فاطمه را غسل دادند.

عمره دختر عبدالرحمان گوید: عباس بن عبدالمطلب بر فاطمه دختر پیمبر نماز کرد.

جویریة بن اسماء گوید: عباس و علی و فضل بن عباس در گور فاطمه قدم نهادند.

گوید: وهم در این سال عبدالله بن ابوبکر درگذشت. وچنان بود که در اثنای حصار طایف ابومحجن ثیری به او زده بود و زخم آن به نشد تا در ماه شوال اورا از پای در آورد و بمرد.

ابوزید گوید: در همان سال که بیعت ابوبکر انجام گرفت پارسیان یزدگرد را به شاهی برداشتند.

ابوجعفر گوید: درهمین سال ابوبکر رحمه الله با خارجة بن حصن فزاری پیکار کرد.

ابوزید گوید: از آن پس که پیمبر درگذشت، ابوبکر سپاه اسامه را به سرزمین شام، همانجا که پدرش زید بن حارثه کشته شده بود، روان کرد و همچنان در مدینه مقیم بود و زدوخوردی نداشت و فرستادگان قبایل عرب که از دین گشته بودند پیش وی می آمدند که می خواستند نماز را بپذیرند اما زکات ندهند اما ابوبکر نپذیرفت و ببود تا اسامه پس از چهل روز و به قولی هفتاد روز بازگشت و ابوبکر اورا در مدینه جانشین کرد و خود راهی شد. و به قولی جانشین وی در مدینه سنان ضمری بود و برفت تا در جمادی الاول و به قولی جمادی الآخر در ذی القصه فرود آمد.

وچنان شده بود که پیمبر خدا نوفل بن معاویه دئلی را به گرفتن زکات فرستاده

بود و خارجة‌بن‌حصن درشر به‌او برخورده‌بود وهرچه را به دست داشت گرفته بود وبه‌بنی‌فزاره‌پس داده بود . نوفل پیش از بازگشتن اسامه از مدینه به نزد ابوبکر آمد .

نخستین جنگ دوران ارتداد جنگی عنسی بود که در یمن رخ داد پس از آن جنگ خارجة‌بن‌حصن فزاری ومنظوربن زبان ابن‌سیار وقبیلهٔ غطفان بود که مسلمانان غافلگیر شدند وابوبکر به‌بیشه‌ای پناه‌برد و آنجانهان‌شد.پس از آن‌خداوند مشرکان را هزیمت کرد.

مجالدبن‌سعیدگوید: وقتی اسامه برفت کفر سربرداشت و آشوب شدوهریك از قبایل بجز ثقیف وقریش همگی یا بعضیشان از دین بگشتند.

عروةبن‌زبیرگوید: وقتی پیمبردرگذشت واسامه برفت هریك از قبایل‌همگی یا بعضیشان ازدین بگشتند.مسیلمه وطلیحه‌سربرداشتند وکارشان بالاگرفت، همه‌مردم طی‌واسد به دور طلیحه فراهم‌شدند، مردم غطفان به جز طایفهٔ اشجع وبعضی‌دیگر از دین بگشتند وبا وی بیعت‌کردند.مردم هوازن مردد بودند اما زکات ندادند بجز ثقیف وطایفهٔ جدیله وکسان دیگر که ثابت ماندند.جمعی از بنی‌سلیم نیز از دین گشته بودند وبیشتر مردم در هرجا چنین بودند.

گوید: فرستادگان پیمبر ازیمن‌ویمامه ودیار بنی‌اسد و فرستادگان کسانی که پیمبر با آنها دربارهٔ اسود ومسیلمه وطلیحه نامه نوشته بود با خبر وتسامه بیامدند و نامه‌ها را به‌ابوبکر دادند وخبرها را با اویگفتند.ابوبکرگفت : «باشید تافرستادگان امیران شما خبرهای تلختر وبدتر از این بیارند.» چیزی نگذشت که نامهٔ‌امیران پیمبر از هرسو بیامد که‌همه‌یا جمعی از فلان قبیله پیمان شکسته‌اند وبه‌طرق‌گونه‌گون برضد مسلمانان برخاسته‌اند.

ابوبکر نیز چون پیمبر خدای با نامه به جنگ مخالفان‌برخاست وفرستادگان را با نامه‌ها روان‌کرد واز پی‌آنها رسولان دیگر فرستاد وبرای جنگ‌آنها درانتظار

اسامه ماند، نخستین جنگی که کرد با قوم عبس و ذبیان بود که پیش از آمدن اسامه رخ داد.

زیدبن اسلم گوید: وقتی پیمبر در گذشت عامل وی بر قبیلهٔ قضاعه و کلب، امرؤ القیس بن اصبغ کلبی بود که از بنی عبدالله بود و عامل طایفهٔ قین، عمروبن حکم بود و عامل طایفه هذیم معاویة بن فلان وائلی بود.

گوید: چنان شد که ودیعهٔ کلبی با آن گروه از کلبیان که پیرو وی بودند از اسلام بگشت و امرؤالقیس بردین خویش بماند، زمیل بن قطبهٔ قینی با آن گروه از مردم قین که تبعیت او می کردند از اسلام بگشت و عمرو بردین بماند، معاویه با آن گروه از سعد هذیم که پیرو او بودند از اسلام بگشت و ابوبکر به امرؤالقیس بن فلان که بعدها پدر بزرگ سکینه دختر حسین بن علی شد نامه نوشت که سوی ودیعه تاخت، بعمرو نیز نامه نوشت که با زمیل مقابله کرد و نیز به معاویه عذری نامه نوشت.

وچون اسامه به سرزمین قضاعه رسید سواران خویش را میانشان فرستاد و گفت کسانی را که بردین مانده اند در مقابل مرتدان یاری کنید، مرتدان فراری شدند وسوی دومه رفتند و به دور ودیعه فراهم آمدند و سپاه اسامه پیش وی باز گشت و او سوی حمقتین حمله برد و به طایفهٔ بنی ضبیب جذام و بنی خلیل لخم و یارانشان از قبیلهٔ جذام و لخم دست یافت و به سلامت و با غنیمت باز گشت.

قاسم بن محمد گوید: وقتی پیمبر در گذشت بیشتر مردم اسد و غطفان وطی به دور طلیحه فراهم آمدند و جز اندکی از این سه قبیله بردین نماندند. مردم اسد در سمیراء فراهم شدند و فزاره و گروهی از غطفانیان در جنوب طیبه فراهم آمدند، مردم طی در حدود سرزمین خویش اجتماع کردند، مردم ثعلبة بن سعد و هره و عبس دوابر و بذبیان گرد آمدند و جمعی از مردم بنی کنانه نیز با آنها شدند و چون جای ماندن نبود دو گروه شدند و گروهی در ابرق بماندند و گروهی دیگر سوی ذوالقصه شدند و طلیحه حبال را به کمک آنها فرستاد که سالار بنی اسد بان ذوالقصه و جماعت

ایشان ودیلمان ومدلجیان همدست آنها شدند، سالار قوم مره در ابرق عوف بن فسلان بن ستان بود وسالار ثعلبه وعبس، حارث بن قلان سبعی بوده ابن طوایف کسانی را سوی مدینه فرستادند که پیش سران قوم منزل گرفتند بجز عباس که کیش پیش او نبود وبا ابوبکر سخن کردند که نماز کنند اما زکات ندهند. خدا ابوبکر را برحق پایدار کرد گفت: «اگر زانوبند شتری به من بدهند بر سر آن جنگ می کنم» وچنان بود که زانوبند شتران زکات بازکات دهندگان بود که با شتر می دادند.

فرستادگان قبایل از دین گشتهٔ اطراف مدینه سوی قوم خویش رفتند و به آنها خبر دادند که در مدینه چندان کس نیست و آنها را به اندیشهٔ حمله به مدینه انداختند.

ابوبکر از آن پس که فرستادگان برفتند علی وزبیر وطلحه و عبدالله بن مسعود را بر گذرگاههای مدینه گماشت تا مردم مدینه در مسجد آماده نگهداشتند و گفت: «مردم اطراف به کفر گرایده اند و فرستادگانشان دیده اند که جماعت شما کم است، معلوم نیست شبانه حمله می کنند یا روز که نزدیکترین طایفهٔ فرند تا اینجا بیش از یك روز فاصله ندارد. این قوم امید داشتند که شرطشان را بپذیریم و با آنها صلح کنیم که نپذیرفتیم وردشان کردیم؛ پس آماده باشید.»

سه روز بگذشت که خبران مرند شبانگاه سوی مدینه حمله آوردند و گروهی دزدی حسی ماندند که کمك آنها باشند، مهاجمان شبانگاه به گذرگاهها رسیدند که جنگاوران آنجا بودند و کسان مراقبت می کردند که خبر یافتند و ابوبکر خبردار شد و کسی پیش آنها فرستاد که به جای خویش باشید و با مقیمان مسجد که همه شترسوار بودند روان شد و با دشمن مقابله کردند که فراری شد و مسلمانان شتر سوار به تعقیب آنها رفتند تا به ذی حسی رسیدند، کسکیان پیش آمدند و مشکهای پر باد به ریسمان بسته بودند که آنرا با پای خویش بزدند و جلو شتران راندند و شتران رم کرد و فراری شد که شتر از هیچ چیز چون مشك پر باد رم نمی کند و شتران را نگه نتوانستند

داشت تا وارد مدینه شد اما از مسلمانان کس از شتر نیفتاد و کشته نشد.

وخطیل‌بن‌اوس در این‌باب شعری گفت باین مضمون.

«یارو شتر من فدای‌بنی‌ذبیان باد»

«به سبب‌دلیری‌آنشب که ابوبکر در ریگزار میتاخت»

«که کسان را‌بخواند ودعوت اورا پذیرفتند»

«که خدارا سپاهیانست که چون‌باآن روبه‌روشوند»

«دلیریشان ازعجایب روزگاراست.»

عبدالله لیثی که قوم وی جزومرتدان بود و با غارتیان به ذوالقصه‌وذی‌حسی آمده بودند شعری‌گفت بدین مضمون:

«تا پیمبر میان ما بود اطاعت وی کردیم.»

«ای بندگان خدا ابوبکر چکاره است؟»

«آیا وقتی اودرگذشت ،ابوبکر وارث وی‌شد»

«بخدا این تحمل‌ناپذیر است»

«چرا تقاضای فرستادگان مارا نپذیرفتید»

«واز عواقب وخیم بیم نکردید

«آنچه فرستادگان ما می‌خواستند و پذیرفته نشد

«برای من چون خرما شیرین وبلکه شیرین تراز خرماست»

غارتیان پنداشتند مسلمانان به ضعف افتاده‌اند و کسی پیش مقیمان ذوالقصه فرستادند و قضیه را خبر دادند وآنها به اعتماد گفتهٔ خبرآوران بیامدند وازارادهٔ خدای غافل بودند.

ابوبکر همه شب را به تهیهٔ لوازم‌گذرانید واواخر شب با سپاه روانشد. نعمان بن‌مقرن برمیمنهٔ اوبود وعبدالله‌بن‌مقرن برمیسره بود وسویدبن‌مقرن وتباله‌دار سپاه بود وسواران باوی بودند، صبحدمان با دشمن روبه‌روشدند ودشمنان وقتی

خبردار شدند که شمشیر مسلمانان به‌کار افتاده بود و چون آفتاب طلوع کرد دشمن را براندند و بیشتر شتران آنها را بگرفتند و حبال کشته شد. ابوبکر با سپاه به تعقیب دشمن تا ذوالقصه رفت و نعمان‌بن‌مقرن را با گروهی آنجا نهاد و سوی مدینه بازگشت و این نخستین فتح مسلمانان در جنگهای ارتداد بود که مشرکان زبون شدند.

وچنان بود که بنی‌ذبیان و عبس به مسلمانان خویش تاخته بودند و خونشان را ریخته بودند و قبایل مجاور آنها نیز چنین کرده بودند، جنگ ابوبکر مایهٔ عزت مسلمانان شد و قسم خورد که از مشرکان بسیار کس می‌کشد و از هرقبیله که مسلمانان را کشته‌اند معادل مسلمانان مقتول و بیشتر، کشتار می‌کند.

ریاوین حنظلهٔ تمیمی در این باب شعری گفت بدین مضمون:

«وقتی به مقابلهٔ آنها رفتیم»

«به‌بنی‌عبس از دیلمسرزمینشان حمله کردیم»

«وبنی‌ذبیان را با پیکاری سخت از جای براندیم»

ابوبکر چنان کرد و مسلمانان در دین خویش ثبات یافتند و مشرکان قبایل در کار خود شکسته شدند و زکات شتران صفوان و زبرقان و عدی، یکی پس از دیگری به‌مدینه رسید. زکات صفوان در اول شب و از آنِ زبرقان در نیمهٔ شب و زکات عدی در آخر شب رسید. بشارت صفوان را سعدبن‌ابی‌وقاص آورد و بشارت زبرقان را عبدالرحمان بن‌عوف آورد و بشارت عدی را عبدالله‌بن مسعود و به قولی قتاده آورد.

گویند: وقتی شتران زکات از دور نمایان شد مسلم گفتند: «خطر است» اما ابوبکر گفت: «بشارت است» گفتند: همیشه بشارت نیلشمی‌دهی.»

این حادثه به روز هشتم از رفتن اسامه بود. چند روز پس از آن اسامه در رسید که سفری دوماه وچند روز شده بود و ابوبکر او را در مدینه جانشین خویش کرد و به او و سپاهش گفت راحت کنید و مرکوبان خویش را از خستگی درآرید و

باگروهی دیگر سوی ذوالقصه رفت و آنها که بر گذرگاهها بودند با وی برفتند.

مسلمانان به ابوبکر گفتند: «ای خلیفهٔ پیمبر، ترا به خدا خسودت را به خطسر میندازکه اگر کشته شوی کار مردم آشفته شود، اقامت تو در مدینه برای دشمن بدتسر است یکی را بفرست و اگر کشته شد دیگری را بفرست.»

گفت: «بخدا چنین نکنم و مانند شما به جنگ آیم» و با سپاه خویش سوی ذی حسی و ذوالقصه رفت و نعمان و عبدالله و سویدبن مقرن و مبشر و ذباله بودند و همگان برفتند و در ابرق به مردم ربذه حمله بردند و کشتار کردند و خالد حارث و عسوف را دربست کرد و حطیئه اسیر شد و عبس و بنوبکر فراری شدند و ابوبکر روزی چند در ابرق که بنی ذبیان از پیش بر آن تسلط داشته بودند بماند و گفت: «روانیست که بنی ذبیان بر این سر زمین تسلط داشته باشند که خدا آنرا غنیمت ما کرده است.»

وقتی اهل ارتداد مغلوب شدند و به دین خدا باز آمدند و بخشش آمد، مردم بنی ثعلبه که در ابرق مقر داشته بودند بیامدند که آنجا بمانند و مانعشان شدند پس درمدینه پیش ابوبکر آمدند و گفتند: «چرا نمی گذارید ما در دیارمان مقر گیریم؟»

ابوبکر گفت: «پس دروغ می گویید این دیار شما نیست بلکه غنیمت ماست» و گفتهٔ آنها را نپذیرفت و ابرق را چراگاه اسبان مسلمانان کرد و دیگر سرزمین ربذه را چراگاه مردمان کرد، سپس چراگاه چهار پایان زکات شد؛ به سبب آنکه میان مسردم و متصدیان زکات تصادمی رخ داده بود و با این کار تصادم از میان برخاست.

وچون قبیلهٔ عبس و ذبیان شکست خوردند، سوی طلیحه رفتند که از سمیرا سوی بزاخه آمده بود و آنجا مقر گرفته بود.

عبدالرحمان بن کعب گوید: «وقتی اسامهٔ بن زید بیامد، ابوبکر برون شد و او را در مدینه جانشین خود کرد و سوی ربذه رفت تا با بنی عبس و ذبیان و جماعتی از بنی عبد مناة بن کنانه پیکار کند در ابرق با آنها رو به رو شد و جنگ انداخت و خدا آنها را منهزم کرد و پراکنده شدند.

و چون سپاه اسامه بیاسود و آنها که دور مدینه بودند فراهم آمدند ابوبکر سوی ذوالقصه رفت که تا مدینه یک منزل بود و در آنجا یازده گروه معین کرد و پرچمها بست و به سالار هر گروه گفت مسلمانانی را که در مسیر اویند و توان جنگ دارند راهی کند و بعضیشان را برای دفاع از سرزمینشان به جای گذارد.

قاسم بن محمد گوید: وقتی سپاه اسامه از خستگی درآمد و مال زکات فراوان رسید که از آنها زیاد آمد، ابوبکر گروهها معین کرد و یازده پرچم بست:

یک پرچم برای خالد بن ولید بست و گفت به جنگ طلیحة بن خویلد رود، وچون از کار وی فراغت یافت سوی مالک بن نویره رود که در بطاح مقر داشت و اگر مقاومت کرد با وی بجنگد.

برای عکرمة بن ابی جهل نیز پرچمی بست و به جنگ مسیلمه فرستاد.

یک پرچم نیز برای مهاجر بن ابی امیه بست و اورا به جنگ اسود کذاب عنسی فرستاد و گفت ابنای یمن را برضد قیس بن مکشوح و همدستان یمنی وی کمک کند آنگاه به سوی قبیلهٔ کنده رود که در حضرموت بودند.

یک پرچم نیز برای خالد بن سعید بن عاص بست که از یمن آمده بود و محل عمل خود را ترک کرده بود و اورا سوی حمقتین مشارف شام فرستاد.

یک پرچم نیز برای عمرو عاص بست و اورا به جنگ جماعت قضاعه و ربیعه و حارث فرستاد.

یک پرچم نیز برای حذیفة بن محصن غلفانی بست و اورا به جنگ مردم دبا فرستاد.

یک پرچم نیز برای عرفجة بن هرثمه بست و اورا به جنگ جماعت مهره فرستاد و گفت که حذیفه و عرفجه با هم باشند و در تمام عملیات هر کدامشان سالاری گروه با وی باشد.

شرحبیل بن حسنه را نیز به دنبال عکرمة بن ابی جهل فرستاد و گفت: وقتی کار

یمامه به سر برفت با سواران خویش سوی قضاعه رود با مرتدان جنگ کن.»

یك پرچم نیز برای طریفة بن حاجز بست و او را به جنگ طایفهٔ بنی سلیم فرستاد و آن گروه از مردم هوازن که همدست آنها شده بودند.

پرچمی نیز برای سوید بن مقرن بست و او را سوی تهامهٔ یمن فرستاد.

یك پرچم نیز برای علاء بن حضرمی بست و او را سوی بحرین فرستاد.

این سالاران از ذوالقصه حرکت کردند و هر کدام با سپاه خویش سوی مقصد روان شدند و ابوبکر دستور خویش را برای آنها نوشت و سوی گروه مرتدان نیز نامه نوشت.

عبدالرحمان بن کعب گوید: ابوبکر سوی جماعت قضاعه نیز نامه فرستاد و نامه‌های وی به همه قبایل مرتد عرب یکسان بود و مضمون آن چنین بود:

«بسم الله الرحمن الرحیم

«از ابوبکر خلیفهٔ پیمبر خدا به همهٔ کسانی که این نامهٔ من بدانها «رسد، از جمیع و شخص، مسلمان و از مسلمانی بگشته.

«درود بر آنکه پیرو هدایت باشد و پس از هدایت به ضلالت و «کوری بازنگردد. من ستایش خدای یگانه می‌کنم و شهادت می‌دهم که «خدایی بجز خدای یگانه و بی‌شریك نیست و محمد بنده و پیمبر اوست «به آنچه آورده معترفیم و هر که را معترف نباشد کافر شماریم و با وی پیکار «کنیم.

«اما بعد، خدا عزوجل محمد را به بشارت و بیم رسانی و دعوت «خدای به حق، سوی خلق خویش فرستاد که چراغی روشن بود تا همه «زندگان را بیم دهد و گفتار حق بر کافران مسجل شود، خدا معترفان را «به سوی حق هدایت کرد و پیمبر به اذن خدای با مخالفان پیکار کرد تا «خواه ناخواه به اسلام گرویدند.

«آنگاه پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم درگذشت و فرمان خدای
«را به کار بسته بود و امت خویش را نصیحت کرده بود و کاری را که به
«عهده داشت به سر برده بود. خدای در کتاب منزل خویش این واقعه را
«برای اوو همه اهل اسلام بیان کرده بود و گفته بود:

«انك میت و انهم میتون»[1]

«یعنی: تو می میری و آنها نیز می میرند.

«و نیز فرمود: «و ما جعلنا لبشر من قبلك الخلد افان مت فهم
«الخالدون»[2]

«یعنی: پیش از تو هیچ انسانی را خلود نداده ایم، چگونه تو بمیری
«و مخالفانت جاویدان باشند.

«و هم به مؤمنان فرمود:

«وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل افان مات او قتل
«انقلبتم علی اعقابکم و من ینقلب علی عقبیه فلن یضر الله شیئا و سیجزی الله
«الشاکرین»[3]

«یعنی: محمد جز فرستاده ای نیست که پیش از او فرستادگان
«درگذشته اند، آیا اگر بمیرد یا کشته شود عقبگرد می کنید، و هر که
«عقبگرد کند ضرری به خدا نمی زند، و خدا سپاسداران را پاداش خواهد
«داد.

«هر که محمد را می پرستید، محمد بمرد و هر که خدای یگانهٔ
«بی شریك را می پرستید خدا مراقب اوست، زنده و پاینده و جاوید، که

---

۱ ــ زمر، ۳۰

۲ ــ انبیاء، ۳۴

۳ ــ آل عمران، ۱۴۴

«جرت وخواب اورا نگیرد ، نگهبان کار خویش است و از دشمن خود «انتقام گیرد واورا کیفر دهد.

«من شما را به ترس از خدا سفارش می کنم که نصیب خویش «را از خداودین خدا که پیمبرتان صلی الله علیه وسلم آورده برگیرید و از «هدایت اوهدایت یابید وبه دین خدا جنگ نزنید که هرکه را خدا هدایت «نکند گمراه باشد وهرکه را عافیت ندهد دربلیه افتد وهرکه مورد عنایت «اونباشد زبون شود وهرکه را خدا هدایت هدایت کند یابد وهرکه را گمراه کند «در گمراهی بماند که اوتعالی شأنه فرماید:

«من یهد الله فهو المهتدی ومن یضلل فلن تجد له ولیا مرشدا»[1]

«یعنی: هرکه را خدا هدایت کند ، هدایت یافته اوست و هرکه «را گمراه کند دوستدار ورهبری برای او نخواهی یافت . ودر دنیا عمل «او پذیرفته نشود تا به خدا مقر شود ودر آخرت عوض از او نپذیرند.

«ومن خبر یافته ام که کسانی از شما پس از اقرار به اسلام وعمل «به تکالیف آن ، از روی غرور وجهالت واطاعت شیطان از دین خویش «برگشته اند، خدای تبارک وتعالی فرماید:

«واذ قلنا للملائکة اسجدوا لآدم فسجدوا الا ابلیس کان «من الجن ففسق عن امر ربه أفتتخذونه وذریته اولیاء من دونی و هم لکم عدو- «بئس للظالمین بدلا»[2]

«یعنی: وچون به فرشتگان گفتیم : آدم راسجده کنید، همه سجده «کردند مگر ابلیس که از جنیان بود واز فرمان پروردگارش برون شد ، «چرا اورا وفرزندانش را که دشمن شمایند سوای من ، دوستان می گیرید؟

۱ ــ کهف: ۱۷

۲ ــ کهف: ۴۹

برای سنمگران چه عوض بدی است »

«وهم اوعزوجل فرماید:«ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا انما «یدعو حزبه لیکونوا من اصحاب السعیر»

«یعنی : حقا که شیطان دشمن شماست ،شما نیز اورا دشمن گیرید «که دسنهٔ شیطان فقط دعوت می کنند که اهل آتش سوزنده باشید.

«من فلانی را با سپاهی از مهاجران و انصار و تابعان سوی «شما فرستادم وفرمان دادم با هیچکس جنگ نکند و هیچکس را نکشد ، «مگر اینکه وی را سوی خدا دعوت کند وهر که دعوت وی را بپذیرد و به اسلام معترف شود و از کفر بازماند و عمل نیك کند. از او بپذیرد و «وی را براین کار کمك کند وهر که دربیغ آرد،فرمان دادم با اوجنگ کند «وهر کس از آنها را به چنگ آرد زنده نگذارد و به آتش بسوزد و بی پروا «بکشد وزن وفرزند اسیر کند و از هیچکس جز اسلام نپذیرد ، هر که «باطاعت کند برای او نیك باشد وهر که نکند خدا از او عاجز نماند.

« به فرستادهٔ خویش فرمان داده‌ام که این نامهٔ مرا در جمع «شما بخواند.

« دعوت اذان است و چون مسلمانان اذان گفتند از آنها دست « بدارید واگر اذان نگفتند به آنها بتازید و چون اذان گفتند از روش آنها «پرسش کنید،واگر دربیغ کردند بر آنها بتازید، واگر اقرار آوردند بپذیرفته «شود و با آنها رفتار شایسته شود»

ابوبکر فرستادگان را با نامه‌ها پیش از سپاهیان فرستاد پس از آن سالاران روان شدند ودستور ابوبکر را همراه داشتند ومتن دستور چنین بود :

«بسم الله الرحمن الرحیم

«این دستور ابوبکر خلیفهٔ پیمبر خداست برای فلانی که او را

۱ ... فاطره ۶

«برای جنگ مرتدان می‌فرستد و به او دستور می‌دهد که تا می‌تواند در
«همه کار خویش، آشکار و نهان، از خدا بترسد، و دستور می‌دهد که در کار
«خدا بکوشد و باهر که نافرمانی کند و از اسلام بگردد و به آرزوهای
«شیطانی متوسل شود جنگ کند، نسخت اتمام حجت کند و به اسلام
«دعوتشان کند، اگر پذیرفتند دست از آنها بدارد و اگر نپذیرفتند به آنها
«بتازد تا تسلیم شوند. آنگاه تکالیف و وظایفشان را بگوید آنچه را باید
«بدهند بگیرد و حقشان را بدهد و منتظرشان نگذارد و مسلمانان را از پیکار
«دشمن باز ندارد، و هر که فرمان خدا عزوجل را بپذیرد و بدو مقر شود، از
«او بپذیرد، و وی را در کار خیر کمک کند و هر که کافر خدا باشد با وی
«جنگ اندازد تا به دین خدای مقر شود، اگر دعوت را پذیرفت دست
«از او بدارد و در آنچه نهان می‌دارد حساب وی با خداست. و هر که دعوت
«خدا را نپذیرد کشته شود و هر جا باشد و هر کجا رسد با او جنگ کنند و
«از هیچکس بجز اسلام نپذیرد. و هر که بپذیرد و مقر شود از وی قبول
«کند و او را تعلیم دهد و هر که نپذیرد با وی جنگ کند اگر خدا بش بر او
«غلبه داد همه را با سلاح با آتش بکشد، آنگاه غنائمی را که خدا نصیب
«وی کرده تقسیم کند، بجز خمس که باید به نزد ما فرستد.»

«باید که یاران خویش را از شتاب و تباهکاری بازدارد و مردم
«دیگر را با آنها نیامیزد تا بشناسدشان و بداند کیستند که خبر گیر نیاشند و
«از جانب آنها خطری به مسلمانان نرسد. باید در کار حرکت و توقف
«با مسلمانان معتدل و ملایم باشد و مراقب آنها باشد و کمان را به شتاب
«نبرد و صحبت مسلمانان را نگوارد و سخن نرم گوید.»

سخن از مردم غطفان
که به طلیحه پیوستند
و سرانجام کار او

سهل بن یوسف گوید: وقتی قوم عبس و ذبیان و همدستانشان سوی بزاخه رفتند، طلیحه کس پیش قوم جدیله و غوث فرستاد که به وی ملحق شوند و جمعی از این دو قبیله با شتاب سوی وی رفتند و به قوم خویش گفتند که آنها نیز به نزد طلیحه روند.

ابوبکر پیش از فرستادن خالد، عدی را از ذوالقصه سوی قومش فرستاد و گفت: «آنها را دریاب که نابود نشوند.» عدی برفت و با آنها سخن کرد تا رامشان کند.

خالد از دنبال عدی برفت، ابوبکر گفت نخست از قبیلهٔ طی آغاز کند که در اکناف بودند، سپس عازم بزاخه شود. آنگاه سوی بطاح رود، و نعمان از کار قومش فراغت یافت، صبر کند تا فرمان وی برسد.

ابوبکر چنان وانمود که سوی خیبر می‌رود و از آنجا سوی خالد می‌رود تا در اکناف سلمی با وی تلاقی کند. خالد عزیمت کرد و بزاخه را دور زد و سوی آنجا رفت و چنان وانمود که سوی خیبر می‌رود آنگاه سوی طی می‌آید، و مردم طی به جاماندند و سوی طلیحه نرفتند و عدی آنجا رسید و دعوتشان کرد که گفتند: «ما هرگز با ابوالفصیل بیعت نمی‌کنیم.»

عدی گفت: «قومی نیرومندتر به جنگ شما آمده‌اند خود دانید.»

گفتند: «یروسپاه را از ما نگهدار تا کسانی را که سوی بزاخه رفته‌اند پس آریم که وقتی مخالفت طلیحه کنیم و اینان در دست وی باشند آنها را بکشد یا به گروگان گیرد.»

عدی سوی خالد رفت که در سنح بود و گفت «ای خالد سه روز صبر کن تا پانصد مرد جنگاور به تو ملحق شود که به کمک آنها با دشمن جنگ کنی، و این بهتر است تا با شتاب به جهنمشان بروی و به آنها مشغول شوی.»

و خالد پذیرفت.

آنگاه عدی سوی قوم بازگشت که کس فرستاده بودند و یارانشان از بزاخه به دستاویز کمک آنها آمده بودند و اگر چنین نبود طایفه رهاشان نمی‌کرد. عدی سوی خالد بازگشت و اسلام قوم را خبرداد.

آنگاه خالد سوی اشعر روان شد و قصد طایفهٔ جدیله داشت عدی بدو گفت: «قبیلهٔ طی چون مرغی است که طایفهٔ جدیله یکی از دو بال آن است چند روز مهلت بده شاید خداوند جدیله را نجات دهد چنانکه غوث را نجات داد.»

و خالد پذیرفت.

آنگاه عدی سوی آنها رفت و بدیشان سخن کرد تا باوی بیعت کردند و خسیر اسلامشان را برای خالد برد و یک هزار سوار از آنها به مسلمانان پیوست و این برکتی عظیم بود که از سرزمین طی برخاست.

ولی، به گفتهٔ هشام بن کلبی، وقتی سپاه اسامه بازگشت، ابوبکر به کار جنگ مرتدان پرداخت و با سپاه بیرون شد و سوی ذوالقصه رفت که در یک منزلی مدینه بر راه نجد بود و آنجا سپاه آراست و خالد بن ولید را سالار سپاه کرد و ثابت بن قیس را بر انصاریان گماشت و به خالد سپرد و گفت که با طلیحه و عیینة بن حصن که در بزاخه یکی از چاههای بنی اسد بودند جنگ اندازد و به ظاهر چنین گفت که باسپاد همراه خویش در خیبر با تو تلاقی می‌کنم، و این خدعه بود زیرا همه مردم را با خالد فرستاده بود، می‌خواست این سخن به دشمن برسد و بیمناک شود.

آنگاه ابوبکر سوی مدینه بازگشت و خالد بن ولید برفت و چون نزدیک قسوم رسید عکاشة بن محصن و ثابت بن اقرم عجلی هم پیمان انصار را پیش فرستاد چون

نزدیك قوم رسیدند طلیحه وبرادرش سلمه بیرون شدند و به پرسش پرداختند اما سلمه ناگهان ثابت را بکشت وچون طلیحه کار وی را بدید بانگ زد که مرا در کار کشتن این مرد کمك کن که اورا می‌کشد وهردو برادر همدست شدند وعکاشه رانیز بکشتند و برفتند.

وچون خالد با سپاه رسید به کشتهٔ ثابت بن اقرم گذشتند ومتوجه نشدند تاپایمال اسبان شد واین برای مسلمانان سخت بود وچون نیك نگریستند کشتهٔ عکاشهٔ بن محصن نیز آنجا بود، مسلمانان سخت بنالیدند وگفتند: دوتن از سران مسلمانان و چابکسواران قوم کشته شده‌اند وخالد سوی قبیلهٔ طی رفت.

هشام، به نقل از عدی بن حاتم گوید: کس پیش خالد بن ولید فرستادم که پیش من آی وچند روز بمان تا کس پیش قبایل طی بفرستم و بیشتر از سپاهی که همراه داری از آنها فراهم کنم وبا توسوی دشمن رویم.

و هم او به نقل از یکی از انصار گوید: وقتی خالد نالیدن یاران خود را از قتل ثابت وعکاشه بدید گفت: «می‌خواهید شما را سوی یکی از قبایل عرب برم که نیروی بسیار دارند وهیچکس از ایشان از دین نگشته‌اند.»

کسان گفتند: «کدام قبیله را منظور داری؟ که نیکو قبیله ای است!»

گفت: «قبیلهٔ طی»

گفتند: «خدایت توفیق دهد که رای صواب آوردی» وخالد سپاه را ببرد تا به سرزمین طی فرود آمد.

جدیل بن خباب نبهانی گوید: خالد در ارك فرود آمد که شهر قبیلهٔ سلمی بود.

ابرمخنف گوید: خالد در اجا فرود آمد وآرایش جنگ گرفت، آنگاه برفت تا در برابر تلاقی رخ داد وطایفهٔ بنی عامر با همه سران وبزرگان خویش نزدیك آنجا بود ومراقب بودند که جنگ به ضرر کی می‌شود.

سعدبن مجاهد به نقل از پیران قوم خویش گوید: به خالد گفتیم: «ما با طایفهٔ قیس روبه‌رو می‌شویم که با بنی‌اسد پیمان داشته‌ایم.»

خالد گفت: «بخدا قیس از قبیلهٔ دیگر ضعیفتر نیست، با هر کدام که می‌خواهید روبه روشوید.»

عدی گفت: «اگر خویشان نزدیک من از این دین بیرون شوند با آنها جنگ می‌کنیم، برای پیمانی که با بنی‌اسد داشته‌ایم از جنگ آنها دریغ کنیم؟ بخدا چنین نمی‌کنیم.»

خالد گفت: «پیکار با این دو گروه جهاد است، بارای یاران خود مخالفت مکن، سوی یکی از دو قبیله رو و قوم خویش را سوی قبیله‌ای ببر که به جنگ آن بیشتر رغبت دارند.»

عبدالسلام‌بن سوید گوید: پیش از آمدن خالد، سواران طی با سواران بنی‌اسد و فزاره روبه رومی‌شدند و به یکدیگر ناسزا می‌گفتند اما جنگ نمی‌شد و اسدیان و فزاریان می‌گفتند: «بخدا هرگز با ابوالفضیل بیعت نمی‌کنیم.»

سواران طی می‌گفتند: «جندان با شما بجنگند که اورا ابوالفعجل اکبر بنامید.»

عبیدالله‌بن عبدالله گوید: وقتی جنگ شد عیینه با هفتصد کس از بنی‌فزاره به کمک طلیحه می‌جنگید، طلیحه در خیمه عباءه خود پیچیده بود و پیشگویی می‌کرد و کسان به جنگ سرگرم بودند، وچون جنگ سخت شد وعیینه متزلزل شد سوی طلیحه تاخت و گفت: «آیا جبرئیل هنوز پیش تو نیامده؟»

طلیحه گفت: «نه.»

عیینه بازگشت و بجنگید تا بار دیگر جنگ سخت شد و او متزلزل شد و باز سوی طلیحه تاخت و گفت: «ای پدر! هنوز جبرئیل نیامده؟»

طلیحه گفت: «نه بخدا.»

عیینه گفت: «تا کی؟ بخدا کار ما زار است.»

پس از آن عیینه بازگشت و بجنگید و کار سخت شد و باز سوی طلیحه تاخت و گفت «جبریل آمد؟»

گفت «آری»

پرسید: «به تو چه گفت؟»

گفت: «به من گفت: ان لك رحا کرحاه وحدیثا لاتنساه» یعنی «تورا نیز اسیابی چون اسیای اوهست و قصه‌ای که هرگز فراموش نمی کنی» و این را به تقلید آیات قرآن می گفت.

عیینه گفت: «گویا خدا هم می‌داند که قصهٔ تورا فراموش نمی کنیم، ای بنی فزاره بروید که این کذاب است.»

پس فزاریان برفتند و کسان فراری شدند و به دور طلیحه فراهم آمدند و گفتند: «می گویی چه کنیم؟»

طلیحه اسب خویش را حاضر کرده بود و برای زنش، نوار، نیز شتری آماده کرده بود، و چون کسان به دور او فراهم آمدند و می گفتند: «می گوئی چه کنیم؟» برخاست و بر اسب جست و زن خود را برداشت و برفت و گفت: «هر که می تواند چنین کند و کسان خود را نجات دهد.»

آنگاه طلیحه از راه حوشیه سوی شام رفت و جمع وی پراکنده شد و بسیار کس از آنها کشته شد و بنی عامریان با سران و بزرگان قوم و قبایل سلیم و هوازن نزدیك آنجا بودند و چون خدا طلیحه و فزاریان را منهزم کرد، آنها بیامدند و می گفتند: «به دین اسلام باز می گردیم و به خدا و پیمبر ایمان می آوریم و به حکم خدا دربارهٔ اموال و جانهای خویش تسلیم می شویم.»

ابوجعفر گوید: سبب ارتداد عیینه و قبیلهٔ غطفان و جماعتی از قبیله طی چنان بود که در روایت عمار بن فلان اسدی آمده که گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم زنده بود که طلیحه از دین برگشت و دعوی پیمبری کرد و پیمبر خدا ضرار بن ازور را سوی عاملان

خویش در قبیلهٔ بنی‌اسد فرستاد و گفت که برضد درندان قیام کنند و آنها سوی وی تاختند و اورا بترسانیدند و مسلمانان در واردات اردوزدند و مشرکان در سمیرا سفر گرفتند، مسلمانان پیوسته فزون می‌شدند و مشرکان کمتر می‌شدند. اتگاه فرار آهنگ طلیحه کرد و نزدیك بود اورا اسیر کنند، اما ضربتی با شمشیر بدوزد که کارگر نشد و خبر آن شایع شد.

در این اثنا خبر درگذشت پیمبر به مسلمانان رسید و کسان به‌سبب آن ضربت بی‌اثر گفتند که سلاح در طلیحه کارگر نیست ، از آن هنگام مسلمانان اردو پیوسته کمتر می‌شدند و مردم سوی طلیحه رفتند و کارش بالا گرفت، و عوف جدمی ملقب به ذوالخمارین بیامد و نزدیك ما مقر گرفت و ثمامهٔ بن اوس لام طایی کس پیش او فرستاد که بالنصد کس از طایفهٔ جدیله با من است اگر کاری برای شما پیش آمد ما، در فردوده و انسر به نزدیك وبگزاریم، مهلهل بن زید کس فرستاد که طایفهٔ غوث با من است اگر کاری برای شما پیش آمد ما در اکناف نزدیك قید مقر داریم.

وسبب آنکه قبیلهٔ طی به عوف ذوالخمارین متمایل بود، از آنجا بود که در ایام جاهلیت میان قبیلهٔ اسد و غطفان وطی پیمانی بوده بود ، نزدیك بعثت پیمبر خدا غطفان و اسد برضد طی متحد شدند و آن قبیلهٔ را از سرزمینش بیرون کردند و عوف این را نپسندید و پیمانی را که با غطفان داشت ببرید ، دو قبیله طی برفتند و عوف کس پیش آنها فرستاد و پیمان آنها را تجدید کرد و به یاریشان قیام کرد که به جاهای خویش بازگشتند. و این کار برای غطفانیان ناگوار بود.

وچون پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم بمرد عیینة بن حصن با غطفانیان گفت : «بخدا از وقتی پیمان ما با بنی اسد بریده حدود غطفان را نمی‌دانیم، من پیمانی را که از قدیم میان ما بوده تجدید می کنم و پیرو طلیحه می‌شوم، بخدا اگر تابع پیمبری از هم پیمانان خویش باشم بهتر است که پیمبری از قریش داشته باشم ، اینك محمد مرده و طلیحه مانده است». مردم غطفان نیز برای وی موافقت کردند.

وچون غطفانیان به بیعت طلیحه همسخن شدند، ضرار وقضاعی و سنان وهمه کسانی که از طرف پیمبر در قبیلهٔ بنی اسد بودند ، سوی ابوبکر گریختند وماجرا را به او خبر دادند وگفتند مراقب کار باشد وکسانی که با آنها بودند پراکنده شدند.

ضرار بن ازور گوید: هیچ کس را بجز پیمبر خدا چون ابوبکر آمادهٔ جنگ ندیدم، ما قصه را به او می گفتیم وگویی قصه‌ای خوشایند بود نه ناخوش .

آنگاه فرستادگان بنی اسد و غطفان و هوازن و طی پیش ابوبکر آمدند و فرستادگان قضاعه نیز به نزد اسامة بن زید آمدند که آنها را پیش ابوبکر آورد، همه فرستادگان در مدینه فراهم شدند وپیش سران مسلمانان منزل گرفتند ، و این، ده روز گذشته از وفات پیمبر خدای بود، می خواستند نماز را بپذیرند واز زکات معاف شوند ، همه مسلمانانی که آنها را منزل داده بودند دل با قبول این تقاضا داشتند تا فرصتی حاصل آید، از سران مسلمان بجز عباس کس نبود که کسی از فرستادگان قبایل را منزل نداده باشد، اما وقتی پیش ابوبکر رفتند نپذیرفت وگفت: «باید هرچه به پیمبر می‌داده‌اند ، بدهند .» آنها نیز نپذیرفتند ابوبکر نپذیرفتشان و یك روز مهلتشان داد و آنها سوی قبایل خویش شتافتند.

عمرو بن شعیب گوید: وقتی پیمبر از حجة الوداع باز می گشت عمرو بن عاص را سوی جیفر فرستاد، وچون پیمبر درگذشت عمرو درعمان بود وبرفت تا به بحرین رسید ومنذر بن ساوی را نزدیك مرگ دید، منذر بدو گفت: «مرا دربارهٔ ماتم کساری گوی، که مایهٔ سودم شود.»

عمرو گفت: «مالی صدقه کن که پس از تو بماند.» ومنذر چنان کرد.

آنگاه عمرو برفت واز سرزمین بنی تمیم گذشت وبه دیار بنی عامر رسید وپیش فروة بن هبیره منزل گرفت. فروه در کار خویش مردد بود وبنی عامریان نیز بجز اندکی چون او بودند. آنگاه عمرو سوی مدینه باز گشت وقرشیان به نزد وی آمدند و پرسش کردند. عمرو گفت: «از دیا تا به نزدیك مدینه اردوها زده‌اند.»

قرشیان پراکنده شدند و هرچند کس جمعی شدند ، عمربن خطاب بیامد و می‌خواست به عمرو درود گوید و بریکی از جمعها گذشت که دربارهٔ سخن عمروبن عاص گفتگو داشتند وعثمان وعلی وطلحه وزبیر وعبدالرحمان وسعد در آن جمع بودند وچون عمر نزدیك رسید خاموش ماندند. عمر پرسید: «چه می‌گفتند؟» اما پاسخ ندادند .

عمر گفت: «بخدا می‌دانم دربارهٔ چه چیز سخن داشتید.»

طلحه خشمگین شد وگفت: «وای پسر خطاب از غیب خبر می‌دهی؟»

عمر گفت: «هیچ کس جز خدا غیب نمی‌داند ولی گمان دارم از خطر عربان برای قریش سخن داشتید.»

گفتند: «راست گفتی.»

گفت: «از این بیمناك نباشید ، که به نظر من شما برای عرب بیشتر خطرناکید. بخدا اگر شما گروه قرشیان به سوراخی در شوید عربان به دنبال شما درآیند ، دربارهٔ قوم عرب از خدا بترسید» پس از آن سوی عمروبن عاص رفت و به او درود گفت .

هشام بن عروه گوید: عمروبن عاص پس از درگذشت پیمبر خدای ، سوی عمان رفته بود و در راه بازگشت پیش قره‌بن هبیره منزل گرفت که اردویی از مردم بنی‌عامر به دو روی بود، قره او را گرامی داشت وگوسفند کشت، و چون عمرو می‌خواست برود با وی خلوت کرد وگفت : «فلانی! عربان به شما باج نمی‌دهند اگر از گرفتن اموالشان دست بدارید اطاعت شما می‌کنند واگر نه برضد شما همدست می‌شوند.»

عمرو بدو گفت: «مگر کافر شده‌ای؟»

وچون اردوی بنی‌عامر به دور قره بود نخواست بگوید که آنها پیرو او هستند که شری برخیزد وگفت: «ما غنیمت شما را می‌دهیم» این سخن گفت که گویی مسلمان است سپس گفت: «وعده‌گاهی میان ما و خودتان معین کنید.»

عمرو گفت: «ما را تهدید می‌کنی، موعد تو خانهٔ مادرت باشد بخدا سپاه سوی تو می‌رانم.»

وچون عمرو به مدینه آمد قصه را با ابوبکر ومسلمانان بگفت.

ابن‌اسحاق گوید: وقتی خالد از کار قبیلهٔ بنی‌عامر فراغت یافت واز آنها بیعت گرفت، عیینة‌بن‌حصن وقرة‌بن‌هبیره را بند نهاد و پیش ابوبکر فرستاد و چون پیش وی رسیدند قره گفت: «ای خلیفهٔ پیمبر خدای، من مسلمان بودم، عمربن‌عاص شاهد من است که از محل من گذشت و اورا حرمت داشتم ومهمان کردم وحمایت کردم.»

گوید: ابوبکر عمرو را پیش خواند وگفت: «از کار این چه می‌دانی؟»

عمروبن‌عاص قصه را برای ابوبکر گفت وچون به سخنان وی دربارهٔ زکات رسید قره گفت: «خدایت رحمت کند، بس است.»

عمرو گفت: «نه، باید هرچه راگفته‌ای بگویم» و همه را بگفت وابوبکر از او درگذشت وخونش را نریخت.

عبیدالله‌بن‌عبدالله گوید: عیینة‌بن‌حصن را در مدینه دیده بودند که دوردستش به‌گردن بسته بود وکودکان مدینه با شاخ خرما بدومی‌زدند ومی‌گفتند، «ای دشمن خدا چرا از آن پس که ایمان آوردی به کفر بازگشتی.»

وعیینه می‌گفت: «بخدا هرگز به خدا ایمان نیاورده بودم.»

اما ابوبکر از اودرگذشت وخونش را نریخت.

سهل‌بن‌یوسف گوید: مسلمانان یکی از بنی‌اسد راگرفتند ودرخمر پیش خالد آوردند که از کار طلیحه خبر داشت وخالد به او گفت: «از طلیحه وآنچه با شما می‌گفت بامن سخن کن.»

بنی‌اسدی گفت: «از جمله آیاتی که براونازل‌شده بود این بود: والحمام و الیمام، والصرد الصوام، قدسمن قبلکم باعوام، لیبلغن ملکنا العراق والشام.»

یعنی: قسم به کبوتر وفرش روزه‌دار، سالها پیش‌این شما تعهد کرده‌اند که

ملك ما به عراق وشام می‌رسد .

سعیدبن‌عبید گوید، وقتی اهل عمر سوی بزاخه رفتند طلیحه میان آنها به‌پا خاست و گفت:« امرت‌ان‌تصنعوا رحالات‌عیری ،یسرمی‌الله بهامن‌رمی، یهوی‌علیها من‌هوی»

یعنی: به‌من گفته‌اند که‌آسیابی بسازید که دسته‌ای داشته باشد وخداهر که را خواهد سوی‌آن افکندو کسان بر آن افتند.

آنگاه سپاه بیاراست و گفت : «دوسوار ازبنی‌نصربن قعین بفرستید که برای شما خبر آرند.»وسعید با سلمه برای این کار برفتند.

عبدالرحمان‌بن کعب به نقل از یکی از انصار که در بزاخه حاضربوده گوید: خالد در آنجا چیزی از زن وفرزند اسیر نگرفت که زن و فرزندان بنی‌اسد جای دیگر بود .

ابویعقوب گوید:زن وفرزندان بنی‌اسد میان منقب وفلج بودوزن وفرزندان طایفهٔقیس میان فلج وواسط بود وچون هزیمت یافتند همگی به اسلام گرویدندکه‌از اسارت زن وفرزند بیم داشتند وبا مسلمانی از تعقیب خالد محفوظ ماندند و ایمن شدند .

طلیحه برفت تا در نقع پیش طایفهٔ کلب فرودآمد وآنجا مسلمان شد ومیان آنها مقیم بود تا ابوبکر درگذشت.

مسلمانی وی هنگامی بودکه از اسلام‌اسد وغطفان و بنی‌عـامر خبر یافت . پس ازآن به قصد عمره آهنگ مکه کرد و ابـوبکر زنده بودکه از نزدیـك مدینه گذشت .

به ابوبکر گفتند:«اینك طلیحه است.»

گفت:«چکارش کنم؟کارش نداشته باشید که خدا او را به اسلام هدایت کرده است .»

طلیحه سوی مکه رفت و عمره به سربرد وعمر به خلافت رسیده بود که برای بیعت او به مدینه بازگشت.

عمر بدو گفت: «تو قاتل عکاشه وثابت هستی بخدا هرگز ترا دوست ندارم.»

گفت: «ای امیرمؤمنان چه اهمیت دارد که خدا دو کس را به دست من کرامت شهادت داده ومرا به دست آنها خوار نکرده.»

وقتی عمر باطلیحه بیعت کرد بدو گفت: «ای فریبکار از کاهنی توچه به‌جای مانده است؟»

گفت: «یك دم یا دودم در کوره بجاست.»

آنگاه طلیحه به محل قوم خویش بازگشت وآنجا ببودتا سوی عراق رفت.

سخن از ارتداد هوازن و سلیم وعامر

عبدالله گوید: «بنی‌عامربان مردد بودند ومنتظر ماندند به‌بینند طایفهٔ اسد و غطفان چه می‌کنند وقتی کار این دوقوم چنان شده بنی‌عامربان با سران وبزرگان خویش همچنان ببودند وقرة‌بن‌هبیره با طایفهٔ کعب ویاران آن ببود و علقمة‌بن‌علاثه با طایفهٔ کلاب ویاران آن بماند.

و چنان بود که علقمه از پیش مسلمان شده بود و به روزگار پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم از دین بگشت وپس از فتح طایف سوی شام رفت، و چون پیمبر درگذشت با شتاب بیامد وبا طایفهٔ کعب اردوزد اما همچنان در تردید بود.

وچون ابوبکر از کار وی خبر یافت گروهی را سوی او فرستاد و قعقاع‌بن عمرو را سالار گروه کرد وبدو گفت: «برو و به علقمه حمله کن شاید او را بگیری یا بکشی، بدان که علاج دربدگی کوتاهتن است وهرچه می‌توانی بکن.»

قعقاع برفت وبرمردم آبی که علقمه آنجاعظیم بودحمله برد وعلقمه همچنان که مردد بود براسب خویش بگریخت وزن وفرزند وکسانی که با وی بودند مسلمان شدند و از تعرض مسلمانان در امان ماند و قعقاع آنها را به مدینه آورد ، زن و فرزند علقمه گفتند که باوی عمدل نبوده‌اند ودر خانه اقامت داشته‌اند.

گفتند:ما را از کار وی چه گناه؟ و ابوبکر آنها را رها کرد،پس از آن علقمه نیز مسلمان شد.

ابن‌سیرین گوید:پس ازشکست مردم بزاخه بنی‌عامربان‌بیامدند وگفتند: «به اسلام باز می‌گردیم.» وخالدبه همان قرار که بامردم اسد وغطفان وطی‌مقیم‌بزاخه، بیعت کرده بود باآنها نیز بیعت کرد که معترف اسلام شدند.

خالد، تسلیم مردم‌اسد وغطفان‌وهوازن وسلیم وطی را نپذیرفت تا همه کسانی راکه در ایام ارتداد،مسلمانان را سوخته یا مثله کرده بودند بیارند،وچون‌بیاوردند، پذیرفت ،بجز قرةبن‌هبیره وتنی چند از همراهان وی که آنها را به‌بند کرد وکسانی راکه به مسلمانان تاخته بودند اعضاء برید وبه‌آتش سوخت وسنگسار کردوازکوه بینداخت وبه چاه افکند وتیرباران کرد.

آنگاه،قعقاع،قره‌وامیران دیگر را به مدینه فرستاد وبه‌ابوبکر نوشت که‌بنی عامربان پس از تردید به مسلمانی آمدند ومن تسلیم هیچ کس را نپذیرفتم،تاکسانی راکه متعرض مسلمانان شده بودند بیارند که‌آنها را به‌بدترین وضعی کشتم وقره و یاران اورا فرستادم.

ابوعمروبن‌نافع‌گوید: ابوبکر به‌خالد نوشت:« نعمتی‌که خدا به تو داده مایه‌فزونی خیر باشد ، درکار خویش خدا را در نظر داشته باش که خدا با پرهیزکاران ونکوکاران است ،درکار خدا کوشا باش وسستی مکن و هر کس از قبیلهٔ مسلمانان را به دست‌آوری بکش که مایهٔ عبرت دیگران شود،وهر کس از آنها راکه از دین بگشته ومخالفت خدا کرده،ومایل باشی وصلاح‌دانی بکش .»

وخالد یك ماه در براخه بود و به‌جستجوی قتلهٔ مسلمانان به هرسو می‌رفت ، بعضی را بسوخت وبعضی را با سنگ بکوفت وبعضی را از فراز کوه بینداخت و قره ویاران وی را به مدینه فرستاد و با آنها چون عیینه و یارانوی رفتار نکرد که وضع کارشان دیگر بود.

ابویعقوب گوید: پراکندگان غطفان درظفر فراهم آمدند که ام‌رمل، سلمی دختر مالك‌بن حذیفه، آنجا بود، وی همانند ام قرفه مادرخویش بود. ام‌قرفه زن مالك پسر حذیفه بود وقرفه وحکمة وحراشه ووزمل وحصین وشریك وعبد وزفره ومعاویه و حمله وفیس ولای را برای آورد. حکمة هنگام هجوم عیینه‌بن‌حصن برگلهٔ مدینه به دست ابوقتاده کشته شد.

این پراکندگان به دورسلمی فراهم‌شدند که، همانند مادر خویش حرمت و لیاقت داشت وشتر ام‌قرفه‌پیش وی‌بود. وی کسان رانرغیب کرد وگفت: «بایدجنگ کنید.» ویکی را میان قوم فرستاد و آنها را به‌جنگ‌خالد دعوت کرد .

وچون گروه فراهم آمدند ودل گرفتند، از هرسوی کسان به‌آنها پیوست.

وچنان بود که مسلمانان‌سلمی را در ایام‌ام‌قرفه به اسیری برده بودند و سهم عایشه شده بود که آزادش کرد وپیش وی‌مانده بود وپس از مدتی سوی قوم‌خویش آمده بود.

یك روز که پیمبر به خانهٔ‌عایشه‌بود گفت: «سگان حوأب بریکی ازشمابانگ می‌زنند.» و این برای سلمی رخ داده در آنوقت که از دین کشته بود و به‌صدد انتقام برآمد واز ظفرسوی حوأب می‌رفت که‌مردم فراهم کند وهمه‌پراکندگان و فراریان قبایل‌غطفان وهوازن وسلیم واسندوطی به‌دوراو فراهم آمدند .

رقنی خالد ازکار وی خبر یافت وبدانست که به صدد انتقام است وزکات می‌گیرد و مردم را به جنگ می‌خواند وفراهم میکند سوی او رفت که کارش بالا گرفته بود وبا جمع وی روبه‌روشد وجنگی سخت در میانه رفت .هنگام جنگ

سلمی برشتر مادر خویش ایستاده بود ومانند وی‌حرمت وعزت داشت، می‌گفتند: «هرکه شتر اورا رم دهد صد شتر جایزه دارد». واین به سبب حرمت وی بود.»

در این جنگ خاندانها از طایفهٔ خاسی وهاربه وغنم نابود شد و بسیارکس از طایفهٔ کاهل کشته شد.

جنگ، سخت بود. گروهی‌از سواران اسلام به دورشتر فراهم‌آمدند وآنرا پی‌کردند و بکشتند و یکصد مرد به دور شتر کشته شد. خبر فیروزی این جنگ بیست روز پس‌ازوه به مدینه رسید.

سهل گوید: حکایت‌جواء وناعر چنان بود که ایاس‌بن‌عبدیالیل پیش ابوبکر آمد وگفت: «مرا به سلاح مددکن و سوی هرگسروه از مرتدان‌که خواهی بفرست.»

ابوبکر سلاح بدوداد وفرمان خویش بگفت «ولی او به خلاف مسلمانان برخاست و در جواء مقام‌گرفت ونجبة‌بن‌ابی‌الهیثام راکه از بنی شرید بود بفرستاد وگفت به مسلمانان تازو واوبه مسلمانان طایفهٔسلیم وعامر وهوازن‌حمله برد.

وقتی ابوبکر از کار وی‌خبر یافت کس‌پیش طریفة‌بن‌حاجز فرستادوگفت که کسان را فراهم‌کند وبه جنگ ایاس رود وعبدالله بن‌قیس خاسی را نیز به‌کمک اوفرستاد وطریفه چنان کردکه ابوبکر خواسته بود وبه تعقیب نجبه برخاستند واو گریزان شد و در جواء روبه‌روشدند وجنگ شد ونجبه کشته شد وایاس گریخت و طریفه بدورسید واسیرش کرد وسوی ابوبکر فرستاد واوبگفت تا در نمازگاه مدینه هیزم بسیارآماده‌کردند وآتشی‌افروختند واورا دست وپا بسته درآتش‌انداختند.

ابوجعفر گوید: حکایت ایاس در روایت عبدالله بن‌ابی‌بکر چنان است که گوید: یکی از بنی‌سلیم که ایاس‌بن‌عبدالله نام داشت پیش ابوبکرآمدوگفت: «من مسلمانم ومی‌خواهم با مرتدان‌جهادکنم، مرا مرکب بده‌وکمک‌کن.» ابوبکر مرکبی بدو داد وسلاح داد واوبرفت ومتعرض کسان از مسلمان ومرتد می‌شد واموالشان‌را

می‌گرفت وهر که را مقاومت می‌کرد می‌کشت.

گوید:یکی از بنی‌شرید به نام نجبةبن‌ابی‌المیثاء باوی بود وچون ابوبکر از کاروی‌خبر یافت به طریفةبن‌حاجز نوشت که «دشمن‌خدا، ایاس، پیش من آمدودعوی مسلمانی کرد وبرای جنگ با مرتدان کمک خواست که‌من مرکب وسلاح به‌او دادم واینک خبر یقین یافته‌ام که دشمن خدا متعرض کسان از مسرتد ومسلمان‌نمی‌شود و اموالشان را می‌گیرد وهر که مقاومت کند خونش می‌ریزد،با مسلمانانی که‌پیروتواند سوی اورووخونش بریز یا بگیر وسوی‌من فرست.

گوید:طریفه برفت،وچون دوگروه روبه‌روشدند از دوسوی تیراندازی‌شد و نجبةبن‌ابی‌المیثاء تیر خورد وکشته شد وچون ایاس سخت‌کوشی مسلمانان رابدید به طریفه‌گفت:«تو برمن اولویت نداری،توسالاری از طرف ابوبکر داری ، من نیز سالاری از طرف وی دارم.»

طریفه‌گفت:«اگر در دعوی خویش صادقی ،سلاح بگذار و همراه من پیش ابوبکر بیا.»

ایاس با طریفه به نزد ابوبکر آمدند، وابوبکر گفت: «اورا سوی‌بقیع ببر و به‌آتش بسوزان.»

طریفه ایاس سوی نمازگاه برد وآتشی بیفروخت واو را درآتش انداخت .

ونیز عبدالله‌بن‌ابی‌بکر گوید:بعضی از تبرۀسلیم‌بن‌منصور از اسلام بگشتند، وبعضی دیگر به پیروی از سالاری‌که ابوبکر برای‌آنها فرستاده بود ومعن‌بن‌حاجز نام داشت بر مسلمانی بماندند. وچون خالدبن ولیدسوی طلیحه ویاران وی رفت به‌معن‌بن‌حاجز نوشت‌که با مسلمانان تابع‌خویش‌به نزدخالدرود واوروان شدوبرادر خود طریفه را جانشین کرد. ابوشجرةبن‌عبدالعزی‌که مادرش‌خنسای شاعره بودجزو مرتدان بنی‌سلیم بود وچون از اسلام بگشت،شعری در این باب بگفت،پس ازآن به مسلمانی بازگشت وبه روزگار خلافت عمربن خطاب به مدینه‌آمد.

عبدالرحمن بن قیس سلمی گوید :وقتی ابوشجره به مدینه آمد شتر خویش را در محلهٔ بنی قریظه بخوابانید و آنگاه سوی عمر آمد ووقتی رسید که از مال زکات به مستمندان می‌داد و گفت:«ای امیر مومنان به من نیز بده که محتاجم.»

عمر گفت:«تو کیستی؟»

گفت:«ابوشجره بن عبدالعزی سلمی.»

عمر گفت : «دشمن خدا ! مگر تو همان نیستی که در شعر خویش گفتی: «نیزه‌ام را از گروه خالد سیراب کردم و امیدوارم که پس از آن عمری دراز داشته باشم.»این بگفت و با تازیانه به جان وی افتاد و به سرش می‌زد که بگریخت و از دسترس عمر دور شد و بر شتر خویش نشست و به سرزمین بنی سلیم رفت .

سخن از بنی تمیم
وقضیهٔ سجاح دختر
حارث بن سوید

قصهٔ بنی تمیم چنان بود که وقتی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم در گذشت عاملان خویش را بر آنها گماشته بود: زبرقان بن بدر عامل طایفهٔ ریاب و صفوان ابناء بود، سهم بن منجاب و قیس بن عاصم عامل مقاعس و بطون بودند و صفوان بن صفوان و سبرة بن عمرو، عامل بنی عمرو بودند: صفوان عامل بهدی بود و سبره عامل خضم بود که دو قبیله از بنی تمیم بودند. وکیع بن مالك و مالك بن نویره عاملان بنی حنظله بودند؛ و کیع عامل بنی مالك بود و مالك عامل بنی یربوع بود.

وچنان شد که وقتی صفوان از در گذشت پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم خبر شد زکات بنی عمرو را که او و سبره عامل آن بودند سوی ابوبکر آورد و سبره در محل بماند که مبادا حادثه‌ای رخ دهد.

قیس در انتظار ماند به‌بیند زبرقان چه می‌کند که زبرقان با وی سر ـ

ناسازگاری داشت وهروقت فرصتی می‌یافت وی را که حرمت واعتبار بیشتر داشت به زحمت می‌انداخت.

قیس درآن حال که انتظار می‌برد به‌بیند زبرقان با مخالفت وی‌چه می‌کند می‌گفت:«وای از دست زبرقان که مرا به زحمت‌دارد، نمی‌دانم چه‌کنم،اگر اطاعت ابوبکر کنم وشتران زکات‌را پیش وی‌برم‌شتران‌وی صدقه راکه به دست دارد‌بکشد وبه‌مردم‌بنی‌سعدبدهد واعتبار وی‌درمیان‌آنها ازمن بیشتر شود واگر شتران زکات را که به دست دارم بکشم وبه مردم بنی‌سعد دهم،وی‌آنچه را به‌دست‌دارد پیش‌ابوبکر برد واعتبار وی به نزد ابوبکر بیش از من‌شود.»

عاقبت قیس مصمم شد مال زکات را میان مردم مقاعس وبطون تقسیم کندو چنین کرد.وزبرقان مصمم شدکه مال زکات را بعدها،و زکاتی‌راکه‌ازرباب وعوف وابناء‌گرفته‌بود به مدینه رساند.

آنگاه قبایل، درهم ریختند وبلبه پدید آمد وبه همدیگر پرداختند و قیس از کار خویش پشیمان شد وچون‌علاءبن‌حضرمی بیامد مال‌زکات را فراهم‌آوردوپیش وی برد وبا اوراهی مدینه شد.

در این حال طایفهٔعوف وابنا به طایفهٔ بطون پرداخته بودند وطایفهٔ رباب به مقاعس پرداخته بود وخضم به مالك پرداخته بود وبهدی به یربوع پرداخته بود.

سالار خضم، سبرةبن‌عمرو بودکه جانشینی صفوان وحصین‌بن‌نیار، سالاری بهدی ورباب نیز داشت. سالارضبه، عبدالله‌بن‌صفوان بود. سالارعبدمنات عصمةبن ابیره بود. سالار عوف وابناءعوف‌بن‌بلاد حشمی‌بود وسالار بطون، یعرب‌بن‌خفاف بود.

و چنان بودکه برای ثمامةبن اثال کمکهایی از بنی‌تمیم مسی‌آمد و چون این حادثه میان قوم رخ داده‌به جای‌خود بازگشتند وثمامه همچنان بماند تا عکرمه‌سوی وی‌آمد وبه‌کاری دست نزده بود.

درآن هنگام که مردم دیار بنی‌تمیم چنین بودند و به همدیگر پرداخته بودند ومسلمانان در مقابل مرتدان مردد بودند، سجاح دختر حارث بیامد،وی از جزیره آمده بود.

کسان سجاح از بنی‌تغلب بودند، طوایف ربیعه رانیزهمراه داشت. هذیل‌بن عمران سالار بنی‌تغلب بود. حقةبن‌هلال سالار نمر بود. وزیادبن فلان سالار ایادبود وسلیل‌بن‌قیس سالاربنی شیبان بود.

برای مردم تمیم آمدن سجاح و یارانش از حادثه‌ای که بدان سرگرم بودند مهمتر وبزرگتر می‌نمود. سجاح دختر حارث‌بن‌سوید از طایفهٔ تغلب بود و پس از از درگذشت‌پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم، در جزیره، میان مردم بنی‌تغلب، دعوی پیمبری کرد که طایفه هذیل دعوت اورا پذیرفتند واز مسیحیگری بازآمدند وسران قوم با وی بیامدند تا با ابوبکر جنگ اندازند.

وقتی سجاح به حزن رسید کس پیش مالک‌بن‌نویره فرستاد واورا به‌همکاری خواند و اوپذیرفت و سجاح را از غزا بازداشت و متوجه بعضی طوایف بنی تمیم کرد که‌پذیرفت وگفت: «توداتی وکسانی‌را که منظور داری که من‌زنی ازبنی‌یربوعم واگر ملکی به دست‌آید ازآن شما خواهد بود.» پس‌کس سوی بنی‌مالک‌بن حنظله فرستاد وآنها را به همکاری خواند.عطاردبن حاجب با اشراف بنی مالک‌به‌گریزاز اویرون شدند ودر طایفهٔ‌بنی‌عنبربه نزد سبره‌بن‌عمرو منزل‌گرفتند که رفتار وکیم‌را خوش نداشته بودند ونیز سران‌بنی‌یربوع برفتند ودر طایفهٔ‌بنی‌مازن پیش‌حصین بن نیار فرودآمدند که از رفتار مالک خشنود نبودند.

وقتی فرستادگان سجاح پیش بنی مالک آمدند و تقاضای همکاری کردند وکیع پذیرفت واومالک وسجاح فراهم شدندکه باهم به صلح بودند و برجنگ کسان دیگر همسخن شدند وگفتند: «از کدام طایفه‌آغاز کنیم‌ازخضم یابهذی‌یاعوف یا ابناء یاربابب؟» از قیس سخن نیاوردندکه تردید او را دیده بودند وطمع همدلی

می‌داشتند.

سجاح که به تقلید قرآن سخن می‌کرد گفت: «اعدوا الرکاب واستعدوا للنهاب، ثم اغیروا علی الرباب، فلیس دونهم حجاب.»

یعنی: سواران را آماده کنید و برای غارت آماده شوید و سوی رباب حمله برید که مانعی در مقابل آنها نیست.

آنگاه سجاح در اخفار فرود آمد و به یاران خود گفت: «دهنا حفاظ بنی تمیم است و مردم رباب وقتی به زحمت افتند سوی دجانی و دهانی می‌روند، می‌باید جمعی از شما آنجا فرود آیند.» مالک بن نویره سوی دجانی رفت و آنجا مقر گرفت و قوم رباب این بشنیدند و تیره ضبه و عبد مناة به سجاح پیوستند، و کیع و بشیر، سالاری بنی بکر بنی ضبه را به عهده گرفتند و ثعلبة بن سعد سالار قوم عقه شد و هذیل سالار عبد مناة شد.

آنگاه وکیع و بشر و جمع بنی بکر با بنی ضبه روبه‌رو شدند و هزیمت یافتند و سماعه و وکیع و قفاع اسیر شدند و بسیار کس کشته شد و قیس بن عاصم در این باب شعری گفت و ضمن آن از کار خویش پشیمانی نمود.

آنگاه سجاح و هذیل و عقه، بنی بکر را پس فرستادند به سبب موافقتی که از پیش میان سجاح و وکیع بوده بود و عقه خال بشر بود. سجاح گفت با قوم رباب موافقت کنید که اسیران شما را رها کنند و شما خونهای کشتگان آنها را بدهید، و چنین کردند.

وچنان بود که از طایفه عمرو و سعد و رباب کس با سجاح نبود و از این جماعت تنها در قیس طمع می‌داشتند تا وقتی که ضمن سخنان خویش از بنی ضبه تایید و تمجید کرد. از بنی حنظله نیز جز وکیع و مالک کس یاری سجاح نکرد که با یکدیگر همسخن شده بودند.

پس از آن سجاح با سپاهیان جزیره به آهنگ مدینه روان شد تا به نباج رسید

واوس‌بن‌خزیمه هجیمی با مردم بنی‌عمرو که به دوروی فراهم آمده بودند به‌آنها حمله برد وهذیل اسیر شد که یکی از مردم بنی‌مازن به نام ناشزه او را اسیر کرده بود، عقه نیز به دست‌عبده هجیمی اسیر شد، آنگاه متارکه کردند که اسیران را بدهند به شرط آنکه یاران سجاح از آنجا بروند و از محل آنها عبور نکنند، وچنین شد، وسجاح را برگردانیدند واز او وهذیل وعقه پیمان گرفتند که بازگردند ودر محل آنها راه نخواهند و آنها چنین کردند.

هذیل همچنان کینه‌ما زنی را به دل داشت تا وقتی که عثمان بن‌عفان کشته شد جمعی را فراهم آورد وبه سفار که بنی‌مازن آنجا بودند حمله برد و بنی‌مازن او را بکشتند ودر سفار انداختند.

وقتی هذیل وعقه به‌نزد سجاح آمدند وسران مردم جزیره فراهم آمد بدو گفتند: «چه باید کرد، مالك ووکیع با قوم خویش همسخن شده‌اند که یاری ما نکنند ونمی‌خواهند از سرزمین آنها بگذریم وبا این قوم نیز پیمان کرده‌ایم»

سجاح گفت: «سوی یمامه رویم»

گفتند: «مردم یمامه نیروی بسیار دارند وکار مسیلمه بالا گرفته است.»

سجاح گفت: «علیکم بالیمامة، وردفوا دفیف الحمامة، فانها غزوة صرامة، لایلحقکم بعدها ملامة (واین سخنان با سجیع کاهنان سلف و به پندار خویش به تقلید قرآن می‌گفت.م) یعنی: سوی یمامه روی کنید، وچون کبوتر بال گشایید که غزایی قاطع است واز آن پس ملامتی به شما نرسد.

آنگاه قصد بنی‌حنیفه کرد وچون مسیلمه خبر یافت از او بیمناك شد که می‌ترسید اگر به‌کار سجاح مشغول شود، یمامه با شرحبیل‌بن‌حسنه یا قبایل اطراف برسرزمین حجر تسلط یابند.

به این سبب برای وی هدیه فرستاد و برای خویش امان خواست تا پیش

وی رود و سجاح برسر آب‌ها فرود آید ، و به مسیلمه امان داد و اجازه داد که بیاید .

مسیلمه با چهل کس از بنی‌حنیفه پیش سجاح آمد . وی در کار مسیحیگری ثابت قدم بود واز مسیحیان تغلب دانش آموخته بود.

مسیلمه بدو گفت: «نصف زمین از ماست ، اگر قریش عدالت کرده بود یک نیمه زمین از آن وی بود، اینک خدانیمه‌ای را که قریش نخواست به تو داد که اگر قریش خواسته بود از آن وی می‌شد.»

سجاح گفت: «لابردالنصف الامن جنف، فاحمل النصف الی خیل تراها کالسهف» یعنی: نصف را کسی رد می‌کند که ستمگر باشد، نصف را به سپاهی ده که بدان راغب است.»

مسیلمه گفت: «سمع الله لمن سمع، واطمعه بالخیر اذطمع. ولازال امره فی کل ماسر نفسه بجتمع، ترا کم ربکم فحیاکم، ومن وحشة خلاکم، ویوم دینه انجاکم فاحیاکم. علینا من صلوات معشر ابرار، لااشقیاء ولافجار. یقومون اللیل ویصومون النهار. لربکم الکبار، رب الغیوم والامطار.»

یعنی: خدا از هر که اطاعت آورد، شنید، وچون در خیر طمع بست اورا امید داد وپیوسته کارش به خوشی فراهم آمد . خدایتان دید وعطا داد وازبیم رهاکرد که به روز جزا نجاتتان دهد وزنده کند، درودهای گروه نیکان، نه تبره روزان وبدکاران، برما باد. آنها که شب به پاخیزند و به روز روزه دارند برای پروردگار بزرگتان که پروردگار ابرها و بارانهاست.»

وهم مسیلمه گفت: «لمارایت وجوههم حسنت، وایشارهم صفت، وایدیهم طفلت، قلت لهم الاالنساء تاتون، ولاالخمر تشربون، ولکنکم معشر ابرار تصومون یوما و تکلفون یوما، فسبحان الله اذا جاءت الحیاة کیف تحیون ، والی ملك السماء ترقون ، فلوانها حبة خردلة لقام علیها شهید، یعلم مافی الصدور واکثر الناس فیها الثبور .»

یعنی: وقتی دیدم که صورتهاشان نیك بود و چهره‌هاشان صفا داشت و دستهاشان نرم بود، گفتمشان: نه با زنان درآمیزید و نه شراب نوشید که شما مردان نیکید که یك روز روزه دارید و روزی بگشایید، تسبیح خدای که وقتی زندگی آید چگونه زنده شوید و سوی پادشاه آسمان بالا روید، که اگر دانه خردلی باشد شاهدی بر آن به‌پا خیزد که مکنون سینه‌ها را بداند، و بسیار کسان در این‌باره حسد برند.

از جمله چیزها که مسیلمه برای کسان مقرر کرده بود این بود که هر که فرزندی بیارد، بازنی نیامیزد تا آن فرزند بمیرد و باز فرزند جوید و چون فرزندی آورد باز خود داری کند و بدینسان زنان را برای کسانی که فرزند ذکور داشتند حرام کرده بود.

ابوجعفر گوید: به روایتی دیگر وقتی سجاح برمسیلمه فرود آمد در قلعه به روی او بست، سجاح گفت: «فرود آی.»

مسیلمه گفت: «یاران خویش را دور کن» و سجاح چنان کرد.

آنگاه مسیلمه گفت: «خیمه‌ای برای او به‌پا کنید و بخور سوزید شاید رغبتش بجنبد» و چنین کردند.

و چون سجاح به خیمه درآمد، مسیلمه از قلعه فرود آمد و گفت ده کس اینجا بایستد و ده کس آنجا بایستند، آنگاه با وی سخن کرد و گفت: «وحی به تو چه آمده؟»

سجاح گفت: «مگر باید زنان سخن آغازند، به تو چه وحی آمده؟»

مسیلمه گفت: «الم تر الی ربك کیف فعل بالحبلی، اخرج منها نسمة تسعی، من بین صفاق وحشی»

یعنی: مگر ندیدی خدایت با زن آبستن چه کرد، موجودی روان از او برآورد، از میان برده و احشاء

سجاح گفت: «دیگر چه؟»

گفت: «به من وحی شده که «انالله خلق النساء افراجا، وجعل الرجال لهن

ازواجا . فنولج فيهن فعسا ايلاجا ، ثم نخرجها اذاشاء اخراجا فيتنجن لنا سخالا انثاجا . »

یعنی : خدا زنان را عورت‌ها آفرید ، و مردان را جفت آنها کرد که چیزی در آنها فروبریم ، وچون بخواهیم برون آوریم ، که برای ما کره‌ها آورند.»

سجاح گفت: «شهادت می‌دهم که تو پیمبری.»

گفت : «می‌خواهی ترا به زنی بگیرم و به کمک قوم خودم و قوم تو عرب را بخورم ؟»

سجاح گفت: «آری.»

مسیلمه گفت: «برخیز که به کار پردازیم.»

«که خوابگاه را برای تو آماده کرده‌اند.»

«اگر خواهی در خانه رویم»

«واگر خواهی در اطاق باشیم»

«اگر خواهی به پشت افکنیم»

«واگر خواهی برچهاردست وپا بداریم»

«اگر خواهی بدوسوم»

«واگر خواهی همه را .»

سجاح گفت: «همه را»

گفت: «به من نیز چنین وحی شده است.»

وسه روز با هم بودند ، آنگاه سجاح سوی قوم خویش رفت که گفتند: «چه خبر بود؟»

گفت: «وی برحق است و من پیرو او شدم وزنش شدم.»

گفتند: «چیزی مهر تو کرد؟»

گفت: «نه»

گفتند : « پیش وی بازگرد که برای کسی همانند تو زشت است که بی‌سهر باشی .»

سجاح بازگشت وچون مسیلمه اورا بدید در قلعه را ببست ، وگفت : « چه می‌خواهی؟»

گفت:«مهری برای من معین کن.»

مسیلمه گفت:«بانگزن تو کیست؟»

گفت: «شبث‌بن‌ربعی ریاحی.»

گفت:«بگو پیش من آید.»

وچون شبث بیامد بدوگفت:« میان یاران خود بانگ زن وبگوی که‌مسیلمه‌بن حبیب پیمبر خدای دونماز از نمازهایی‌را که محمد آورده بود از شما برداشت،نماز عشاونماز صبحدم.»

گوید: واز جمله یاران‌سجاح، زبرقان بن‌بدر و عطارد بن‌حاجب و کسانی همانند آنها بودند.»

کلبی گوید:«از پیران‌بنی تمیم شنیدم که بنی‌تمیمیان ریگزار، نماز صبح‌وعشا نمی کنند.»

آنگاه سجاح با یاران خویش که زبرقان وعطاردبن‌حاجب و عمروبن‌اهتم وغیلان‌بن‌خرشه وشبث‌بن‌ربعی از آن جمله بودند،روان شد.

وعطاردبن‌حاجب شعری بدین مضمون‌گفت :

«خانم پیمبر ما زنی است‌که اورا می‌گردانیم»

«ولی پیمبران دیگر کسان،مردانند.»

حکیم‌بن‌عیاش اعور کلبی‌نیزدرعیبجویی مضریان به‌سبب‌سجاح‌وتذکار ربیعه شعری‌دارد بدین مضمون :

«برای شما دینی قویم‌آوردند»

«اما شما کسی را آوردید که آیات مصحف حکیم را نسخ می کند»

مسیلمه و سجاح قرار دادند که یک نیمه از حاصل یمامه را برای وی بفرستند، اما سجاح راضی نشد، مگر این که حاصل سال آینده را از پیش دهد.

مسیلمه گفت: «کسانی را بگذار که حاصل را برای تو فراهم آرند و اینک یک نیمه را بگیر و ببر»

آنگاه مسیلمه برفت و یک نیمه را بیاورد که سجاح برگرفت و سوی جزیره رفت و هذیل و عقه و زیاد را به جا گذاشت که باقیمانده را بگیرند.

در این هنگام خالد بن ولید به یمامه نزدیک شد و همگی متفرق شدند و سجاح همچنان در بنی تغلب ببود تا به سال جماعت معاویه آنها را جابه جا کرد.

و چنان بود که وقتی مردم عراق از پس علی بن ابی طالب تسلیم معاویه شدند، وی آنها را که طرفدار علی بودند از کوفه برون می کرد و کسانی از مردم شام و بصره و جزیره را که طرفدار وی بودند به جای آنها مقرر می داد و اینان را «نوافل» عنوان داد، از جمله قعقاع بن عمرو بن مالک را سوی ایلیای فلسطین فرستاد و گفت در محل بنی عفقان که منسوبان وی بودند مقیم شود و به محل بنی تمیم انتقالشان دهد، و آنها را از جزیره سوی کوفه فرستاد و در محل قعقاع جای داد.

از جمله یاران سجاح، زبرقان واقرع پیش ابوبکر آمدند و گفتند: «خراج بحرین را برای ما مقرر دار و ضمانت می کنیم که هیچکس از قوم ما از دین نگردد.» ابوبکر چنان کرد و برای آنها مکتوبی نوشت و طلحة بن عبیدالله در میانه رفت و آمد می کرد و تعدادی شاهد در نظر گرفتند که عمر از آن جمله بود و چون مکتوب را پیش وی بردند و در آن نگریست از شاهد شدن دریغ کرد و مکتوب را درید و آن را از میان برد، و طلحه خشمگین شد و پیش ابوبکر رفت و گفت: «تو امیری یا عمر؟»

ابوبکر گفت: «امیر، عمر است اما از من اطاعت می کند» و طلحه خاموش ماند.

پس از آن اقرع وزبرقان در همه جنگها تا جنگ یمامه همراه خالد بودند، آنگاه اقرع به همراهی شرحبیل سوی دومه رفت.

سخن از بُطاح و حوادث آن

ابن‌عطیة‌بن‌بلال‌گوید: وقتی سجاح سوی جزیره رفت،مالک‌بن‌نویره از رفتار خویش بازآمد وپشیمان شد ودرکار خویش متحیرشد، وکیع وسماعه نیز زشتی رفتار خویش را بدانستند وبه نیکی بازآمدند و از اصرار بگشتند وزکات راآماده کردند وپیش خالدآوردندکه به آنها گفت:«چرا با این قوم عملدلی کردید؟»

گفتند:«به سبب خونی بودکه ازبنی ضبه می‌خواستیم و فرصتی به دست آورده بودیم.»

بدینسان در دیاربنی حنظله چیز ناخوشایندی نماند ،مگر مالک‌بن نویره و کسانی که به دور وی فراهم آمده بودند و در بطاح بودند، مالک درکار خویش متحیر ودرمانده بود وتمی‌دانست چه بایدش کرد.

عمروبن‌شعیب‌گوید: وقتی خالد آهنگ حرکت کرد از ظفر برون شد، کار اسد وغطفان وطی وهوازن سامان یافته بود واوسوی بطاح روان‌شدکه نرسیده به جزن بود ومالک‌بن‌نویره‌آنجا بود. ولی مردم انصار به تردید افتادند وازخالد بازماندند وگفتند:«دستور خلیفه چنین نبود،خلیفه به ما دستور داد وقتی از کنار بزاخه فراغت یافتیم ودیار قوم سامان‌گرفت، بمانیم تا وی نامه نویسد.»

خالدگفت:«اگر به شما چنین دستور داده به من دستور داده بروم ، سالار سپاه منم وخبرها به من می‌رسد، اگرهم نامه‌ای یا دستوری از اوترسد وفرصتی پیش آیدکه اگر خواهم بدوخبر دهم ازدست برود،بدوخبر ندهم‌وفرصت رابه‌کارکنم، ونیز اگر حادثه‌ای رخ دهدکه خلیفه دربارهٔ‌آن دستوری نداده ، باید ببینم بهترین

راه کار چیست و بدان عمل کنیم . اینك مالك بن نویره رویه روی ماست و من با مهاجران آهنگ او داریم و شما را به کاری که نخواهید وادار نمی کنم».

خالد برفت و انصاریان پشیمان شدند و همدیگر را به ملامت گرفتند و گفتند : «اگر این قوم رفته، غنیمتی به دست آرند، شما محروم مانید و اگر حادثه‌ای برای آنها رخ دهد مردم از شما بیزاری کنند.»

آنگاه انصار به جای مانده، همسخن شدند که به خالد ملحق شوند و کس سوی او فرستادند که بماند تا آنها برسند، پس از آن خالد برفت تا به بطاح رسید و کس را آنجا نیافت.

سوید بن منجف ریاحی گوید: وقتی خالد بن ولید به بطاح رسید کس آنجا نبود، مالك وقتی مرتد شده بود مردم را متفرق کرده بود و از فراهم بودن منع کرده بود و گفته بود: «ای مردم بنی یربوع ! ما عصیان امیران خویش کردیم که ما را به این دین خواندند و مردم را از آن بازداشتیم، اما توفیق نیافتیم و کاری نساختیم، من در این کار نگریستم و معلوم داشتم که آنها توفیق می‌یابند و این کار به دست کسان دیگر نمی‌افتد. مبادا با کسانی که رو به توفیق دارند مخالفت کنید، متفرق شوید و به این کار تن در دهید.»

بدین گونه مردم از بطاح متفرق شدند و مالك نیز سوی مقر خویش رفت.

وقتی خالد به بطاح رسید دسته دسته فرستاد و گفت کسان را سوی اسلام بخواندند و هر که را نپذیرفت پیش وی آرند و اگر از آمدن ابا کرد خونش بریزند.

از جمله دستورهای ابوبکر این بود که وقتی به جایی فرود آمدید اذان گویید و اقامه نماز گویید، اگر مردم آنجا نیز اذان گفتند و اقامه نماز گفتند از آنها دست بدارید و اگر نگفتند به آنها حمله کنید و بکشید و به آتش بسوزید و به طرق دیگر نابود کنید، و اگر دعوت اسلام را پذیرفتند، از آنها پرسش کنید، اگر زکات را قبول دارند

از آنها بپذیرید «واگر منکر زکات بودند بی گفتگو به آنها حمله کنید .

فرستادگان خالد، مالک‌بن‌نویره را با تنی چند از بنی‌حنظلة‌بن یربوع از تیرهٔ عاصم و عبید وعمربن وجعفر پیش وی‌آوردند اما دربارهٔ ایشان‌جمیع، میان‌گروه فرستادگان‌که ابوقتاده نیز باآنها بود اختلاف شد، ابوقتاده وگروهی دیگر شهادت دادند که‌بنی‌یربوعیان اذان‌گفته واقامه نماز گفته‌اند وچون‌اختلاف بود،خالدگفت که آنها را بدارند، شبی سرد بود که سرما پیوسته فزونی می‌گرفت وخالد بانگزنی‌را گفت تا ندا دهد که اسیران خود راگرم کنید وکلمهٔ ادفئوا که بانگزن به‌کاربرد ،در زبان مردم کنانه «بکشید» معنی می‌داد، وکسان پنداشتند که خالد فرمان قتل اسیران را داده وهمه رابکشتند، وضراربن‌ازور، مالک‌بن‌نویره را بکشت. خالد که‌سرو صدارا شنید برون شد اماکشتن اسیران به پایان رسیده بودوگفت: «وقتی خداکاری را بخواهد به انجام می‌برد.»

دربارهٔ اسیران مقتول اختلاف شد، ابوقتاده به خالدگفت:« این کار توبوده» خالد با او درشتی کرد وابوقتاده خشمگین شد وسوی مدینه رفت وابوبکررا بدید که باوی خشمگین شد وعمر دربارهٔ وی با ابوبکر سخن کرد و رضایت نداد مگر این‌که پیش خالد بازگردد. اوبازگشت وهمراه خالد به مدینه آمد .

پس ازکشته شدن اسیران، خالد ام تمیم دختر منهال زن مالک‌بن نویره را به زنی‌گرفت واورا واگذاشت که دوران پاکی بسر برد، عربان زن‌گرفتن در ایام جنگ‌را خوش نداشتند وآنرا زشت‌می‌داشتند.

وچنان شدکه عمر دربارهٔ کار خالد با ابوبکر سخن کرد وگفت: «خالد زود دست به شمشیر می‌برد، اگر این‌کار را به ناحق کرده باید از اوقصاص گرفت»ودر این باب بسیار سخن کرد.

ابوبکر هرگز عمال و سپاهیان خویش را قصاص نمی‌کرد و به جواب عمر گفت:« عمر آرام باش! خالد تأویلی کرده وخطا کرده، زبان از او برگیر» .

پس از آن ابوبکر خونبهای مالک را بداد و به خالد نوشت که سوی مدینه آید. وچون بیامدوحکایت خویش بازگفت، ابوبکر عذر وی را پذیرفت امادربارهٔ زنگرفتن وی که پیش عربان زشت بود نوبیخش کرد.

عروةبن‌زبیر گوید: جمعی از فرستادگان خالد شهادت دادند که وقتی اذان گفتند وبه‌اقامه گفتند ونماز کردند، قوم مالک‌بن‌نویره نیز چنین کردند وجمعی‌دیگر شهادت دادند که چنین نبوده وبدین سبب کشته‌شدند.»

گوید:«پس از آن متمم بن‌نویره برادر مالک بیامد و قصاص خون وی را از ابوبکرمی‌خواست وتقاضای‌آزادی اسیران داشت، وابوبکر نامه نوشت که اسیران راآزاد کنند.»

گوید: عمر اصرار داشت که ابوبکر خالد راعزل کند ومی‌گفت:« وی زود دست به شمشیر می‌برد.»

اما ابوبکر گفت:«نه، عمراً من شمشیری راکه‌خداوند بروی‌کافران‌کشیده در نیام نمی‌کنم.»

سوید گوید: مالک‌بن‌نویره از همه کشتگان بیشتر موی داشت ومردم سپاه خالد با سر کشتگان اتاق ساختند وپوست همه سرها ازآتش آسیب دید مگر سر مالک که دیگ پخته شد اما سروی ازآتش نسوخت از بس موی که داشت و موی انبوه پوست سروی را از حرارت آتش محفوظ داشته بود.

گوید: متمم‌بن‌نویره دربارهٔ مالک شعر خواند و ازکوچکی شکم وی سخن آورد و عمر که وقتی مالک پیش پیمبر آمده بود او را دیده بودگفت: «متمم این جوری بود.»

متمم گفت:«آری همانجور بود که می‌گویم.»

عبدالرحمان بن‌ابی‌بکر گوید: از جمله دستورها که ابوبکر به سپاهیان داده بود این بود که وقتی به محلی رسیدید وصدای اذان شنیدید دست ازآنها بدارید تا

از مردم بپرسید نارضایی آنها از چه بوده و اگر اذان نماز نشنیدید به آنها حمله کنید و بکشید و به آتش بسوزید.»

گوید : از جمله کسانی که در بارهٔ اسلام مالک‌بن‌نویره شهادت دادند ابوقتاده، حارث‌بن‌ربعی سلمی، بود که با خدا پیمان نهاد که هرگز با خالدبن‌ولید به جنگ نرود.»

ابوقتاده می‌گفت که وقتی سپاه مسلمانان به قوم مالک رسید شبانگاه بود و آنها سلاح برگرفتند و ما گفتیم: «ما مسلمانیم»

آنها گفتند: «ما نیز مسلمانیم»

گفتیم: «پس چرا سلاح برگرفته‌اید؟»

گفتند: «چرا شما سلاح برگرفته‌اید؟»

گفتیم: «اگر چنانست که می‌گویید، سلاح بگذارید»

گوید: «و قوم سلاح بنهادند آنگاه نماز کردیم و آنها نیز نماز کردند.»

بهانهٔ خالد در بارهٔ قتل مالک‌بن‌نویره چنان بود که وی ضمن سخن با خالد گفته بود: «گمان دارم رفیق شما چنین و چنان گفته است.»

خالد گفت: «پس او را رفیق خود نمی‌دانی؟» آنگاه وی را با کمانش پیش آورد و گردنشان را بزد.

گوید: چون خبر قتل آنها به عمر رسید در این باب با ابوبکر سخن کرد و گفت: «دشمن خدا به مرد مسلمانی حمله برد و او را بکشت، پس از آن برزنش جست.»

گوید: پس از آن خالد بیامد و صبحگاهان وارد مسجد شد و قبایی به تن داشت که زنگ آهن بر آن بود و عمامه‌ای به سر داشت که صد تیر در آن فرو برده بود.

وقتی خالد وارد مسجد شد عمر برخاست و تیرها را از عمامهٔ او بیرون کشید

ودر هم شکست و گفت:«ربا می کنی؟ یك مرد مسلمان را کشتی و برزنش جستی، ترا سنگسار می کنم»

اما خالد همچنان خاموش ماند و با عمر سخن نمی کرد و پنداشت که نظر ابوبکر دربارهٔ وی نیز همانند عمر است و چون به نزد ابوبکر رفت و حکایت خویش بگفت وعذر آورد ابوبکر عذروی را پذیرفت ودربارهٔ حوادث جنگش ازاو درنگذشت.

گوید:«وچون ابوبکر از خالد راضی شد وی بیرون آمد به‌عمر که همچنان در مسجد نشسته بود گفت:«ای پسرام شهله بیا»

عمر بدانست که ابوبکر از وی راضی شده وباوی سخن نکرد و به‌خانهٔ خویش رفت.

گوید: آنکه مالك بن‌نویره راکشته بود ضرارةبن ازوراسدی بود.

سخن از بقیهٔ خبر
مسیلمهٔ کذاب وقوم وی
که مردم یمامه‌بودند

قاسم‌بن‌محمدگوید: ابوبکر عکرمة بن‌ابی‌جهل را سوی‌مسیلمهٔ‌کذاب فرستاد و شرحبیل را از دنبال او فرستاد، عکرمه در رفتن شتاب کرد که برشرحبیل پیشدستی کند و شهرت او را ببرد و باقوم دشمن جنگ کرد وشکست خورد ، شرحبیل وقتی از ماجرا خبر یافت در راه بماند و عکرمه ما وقع را ضمن نامه به ابوبکر خبرداد.

گوید: ابوبکر به جواب عکرمه نوشت:«ای پسر مادر عکرمه! بدین حال ترانبینم و پیش من مباکه مردم سست شوند، برو با حذیفه و عرفجه کمك کن و همراه آنها با اهل عمان ومهره جنگ کن واگر نخواستند با سپاه خود برو وکارهمه

مردمی راکه در راه به‌آنها برمی‌خوری سامان بده وبروید تا در یمن و حضرموت به مهاجرین ابی‌امیه برسید.

وهم ابوبکر به شرحبیل نامه نوشت که همانجا بماند تا نامهٔ دیگر بدورسد،و چند روز پیش از آنکه خالد را سوی یمامه فرستند به شرحبیل نوشت که وقتی‌خالد بیامد وانشاءالله از کار آنجافراغت یافتید، سوی قضاعه رو وهمراه‌با عمروبن‌عاص، بامخالفان ومرتدان آنجا بجنگید.

وقتی خالد از بطاح پیش ابوبکر آمد وابوبکر عذر اورا بشنید و پذیرفت واز اوخشنود شد، وی را سوی مسیلمه فرستاد وگفت تا همه‌کسان با اوبروند.

سالار انصار ثابت بن‌قیس‌وبراء بن‌فلان بودند و سالار مهاجران ابوحذیفه و زید بودند وهریك از قبایل دیگر سالاری جدا داشت، خالد با شتاب پیش سپاهیان خود که دربطاح مقیم بودند برگشت ومنتظر سپاهیان مدینه شد که‌چون بیامدندسوی یمامه حرکت کرد، درآن هنگام مردم بنی‌حنیفه جمعی انبوه بودند.

ابوعمروبن‌علاء گوید: درآن هنگام مردم بنی‌حنیفه که در دهکده‌ها وصحرا مقیم بودند چهل هزار مردجنگی داشتند وچون خالد نزدیك آنها رسید اسبابی‌راکه متعلق به عمه وهذیل وزیاد بود فروگرفت، واینان‌چیزی‌ازمسیلمه گرفته وآنجامانده بودند که‌سجاح‌رابه‌وی ملحق کند و خالد به قبایل بنی تمیم نوشت که آنها را براندند واز جزیرةالعرب بیرون کردند.

وچنان شد که شرحبیل‌بن‌حسنه عجله کرد چنانکه عکرمة بن‌ابی‌جهل از پیش کرده بود و پیش از آنکه خالد برسد با مسیلمه جنگ انداخت و شکسته شد و از عرصه بدر شد وچون خالد بدورسید ملامتش کرد.

خالد این‌اسبان راکه‌صاحبان آن در اطراف یمامه بودندفروگرفته بود از آنرو بیم‌داشت ازپشت سربدوحمله برند.

جابربن‌فلان گوید: ابوبکر سلیط را به‌کمك خالد فرستاد تا عقبدار اوباشد

که کس از پشت سر به او حمله نکند وچون نزدیك خالد رسید معلوم شد که سوارانی که به آن دیار آمده بودند پراکنده شده‌اند و گریخته‌اند و سلیط محافظ وعقیدار مسلمانان بود.

و چنان بود که ابوبکر می‌گفت: «من اهل بدر را به کار نمی‌گیرم و می‌گذارمشان که با اعمال نیك خویش به پیشگاه خداروند که برکت آنها و عطاهای قوم از جنگیدنشان بهتر وسودمندتر است.» ولی عمر بن خطاب می‌گفت: «بخدا آنها را در کارها شرکت می‌دهم که با من همدلی کنند.»

آثال حنفی گوید: مسیلمه با همه مدارا می‌کرد و به جلب کسان می‌کوشید و اهمیت نمی‌داد که مردم از کار زشت وی آگاه شوند. وچنان بود که نهارالرجال بن عنفوه با او بود، نهارالرجال پیش پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم رفته بود وقرآن خوانده بود وفقه دین آموخته بود وپیمبر اورا فرستاده بود که مردم یمامه را تعلیم دهد و بر ضد مسیلمه تحریك کند ومسلمانان را تایید کند، ولی فتنهٔ او برای بنی‌حنیفه بزرگتر از مسیلمه بود که وی شهادت می‌داد که از محمد صلی‌الله‌علیه وسلم شنیده که مسیلمه را در کار پیمبری خویش شریك کرده به‌همین جهت مردم بنی‌حنیفه تصدیق مسیلمه کردند ودعوت اورا پذیرفتند وبدو گفتند که به پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم نامه نویسد ووعده کردند که اگر پیمبر دعوی اورا نپذیرد مسیلمه را برضد وی کمك کنند.

به همین سبب بود که نهارالرجال هرچه می‌گفت مسیلمه می‌پذیرفت و به گفتهٔ وی کار می‌کرد.

و چنان بود که مسیلمه به نام پیمبر اذان می‌گفت و در اذان شهادت می‌داد که محمد رسول خداست ومؤذن وی عبدالله بن نواحه بود حجیر بن عمیر اقامهٔ نماز می‌گفت وشهادت می‌گفت وچون حجیر به ادای شهادت می‌رسید، مسیلمه می‌گفت: «حجیر واضح بگوی» واو بانگ خویش را بلند می‌کرد.

بدینسان مسیلمه در کار تایید خویش وتایید نهارالرجال می‌کوشید ومسلمانان

را به‌گمراهی می‌کشید و حرمت وی پیش کسان بالا گرفت.

گویند: مسیلمه در یمامه حرمی معین کرد و حرمت آنرا مقرر داشت و مردم بپذیرفتند و اعتبار حرم یافت. دهات قبایل هم پیمان که از ثیره‌های بنی‌اسید بودند در حرم بود. قبایل مذکور: سیحان و نماره و نهد و حارث بنی جروه بودند و اگر سالی محاصله‌خیز بود محصول مردم یمامه را غارت می‌کردند و به‌حرم پناه می‌بردند و اگر کسی به تعقیب آنها بود در حرم از تعقیب باز می‌ماند. و اگر کسی تعقیب نمی‌کرد به منظور خویش رسیده بودند و این کار چندان مکرر شد که مردم از مسیلمه برضد آنها کمک خواستند.»

اما مسیلمه گفت: «منتظرم دربارهٔ شما وحی آسمان وحی برسد.» آنگاه چنین گفت: «و اللیل الاطحم، والذئب الاذلم، والجذع الازلم، ما انتهك اسید من محرم.»

یعنی: قسم به‌شب تاریك و گرگ سیاه و بچه‌شتر گوش‌بریده که مردم اسید حرمت حرم را نشکسته‌اند.»

کسان گفتند: «مگر غارت در حرم و تباه کردن اموال حرام شکستن حرمت حرم نیست؟»

اسیدیان به غارت ادامه دادند و کسان از مسیلمه کمك خواستند و او گفت: منتظرم وحی بیاید گفت: «و اللیل الدامس، والذئب الهامس، ما قطعت اسید سمن رطب ولا یابس.»

یعنی: «قسم به شب تاریك و گرگ درنده که اسید قروخشکی نبریده‌اند.

کسان گفتند نخیل ما تر است که بریده‌اند و دیوارها خشك است که ویران کرده‌اند.

مسیلمه گفت: «بروید که حقی ندارید.»

از جمله چیزها که برای کسان می‌خواند (و پنداشت وحی آسمان است.م)

این کلمات بود«ان بنی تمیم قوم طهر لفاح ،لامکروه لهم ولااتاوه، نجاورهم ماحیینا با حسان، نمنعهم من کل انسان، فاذامتنا فامرهم الی الرحمان .»

یعنی: بنی تمیم قومی پاکیزه‌خوی ونتایج‌آورند واز آسیب وشرایج به دورند تا وقتی زنده‌ایم به نیکویی همسایهٔ آنها باشیم،و آنها را از همگنان محفوظ‌داریم‌وچون بمیریم کارشان با رحمان است.»

ونیز می‌گفت :«والشاة والوانها، واعجبها السود والبانها، و الشاه السود اوالبن الابیض، انه‌لعجب محض، وقد حرم‌المذق، فمالکم‌لاتمجعون. »

یعنی: قسم به بز ورنگهای آن، عجیبتر از همه‌بزسیاه است وشیرهای، آن که بزسیاه است وشیر سپید واین عجب خالص است، وآب‌به شیر آمیختن روانیست، چرا شیرونخرمانمیجورند؟

ونیز می‌گفت:« یا ضفدع‌بن ضفدعین، نقی ماننقین، اعلاك فی‌الماء واسفلك فی‌الطین، لاالشارب‌تمنعین، ولاالماء تکدرین »

یعنی: ای قورباغه فرزند دوقورباغه، آنچه برمیگزینی پاکیزه است بالایت درآب است و پایینت درگل است ، نه مانع آبخواره شوی و نه‌آب راگل‌آلود کنی.

ونیز می‌گفت:«والمبقرات زرعا، والحاصدات حصدا، والسذاریات قمحا و الطاحنات طحنا، والخابزات خبزا، والثاردات ثردا، واللاقمات لقما، اهالفوسمنا . لقد فضلتم‌علی اهل‌الوبر، وماسبقکم‌اهل‌المدر، ریفکم فامنعوه، والمعتر فاووه،و الباغی فناووه.

یعنی:«وبذرپاشان کشتکار،ودروگران درو کار، وبوجاران گندم باد ده، وآسیا گران نرم کن، ونانوایان نان، وسازندگان‌تربد، ولقمه‌گیران لقمه، از بیه آب شده وروغن،شما را به‌چادرنشینان‌برقری‌داده‌اند، وشهرنشینان ازشما پیشی‌گرفته‌اند، از روستای خود دفاع کنید ومستمند را پناه دهید وبا ستمگر دشمنی کنید،

گوید: زنی از مردم بنی‌حنیفه پیش وی آمد که‌ام هیثم کنیه داشت و گفت: ونخلهای ما بلند است وجاههای‌مان‌گود است، برای نخلها و جاههای ما دعا کن، چنانکه محمد برای مردم هزمان کرد.»

مسیلمه گفت: «نهار! این زن چه‌می‌گوید؟»

نهارالرجال گفت: «مردم هزمان پیش محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم آمدند واز گودی جاهها و بلندی نخلهای خویش شکایت کردند، محمد برای آنها دعا کرد و آب از جاهها بجوشید و برآمد ونخلها فرودآمد وانتهای شاخ آن به زمین رسید وریشه کرد که از آنجا بریده شد ونخلهای کوچك باردارشد ورشد آغاز کرد.»

مسیلمه گفت: «دربارهٔ جاهها چه کرد؟»

نهارالرجال گفت: «دلوی پرآب خواست وبرآن دعا خواند آنگاه چیزی از آن به دهان برد ومضمضه کرد ودردلو ریخت و آنرا بیرون و در جاهها ریختند و نخلهای خویش‌را از آن آب‌دادند و سرشاخه هاچنان شد که گفتم و باقی نخل همچنان بماند.»

و چون مسیلمه این بشنید دلوی پرآب بخواست و برآن دعا خواند آنگاه چیزی از آن را به دهان برد ومضمضه کرد و به دلوریخت که آنرا ببردند ودرجاههای خویش ریختند وآب جاهها فرو رفت ونخلها از پای درآمد و پس از هلاك مسیلمه قضیه علنی شد.

نهارالرجال به مسیلمه گفت: «موالیدبنی‌حنیفه را برکنده.»

گفت: «برکنن دادن چیست؟»

گفت: «مردم حجاز وقتی مولودی داشتند، آنرا پیش محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌آوردند که انگشت به دهان وی می‌برد ودست به سرش می‌مالید.»

وچنان شد که هر مولودی را پیش مسیلمه می‌آوردند که انگشت به دهان او می‌کرد ودست به سرش می‌مالید بیموی والکن می‌شد، واین قضیه را پس از هلاك

مسیلمه علنی کردند.

وهم به مسیلمه گفتند: «به باغهای کسان در آی و در آنجا نماز کن چنانکه محمد صلی‌الله‌علیه وسلم می‌کرد.» و او به یکی از باغهای یمامه در آمد و نهارالرجال به صاحب باغ گفت: « چرا آب وضوی رحمان را به باغ خویش نمی‌دهی که سیراب شود و برکت یابی.» چنانچه بنی‌مهریه یکی از خانه‌انهای بنی‌حنیفه کردند»

وچنان بود که یکی از بنی مهریه پیش پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم رفت و آب وضوی اورا بگرفت و به یمامه آورد و آنرا در چاه خویش ریخت و از آن آبیاری کرد وزمین وی که از آن پیش بیابانی بیحاصل بود سیراب شد و پیوسته سبز بود.

مسیلمه چنان کرد اما زمین کسان بایر شد که چیزی از آن نمی‌رویید.

یکبار نیز مردی پیش وی آمد و گفت: « برای زمین من دعا کن که شوره زار است.» چنانکه محمد صلی‌الله‌علیه وسلم برای زمین سلمی دعا کرد. »

مسیلمه گفت: «نهارا این چه می‌گوید؟»

نهارالرجال گفت: « سلمی پیش پیمبر خدا آمد که زمینش شوره‌زار بود و پیمبر برای او دعا کرد و دلو آبی بخواست و آب به دهان کرد و در آن ریخت و چون آب را در چاه خویش ریخت وزمین را آب داد خوب خوب وشیرین شد.»

مسیلمه نیز چنان کرد و مرد برفت و آب دلو را در چاه خویش ریخت و زمینش را آب گرفت و هرگز خشک نشد و حاصل نیاورد.

یکبار نیز زنی بیامد و مسیلمه را به نخلستان خویش برد که برای آن دعا کند و در روز جنگ عقربها همه خوشه‌های آن خشک شد.

قوم مسیلمه همه این چیزها را بدانستند و معلوم داشتند، اما نیره روزی بر آنها چیره بود.

عمیر بن طلحه نمری گوید: پدرم به سوی یمامه رفته بود و گفته بود: «مسیلمه

کجاست ؟»

گفته بودند: «بگو پیمبر خدا»

گفته بود: «نه تا اورا ببینم»

وچون پیش اورفته بود گفته بود: «تو مسیلمه‌ای؟»

گفته بود: «آری»

گفته بود: «کی پیش تو می‌آید؟»

گفته بود: «رحمان»

گفته بود: «در نور می‌آید یا در ظلمت؟»

گفته بود: «در ظلمت»

گفته بود: «شهادت می‌دهم که تو دروغگویی ومحمد راستگو است، اما دروغگوی ربیعه را از راستگوی مضر بیشتر دوست داریم».

گوید: «پدرم در جنگ عقربا با مسیلمه کشته شد».

کلبی نیز این روایت را آورده ولی عبارت آخر چنین است که دروغگوی ربیعه را از راستگوی مضر بیشتر دوست دارم.

عبیدبن‌عمیر گوید: وقتی مسیلمه از نزدیک شدن خالد خبر یافت درعقربا اردوزد ومردم‌را به یاری طلبید، وکسانسوی اومی‌رفتند. مجاعةبن مراره باجماعتی برون شد تا ازبنی عامروبنی تمیم انتقام بگیرد که بیم داشت فرصت از دست برود، انتقامی که از بنی‌عامر می‌خواستند مربوط به خوله دختر جعفر بود که پیش آنها بود ونگذاشتند او را ببینند . انتقام وی از بنی‌تمیم‌نیز به سبب شتران وی بود که گرفته بودند .

خالدبن‌ولید شرحبیل بن‌حسنه را به‌کار گرفت وسالاری مقدمه را به‌خالدبن فلان مخزومی داد وزید وابوحذیفه را برد وپهلوی سپاه گماشت.

مسیلمه نیز دوپهلوی سپاه خویش را به محکم ورجال سپرد .

وخالدبیامد وشرحبیل با وی بود وچون به یك منزلی اردوگاه مسیلمه رسید سپاهیان وی به‌گروهی خفته هجوم بردندکه به قولی چهل وبه قولی شصت کس بودند، اینان مجاعه ویاران وی‌بودند. که‌خوابشان در ربوده بود واز دیار بنی‌عامر باز می‌گشتندکه خوله دختر جعفر راگرفته بودند وهمراه‌آورده بودند و شبانگاه به نزدیك یمامه مانده‌بودند سپاهیان خالدآنها را در حالی یافتندکه عنان اسبان را زیر سر داشتند واز نزدیکی سپاه بی‌خبر بودند وچون بیدارشان کردند، پرسیدند: «شما کیستید؟»

گفتند: «اینك مجاعه است واینك حنیفه است»

گفتند: «وخدا شما را زنده ندارد»

این بگفتند وآنها را به‌بندکردند وبماندند تا خالدبن‌ولید در رسید وهمه را پیش وی بردند، خالد پنداشت اینان به استقبال وی‌آمده‌اندکه با وی سخن‌کنند و گفت: «کی ازآمدن ما خبر یافتید؟»

گفتند: «ازآمدن تو بی‌خبر بودیم، آمده بودیم انتقام خویش را از بنی‌عامر و تمیم بگیریم. «اگر واقع حال‌برامی‌دانستندگفته بودندکه‌ازآمدن تو خبریافتیم وپیش تو آمدیم.

خالد بگفت تا همه را بکشتند وهمگی پیش روی مجاعه‌بن‌مراره جان‌دادندو گفتند: «اگر برای اهل یمامه خیر یا شری در نظر داری این را نگهدار و خویش را مریز.»

خالد همه را بکشت ومجاعه را به عنوان‌گروگان به‌بند کرد.

ابوهریره‌گوید: «ابوبکر رجال را پیش خواند وسفارشهای خویش را باوی بگفت واورا سوی اهل یمامه فرستاد وپنداشت‌که اومردی راستگو است که‌تقاضای ابوبکر را بپذیرفت.»

گوید: «من و پیمبر باجمعی که رجال‌بن‌عنفوه ازآن جمله بود، نشسته بودیم و

پیمبر گفت: «میان شما مردی هست که دندانش در جهنم از احد بزرگتر است.» و همه آن جمع حاضر بمردند و من و رجال بماندیم و من از عاقبت کار بیمناک بودم، تا وقتی که رجال با مسیلمه خروج کرد و به پیمبری او شهادت داد و فتنهٔ وی از فتنهٔ مسیلمه بزرگتر بود و ابوبکر خالد را سوی آنها فرستاد و برفت تا به بلندی یمامه رسید. مجاعة‌بن مراره که سالار بنی حنیفه بود با جماعتی از قوم خویش به وی برخورد که می‌خواست به خونخواهی بر بنی‌عامر حمله برد. گروه مجاعه بیست و سه سوار و پیاده بودند و شب خفته بودند که خالد در محل خفتنشان بر آنها تاخت و گفت: «چه وقت از آمدن ما خبر یافتید؟»

گفتند: «از آمدن شما خبر نداشتیم، به انتقامجویی خونی که پیش بنی‌عامریان داشتیم برون شده‌ایم.»

خالد بگفت تا گردن آنها را بزدند و مجاعه را نگهداشت آنگاه سوی یمامه رفت و مسیلمه و بنی‌حنیفه که از آمدن وی خبر یافته بودند برون شدند و در عقربا اردو زدند که بر کنار یمامه بود و روستاها را پشت سر داشتند.

در عقربا شرحبیل‌بن مسیلمه گفت: «ای بنی‌حنیفه اکنون روز غیرت و حمیت است اگر امروز هزیمت شوید زنان به اسیری روند و بی‌عقد بسا آنها در آمیزند، برای حفظ کسان خویش بجنگید و زنان خود را مصون دارید.» و در عقربا جنگ کردند. و چنان بود که پرچم مهاجران به دست سالم وابستهٔ ابی‌حذیفه بود، بدو گفتند: «از کار تو بیمناکیم.»

گفت: «در این صورت حافظ قرآن بدی هستم.»

پرچم انصاریان به دست ثابت‌بن قیس بود و قبایل عرب هر کدام پرچمی داشتند.

مجاعه که اسیر بود با ام تمیم در خیمهٔ وی بود و مسلمانان حمله آوردند و کسانی از بنی‌حنیفه به خیمهٔ ام‌تمیم در آمدند و خواستند او را بکشند اما مجاعه مانع

شد و گفت: « من اورا پناه داده‌ام که زنی آزاده است » و آنها را از کشتن ام تمیم بازداشت.

پس از آن مسلمانان باز آمدند و حمله کردند و مردم بنی‌حنیفه هزیمت شدند ومحکم بن‌طفیل گفت: « ای‌بنی حنیفه وارد باغ شوید که من وسیلهٔ شما را حفظ می‌کنم.» وساعتی بجنگید آنگاه خداوی را بکشت وبه دست‌عبدالرحمان‌بن‌ابی‌بکر کشته شد.

کافران به‌باغ درآمدند و وحشی مسیلمه رابکشت،یکی از انصارنیزضربتی بزد ودر قتل وی شریك بود.

محمدبن اسحاق نیز روایتی چون این دارد جز اینکه‌گوید: « صبحگاهان خالدبن‌ولید مجاعه و همراهان وی راکه دستگیر شده بودند پیش خواند وگفت: «ای‌مردم بنی‌حنیفه‌شما چه می‌گویید؟»

گفتند:«می‌گوییم یك پیمبر از شما ویك پیمبر از ما.»

و چون این سخن بشنید آنها را از دم شمشیر گذرانید و چون یکی ازآنها که ساریة‌بن‌عامر نام داشت با مجاعة‌بن مراره بماندند، ساریه به خالدگفت: « اگر برای این دهکده خیر یا شر می‌خواهی، این مرد، یعنی مجاعه‌را نگهدار.»

وخالد بگفت تا مجاعه را به‌بند کردند ووی را به ام تمیم زن خویش سپردو گفت:« یاوری نکوییی کن.»

آنگاه خالد برفت تا به نزدیك یمامه برتپهٔ کوتاهی که مشرف برآنجا بود فرود آمد واردوزد و مردم یمامه با مسیلمه بیرون شدند و رجال بر مقدمهٔ آنها بود.

ابوجعفر گوید: در روایت‌ابن‌اسحاق رجال با حای بی‌نقطه آمده،گوید: وی رجال بن‌عنفوة بن‌نهشل بود و یکی از بنی‌حنیفه بود که مسلمان شده بود و سورهٔ بقره را آموخته بود وچون به یمامه آمد شهادت داد که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم

مسیلمه را در کار پیمبری شریك کرده است ، وفتنهٔ او برای مردم یمامه از مسیلمه بزرگتر بود .

گوید: وچنان بود که مسلمانان به جستجوی رحال بودند وامید داشتند که وی به سبب مسلمانی در کار مردم یمامه خلل آرد اما وی با مقدمه بنی‌حنیفه به آهنگ جنگ مسلمانان آمد .

در آن هنگام خالدبن‌ولید بر تخت خویش نشسته بود وسران قوم پیش وی بودند ومردم به‌صف بودند واودرمیان مردم بنی‌حنیفه برق شمشیر را بدید وگفت : «ای گروه مسلمانان بشارت که خدا شردشمن را از شما برداشت وان‌شاءالله درقوم اختلاف افتاد.»

اما مجاعه که‌پشت‌سر او بود وبند آهنین داشت نیك نگریست وگفت: «نه‌بخدا چنین نیست این شمشیر هندی است که برای آنکه نشکند در آفتاب گرفته‌اند که نرم شود» وچنان بود که او گفته‌بود .

گوید: وچون‌مسلمانان، جنگ آغاز کردند نخستین کسی که با آنها روبه روشد رحال‌بن‌عنفوه بود که خدا اورا بکشت .

ابوهریره‌گوید : روزی که من ورحال بن عنفوه در مجلس پیمبر بودیم اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت: «ای حاضران به روز قیامت در جهنم دندان یکی از شما ازاحد بزرگتر است.»

گوید: وآن کسان همه درگذشتند ومن ورحال بماندیم وپیوسته از عاقبت کار بیمناك بودم تاشنیدم که رحال برضد مسلمانان خروج کرده ومطمئن شدم‌وبدانستم که آنچه پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرموده بودحق‌بود.

گوید: مسلمانان با دشمن روبه‌روشدند وهرگز در مقابله با عربان جنگی‌چنان سخت نداشته بودند ومردم بنی‌حنیفه تا به نزد خالد ومجاعه پیش آمدند و خالد از خیمهٔ خویش درآمد وجمعی از دشمنان وارد خیمهٔ وی‌شدند که ام‌تمیم زن خالد و

ومجاعه نیز آنجا بودند و یکی از آنها با شمشیر به ام تمیم حمله برد و مجاعه گفت : «دست بدار که این در پناه من است و زنی آزاده است، بروید با مردان بجنگید.» و آنها خیمه را با شمشیرها بدریدند.

آنگاه مسلمانان همدیگر را بخواندند. ثابت بن قیس گفت : «ای گروه مسلمانان خودتان را بدعاوت داده اید، خدایا من از آنچه اینان ، یعنی مردم یمامه، می پرستند بیزارم و از رفتار اینان یعنی مسلمانان نیز بیزارم». این بگفت و با شمشیر حمله برد و بجنگید تا کشته شد.

وچون مسلمانان از پیش بارهای خویش عقب نشستند زید بن خطاب گفت : «از اینجا کجا می روید؟» و جنگ کرد تا کشته شد.

پس از آن براء بن مالک برادر انس بن مالک به پاخاست وچنان بود که وقتی در جنگ حضور داشت تب اورا می گرفت و می باید مردان بر او بنشینند و زیر آنها چندان بلرزد تا جامهٔ خویش را تر کند، و چون زهرابش می ریخت، مانند شیر غران می شد و چون کار جنگ را بدید چنان شد که می شده بود و کسان بر او نشستند و چون جامهٔ خویش را تر کرد برجست و گفت: «ای گروه مسلمانان کجا می روید ! من براء بن مالکم سوی من آیید.» وجمعی از کسان باز آمدند و با دشمنان جنگ کردند تا خدا آنها را بکشت و پیش رفتند تا به محکم بن طفیل رسیدند که داور یمامه بود وچون جنگ پیش وی افتاد گفت: «ای مردم بنی حنیفه! بخدا زنان شما را به زور می برند و بی مهر با آنها همخوابه می شوند هرچه حمیت دارید به کار برید.» . این بگفت و جنگی سخت کرد وعبدالرحمان بن ابی بکر تیری بینداخت که به گلوگاه وی رسید و کشته شد .

آنگاه مسلمانان به سختی حمله بردند و دشمن را سوی باغ راندند که به مناسبت همین جنگ باغ مرگ نام گرفت و دشمن خدا مسیلمه کذاب آنجا بود و براء بن مالک گفت: «ای مسلمانان مرا در باغ پیش آنها افکنید.»

کسان گفتند: «هرگز چنین نکنیم.»

براء گفت: «شما را بخدا مرا در باغ افکنید.»

مسلمانان اورا بگرفتند و بالای دیوار بردند که در باغ جست و پشت در باغ چندان جنگ کرد که در را بگشود و مسلمانان وارد شدند و جنگ کردند تا خدا عزوجل مسیلمه دشمن خدا را بکشت که وحشی وابستهٔ جبیر بن مطعم با یکی از مردم انصار در کشتن وی شرکت داشتند و هر کدام ضربتی بدو زدند وحشی زوبین خود را به اوزد و انصاری با شمشیر ضربتی زد. وحشی می‌گفت: «خدا می‌داند کدام یك از ما اورا کشته‌ایم.»

عبدالله بن عمر گوید: «آنروز شنیدم که یکی بانگ می‌زد غلام سیاه، مسیلمه را کشت.»

عبید بن عمیر گوید: رجال بن عنفوه مقابل زید بن خطاب بود و چون دو صف نزدیك شد زید گفت: «ای رجال سوی خدا بازگرد که از دین بگشته‌ای و دین ما برای تو و دنیایت بهتر است.»

اما رجال ابا کرد و در هم آویختند و رجال کشته شد و کسانی از بنی حنیفه که در کار مسیلمه بصیرت داشتند به قتل رسیدند. آنگاه مسلمانان همدیگر را تشجیع کردند و هر دو گروه حمله بردند و مسلمانان جولان دادند تا به اردوگاه خویش رسیدند و دشمن به اردوگاهشان راه یافت و طناب خیمه‌ها را ببریدند و خیمه‌ها را درهم ریختند و به اردوگاه پرداختند و مجاعه را گشودند و خواستند ام تمیم را بکشند که مجاعه او را پناه داد و گفت: «نیکو زن خانه‌ایست.»

در این هنگام زید و خالد و ابوحذیفه به ترغیب همدیگر پرداختند و کسان سخن کردند و بادی سخت پرغبار می‌وزید. زید گفت: «بخدا سخن نکنم تا دشمن را هزیمت کنیم یا به پیشگاه خدا روم و حجت خویش با وی بگویم ای مردم دندانها را به هم فشارید و به دشمن ضربت زنید و پیش روید» و چنین کردند و دشمنان را پس

راندند و از اردوگاه خویش دور کردند وزید رحمه‌الله کشته شد و ثابت بن‌قیس سخن کرد و گفت: «ای گروه مسلمانان شما حزب خدایید و اینان حزب شیطانند، عزت خاص خدا و پیمبر و احزاب اوست، مانند من عمل کنید» آنگاه به دشمن حمله برد و پسشان راند.

ابوحذیفه گفت: «ای اهل قرآن، قرآن را به عمل زینت کنید» و حمله برد و دشمن را عقب نشاند و او رحمه‌الله کشته شد.

خالد بن ولید حمله برد و به محافظان خود گفت: «مرا از پشت سر نزنند» و چون مقابل مسیلمه رسید منتظر فرصت بود و مسیلمه را می‌نگریست.

سالم بن عبدالله گوید: وقتی آنروز پرچم را به من دادند گفتم: «نمی‌دانم برای چه پرچم را به من داده‌اید، شاید گفتید حافظ قرآن است و او نیز مانند پرچمدار پیشین بایمردی می‌کند تا کشته شود.»

گفتند: «آری، ببین چگونه عمل می‌کنی»

گفت: «بخدا حافظ قرآن بدی باشم اگر بایمردی نکنم» کسی که پیش از سالم پرچم را به دست داشته بود عبدالله بن حفص بن غانم بود.

ابن اسحاق گوید: وقتی مجاعه به مردم بنی‌حنیفه که می‌خواستند ام‌تمیم را بکشند گفت: «به کار مردان پردازند» گروهی از مسلمانان همدیگر را ترغیب کردند و جانفشانی کردند و همگان بکوشیدند و کسانی از یاران پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم سخن کردند و زید بن خطاب گفت: «و بخدا سخن نکنم تا ظفر یابم یا کشته شوم شما نیز چون من عمل کنید» این بگفت و حمله برد و یاران وی به دشمن حمله کردند.

ثابت بن قیس گفت: «ای گروه مسلمانان خود تانرا بعادت داده‌اید، ای گروه مسلمانان به من بنگرید تا حمله را به شما باز دهم.»

زید بن خطاب رحمه‌الله در جنگ دشمن کشته شد.

سالم گوید: وقتی عبدالله بن عمر از جنگ یمامه باز گشت عمر بدو گفت: «چرا

پیش از زید کشته نشدی، زید کشته شد و تو زنده ماندی!»

عبدالله گفت: «علاقه داشتم به شهادت برسم اما عمرم مانده بود و خدا اورا به شهادت گرامی داشت.»

سهل گوید: عمر به عبدالله گفت: «وقتی زید کشته شد چرا تو بازگشتی، چسرا چهره از من نهان نکردی؟»

عبدالله گفت: «زید از خدا شهادت خواست که به او عطا کرد و من کوشیدم که به شهادت برسم و خدا به من عطا نکرد.»

عبیدبن عمیر گوید: در جنگ یمامه مهاجران و انصار بادیه‌نشینان را ترسو خواندند و بادیه نشینان نیز آنها را ترسو خواندند. بادیه‌نشینان گفتند: «صف خود را مشخص کنید که از فرار شرمگین باشیم و بدانیم که کی فرار می‌کند.» و چنین کردند.

مردم حضری گفتند: «ای مردم بادیه‌نشین ما رسم جنگ حضریان را بهتر از شما دانیم.»

بادیه‌نشینان گفتند: «حضریان جنگ کردن نتوانند و ندانند جنگ چیست و اگر صف شما مشخص شود خواهید دید که خلل از کجا می‌آید.»

وچون صفها مشخص بود، جنگی سخت‌تر و پرخطرتر از آن روز کس ندیده بود و معلوم نشد کدام گروه بیشتر شجاعت نمودند ولی تلفات مهاجر و انصار از بادیه‌نشینان بیشتر بود و باقی ماندگان سخت به زحمت بودند.

در گرماگرم جنگ عبدالرحمان بن ابی بکر تیری به محکم زد و او در حال سخن گفتن بود و تیر به گلوگاهش رسید و جان داد و زیدبن خطاب نیز رجال بن عنفوه را کشت.

یکی از مردان بنی‌سحیم که در جنگ یمامه با خالدبن ولید بوده بود گوید: وقتی کار جنگ بالا گرفت و جنگی سخت بود ردمی برضرر مسلمانان بود و دم دیگر

برضور کافران بود، خالدگفت:«ای مردم! صفها را مشخص کنید تا شجاعت هرقوم را معلوم داریم و بدانیم خلل از کجا می‌آید.» پس مردم حضری و بادیه‌نشین و اهل قبایل از همدیگر مشخص شدند وهرقوم با پرچم خویش ایستادند وهمگان به‌جنگ پرداختند.

بادیه‌نشینان گفتند:«اکنون ضعیفان وزبونان بیشتر کشته می‌شوند»وبسیار کس از حضریان کشته شد ومسیلمه ثبات ورزید وکافران به دور اوحلقه بزدند وخالد بدانست که تا مسیلمه زنده است جنگ ادامه دارد و مردم بنی‌حنیفه را از فزونی کشتگان باك نبود.

بدین سبب خالد شخصا پیش رفت وچون جلو صف دشمن رسید، هماورد خواست ونام خویش‌را یادکرد وگفت: «من پسر ولید العودم، من‌پسر عامر وزیدم» سپس‌شمار مسلمانان راکه یامحمدا بود به‌بانگ بلندبگفت وهرکه‌با وی روبه‌روشد کشته شد.

خالد رجزمی‌خواند ومی‌گفت:«من فرزند مشایخم وشمشیری سخت‌دارم» و هرکس باوی روبه‌رومی‌شد از پا در می‌آمد، و مسلمانان نیروگرفتند و به نابودی دشمن پرداختند وچون خالد به نزدیك مسیلمه رسید بانگ برآورد.

وچنان بودکه پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم فرموده بود: «مسیلمه شیطانی دارد که همیشه به فرمان اوست وچون شیطانش بر او مسلط شود دهانش کف کند و گوشه‌لبانش چون دومویز شود وهروقت قصدکار خیری کند شیطانش مانع‌اوشود هروقت به اودست یافتید امانش مدهید.»

چون خالد به مسیلمه نزدیك شد اورا ثابت دیدوکافران به دور اوحلقه بودند وبدانست که تا از پای در نیاید آنش جنگ فرونشیند ومسیلمه را بخواندکه براودست تواند یافت، وچون بیامد بپرهایی راکه مسیلمه می‌خواست بر او عرضه کرد وگفت:«اگرنصف زمین‌را به‌تودهیم کدام نصف را به‌ما می‌دهی؟»وچون مسیلمه

می‌خواست سخنی گوید روی می‌گردانید و از شیطان خود رای می‌خواست که نمی‌گذاشت بپذیرد یکبار که روی گردانیده بود خالد بدو حمله برد که مقاومت نیارست وبگریخت وشکست در دشمن افتاد و خالد کسان را ترغیب کرد و گفت: «امانشان ندهید» ومسلمانان حمله بردند که‌دشمنان هزیمت شدند.

هنگامی که مردم از دور مسیلمه می‌گریختند کسانی بدو گفتند: «وعده‌ها که به مامی‌دادی چه‌شد؟»

گفت: «از کسان خود دفاع کنید.»

گوید: «آنگاه محکم بانگ زد که ای مردم‌بنی‌حنیفه سوی باغ‌روید» ووحشی به مسیلمه رسید که‌کف به دهان‌آورده بود واز فرط خشم بیخود بود و زوبین سوی وی افکند که از پای درآمد ومسلمانان از دیوارها ودرها به باغ مرگ‌ریختند ودر نبردگاه و درباغ مرگ ده هزار کس کشته شد .

ابن‌اسحاق‌گوید: وقتی مسلمانان منهزم شدند وبایمردی کردند وبنی‌حنیفه عقب نشستند مسلمانان به تعقیب آنها بودند وبه کشتن دشمنان پرداختند و تا نزدیك باغ مرگ عقبشان راندند.

گوید: دربارهٔ قتل مسیلمه به نزدیك باغ اختلاف شد، کسانی گفته‌اند که وی درباغ کشته شد، ودشمنان به باغ‌پناه بردند ودربستند ومسلمانان اطراف باغ‌را گرفتند وبراءبن‌مالك‌بانگ‌زد که ای گروه‌مسلمانان‌مرا روی‌دیوار بیرید وجنان کردند و چون در باغ نگریست بلرزید وبانگ‌زد که پایینم بیارید وبار دیگر گفت: «مرا بالای دیوار بیرید» آنگاه گفت: «وای بر این» به سبب آنکه بیمناك بود وباز گفت: «مرا روی دیوار بیرید» وچون بالای دیوار رسیددر باغ‌جست ومقابل‌در باغ‌بدشمن هجوم برد تا مسلمانان که بیرون بودند در راگشودند و در باغ را بستند وکلید آنرا از دیوار بیرون انداختند وجنگی سخت کردند که مانند آن دیده نشده بود وهمه کافران که‌درباغ بودند نابود شدند وخدا مسیلمه را بکشت . مردم بنی‌حنیفه به مسیلمه گفته بودند:

«وعده‌ها که به ما می‌دادی چه شد؟»

مسیلمه گفت: «از کسان خود دفاع کنید.»

ابن‌اسحاق گوید: وقتی بانگ برآمد که بندهٔ سیاه مسیلمه را کشت خالد مجاعه را که در بند بود همراه آورد تا مسیلمه و سران سپاه دشمن را بدونشان دهد و چون بر رجال گذشت اورا نشان داد.

هم او گوید: «وقتی مسلمانان از کار مسیلمه فراغت یافتند به خالد خبر دادند و او با مجاعه که در بند بود برفت تا مسیلمه را به او نشان دهد. مجاعه کشتگان را به خالد نشان می‌داد تا به محکم‌بن طفیل گذشت که مردی تنومند و نکومنظر بود و چون خالد اورا بدید گفت: «این مسیلمه است؟»

مجاعه گفت: «نه بخدا این بهتر و گرامی‌تر از مسیلمه است. این داور یمامه است.»

گوید: همچنان کشتگان را به خالد نشان می‌داد تا وارد باغ شد و کشتگان را برای وی زیر و رو می‌کردند و به کوتولهٔ زردنبوی (یعنی فرو رفته‌ای) رسید و مجاعه بدو گفت: «این حریف شماست که از کار وی فراغت یافتید؟»

خالد گفت: «همین بود که آن کارها می‌کرد.»

مجاعه گفت: «بله همین بود، بخدا مردم شتابجو به مقابلهٔ شما آمده‌اند و بیشتر کسان در قلعه‌ها مانده‌اند.»

خالد گفت: «چه می‌گویی؟»

گفت: «واقع همین است، بیا تا از طرف قوم خویش با تو صلح کنم.»

ضحاک گوید: یکی از بنی‌عامربن حنیفه بود که از همهٔ مردم گردن کلفت‌تر بود و اغلب‌بن‌عامر نام داشت. وچون به روزیمامه مشرکان هزیمت یافتند و مسلمانان آنها را در میان گرفتند، در کار مقاومت جان فشانی کرد و چون مسلمانان به تحقیق کار کشتگان پرداختند، یکی از مردم انصار که ابو یعسوب کنیه داشت با تنی چند براو

گذشت و چون ابو اغلب را دیدند که در میان کشتگان افتاده و پنداشتند جان داده است، گفتند: وای ابو بصیره تو پنداشته‌ای و هنوز هم می‌پنداری که شمشیرت سخت بران است، اینک گردن مردهٔ اغلب را بزن اگر آنرا بریدی آنچه دربارهٔ شمشیر تو شنیده‌ایم درست است.»

ابو بصیره چون این سخن بشنید شمشیر کشید و سوی اغلب رفت که او را مرده می‌پنداشتند و چون نزدیک وی رسید اغلب از جای جست و روان شد و ابو بصیره به دنبال او رفت و همی گفت: «من ابو بصیرهٔ انصاریم» و اغلب روان شد و پیوسته بیشتر از ابو بصیره فاصله گرفت و هر بار که ابو بصیره آن سخن برزبان می‌راند اغلب می‌گفت: «دویدن برادر کافر خویش را چگونه می‌بینی؟» و از دسترس او دور شد.

قاسم بن محمد گوید: وقتی خالد از کار مسلمه و سپاه وی فراغت یافت عبدالله بن عمر و عبدالرحمان بن ابی بکر بدو گفتند: «با سپاه برویم و نزدیک قلعه‌ها فرود آییم.»

خالد گفت: «بگذارید سواران بفرستم و آنها را که بیرون قلعه‌ها هستند، جمع آورم، آنگاه در کار قلعه‌ها بنگرم.»

آنگاه خالد سواران فرستاد که آنچه مال و زن و فرزند یافتند بگرفتند و در اردوگاه نهادند، پس از آن ندای حرکت داد که به نزدیک قلعه‌ها فرود آید. مجاعه گفت: «بخدا مردم شتابجو به مقابلهٔ شما آمده‌اند و قلعه‌ها پر از مرد جنگی است بیا تا دربارهٔ باقیماندگان با تو صلح کنم.»

و با خالد صلح کرد که اموال بگیرند و متعرض نفوس نشوند. آنگاه مجاعه گفت: «بروم و با قوم مشورت کنم و در این کار بنگریم و سپس سوی تو باز گردم.» این بگفت و سوی قلعه‌ها رفت که جز زن و فرزند و پیران و واماندگان قوم، در آن کس نبود و زنان را مسلح کرد و گفت گیسو فرو ریزند و از بالای قلعه‌ها نمایان شوند تا

او باز گردد. آنگاه پیش خالد آمد و گفت: «صلح مرا نپذیرفتند و بعضی از آنها بخلاف رای من بالای قلعه‌ها رفته‌اند و کار آنها به من مربوط نیست.»

خالد بالای قلعه‌ها را بدید که از انبوه کسان سیاه بود، و مسلمانان از جنگ وامانده بودند و اقامتشان دراز شده بود و می‌خواستند فیروزمند بازگردند و نمی‌دانستند، اگر مردان جنگی در قلعه باشند و جنگ ادامه یابد چه خواهد شد. از مردم مهاجر و انصار، از ساکنان خود مدینه سیصد و شصت کس کشته شده بود، و از مهاجران و تابعان جز اهل مدینه ششصد کس کشته شده بود که سیصد مهاجر و سیصد تابعی بود یا بیشتر.

گویند: به روز یمامه ثابت بن قیس کشته شد که به ضربت یکی از مشرکان از پای درآمد، پای وی قطع شده بود و پای قطع شده را گرفت و سوی قاتل خویش افکند و او را کشت و جان داد.

از مردم بنی حنیفه نیز در دشت عقربا هفت هزار کس کشته شد و در باغ مرگ نیز هفت هزار کس کشته شد.

ضرار بن ازور دربارهٔ روز یمامه شعری گفت که خلاصهٔ مضمون آن چنین است:

«اگر از باد جنوب بپرسید از روز عقربا و ملهم سخن آرد»
«هنگامی که خون بدره روان بود»
«و سنگها از خون قوم رنگ گرفت»
«در آن هنگام نیزه و تیر به کار نمی‌آمد»
«فقط شمشیر آبدار به کار بود»
«اگر کفار به راه دیگر روند»
«من مسلمانم و برودیتم»
«و جهاد می‌کنم که جهاد غنیمت است»

«وخدا به کار مرد مجاعه داناتر است.»

ابن اسحاق گوید: وقتی مجاعه به خالد گفت بیا تا دربارهٔ قسوم خویش با تو صلح کنم، جنگ اورا خسته کرده بود، واز سران مسلمانان بسیار کس کشته شده بود ودل به ملالت داشت ومی‌خواست صلح کند و با مجاعه صلح کرد که طلا ونقره و سلاح بگیرد ویك نیمه اسیران را ببرد آنگاه مجاعه گفت: «پیش قوم خویش روم و کار خویش را با آنها بگویم.»

این بگفت وبرفت وبه زنان گفت: «مسلح شوید وبالای قلعه‌ها روید.» زنان چنان کردند ومجاعه سوی خالد باز آمد وگفت: «صلح را نپذیرفتند، اگر می‌خواهی کاری کن که قوم را راضی کنم.»

خالد گفت: «چه کنم؟»

مجاعه گفت: «یك‌چهارم دیگر از اسیران را بگذاری وتنها یك‌چهارم اسیران را بگیری.»

خالد گفت: «به همین قرار با تو صلح می‌کنم.»

و چون کار صلح به سر رفت و قلعه‌ها را بگشودند جز زن و فرزند در آن نبود.

خالد به مجاعه گفت: «مرا فریب دادی.»

مجاعه گفت: «قوم منند، جز این چه می‌توانستم کرد.»

سهل بن یوسف گوید: پس از جنگ یمامه مجاعه به خالد گفت: «اگر خواهی نصف اسیران را با همه طلا و نقره و سلاح بگیری می‌پذیرم و با تو نامهٔ صلح می‌نویسم.»

گوید: خالد بپذیرفت ومقرر شد که طلا ونقره و سلاح و یك نیمه اسیران را بگیرد با یك باغ از هر دهکده به انتخاب خالد ویك مزرعه به انتخاب وی، بر این قرار کار صلح سر گرفت وخالد اورا رها کرد وگفت: «تا سه روز فرصت دارید،

اگر تمام نکردید و نپذیرفتید به شما حمله می‌کنم و جز کشتار کاری نیست و سخنی نمی‌پذیرم.»

مجاعه سوی قوم خویش رفت و گفت: «اینک صلح را بپذیرید.» اما سلمة‌بن عمیر حنفی گفت: «بخدا نمی‌پذیریم، مردم دهکده‌ها و غلامان را فراهم می‌کنیم و می‌جنگیم و با کس صلح نمی‌کنیم که قلعه‌ها استوار است و آذوقه فراوان و زمستان در پیش.»

مجاعه گفت: «تو مردی شومی و از اینکه من حریف را فریب داده‌ام و صلح را پذیرفته‌اند مغرور شده‌ای، مگر کسی از شما مانده که عاقبة خیر باشد و دفاع تواند کرد؟ من این کار کردم تا چنانکه شرحبیل بن‌مسیلمه گفته نابود نشوید.»

آنگاه مجاعه با شش کس دیگر برون شد و پیش خالد رفتند و گفت: «و به زحمت پذیرفتند، مکتوب صلح را بنویس.»

گویند: نامهٔ صلح را چنین نوشتند:

«این شرایط صلح است میان خالد بن ولید و سلمة بن‌عمیر و «فلان و فلان» مقرر شد که طلا و نقره و یک نیمه اسیر و سلاح و مرکب «بگیرد، و از هر دهکده یک باغ بگیرد و یک مزرعه بشرط آنکه مسلمان «شوند، و چون مسلمان شوند در امان خدایند، و خالد بن ولید و ابوبکر و «همه مسلمانان عهده‌دار وفا به شرایط صلحند.»

ابوهریره گوید: «وقتی مجاعه با خالد صلح کرد، شرایط صلح چنان بود که خالد همه طلا و نقره و سلاح بگیرد و از هر ناحیه باغی انتخاب کند و یک نیمه اسیران را بگیرد و قوم نپذیرفتند، اما خالد گفت: «تا سه روز فرصت دارید.»

گوید: سلمة بن‌عمیر گفت: «ای مردم بنی‌حنیفه! برای حفظ کسان خود بجنگید و صلح نکنید که قلعه استوار است و آذوقه بسیار و زمستان در پیش.»

اما مجاعه گفت: «ای بنی‌حنیفه فرمان سلمه را مبرید که وی مردی شوم است

اطاعت من کنید پیش از آنکه بلیه‌ای که شرحبیل‌بن مسیلمه گفت به شما رسد و زنان را به اسیری برند و بی‌مهر با آنها همخوابه شوند و مردم اطاعت او کردند و فرمان سلمه را نبردند و صلح را پذیرفتند.

چنان بود که ابوبکر رضی‌الله‌عنه همراه سلمة‌بن‌سلامه‌بن وقش نامه‌ای برای خالد فرستاد و دستور داده بود اگر خدای عزوجل وی را بر بنی‌حنیفه ظفر داده ـ سه ذکور بالغ را بکشد و سلامه هنگامی نامهٔ ابوبکر را آورد که خالد صلح کرده بود و صلح را رعایت کرد. مردم بنی‌حنیفه برای بیعت و بیزاری از گذشته پیش خالد آمدند که در اردوگاه بود و چون فراهم آمدند سلمه‌بن‌عمیر به مجاعه گفت: «از خالد اجازه بگیر که دربارهٔ حاجت خویش و نیکخواهی او با وی سخن کنم» ، وی قصد داشت که خالد را به غافلگیری بکشد.

و چون مجاعه با خالد سخن کرد اجازه داد و سلمة‌بن‌عمیر که شمشیری همراه داشت بیامد که مقصود خویش را انجام دهد و خالد پرسید : «این کیست که می‌آید؟»

مجاعه گفت : «این همانست که دربارهٔ وی با تو سخن کردم و اجازه دادی بیاید.»

خالد گفت: «او را از پیش من بیرون کنید» و سلمه را بیرون کردند و چون جستجو کردند شمشیر را با وی یافتند و او را لعنت کردند و ناسزا گفتند و به‌بند کردند و گفتند: «می‌خواستی قوم خویش را نابود کنی بخدا می‌خواستی بنی‌حنیفه هلاک شوند و زن و فرزندشان به اسیری روند» بخدا اگر خالد بداند که تو سلاح همراه داشته‌ای ترا می‌کشد و اطمینان نداریم که اگر خبر یابد به سزای عمل تو مردان بنی حنیفه را نکشد و زنان را اسیر نکند که پندارد آنچه کرده‌ای با رضایت و اطلاع ما بوده است.»

پس او را به‌بند کردند و در قلعه بداشتند و مردم بنی‌حنیفه پیوسته برای بیزاری

نمودن از گذشته و اظهار مسلمانی پیش خالد می‌شدند وسلمه پیمان کرد که دست به کاری نزند و از او درگذرند اما نپذیرفتند که به سبب حمق وی از کارش اطمینان نداشتند.

وچنان شد که شبانگاه سلمه از قلعه بگریخت وبوارد اردوگاه خالد شد و نگهبانان به اوبانگ زدند ومردم بنی‌حنیفه نگران شدند وبه دنبال وی آمدند و در باغی اورا بگرفتند که با شمشیر به کسان حمله برد و با سنگ اورا بزدند وشمشیر به گلوی خویش کشید که رگهایش ببرید ودر چاهی افتاد وبمرد.

ضحاک‌بن‌یربوع به نقل از پدرش گوید : خالد دربارهٔ همهٔ مردم با بنی‌حنیفه صلح کرد بجز آنها که در آغاز جنگ درعرض وقری‌به‌اسیر شده‌بودند وآنها راپیش ابوبکر فرستاده بود وتقسیم شده بودند واینان از مردم بنی‌حنیفه یاقیس‌بن‌ثعلبه یا تیرهٔ بشکر بودند وپانصد کس بودند.»

محمدبن اسحاق‌گوید : «آنگاه خالد به مجاعه‌گفت : «دختر خویش رابه‌زنی به من ده.»

مجاعه‌گفت : «آرام باش مرا و خودت را پیش ابوبکر به زحمت خواهی انداخت.»

خالد گفت. «ای مرد می‌گویم دخترت را به زنی به من ده.»

مجاعه به ناچار گفتهٔ اورا پذیرفت ودختر خویش را زن اوکردوچون‌ابوبکر از قصه خبر یافت نامه‌ای بدونوشت که بوی خون می‌داد بدین مضمون:

«به مرگ من‌ای پسر مادر خالد که تو فراغت داری وبا زنان همخوابه می‌شوی و روبه‌روی خیمهٔ تو خون یک هزارو دویست مرد مسلمان ریخته که هنوز خشک نشده.»

وچون خالد نامه را بدید گفت:«بخدا این کار چپ‌دست است.» منظورش عمر ابن‌خطاب بود.

و چنان بود که خالدبن‌ولید گروهی از بنی‌حنیفه را پیش ابوبکر فرستاد و چون پیش وی آمدند با آنها گفت: «وای بر شما، این کی بود که شما را چنین گمراه کرد؟»

گفتند: «ای خلیفهٔ پیمبر خدا! قصهٔ ما را می‌دانی، مردی نامبارک بود که عشیرهٔ وی نیز در شناعت افتادند.»

ابوبکر گفت: «می‌دانم، شما را به چه چیز دعوت می‌کرد؟»

گفتند: می‌گفت: «و با صدقه نفی نفی، لاالشارب تمنعین ولاالماء تکدرین، لنا نصف الارض ولقریش نصف الارض ولکن قریشا قوم یعتدون»

یعنی: ای قوربانهٔ پاکیزه پاکیزه، که مانع آبخور نشوی و آب را تیره نکنی، یک نیمهٔ زمین از ماست و یک نیمهٔ زمین از قریش است ولی قریشیان مردمی ستمگرند.

گفت: «سبحان‌الله، وای بر شما این سخنی شایسته ذکر نیست، شما را به کجا می‌کشانند؟»

خالدبن‌ولید تا وقت فراغت از کار یمامه در ایاض مقر داشت که یکی از دره‌های یمامه بود. پس از آن به یکی از دره‌های دیگر رفت که وبر نام داشت و آنجا مقر گرفت.

سخن از خبر مردم بحرین
وارتداد حطم و کسانی که در بحرین
بر او فراهم آمدند:

ابوجعفر گوید: قصهٔ ارتداد آن گروه از مردم بحرین که از دین بگشتند طبق روایت یعقوب‌بن ابراهیم چنان بود که علاءبن‌حضرمی سوی بحرین رفت و کار بحرین چنان بود که پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم و منذربن ساوی در یکماه بیمار

شدند ومنذر کمی پس از وفات پیمبر خدای درگذشت ومردم بحرین از دین بگشتند اما طایفهٔ عبدالقیس به دین بازگشتند و طایفهٔ بکر همچنان برارتداد بماند و آنکه طایفهٔ عبدالقیس را از ارتداد بازآورد جارود بود.

حسن بن ابی الحسن گوید: جارود بن معلی پیش پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم آمد وپیمبر بدو گفت: «ای جارود مسلمان شو.»

گفت: «من اکنون دینی دارم.»

پیمبر گفت: «دین تو چیزی نیست ودین درست نیست.»

جارود گفت: «اگر مسلمان شدم نتیجهٔ مسلمانی من به عهدهٔ تو باشد؟»

پیمبر گفت: «آری»

جارود مسلمان شد و در مدینه بماند وفقه دین آموخت و چون می‌خواست برود، گفت: «ای پیمبر خدا آیا مرکبی توانم یافت که بر آن سوی دیار خویش شوم؟»

گفت: «ای جارود مرکبی نداریم.»

جارود گفت: «ای پیمبر خدای! مرکبهای گم‌شده را در راه توانیم یافت.»

پیمبر گفت: «آتش سوزان است، مبادا به آن نزدیک شوی.»

و چون جارود پیش قوم خویش رفت آنها را به اسلام خواند و همگان بپذیرفتند وچیزی نگذشت که پیمبر خدای از جهان درگذشت ومردم عبدالقیس گفتند: «اگر محمد پیمبر خدای بود نمی‌مرد.» واز دین بگشتند و چون جارود از ما وقع خبر یافت، کسی فرستاد وقوم را فراهم آورد وبایستاد وبا آنها سخن کرد وگفت: «ای گروه عبدالقیس چیزی از شما می‌پرسم اگر می‌دانید به من خبر دهید واگر نمی‌دانید پاسخ ندهید.»

گفتند: «هرچه می‌خواهی بپرس.»

گفت: «می‌دانید که خداوند درگذشته پیمبرانی داشته؟»

گفتند: «آری»

گفت: «می‌دانید یا دیده‌اید؟»

گفتند: «نه، می‌دانیم.»

گفت: «پیمبران سلف چه شدند؟»

گفتند: «همگان مرده‌اند.»

گفت: «محمد نیز چون پیمبران سلف درگذشت و من شهادت می‌دهم که خدایی بجز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستادهٔ اوست و تو سالار و سرورمایی.»

قوم گفتند: «ما نیز شهادت میدهیم که خدایی بجز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده اوست.»

پس از آن قوم عبدالقیس بر اسلام خویش بماندند و دست به کاری نزدند و کس را با آنها کاری نبود و دیگر قوم ربیعه را با منذر و مسلمانان به حال خود گذاشتند و منذر تازنده بود به کار آنها سرگرم بود و چون بمرد یاران وی را در دوما محاصره کردند که علاء آنها را نجات داد.

ابو جعفر گوید: اما روایت ابن اسحاق دربارهٔ این واقعه چنین است که وقتی خالدبن ولید از کار یمامه فراغت یافت، ابوبکر رضی الله عنه علاء بن حضرمی را فرستاد و علاء همان کس بود که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم اورا سوی منذر بن ساوی عبدی فرستاد و علاء که عامل پیمبر خدا بود آنجا بماند و پس از درگذشت پیمبر خدا منذر بن ساوی در بحرین بمرد در آنوقت عمرو بن عاص در عمان بود و از دیار منذر بن ساوی گذشت و او که در حال مرگ بود از عمرو پرسید که پیمبر خدا برای مرد مسلمان به هنگام مرگ چقدر از مال وی را مقرر می‌داشت؟

عمرو بن عاص گفت: «یك سوم مال حق وی بود.»

منذر گفت: «به نظر تو با یك سوم مالم چه کنم؟»

عمرو گوید: بدو گفتم: «یک سوم را میان خویشاوندان خود تقسیم کن و اگر خواهی وقف کن که پس از تو برای اهل وقف بماند.»

گفت: «دوست ندارم مالم را وقف و ممنوع کنم چون حیوانانی که در ایام جاهلیت ممنوع می‌شدند. آنرا تقسیم کن و به کسانی که می‌گویم بده که هرچه خواهند با آن کنند.»

گوید: وعمرو گفتار وی را با حرمت یاد می‌کرد.

پس از آن قوم ربیعه در بحرین مانند دیگر عربان از دین بگشتند مگر جارود ابن عمرو بن حنش که با قوم خویش بر اسلام بماند و چون از وفات پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم وارتداد عربان خبر یافت، به سخن ایستاد و گفت: «شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و شهادت می‌دهم که محمد بنده و فرستادهٔ اوست و هر که این شهادت را ندهد او را کافر می‌شمارم.»

ولی مردم ربیعه در بحرین تراهم آمدند و از دین بگشتند و گفتند: «پادشاهی را به خاندان منذر باز می‌بریم» و منذر بن نعمان بن منذر را به پادشاهی برداشتند، وی لقب مغرور داشت و هنگامی که مسلمان شد و مردم مسلمان شدند و با شمشیر بر آنها تسلط یافت گفته بود: «من مغرور نیستم بلکه مغرورم.»

عمیر بن فلان عبدی گوید: وقتی پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم از جهان درگذشت خطم بن ضبیعهٔ قیسی با آن گروه از بنی بکر بن وائل که مانند وی از دین بگشته بودند و آنها که اصلا مسلمان نشده بودند وهمچنان بر کفر خویش باقی بودند، برون شد و در قطیف و حجر مقر گرفت و مردم خط را با قوم زط و سیابجه که آنجا بودند بفریفت و گمان سوی دارین فرستاد که مطیع وی شدند و مردم عبدالقیس را که مخالف آنها بودند و با منذر و مسلمانان کمک می‌کردند از دو سوی در میان گیرد و کس پیش غرور بن سوید برادر نعمان بن منذر فرستاد و او را روانهٔ جوانا کرد و گفت: «با پایمردی کن که اگر ظفر یافتم تو را شاه بحرین می‌کنم که همانند منذر پادشاه حیره باشی.» و نیز کسان

سوی جوانا فرستاد و آنجا را محاصره کرد و کار محاصره سخت شد و در میان مسلمانان محصور یکی از مسلمانان پارسا بود که عبدالله‌بن‌حذف نام داشت و از مردم بنی‌بکربن‌کلاب بود و او وهبهٔ محصوران سخت نگرسته ماندند و چیزی نمانده بود که هلاك شوند و عبدالله‌بن حذف در این باب شعری گفت که مضمون آن چنین است :

«به ابوبکر و همه جوانمردان مدینه خبر دهید»

«که آیا از کار قومی که در جوانا محاصره شده‌اند خبر دارید .»

«که خونهایشان در هر دره ریخته»

«وچون شعاع خورشید به چشم بینندگان می‌خورد»

«ما بر رحمان توکل کرده‌ایم»

«و متوکلان را صبوری باید.»

منجاب راشدگوید : ابوبکر علاءبن‌حضرمی را به جنگ مرتدان بحرین فرستاد وچون به نزدیك یمامه رسید ثمامةبن‌اثال با مسلمانان بنی‌حنیفه از بنی‌سحیم و مردم دهکده‌ها از دیگر تیره‌های بنی‌حنیفه بدو پیوست و او مردی مرد بود و عکرمه سوی عمان و مهره رفته بود و به شرحبیل گفته بود همانجا که هست بماند و از آنجا به دومه رفته بود و با عمروبن‌عاص با مرتدان قضاعه به کشاکش بودند.

گوید: عمروبن‌عاص با سعدویلی روبه‌رو بود و عکرمه را به مقابلهٔ بنی‌کلب و یاران آن واداشت که چون نزدیك ما رسید که در قسمت علیای دیار بودیم دسته سواران قوم رباب و عمروبن تمیم از او کناره گرفتند، سپس بسا وی نزدیك شدند ، اما قوم بنی حنظله به تردید بودند. مالك‌بن نویره دربطاح بود و جماعتی با وی بود که با مازد وخورد داشت و وکیع بن‌مالك در قرعا بود و گروهی با وی بودند که باطایفهٔ عمروزد وخوردمی کردند. قوم سعدابن‌زیدبن‌مناة دودسته بودند: طایفهٔ وفد ابناء مطیع زبرقان بن‌بدر بودند و بر اسلام بماندند و به دفاع از آن پرداختند و طایفهٔ

مقاعس و بطون بیحرکت بودند بجز قیس‌بن‌عاصم که وقتی زبرقان بن‌بدر مال‌زکات عوف و ابنارا به مدینه برد ، مال زکات راکه پیش وی فراهم آمده بود میان مردم مقاعس و بطون تقسیم کرد، مردم عوف و ابنا به مقاعس و بطون مشغول بودند وچون قیس‌بن‌عاصم دید که طایفهٔ رباب و عمرو به علا پیوستند از کار خود پشیمان شد واز رفتار خویش بگشت وچیزی از مال زکات را پیش علا برد و باوی آهنگ جنگ مردم بحرین کرد وعلاوی راگرامی داشت و از قوم عمروبن‌سعد چندان کس به علا پیوست که همانند سپاه وی بود و اورا را از راه دهنا بردوچون بدل دهنارسیدیم وحنانات و عراقات از چپ وراست ما بود خدای عزوجل خواست آیات خویش را به ما بنمایاند. علا فرودآمد و به مردم گفت فرودآیند ودردل شب شتران بگریخت وپیش ما شتر وتوشه وجوال و خیمه نماند که همه بار برشتران به دل ویگزار رفته بود و این به هنگامی بود که فرودآمده بودند و هنوز بار نگشوده بودند و سخت غمگین شدیم و به همدیگر وصیت می کردیم که منادی علا بانگ زد که فراهم آیید. وچون فراهم آمدیم گفت: « چرا چنین شده‌اید ووحشت کرده‌اید؟ »

کسان گفتند: «ملامتمان نباید کرد که چون فرداشود و آفتاب گرم شود هلاك می‌شویم. »

گفت : « ای مردم! ترس مداریدً مگر شما مسلمان نیستید؟ مگر به راه خدا نمی‌روید؟ مگر یاران خدا نیستید؟»

گفتند: « چرا»

گفت: «پس بدانید که خدا کسانی چون شما را به حال خود رها نمی کند.»

وچون صبح دمید، منادی ندای نماز صبح داد وعلا با ما نماز صبح بکرد که بعض وضو داشتیم وبعض دیگر تیمم کردیم، وچون نماز بکرد زانوزد و مردم نیز زانوزدند ودعا کرد ومردم نیز با وی دعا کردند ودر پرتو آفتاب سرابی درخشید و علا به‌صف کسان نگریست و گفت: «کی ببیند این چیست؟»

یکی برفت وباز آمد و گفت:«سراب است»

علاو کسان همچنان دعا کردند وباز سرابی درخشید وباز چنان بود و باز سراب دیگر درخشید ویکی رفت و آمد و گفت:«آبست»

علا با کسان برخاست وسوی آب رفتیم وبنوشیدیم وشستشو کردیم وچون نزدیک بر آمد شتران از هرطرف سوی ما آمد وبخفت وهر کس بار خویش را برگرفت و تخی کم نبود وشتران را آب دادیم و آب نوشیدیم و به راه افتادیم.

گوید: ابوهریره رفیق من بود و چون از آنجا برفتیم گفت: «مسحل آب را می‌شناسی؟»

گفتم:«این سرزمین را از همهٔ مردم عرب بهتر می‌شناسم.»

گفت:«با من بیا تا لب آب رویم.»

گوید: وبا وی آنجا رفتم که نه برکه‌ای بود و نه اثری از آب. نمایان بود. بدو گفتم:«اگر برکه گم نشده بود می‌گفتم اینجا همانجاست، و پیش از این هرگز آبی اینجا ندیده‌ام.»

در این وقت ظرفی پر آب دیدم و ابوهریره به‌من گفت:«ای ابوسهم! بخند اینجا همانجاست و برای همین ظرف بازگشتم و ترا همراه آوردم که ظرف خویش را آب کرده بودم و کنار برکه جا گذاشته بودم.»

گفتم: «این از جمله منتهای خدا بود و آیت‌وی بود که آنرا شناختم و با باران بود که به‌امداد ومنت نهاد و آنرا شناختم.»

آنگاه ستایش خدا کردیم و برفتیم تا به هجر رسیدیم. گوید: علا کس پیش جارود و یك مرد دیگر فرستاد که با مردم عبدالقیس از ناحیهٔ خویش در مقابل حطم فرود آیند وهمه مسلمانان به نزد علا فراهم آمدند و مسلمانان ومشرکان خندق زدند و روزها جنگ بود آنگاه سوی خندقهای خویش می‌شدند و به‌بنان یکماه گذشت و یك شب مسلمانان از اردوگاه مشرکان غوغایی سخت شنیدند که گویی غوغای

هزیمت یا جنگ بود.

علا گفت: «کی می‌تواند برای ما خبر آورد؟»

عبدالله‌بن‌حذف که مادرش از طایفهٔ بنی‌عجل بود گفت: «من برای شما خبر می‌آورم.»

این بگفت و برفت و چون نزدیک خندق دشمن رسید او را گرفتند و گفتند: «کیستی؟» او نسب خویش بگفت و «اینکه» ایجر را برداشت و ایجر این بجیر پیامد و او را بشناخت و گفت: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «بگذار تا بروم شوم تو قبیس سپاه عجل و تیم‌اللات و قیس و غیره به دورمنند جراکشته شوم باشند، شما باشید و بازیچهٔ دست مخلوط قبایل شوم.»

بجیر اورا نجات داد و گفت: «بخدا خواهرزادهٔ بدی هستی.»

عبدالله گفت: «این سخن بگذار و خوردنی به من بده که از گرسنگی به جان آمده‌ام.» بجیر غذایی به او داد که بخورد، آنگاه گفت: «توشه و مرکب به من بده و صبورم بده که به دنبال کارم بروم.» و این سخن را با کسی می‌گفت که مست شراب بود. بجیر چنان کرد و اورا برشتر خویش نشانید و توشه داد و صبور داد.

عبدالله‌بن‌حذف به اردوگاه مسلمانان آمد و خبر داد که قوم دشمن، همگنان مستند و مسلمانان برون شدند و به اردوگاهشان ریختند و شمشیر در آنها نهادند و مشرکان برای فرار به خندق ریختند که بعضی هلاک شدند و بعضی نجات یافتند و بعضی در حال حیرت کشته شدند یا به اسارت درآمدند و مسلمانان همه اموال اردوگاه را بگرفتند و فراریان جز جامه و سلاح نبرده بودند. ایجر جزو فراریان بود، خطم در حال حیرت سوی اسب خویش رفت که سوار شود و مسلمانان در اردوگاه بودند و چون پای در رکاب کرد رکاب وی ببرید و عفیف بن‌منذر تمیمی بر او بگذشت که کمک می‌خواست و می‌گفت: «یکی از بنی‌قیس نیست که به من کمک کند تا سوار شوم؟»

وچون بانگ برداشت عفیف صدای اورا شناخت و گفت:«پایت را به من‌بده تا سوارت کنم.» وچون حطم پای خویش بدوداد باشمشیر بزدوپایش را ازران قطع کرد ورهایش کرد.

حطم گفت:«خلاصم کن.»

عفیف گفت:«نمی‌خواهم نمیری تازجر کش شوی.»

تعدادی ازکسان عفیف همراه وی بودندکه آن شب کشته شدندوحطم برجای بود و هرکه از مسلمانان بر او می‌گذشت می‌گفت: «می‌خواهی حطم را بکشی؟» واین سخن را باکسانی می‌گفت که اورا نمی‌شناختند. قیس‌بن‌عاصم بر او بگذشت و چون این سخن بشنید سوی وی رفت و خونش بریخت و چون دیدکه پایش نیست گفت: وای وای اگر می‌دانستم چنین است دست به او نمی‌زدم.»

و چون مسلمانان خندق را به تصرف آوردند به دنبال فراریان رفتند و قیس ابن‌عاصم به ابجر رسید، اما اسب‌ابجر از اسب وی تندروتر بودو چون بیم داشت از دسترس دور شود ضربتی به پای وی زد که عصب را ببرید و ورگ‌وی سالم ماند ولنگ شد.

عفیف‌بن‌منذرغروربن سوید را اسیر کرده‌بود وطایفهٔ رباب درپناه‌او باعفیف سخن کردندکه پدر غرور خواهرزادهٔ تیم بود وخواستند که اورا پناه دهد، عفیف به‌علاء بن‌حضرمی گفت:«من این را پناه داده‌ام.»

علاء گفت:«این کیست؟»

گفت:«این غرور است.»

علاء گفت:«تو این قوم را مغرور کردی؟»

گفت:«ای‌پادشاه من‌مغرور کننده نیستم، بلکه «مغرورم».»

علاء گفت:«اسلام بیاره واو اسلام آورد ودر هجر بماند. غرور نام وی بود نه لقبش.

وهم عفیف، منذربن سوید بن منذر را بکشت.

صبحگاهان علاء غنایم را تقسیم کرد و به کسانی که سخت کوشیده بودند که عفیف‌بن‌منذر وقیس‌بن‌عاصم وثمامة‌بن اثال از آن جمله بودند، جامه‌هایی داد و ثمامه جامهٔ سیاه منقشی را که خطم بدان میبالیده‌بود با چند جامهٔ دیگر که به‌کسان بخشیده شده بود بخرید.

بیشتر فراریان سوی داربن رفتند وباکشتی آنجا رسیدند وبعضی دیگر سوی دیار قوم خویش بازگشتند و علاء بن‌حضرمی به‌آن‌گروه از مردم بکربن وایل که بر اسلام مانده‌بودند دربارهٔ آنهانامه‌نوشت وکس‌پیش‌عتیبة‌بن‌نهاس وعامربن‌عبدالاسود فرستاد که در کار خویش پایمردی کنند و همه جا به تعقیب مرتدان باشند و به مسمع دستور داد آنها را یاری کند وکس پیش خصفهٔ تمیمی و مثنی‌بن‌حارثه شیبانی فرستاد که راه برمرتدان ببندند که بعضی‌شان بدین، بازآمدند که ازآنها پذیرفته شد و مسلمان ماندند وبعضی دیگر امتناع ورزیدند وبرکفر اصرار کردند که راهشان‌نداوند و به همانجا که آمده بودند بازگشتند وباکشتی سوی داربن رفتند وخدا آنها را در داربن فراهم‌آورد.

علا همچنان در اردوگاه مشرکان بود تا نامهٔ کسانی از مردم‌بکربن‌وائل که باآنها مکاتبه کرده بود بیامدوبدانست که درکار خدا به پاخاسته واز دین خداحمایت کرده‌اند وچون خبرها مطابق دلخواه بود و اطمینان یافت که از پشت سرآسیبی به مردم بحرین نمی‌رسد کسان راگفت تا سوی داربن روان‌شوند.وآنها را فراهم‌آورد وسخن‌کرد وگفت:«خدا عزوجل احزاب شیطانها وفراریان جنگ را به دریا فراهم آورده و بزرگشکی آیات خویش رابه‌شما رانموده که به دریانیز ازآن عبرت‌است. تا آموزید، سوی دشمن روید ودریا را به طرف‌آنها طی کنید که‌خدا فراهمشان‌آورده گفتند: وچنین می‌کنیم وپس ازحادثهٔ دهنا تا عمرداریم ازایشان بیم‌نداریم.»

علا روان شد و آنهم نیز با وی روان شدند وچون به ساحل دریا رسیدند

سواره و پیاده به دریا زدند ودعا همی خواندند ودعایشان چنین بود:

«یا ارحم الراحمین، یا کریم، یا حلیم، یا احد، یا صمد، یا حی، یا محیی الموتی، یا حی یا قیوم، لا اله الا انت یاربنا» و به اذن خدا همگی از آب گذشتند و گویی بر ریگی نرم گذر می کردند و چندان آب بود که روی پای شتر را می گرفت، در صورتی که از ساحل تا دارین برای کشتی ها یك روز ویك شب راه بود.

و چون به دارین رسیدند با دشمن روبه رو شدند وجنگی سخت کردند و کس از آنها نماند وزن وفرزند به اسیری گرفتند واموال بیاوردند که سهم سوار از غنایم شش هزار وسهم پیاده دو هزار شد. وچون از جنگ فراغت یافتند از همان راه که آمده بودند بازگشتند وعقیف بن منذر در این باره شعری گفت که مضمون آن چنین است:

«مگر ندیدی که خداوند، دریارا رام کرد،»

«وبرای کافران حادثه ای بزرگ پدید آورد»

«خدای دریا شکاف را بخواندیم»

«واو حادثه ای برای ما پدید آورد»

«عجیب تر از آنکه برای گذشتگان پدید آورده بود.»

وچون علاء سوی بحرین بازگشت وکار اسلام رونق گرفت ومسلمانان عزت یافتند ومشرکان ذلیل شدند آنها که دل با مسلمانان بد داشتند، شایعه سازی کردند و گفتند: «اینك مفروق جمع شیبان وتغلب ونمر را فراهم آورده است.»

مسلمانان گفتند: «مردم لهازم جلو آنها را می گیرند.»

وچنان بود که در آن هنگام طایفهٔ لهازم دل به یاری علا داشتند ودر این باره مسخره می کردند.

عبدالله بن حذف دربارهٔ شایعه پراکنان شعری گفت که مضمون آن چنین است:

«ما را از مفروق وخاندان وی بیم مدهید»

«اگر سوی ما آید همان بهتر که خطم و بنی»

«این طایفه بکر اگر چه بسیار باشند»

«از جمله کسانند که به‌جهنم می‌روند»

گوید: آنگاه علا با کسان بیامد مگر آنها که می‌خواستند آنجا مقیم شوند و ما با ثمامة‌بن‌اثال بیامدیم تا برسر آب طایفه قیس‌بن‌ثعلبه رسیدیم که ثمامه را بدیدند که جامهٔ منقش حطم را به‌تن داشت و یکی را فرستادند و گفتند: «از او بپرس جامه را از کجا آورده و آیا حطم را او کشته یا دیگری کشته است؟»

و چون آن مرد بیامد و از ثمامه دربارهٔ جامه پرسید پاسخ داد: «جامه را به غنیمت گرفته‌ام»

گفت: «تو حطم را کشته ای؟»

گفت: «نه اما دلم میخواست او را کشته باشم:»

گفت: «پس چرا این جامه را پیش دادی؟»

گفت: «بتو که گفتم»

آن مرد بازگشت و جواب ثمامه را باقوم بگفت که بدور وی فراهم آمدند و ثمامه پرسید چه می‌خواهید؟

گفتند: «حطم را تو کشته‌ای.»

گفت: «دروغ می‌گویید من اورا نکشته‌ام، این جامه را به غنیمت گرفته‌ام.»

گفتند: «اورا کشته‌ای که جامه‌اش را به غنیمت گرفته‌ای»

گفت: «جامه را به تن نداشت بلکه جامه دربار او بود»

گفتند: «دروغ می‌گویی وخونش را بریختند»

گوید: راهبی در هجر با مسلمانان بود ومسلمان شد.

گفتند: «سبب مسلمانی توچه بود؟»

گفت: «سه چیز بود که بیم داشتم اگر پس از وقوع آن مسلمان نشوم خدایم مسخ کند: چشمه‌ای که در ریگزار پدید آمد وگشوده شدن راه به دریا ودعایی که به

هنگام سحر از اردوگاه مسلمانان شنیدم»

گفتند: «دعا چه بود؟»

گفت: چنین بود: اللهم انت الرحمان الرحیم، لااله غیرك والبدیع لیس قبلك شیئی، والدائم غیر الغافل، والحی الذی لایموت وخالق مایری ومالایری، وکل یوم انت فی شأن وعلمت اللهم کل شیئی بغیر تعلم»

یعنی: «خدایا، تو بخشایندهٔ مهربانی وخدایی جز تو نیست، مبدعی که پیش از تو چیزی نبود، پاینده‌ای که غفلت ندارد، زنده‌ای که نمیرد، خالق دیده ها و ندیده‌ها که هر روز در شأنی دیگری، که همه چیز را بی تعلیم گرفتن دانسته‌ای.»

وچون این جیزها بدیدم واین دعا بشنیدم دانستم کمك فرشتگان با این قوم به سبب آنست که به کار خدا پرداخته‌اند.

وچنان بود که بعدها یاران پیمبر خدای خبر این مرد هجری را می‌شنیدند. علا ضمن نامه‌ای به ابوبکر چنین نوشت:

«اما بعد، خدای تبارك وتعالی در دهنا چشمه‌ای برای ما شکافت»

«که کنارهٔ آن نمودار نبود واز پس غم ومحنت آیت وعبرتی به ما نمود»

«تاوی را ستایش کنیم وتمجید گوییم، خدا را بخوان و برای سپاه ویاران»

«دین خداوند از او یاری بخواه.»

ابوبکر ستایش خدا کرد واو عزوجل را بخواند وگفت: «عربان همینکه از دیار خویش سخن می کردند می گفتند که از لقمان دربارهٔ دهنا پرسیده بودند که آیا در آنجا حفاری کنند یا همچنان بگذارند؟ لقمان منعشان کرده بود وگفته بود: طناب دلو آنجا به کار نیفتد وچشمه پدید نیاید و قصهٔ این چشمه از آیات بزرگ است که نظیر آنرا از امتهای دیگر نشنیده‌ایم خداوندا آثار محمد صلی‌الله‌علیه وسلم را درما نگهدار.»

پس از آن علا واقعهٔ هزیمت اهل خندق وقتل حنظل را که به دست زبیر و مسمع

انجام شده بود برای ابوبکر نوشت که :

« اما بعد، خداوند تبارك وتعالی اسمه، عقل دشمنان ما را بسبب
شرابی که از روز خورده بودند ببرد و مرکبشان را بشکست و سوی
خندقشان حمله بردیم و دیدیم که همگیشان مست بودند و همه را یکشتیم
بجز اندکی که گریختند و خدا حظم را بکشت .»

ابوبکر به پاسخ او نوشت:

« اما بعد، اگر از بنی شیبان بن ثعلبه چیزی شنیدی که گفتهٔ شایعه
سازان را تایید کرد سپاهی سوی آنها بفرست و لگد کوبشان کن تا پراکنده
شوند و دیگر فراهم نشوند و شایعه پدید نیاید.»

سخن از ارتداد مردم عمان و مهره و یمن

ابوجعفر گوید ، در تاریخ جنگ اینان با مسلمانان اختلاف هست در روایت محمدبن اسحاق هست که فتح یمامه و یمن و بحرین و فرستادن سپاه سوی شام بسال دوازدهم هجرت بود.

ولی در روایت ابوالحسن مدائنی از مطلعان شام و عراق چنین آمده که همهٔ فتحها برضد مرتدان به دست خالد بن ولید و دیگران به سال یازدهم هجرت انجام گرفت مگر حادثهٔ ربیعة بن بجیر که بسال سیزدهم هجرت بود .

قصهٔ ربیعة بن بجیر ثقفی چنان بود که وقتی خالدبن ولید در مصیخ و حصید بود، ربیعه با جمعی از مرتدان قیام کرد و خالد با او جنگید و غلبه یافت و اسیر گرفت و دختر ربیعه جزو اسیران بود که همه را پیش ابوبکر رحمه‌الله فرستاد و دختر ربیعه به علی بن ابی طالب رسید.

وقصهٔ عمان چنان بود که در روایت ابن مجیر بر آمده که لقیط بن مالك ازدی

ملقب به ذوالتاج در عمان اعتباری یافته بود، وی را در جاهلیت جلندی می‌نامیدند ودعوی وی چون دعوی پیمبران بود، وپس از درگذشت پیمبر مرتد شد وبرعمان تسلط یافت وجیفر و عباد را به‌کوه و دریاراند وجیفر کس پیش ابوبکر فرستاد و ما وقع را بدوخبر داد واز اوکمك خواست.

ابوبکر صدیق حذیفةبن محصن غلفانی راکه از قبیلهٔ حمیر بود یا عرفجه بارقی ازدی به کمك او فرستاد. حذیفه مامور عمان بود وعرفجه مامور مهره بود ومقرر شدکه وقتی باهم بودند باتفاق برضد حریف عمل کنند واز عمان آغاز کنند وحذیفه در قلمروخود سالار باشد وعرفجه از اواطاعت کندعرفجه در قلمرو خود سالار باشدحذیفه از او اطاعت کند، ویا عم‌برفتند وبناشدکه‌شتابان ناعمان‌بروند وچون نزدیك آنجارسیدند با جیفر وعبادمکاتبه کنند ومطابق‌رای آنها کار کنند وهردوبرفتند.

وچنان بودکه ابوبکر عکرمةبن‌ابوجهل را برای مقابله با مسیلمه سوی‌یمامه فرستاده بود وشرحبیل بن‌حسنه را به دنبال وی روانه‌کرده بسود وبه‌آنها نیز چسون حذیفه وعرفجه دستور داده بود. اما عکرمه شتابان برفت‌که می‌خواست فخرظفررا تنها داشته باشد ودر برخورد با مسیلمه‌آسیب دید وپس‌آمد وما وقع را به ابوبکر نوشت . و چون شرحبیل خبر یافت همانجاکه بود بماند و ابوبکر بدونوشت‌کسه نزدیك یمامه بمان تا دستور من به تورسد و اوسوی یمامه روان شد وبه‌عکرمه‌نامه نوشت واورا توبیخ کردکه عجولانه‌کارکرده بود وگفت: دتورا نبینم ودربارهٔ تسو چیزی نشنوم تاکوششی به سزاکنی. سوی عمان رو وبا مردم‌آنجا جنگ انداز وبا حذیفه و عرفجه‌که هریك سالار سپاه خویشند کمك‌کن ودر قلمروحذیفه سالاری با اوست وچون‌کارآنجا به سر رفت سوی مهره رو، پس ازآن سوی یمن رد ودریمن وحضرموت مهاجرین‌ابی امیه رابیین وبه مرتدان ما بین‌عمان ویمن‌حمله‌کن‌وبشنوم که‌کوششی به سزاکرده‌ای.»

وچون نامهٔ ابوبکر به‌عکرمه رسید با سپاه خویش به دنبال عرفجه و حذیفه

برفت و پیش از آنکه به عمان رسند به آنها پیوست. ابوبکر به عرفجه و حذیفه دستور داده بود که وقتی کار عمان به سر رفت در کار ماندن یا سوی یمن رفتن مطابق رأی عکرمه کار کنند.

وجون همه به هم پیوستند و نزدیک عمان در محلی به نام رجام بودند به جیفر وعباد نامه نوشتند و لقیط از آمدن سپاه مسلمانان خبر یافت و کسان خویش را فراهم آورد و در دبا اردو زد. جیفر و عباد نیز از محل خویش پیامدند و در صحار اردو زدند و کس پیش حذیفه و عرفجه فرستادند که پیش آنها روند و مردو سوی صحار رفتند و به کار مرتدان مجاور پرداختند و آنرا سامان دادند.

آنگاه با امیران اردوی لقیط مکاتبه کردند و از سالار بنی جدید آغاز کردند و نامه‌ها در میان رفت که از لقیط جدا شدند. آنگاه سوی لقیط رفتند و در دبا روبه رو شدند.

لقیط زن و فرزند را همراه آورده بود و پشت صف سپاه جا داده بود که مردانه بکوشند و زن و فرزند خویش را حفظ کنند. دبا شهر و بازار بزرگ ناحیه بود و در آنجا جنگی سخت شد و چیزی نمانده بود که لقیط ظفر یابد و در آن حال که مسلمانان خلل یافته بودند و مشرکان ظفر را می‌دیدند کمک فراوان به مسلمانان رسید. مردم بنی ناجیه که سالارشان خریت بن راشد بود و مردم عبدالقیس که سالارشان سیحان بن صوحان بود با جمعی از مردم عمان که پیوستگان بنی ناجیه و عبدالقیس بودند در رسیدند و خدا اهل اسلام را بوسیلهٔ آنها نیرو داد و اهل شرک را زبون کرد که روی بگردانیدند و مسلمانان در عرصهٔ نبرد ده هزار کس از آنها بکشتند و به دنبال فراریان رفتند و بسیار کس بکشتند و زن و فرزند به اسیری گرفتند و اموال را بر مسلمانان تقسیم کردند و خمس غنایم را با عرفجه پیش ابوبکر فرستادند.

رأی عکرمه چنان بود که حذیفه در عمان بماند تا کارها سامان گیرد و مردم آرام شوند. خمس غنایم هشتصد شتر بود و همه بازار را به غنیمت گرفتند. عرفجه

خمس غنائم را سوی ابوبکر برد و حذیفه بماند تا مردم را آرام کند و قبایل اطراف عمان را وادار کند که حکمرو مسلمانان و مردم عمان را آسوده گذارند.

پس از آن عکرمه با سپاه برفت و از مهره آغاز کرد.

سخن از خبر
مهره در نجد

وچون عکرمه و عرفجه و حذیفه از کار مرتدان عمان فراغت یافتند عکرمه با سپاه خویش سوی مهره رفت و از مردم عمان و اطراف کمك خواست و برفت تا به مهره رسید و از مردم ناجیه وازد و عبدالقیس و راسب سعد و بنی تمیم تیز کسانی به یاری وی آمده بودند و به دیار مهره حمله برد که در آنجا دو گروه بودند: گروهی در دست جیفرو و نفیون بودند و یکی از بنی شحراة به نام شخریت سالارشان بود و گروه دیگر در نجد بود و همه مردم مهره بجز گروه شخریت مطیع سالار این گروه، مصبح محاربی، بودند و بیروی او می کردند و این دو سالار مخالف همدیگر بودند و هر یك دیگری را به اطاعت خویش می خواند و هر گسروه توفیق سالار خویش می خواست و این کمکی بود که خدا به مسلمانان کرده بود که اختلاف دشمن مایهٔ قوت مسلمانان و ضعف مشرکان بود.

وچون عکرمه دید که جمع شخریت کمتر است وی را به اسلام خواند و او نخستین دعوت عکرمه را پذیرفت و کار مصبح سستی گرفت. آنگاه عکرمه کس سوی مصبح فرستاد و او را به اسلام و بازگشت از کفر دعوت کرد. اما وی به سبب کثرت یارانش مغرور شد و از نزدیکی محل شخریت دورتر رفت و عکرمه همراه شخریت سوی وی رفت و در نجد با مصبح روبه رو شد و جنگی شد که از جنگ دیا سخت تر بود و خدا سپاه از دین گشتگان را هزیمت کرد و سالارشان کشته شد و مسلمانان به تعاقب آنها برخاستند و بسیار کس بکشتند و اسیر گرفتند و از جملهٔ غنیمتها

که گرفتند دوهزار اسب بود.

آنگاه عکرمه غنائم را تقسیم کرد یك پنجم را همراه شخریت پیش ابوبکر فرستاد و چهار پنجم دیگر را میان مسلمانان تقسیم کرد و سپاه وی به مرکوب و کالا و اوازم، نیرو گرفت و عکرمه آنجا بماند تا کار قوم را چنان که می‌خواست سامان داد و همه مردم نجد را فراهم آورد و بیعت اسلام از آنها گرفت و ماوقع را در نامه‌ای نوشت و با مژده بسر که سائب عابدی مخزومی بود پیش ابوبکر فرستاد و شخریت پس از سائب خمس غنائم را به مدینه رسانید.

سخن از خبر
مرتدان یمن

قاسم بن محمد گوید: وقتی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم در گذشت عتاب بن اسید و طاهر بن ابی هاله عاملان مکه و اطراف آن بودند عتاب عامل بنی کنانه بود و طاهر، عامل عك بود به سبب آنکه پیمبر خدا فرموده بود عمل عك را به کسانی از خودشان، بنی معد بن عدنان، واگذارید و عاملان طایف و اطراف آن عثمان بن ابی العاص و مالك بن عوف نصری بودند، عثمان عامل حضریان بود و مالك عامل بدویان و توابع هوازن بود. عاملان نجران و اطراف آن عمرو بن حزم و ابوسفیان بن حرب بودند. عمرو بن حزم عهده‌دار نماز بود و ابوسفیان عهده‌دار زکات بود. خالد بن سعید بن عاص عامل ناحیهٔ مابین رمع و زبید تا حدود نجران بود. عامل همدان عامر بن شهر بود. عامل صنعا فیروز دیلمی بود و دادویه وقیس بن مکشوح دستیاران وی بودند عامل جندیعلی بن امیه بود. عامل مارب ابوموسی اشعری بود. طاهر بن ابی هاله بجز عك عامل اشعریان نیز بود. معاذ بن جبل معلم قرآن بود و در قلمرو همهٔ عاملان رفت و آمد داشت.

گوید: وچنان بود که اسود در ایام زندگی پیمبر خدا بر مردم یمن تاخت و

پیمبر به وسیلهٔ نامه‌هاکه به‌کسان نوشت با وی جنگ کرد تا خدا اورا بکشت وکار پیمبر خدا دریمن واطراف، یك روزپیش از وفات اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم چنان‌شد که از پیش بوده‌بود،اما مردم همچنان مستعد فتنه بودند وچون خبروفات پیمبر خدا را شنیدند یمن واطراف آشفته شد وسواران عنسی از نجران تا صنعا رفت و آمد داشتند اما کسی راباکسی کاری نبود. عمروبن معد یکرب در مقابل فروةبن‌مسیك بود ومعاویةبن‌انس با باقیماندهٔ کسان عنسی در رفت و آمد بود.

پس از وفات پیمبر از عاملان وی صلی‌الله‌علیه وسلم کسی جز عمروبن حزم وخالدبن سعید باز نرفت وعاملان دیگر به مسلمانان پناه بردند و عمروبن معد یکرب راه خالدبن‌سعید را بست وشمشیرصمصامه را از اوگرفت. از جمله فرستادگان پیمبر جریربن عبدالله و اقرع بن‌عبدالله و ویربن یحنس با خبر باز آمدند.

ابوبکر نیز با مرتدان به وسیلهٔ نامه هاکه به‌کسان نوشت جنگ آغاز کرد چنانکه پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم کرده بود و چنین بود تا اسامةبن‌زید از شام بازگشت و این سه ماه طول کشید، فقط در حادثهٔ ذی‌حسی و ذی‌القصه شخصا دخالت کرد.

وچون اسامه‌بیامد ابوبکربرای جنگ مرتدان سوی ابرق رفت،وقتی باقومی روبه رومی‌شد از آن جماعت که براسلام مانده بودند برضدمرتدان کمك‌می‌خواست ویا جمعی از مهاجر وانصار ومسلمانان ثابت قدم با مرتدان مجاورشان‌جنگ‌می کرد و از مرتدان‌کمك نخواست تا ازکارشان فراغت یافت.

به نخستین کسی که ابوبکرنامه نوشت عتاب بن‌اسید بودکه بدو نوشت که با مسلمانان قلمرو خویش به مرتدان حمله برد. به عثمان بن‌ابی العاص نیز چنین دستور داد.

عتاب،خالدبن اسید را سوی مردم تهامه فرستادکه درآنجاگروهی از مردم

طایفهٔ مدلج و تعدادی از مردم خزاعه و اوباش کنانه به سالاری جندب‌بن سلمی از طایفهٔ بنی‌شنوق مدلج فراهم آمده بودند ودر قلمرو عتاب جز آنها گروه دیگری فراهم نیامده بود و خیال با جماعت در ابارق روبه روشد و آنها متفرق کرد و بسیار کس از بنی شنوق بکشت که هنوز جمع طایفه اندك و زبون است و قلمرو عتاب پاك شد وجندب جان بدر برد ودربارهٔ کار خویش شعری بدین مضمون گفت :

«پشیمان شدم»

«وبدانستم که کاری کرده‌ام که »

«ننگ آن به جای خواهد ماند»

«شهادت می‌دهم که جز خدای یگانه خدایی نیست»

«ای بنی‌مدلج! خدای، پروردگار من وپشتیبان شماست »

عثمان بن‌ابی‌العاص نیز گروهی را به سالاری عثمان بن‌ربیعه سوی شنوه فرستاد که جماعتی از طایفهٔ ازدو بجیله وخثعم به‌سالاری حمیضة‌بن‌نعمان آنجا فراهم آمده بودند ودو گروه‌در شنوه روبه‌رو شدند ومرتدان هزیمت یافتند و ازدور حمیضه پراکنده شدند وحمیضه فراری شد.

خبر از خبیشان
قبیلهٔ عك

ابوجعفر گوید : نخستین قبیله تهامه که پس از پیمبر از دین برگشت عك و اشعریان بودند . چون مردم عك از درگذشت پیمبر خدا خبر یافتند ، جمعی از آنها فراهم آمدند وگروهی از اشعریان وخضم به آنها پیوستند و در اعلاب براه ساحل عقر گرفتند وجمعی از مردم دیگر به آنها ملحق شدند وسالار نداشتند .

طاهربن‌ابی‌هاله ماجرا را برای ابوبکر بنوشت وسوی آنها روان شد وراهن خویش را نیز به ابوبکر خبر داد، مسروق عکی نیز همراه وی بود و در اعلاب با

آن جماعت رو به روشد و جنگ در میان رفت و خدایشان هزیمت کرد و بسیاری از آنها کشته شد و راهها از کشتگانشان مفوت گرفت و این برای مسلمانان فتحی بزرگ بود.

ابوبکر پیش از آنکه نامهٔ طاهر و خبر فتح برسد بدو نوشت: نامهٔ تو که حرکت خود را با مسروق عکی و قوم وی سوی خبیثان اعلام توشته بودی رسید، کاری صواب کرده‌ای. عجله کنید و فرصتشان مدهید و در اعلام بمانید تا راه از خبیثان امن شود و دستور من بیاید.

و این جماعت علك و همراهانشان بهسبب گفتهٔ ابوبکر عنوان خبیثان گرفتند و آن راه را راه خبیثان گفتند.

طاهر پس از فراغ از کار خبیثان با مسروق و جمع عکیان همراه وی در راه خبیثان بماند تا دستور ابوبکر بدو رسید.

ابوجعفر گوید: وقتی خبر در گذشت پیمبر خدای به مردم نجران رسید مردم آنجا که چهل هزار مرد جنگی از بنی‌الافعی بودند و پیش از بنی‌الحارث آنجا اقامت داشته بودند گروهی را پیش ابوبکر فرستادند که پیمان خویش را تجدید کنند و چون بیامدند، او رحمه‌الله نامه‌ای برای آنها نوشت بدین مضمون:

«این نامهٔ بندهٔ خدا ابوبکر خلیفهٔ پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم»
«است برای مردم نجران که آنها را از سیاه خویش و هم از خویش پناه»
«می‌دهد و تعهد محمد صلی‌الله‌علیه وسلم را تجدید می‌کند جز آنچه محمد»
«پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم به فرمان خدا عزوجل دربارهٔ سرزمین»
«آنها و سرزمین عربان از آن برگشته که در آنجا دو دین نباشد.
«آنها را دربارهٔ جانشان و دینشان و اموالشان و کسانشان و حاضر و غایبشان»
«و اسقفها و راهبانشان و کلیساهایشان هر کجا باشد و مملوکانشان،»
«کم باشند یا زیاد، امان میدهد، سرانهٔ مملوکانشان نیز مانند خودشان»

« است واگر بیرون‌آیند سپاهی نشوند ویه جنگ نروند واسلحه وراه‌پیمائی »
« تغییر نیابد و آنچه پیمبر درباره آنها نوشته ودر این نامه آمده از تعهد »
« محمدصلی‌الله‌علیه وسلم پناه مسلمانان رعایت شود ودر پناه »
« حقوقشان نیکخواهی وصلاح اندیشی شود ومسوربن عمرو عمروغلام »
« ابوبکر شاهد این نامه‌اند. »

ابوبکر جریربن عبدالله را به قلمرو وی پس فرستاد وگفت از قوم خویش آنها را که بردین خدای ثابت ورزیده‌اند بخواند واهل توان را به راه اندازد وبسه کمک آنها با همه کسانی که از فرمان خدا ودستور وی بگشته‌اند جنگ کند و سوی قبیلهٔ خثعم رود وبا آنها که به حمایت بت‌ذوالخلصه خروج کرده‌اند و ارادهٔ تجدید آن دارند، بجنگد و آنها را باهمدستانشان بکشد، آنگاه سوی نجران رود وآنجا بماند تا دستور ابوبکر بدورسد.

جریر برفت وفرمان ابوبکر راکار بست وکسی با اومقاومت نکرد مگر گروهی اندك که آنها را بکشت وتعقیب کرد، آنگاه سوی نجران رفت وآنجا در انتظار دستور ابوبکر بماند.

و هم ابوبکر به عثمان بن ابی‌العاص نوشت که از مردم طائف از هر بخش عده‌ای را معین کند و یکی را که مورد اطمینان اوست سالارشان کند واو از هر بخش طایف بیست نفر را معین کرد و سالاری جمع را به برادر خویش داد.

وهم ابوبکر رحمه‌الله به عتاب‌بن‌اسید نوشت که پانصد مرد نیرومند از مردم مکه معین کن ویکی را که مورد اطمینان باشد سالارشان کن، وعتاب گروهی را معین کرد وسالاری آنها را به برادر خویش خالدبن اسید داد.

و چون سالار هر گروه معین شد در انتظار دستور ابوبکر و آمدن مهاجر بماندند.

سخن از ارتداد
دوبارهٔ مردم یمن

ابوجعفر گوید: از جملهٔ آنها که بار دوم از دین بگشتند قیس بن عبدیغوث بن مکشوح بود و قصهٔ ارتداد دوم وی چنانکه در روایت شعیب آمده چنان بود که وقتی خبر درگذشت پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم به یمن رسید قیس از دین بگشت و برای کشتن فیروز و داذویه وجشیش بکوشید و ابوبکر به عمیر ذی‌مران وسعدذی زود وسمیفع ذوالکلاع وحوشب ذوظلیم و شهر ذویناف نامه نوشت و دستور داد در کار خویش پایمردی کنند و به کار خدا و مردم قیام کنند و وعده داد که برای آنها سپاه می‌فرستد. نامهٔ ابوبکر چنین بود:

از ابوبکر خلیفهٔ پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم
به عمیر بن افلح ذومران
وسعدبن عاقبه ذوزود
وسمیفع بن ناکور ذوالکلاع
وحوشب ذوظلیم
وشهر ذویناف

اما بعد اینانرا در مقابل دشمنان کمك کنید و محافظ آنها باشید. و به سخن فیروز گوش فرا دارید و با او بکوشید که من اورا سالاری داده‌ام.

عروة بن غزیهٔ دلنی گوید: وقتی ابوبکر به خلافت رسید فیروز را سالار کرد وپیش از آن وی و داذویه وجشیش وقیس همدل و همدست بودند و نامه به سران یمن نوشت

گوید: وچون قیس از قضیه خبر یافت کس پیش ذوالکلاع و یاران وی فرستاد و گفت: اینها در دیار شما بیگانه‌اند و مزاحمان شمایند واگر بگذارید شان

همچنان میان‌شما بمانند، رای من اینست که سرانشان را بکشم و از این دیار بیرونشان کنم .»

اما ذوالکلاع و یاران وی از این کار بیزاری کردند و با او همدستی نکردند و ابنارا نیزیاری ندادند و بیطرف ماندند و گفتند: «ما را به‌این چیزها کاری‌نیست تو یار آنها بوده‌ای و آنها یاران تواند.»

قیس همچنان درصدد بود که سران ابنارا بکشد و بقیه را از یمن براند و با آن دسته سرگردان از مردم لحیج که دربن به هرسو می‌رفتند و با هر که سرخلاف آنها داشت جنگ می کردند محرمانه نامه نوشت و خواست که شتابان سوی وی بروند و همدست شوند و ابنارا از دیار یمن بیرون کنند.

لحجیان جواب موافق دادند و نوشتند که با شتاب می‌آیند و نیمه‌گهان مسردم صنعا از نزدیك شدن آنها خبر یافتند و قیس پیش فیروز رفت و چنین وانمود که از ایسن خبر بیمناك است و داذویه بیامد و با آنها مشورت کرد تا واقع را بپوشاند و از اویدگمان نشوند و آنها زیربروی فضبه را بدیدند و از قیس اطمینان یافتند.

پس از آن قیس آنها را برای روز بعد به غذاخواند و وقت را چنان کرد که نخست داذویه و پس از او فیروز و پس از هردو جشیش برسد.

در روز معین داذویه برفت و به خانهٔ قیس رسید و قیس اورا بکشت و فیروز در راه بود و چون نزدیك خانهٔ قیس رسید دوزن را دید که از دو بسام با هم سخن می‌کردند و می‌گفتند: «این نیز مانند داذویه کشته می‌شود» و بازگشت و چون قیس و یاران وی از بازگشت فیروز خبر یافتند به دنبال وی دویدند و فیروز نیزبدوید و با جشیش برخورد و با اوسوی کوهستان نحولان رفتند که خالگان فیروز آنجا بودند و زودتر از سواران به کوهستان رسیدند آنگاه در کوه بالارفتند و چون پاپوش سبك داشتند تا وقتی آنجا رسیدند پاهایشان خونین و زخمدار شده بود عاقبت به نحولان رسیدند و فیروز به خالگان خود پناه برد و قسم خورد پاپوش سبك به‌پا نکند

سواران پیش قیس بازگشتند، واودر صنعا قیام کرد وشهر را به‌تصرف آورد واز اطراف خراج گرفت امّا همچنان مورد‌بود دراین‌اثناسواران اسود پیش وی‌آمدند.

چون فیروز به خالگان خویش پناه برد ودر حمایت آنها قرارگرفت، کسان پیش وی‌آمدند ماجرای خویش را به ابوبکر نوشت.

قیس گفت: دخولان و فیروز چیست وپناهگاهشان چه اهمیت دارد. «آنگاه مردم قبایلی که ابوبکر به‌آنها نامه نوشته بود به دور قیس فراهم‌آمدند و سرانشان بیطرف ماندند وقیس به اینا تاخت و آنها را سه‌گروه کرد آنها راکه مانده بودند با کسانشان بداشت وزن وفرزند کسانی راکه سوی فیروز گریخته‌بودند دوگروه کرد، گروهی را سوی‌عدن فرستاد تا از راه دریا بروند وگروه دیگر را از راه‌خشکی فرستاد و به همگان‌گفت به دیار خودتان بروید وکس همراهشان فرستاد تاآنها را به راه ببرد.

زن وفرزند دیلمی از راه خشکی فرستاده شدند وزن وفرزند داذویه از راه دریا رفتند.

وچون فیروز دیدکه مردم یمن به دور قیس گردآمده‌اند وزن وفرزند راهی شده‌اند ودر معرض غارت قرارگرفته‌اند و برای نجات‌آنها کاری از او ساخته نبود وآن سخن راکه قیس در تحقیر خالگان وی و ابنا گفته بود شنید. شعری در مقام مفاخره وذکر نسب خویش واهل وعیال بگفت که مضمون آن چنین است:

«روندگان ریگزار ونخلستان را بدانید»

«و بگویید که ملامت‌نکنند»

«گفتار دشمنان اگر چه بسیار گویند»

«آنها را زیان نزند»

«که سوی قوم خویش می‌روند»

«از سخن روندگان راه که در ریگزار می‌روند»

«چشم بپوش»

«که ما اگر چه خانه به صنعا داریم»

«از نژاد بزرگان بوده‌ایم»

«دیلمی دلیر از پس باسل»

«تن به زبونی ندادو گرمها را برسایه برگزید»

«وقتی کارکسری رونق داشت»

«کشتزارهای بزرگ عراق، خاص گروه من بود»

«وقتی نسب خویش بگویم، باسل اصل وریشهٔ من است»

«چنانکه هر درخت به ریشهٔ خود می‌رسد»

«آنها مرا پرورده‌اند»

«ومرا به گفتار نیك ونسب والا زینت داده‌اند»

«نیروی ما از سیکسری یا دشمنان نیست»

«که خدا با سیکسری نیرو نمی‌دهد»

«در اسلام از خاندان احمد ثمانیم»

«واگر دیگران پیش از ما مسلمان شدند»

«در اسلام زبون نبودیم»

«اگر دلیری از قوم من مرا تر کرد»

«امیدوارم که دلومن آنها را غرق کند»

پس از آن فیروز برای جنگ قیام کرد و آماده شد و کس پیش بنی‌عقیل بن‌ربیعه فرستاد واز آنها برضد کسانی که کاروان اینارا می‌بردند کمك خواست. مردم عقیل بسالاری مردی بنام معاویه حرکت کردند وراه برمردان قیس بستند وهمراهان کاروان را کشتند وزن وفرزند اینارا نجات دادند وآنها را در دهکده‌ها جای دادند تا فیروز به صنعا بازگشت.

آنگاه قوم عقیل وعلث، کسان به کمک فیروز فرستادند و اوبا گروه کمکی و کسانی که از پیش بروی فراهم آمده بودند به جنگ قیس رفت‌ونزدیک صنعا رویه‌روشدند وجنگ کردند وخداقیس وقوم وی را هزیمت کرد واو با همراهان خویش گریخت وهمانجا رفت که بعداز کشته شدن عنسی بوده بودند و بازماندگان عنسی به همراهی قیس میان صنعا ونجران رفت و آمد آغاز کردند وعمروبن معدیکرب به تأییدعنسیان در مقابل فروةبن‌مسیلك بود .

عمروبن‌سلمه گوید: قصهٔ فروةبن مسیلك چنان بود که پیش پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم آمد ومسلمان شد و پیمبر بدوگفت: «ای فروه از حادثه‌ای که در یوم‌الرزم برای قوم تورخ داد غمین شدی یا خوشدل ؟»

فروه‌گفت: « هرکه برای قومش حادثه‌ای چون یوم‌الرزم رخ دهد به ناچار غمگین می‌شود.»

یوم‌الرزم میان قوم فروه وهمدان دربارهٔ بت یعوث رخ داد که مدتی پیش قوم فروه میماند ومدتی به نزد قوم همدان بود وقوم مراد می‌خواست هنگام نوبت همدان یغوث را بگیرد و مردم همدان به سالاری اجدع ابسومسروق بسا آنها جنگیدند .

پیمبر خدای گفت: «ولی این حادثه در اسلام مایهٔ خیر آنها شده»

فروه‌گفت: «اگر چنین است مایهٔ خوشحالی من است .»

وپیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم اورا عامل زکات قبیلهٔ مراد ومذحج دیار آنها کرد.

وچنان بود که عمروبن معدیکرب با بنی‌زبید وحلیفان آن از قوم خویش سعدالعشیره بریده بود وبه قبیلهٔ مراد پیوسته بود وباآنها مسلمان شده بود و باآنها بود وچون اسودعنسی از دین‌بگشت ومردم مذحج پیرو اوشدند، فروه ویاران وی براسلام بماندند وعمرو باکسان خود مرتد شد وعنسی او را به مقابلهٔ فروه‌گماشت

که مراقب اعمال همدیگر بودند و دربارهٔ یکدیگر شعر می‌گفتند. عمرو دربارهٔ سالاری فروه وتحقیر آن شعری بدین مضمون گفت:

«شاهی فروه را شاهی بدی دیدم»

«شعری است که با بینی خود کثافت می‌بوید»

«وچون ابوعمیر را بنگری»

«گویی از خبث وجنابت پیره زنی است»

وفروه به پاسخ وی شعری بدین مضمون گفت:

«از پدر گاو مختی شنیدم»

«واو سابقا میان استران می‌رفت»

«خداوند اورا دشمن داشت»

«از بس خبث وخیانت که داشت»

ودو گروه در این حال بودند که عکرمه با سپاه به ایبن رسید.

ابن محیریز گوید: عکرمه از مهره سوی یمن روان شد و به ایبن رسید و بسیار کس از مردم مهره وسعدبن‌زید واز دوناجیه وعبدالقیس وجمعی از بنی‌مالک‌بن کنانه و عمروبن جندب با وی بود و از آن پس که گروهی از مرتدان نخع را بکشت مردم قبیله را فراهم آورد و گفت: «در کار مسلمانی چگونه بودید؟»

گفتند: «در جاهلیت دین داشتیم ومانند دیگر عربان نبودیم چه رسد به حال که به دینی گرویده‌ایم که فضیلت آنرا شناخته‌ایم وبدان دل بسته‌ایم.»

وچون دربارهٔ آنها پرسش کرده کارچنان بود که گفته بودند، عامهٔ قوم بر اسلام ثابت ورزیده بودند ومرتدان قوم گریخته بودند.

آنگاه عکرمه کار قبیلهٔ نخع و جمیر را سامان داد و جسمشان را التیام بخشید.

قیس‌بن‌عبد یغوث به سبب آمدن عکرمه سوی عمروبن معدیکرب رفت و

چون بدوپیوست در میانه اختلاف افتاد وعیب همدیگر گفتند و عمروبن معدیکرب خیانت با ابنا وکشتن داذویه وفرار از مقابل فیروز را برقیس عیب می‌گرفت.

سخن از حکایت ظاهر که به‌کمک فیروز رفت

ابوجعفر طبری رحمه‌الله‌گوید : «ابوبکر بسه طاهربن‌ابی‌هاله نوشت‌که سوی صنعا رود وبـه ابناء کمک‌کند وبـه مسروق نیز نوشت وهردو برون شدند و سوی صنعا رفتند، به عبدالله‌بن‌بورین اصفر نیز نوشت‌که قبایل عرب و مردم تهامه راکه به دعوت وی پاسخ می‌دهند فراهم‌آرد ودر جای خویش بماند تا دستور وی برسد.

گوید: آغاز از نداد عمروبن معدیکرب از آنجا بودکه وی با خالد بن‌سعید برد و با اومخاصمت‌کرد وبیرواسرد منسی شد وخالدبن‌سعید سوی وی رفت وچون روبه‌روشدند ضربتی در میانه مبادله شد وخالد ضـربتی بربازوی وی زد وبشمشیرش را ببرید و بازوی اوزخمدار شد وعمروضربتی به خالد زدکه کارگر نشد وچون خالد می‌خواست ضربتی دیگرزند، عمرواز مرکب فرودآمد و به‌کوه زد و خالد اسب وشمشیر اوراکه صمصامه نام داشت بگرفت.

پس از آن عمروجزو کسان دیگر به مساباتی باز آمد ومیران خاندان سعید ابن‌عاص بزرگ به سعیدبن‌عاص رسید وچون سعید عامل کوفه شدعمرومی‌خواست دختر خویش را به زنی به اودهد اما بپذیرفت وروزی که سعید به خانهٔ عمرو رفته بود چند شمشیر راکه خالد از یمن گرفته بود همراه برد و عمروگفت : «و صمصامه کو؟»

سعید صمصامه را بدونشان داد و گفت:«بیا بگیر. مال توباشد.»

عمروصمصامه را بگرفت وبالان براستر خویش نهاد وبـا شمشیر بزدکـه

پالان را برید ودر استر نرورفت. آنگاه شمشیر را بهسعید داد وگفت: اگربه خانهٔ من آمده بودی وصمصامه از آن من بود به تومی‌بخشیدم، اکنون که مال تو است آنرا نمی‌پذیرم.»

ابوزرعهٔ شیبانی گوید: وقتی مهاجر بن‌ابی‌امیه از پیش ابوبکر حرکت کرد و آخرین کسی بود که روان شد، راه مکه گرفت و از آنجا گذشت وخالدبن اسید به وی پیوست و بسرطائف نیز گذشت که عبدالرحمان بن‌ابی‌العاص بهدو پیوست.

آنگاه برفت تا به نزد جریربن‌عبدالله رسید که بدو پیوست، وقتی به عبدالله ابن‌ثور رسید، عبدالله‌نیز بدوپیوست، آنگاه بهمردم نجران رسید وفروة بن‌ابی‌مسیك بدوپیوست. عمروبن معدیکرب نیز از قیس جداشد وبی آنکه امان‌گیرد پیش‌مهاجر رفت ومهاجر او را به‌بند کرد. به قیس نیز دست یافت واورا نیز به‌بند کرد وحسال آنها را به ابوبکر نوشت.

وچون مهاجر از نجران برفت وبه نزدیك لحجیان رسید وسپاه، اطراف آن گروه راگرفت امان خواستند ومهاجر امانشان داد و آنها دوگروه شدند ومهاجر در عجیب با یکی از گروهها روبه‌روشد وتابودشان کرد وسواران مهاجر در راه خیبان باگروه دیگر روبه‌روشدند و آنها را از میان برداشتند. عبدالله سالار سواران بود و فراریان را در همه جا تعقیب کرد ویکشت.

وقتی قیس وعمرو را پیش ابوبکر آوردند به قیس گفت: «به‌بندگان‌خدا تاختی وآنها راکشتی وبا مرتدان ومشرکان به جای مؤمنان دوستی کردی‌که و می‌خواست اگر دلیلی روشن به دست آورد اورا بکشد، اما قیس دخالت در قتل دادویه را انکار کرد واین کاری بود که محرمانه انجام شده بود و دلیلی دربارهٔ آن به دست نبود به همین جهت ابوبکر از کشتن وی چشم پوشید.

وهم ابوبکر به عمروبن‌معدیکرب گفت: «شرم نداری که هرچند یکبارمنهزم

واسیر می‌شوی، اگر این دین را یاری کرده بودی خدایت رفعت داده بود.»
عمرو گفت: «دیگر تکرار نمی‌کنم.»
آنگاه ابوبکر، عمرو را با اسیر سوی قبایلشان پس فرستاد.
مستنیر گوید: «مهاجر از عجیب روان شد و در صنعا مقر گرفت و بگفت تا فراریان قبایل را تعقیب کنند و هر که را به دست آوردند کشتند و یاغیان را بخشید و توبهٔ کسانی را که یاغی شده بودند و پشیمانی کرده بودند پذیرفت و در این باب از روی اعمالی که کسان کرده بودند و انتظار می‌رفت بعد انجام دهند عمل شد.
مهاجر ورود خویش را به صنعا و دنبالهٔ آن را به ابوبکر نوشت.

سخن از ارتداد مردم حضرموت

کثیر بن صلت گوید: وقتی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم درگذشت عامل وی بر حضرموت زیاد بن لبید بیاضی بود و عامل سکاسک و سکسون عکاشة بن محصن بود و عامل کنده مهاجر بود که در مدینه بود و تا هنگام وفات پیمبر به محل نرفته بود و ابوبکر وی را روانه کرد که با مرتدان یعنی بجنگد و پس از آن به قلمرو عمل خویش رود.
عطاء بن فلان مخزومی گوید: مهاجر بن ابی‌امیه از سفر تبوک وامانده بسود و پیمبر هنگام بازگشت از تبوک از اودلگیر بود و یک روز که ام‌سلمه سر پیمبر صلی‌الله علیه وسلم را شست وشو می داد بدو گفت: «وقتی تو از برادر من دلگیری چیزی به کار من نمی‌خورد.» وچون از پیمبر رفت و ملایمت دید به خادم خویش اشاره کرد که مهاجر را بخواند و او چندان درباره عذر خویش سخن گفت که پیمبر عذر وی را پذیرفت و از او خشنود شد و سالاری کنده را بدو داد.
اما مهاجر بیمار شد و نتوانست به محل رود و به زیاد نوشت کـه کار وی را

انجام دهد. پس از آن شفا یافت و ابوبکر سالاری وی را بجا گذاشت و گفت که با مرتدان نجران تا اقصای یمن جنگ کند. به همین جهت زیاد وعکاشه در انتظار وی از جنگ باکنده بازماندند.

قاسم بن محمد گوید: ارتداد مردم کنده از آنجا بود که دعوت اسود عنسی را پذیرفتند و خدا ملوک چهار گانهٔ آنها را لعنت کرد و چنان بود که وقتی مردم کنده به اسلام آمدند و مردم حضرموت نیز مسلمان شدند، پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم دربارهٔ آن قسمت از زکات که باید در محل صرف شود فرموده بود که قسمتی از زکات مردم حضرموت را بر قبیلهٔ کنده صرف کنند و زکات کنده را بر مردم حضرموت صرف کنند و قسمتی از زکات حضرموت را بر مردم سکون صرف کنند و زکات سکون را بر مردم حضرموت صرف کنند و یکی از بنی ولیعه گفت: «ای پیمبر خدای، ما شتر نداریم، اگر خواهی بگوی سهم زکات ما را حمل کنند.»

پیمبر به عاملان زکات گفت: «اگر خواهید چنین کنید.»

گفتند: «ببینیم، اگر وسیله ندارند چنین کنیم.»

وچون پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم درگذشت و وقت صرف زکات رسید زیاد کسان را دعوت کرد که حضور یافتند و مردم بنی ولیعه گفتند چنانکه با پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم وعده کرده اید سهم زکات ما را حمل کنید.

گفتند: «و شما وسیله دارید، بیایید خودتان حمل کنید.» و با آنها سخنان درشت گفتند، آنها نیز با زیاد درشتی کردند و گفتند: «تو همدست آنهایی و مخالف مایی.» و حضرمیان زکات ندادند و کندیان در منع زکات مصر شدند و به دیار خویش باز گشتند و یا نزدیک روز می گذرانیدند و زیاد، آنها را به حال خودشان واگذاشت که در انتظار آمدن مهاجر بود.

و چون مهاجر سوی صنعا آمد، دربارهٔ آنچه کرده بود به ابوبکر نامه نوشت و بماند تا جواب نامهٔ وی از طرف ابوبکر رسید که نوشته بود: سوی حضرموت

بروزیاد را برعمل خویش باقی گذار و به کسانی از قبایل پایین یمن ومکه که همراه تو اند اجازهٔ بازگشت بده مگر آنکه خودشان راغب جهاد باشند. وعبیدةبن سعد را نیز به کمک او فرستاده بود ، به عکرمه نیز نوشته بود که سوی حضرموت راهی شود.

و چون نامهٔ ابوبکر رسید، مهاجر از صنعا به آهنگ حضرموت روان شد. عکرمه نیز از ابین، آهنگ حضرموت کرد ودر مارب به هم رسیدند واز بیابان صهید گذشتند وبه حضرموت در آمدند ویکیشان در مقابل اسود موضع گرفت و دیگری به کار قبیلهٔ وائل پرداخت.

کثیربن صلت گوید: وقتی کندیان بازگشتند وزکات ندادند ومردم حضرموت نیز چنان کردند، زیادبن لبید شخصا برای گرفتن زکات بنی عمروبن معاویه رفت و آنها در ریاض مقر داشتند. نخستین کس از قوم که زیاد بدو رسید جموانی به نام شیطان بن حجر بود . زیاد شتر نوسالی جزو شتران زکات دید که وی را خوش آمد و آنش خواست وآنرا داغ زکات زد. شتر از عداءبن حجر برادر شیطان بود که زکاتی داده نبود وشیطان به خطا آنرا جزو زکات آورده بود که آنرا شتر دیگر پنداشته بود.

عداگفت: «این شتر شذره نام دارد»

شیطان گفت: « برادرم حق دارد که وقتی من آنرا به شمار آوردم پنداشتم شتر دیگر است، شذره را رها کن وشتر دیگر بگیر که اینرا نمی دهد.»

زیاد پنداشت در دادن زکات تعلل می کند واو را کافر و نا مسلمان شمرد که شرمی جوید وتندی کرد و آن دو مرد نیز تندی کردند.

زیاد گفت : « توفیق نیابی و شتر را نگیری که داغ زکات خورده و مال خدا شده و راهی برای پس دادن آن نیست و شذره را چون شتر بسوس نکید.»

عدا چون این سخنان بشنید بانگ برداشت که ای آل عمرو ، در ریاض سنم بینم و زور بشنوم، کسی که در خانه‌اش ظلم بیند واقعا ذلیل است . و هم او بانگ زد: ای ابوسمیط، و ابوسمیط، حارثة بن سراقة بن معدیکرب، پیش زیاد آمد که ایستاده بود و گفت: «شتر این جوان را رها کن و شتر دیگر به جای آن بگیر.»

زیاد گفت: «نمی‌شود.»

ابوسمیط گفت: «پس تو بهودی هستی.» و سوی شتر رفت و زانوبند بگشود و به پهلوی آنازد تا برخاست و مقابل شتر بایستاد.

زیاد به جوانانی از مردم حضرموت و سکون گفت تا اورا بزدند و در هم کوفتند و دست ببستند و دست یاران او را نیز ببستند و بداشتند و شتر را گرفتند و زانوبند زدند.

مردم ریاض بانگ بر آوردند و بنی معاویه به حمایت حارثه برخاستند و مردم سکون و حضرموت از زیاد حمایت کردند و دوازدوی بزرگ از دو سو فراهم آمد اما بنی معاویه به سبب اسیران خویش دست به کاری نزدند و یاران زیاد برضد بنی معاویه دستاویزی نداشتند.

آنگاه زیاد کس سوی بنی معاویه فرستاد که یا سلاح بگذارند، یا آماده جنگ باشند.

گفتند: «هرگز سلاح نمی‌گذاریم تا یاران ما را رها کنید.»

زیاد گفت: «تا با حقارت و زبونی متفرق نشوید آنها را رها نمی‌کنیم ای مردم نجیب ، مگر شما در حضرموت سکونت ندارید و همسایگان قوم سکون نیستید ، شما در دیار حضرموت و مجاورت کسانی که بر شما تسلط دارند چه اهمیت دارید و چه می‌توانید کرد.»

سکونیان گفتند: «به این قوم حمله کن که جز به این وسیله از کار خویش دست بر نمی‌دارند.» زیاد شبانگاه به آنها حمله برد و کسان بکشت که به هر سوی

گریختند.

چون قوم گریزان شدند، زیاد سه‌بندی را آزاد کرد و فیروز به مقر خویش بازگشت و همینکه بندیان پیش یاران خویش بازگشتند آنها را ملامت کردند و قوم به‌ملامت یکدیگر پرداختند و گفتند: در این دیار با جای ماست باجای این قوم و باید یکی برود و آنگاه فراهم آمدند و همه به یکجا اردو زدند و برسر آن شدند که زکات ندهند و زیاد آنها را به حال خود گذاشت و سویشان نرفت. آنها نیز سوی وی نرفتند. آنگاه زیاد، حصین بن نمیر را به نزد قوم فرستاد و او پیوسته میان وی و مردم حضرموت و سکون برفت و بیامد تا درمیانه آرامش افتاد و این قیام دوم حضرمیان بود و از پس آن مدتی کوتاه در جاهای خویش بیودند.

پس از آن بنی‌عمرو بن معاویه به صحرا زدند و گوشه‌ای را خاص خود کردند که سنگ چین داشت و مشخص شده بود و محجر نام گرفت. جمدو مخوص و مشرح و ابضعه و خواهرشان عمره هر کدام در محجری مقر گرفتند و مردم بنی‌عمرو ابن معاویه به‌دور این سران بودند. بنی‌حارث بن معاویه نیز در محجر های خویش مقیم شدند، اشعث بن قیس در محجری بود و سمط بن اسود در محجری بود. همه بنی‌معاویه برنداد ن زکات همسخن شدند و دل به ارتداد دادند مگر شرحبیل بن سمط و پیوش که با بنی معاویه مقیم بودند و می‌گفتند: «برای مردم آزاده در روز رنگی گرفتن قبیح است نیکمردان برنارو باشند و از بیم ننگ از گشتن به سوی بهتر دریغ دارند، چه رسد که از نکوتر و از حق به سوی قبیح و باطل روند، خدایا ما در این کار با قوم خویش همدل نیستیم و از همآهنگی با آنها پشیمانیم.» منظورشان حادثه شتر داغ خورده و قیام دوم بود.

آنگاه شرحبیل بن سمط و پیوش سوی زیاد بن لبید رفتند و بدو پیوستند و ابن صالح و امرؤ القیس بن عابس نیز سوی زیاد رفتند و گفتند: «گروهی از مردم سکاسک به این قوم پیوسته‌اند و کسانی از مردم سکون و حضرموت نیز سوی آنها آمده‌اند،

شبانگاه به آنها حمله کن مگر میان ما و آنها دشمنی افتد و از هم بپریم، اگر حمله نکنی بیم داریم مردم از دور ما پراکنده شوند وسوی آنها روند،این قوم از پیوستن کسان مغرور شده‌اند و امید پیوستن کسان دیگر دارند.»

زیاد گفت:«چنانکه خواهید» و آنها جمع خویش را فراهم آوردند وشبانگاه به محجرهای قوم حمله بردند و آنها به دور آتش های خویش نشسته بودند وحمله کنندگان نتوانستند کسانی را که منظور داشتند بشناسند و به بنی عمروبن معاویه پرداختند که جماعت وموکب قوم از ایشان بود ودر پنج گروه بر آنها حمله بردند و مشرح ومخوص وجمدوابضعه وخواهرشان را که لعنت بر آنها باد، بکشتند و از کسان آنها بسیار کشته شد وهر که توان داشت فرار کرد و بنی عمروبن معاویه زبون شدند وپس از آن کاری از آنها ساخته نبود.

زیاد با اسیران وغنیمت بازگشت واز اردوگاه اشعث و بنی الحارث بن معاویه گذشت وزنان بنی عمروبن معاویه استغاثه کردند وبانگ برآوردند:«ای اشعث! ای اشعث! خاله عایت را می‌برند، خاله‌هایت را می‌برند.» ومردم بنی الحارث به هیجان آمدند وزنان را نجات دادند.

اشعث می‌دانست که وقتی زیاد وسپاهش از حادثه با خبر شوند از او وبنی الحارث بن معاویه وبنی عمروبن معاویه دست برنمی‌دارند، وبنی الحارث وبنی عمرو را با آن گروه از مردم سکاسك و کسانی از قبایل اطراف که اطاعت او می‌کردند، فراهم آورد.

در این هنگام وضع قبایل حضرموت مشخص شد: یاران زیاد بر اطاعت وی بماندند ومردم کنده به کفر گرایيدند، وچون صف قبایل مشخص شد، زیاد به مهاجر نامه نوشت وکسان نیز نوشتند وتوعکرمه راجانشین خویش کرد وبا سپاهیان سپاه، صهید ، صحرای میان مارب و حضرموت را با شتاب طی کرد و پیش زیاد رسید وسوی کنده رفتند که سالارشان اشعث بود و در محجر زرقان تلاقی شد و

جنگ انداختند و کنده هزیمت گرفت و بسیار کس کشته شد و باقیمانده فراری سوی نجیر رفتند که آنجا را مرتب و محکم کرده بودند.

آنگاه مهاجر با سپاه خویش از محجر زرقان سوی نجیر رفت مردم کنده نیز با وی بودند و در آنجا حصاری شدند و از مردم سکاسک و اوباش سکون وحضرموت و نجیر نیز کسانی که فریب آنها را خورده بودند همراه بودند. سه راه، بآنجا میرسد که زیاد بریکی فرود آمد و مهاجر براه دیگر فرود آمد وراه سوم باز بود که از آن رفت و آمد داشتند تا عکرمه با سپاه بیامد و آنجا فرود آمد وراه آذوقه آنها را قطع کرد و پشان راند وسوارانرا سوی مردم کنده فرستاد و گفت که آنها را در هم کوبند. از جمله فرستادگان یزید بن قنان بنی مالکی بود که مردم دهکده های بنی هند را تا برهوت بکشت، و خالدبن فلان مخزومی و ربیعه حضرمی را سوی ساحل فرستاد که مردم مخا و طوایف دیگر را بکشتند و کندیان در حصار از آنچه بر دیگر مردمشان می گذشت خبر یافتند و گفتند: «مرگ از این وضع بهتر است» پیشانی ها را بتراشید که گوپا خویش را بخداوند واگذاشته اید و او نعمتتان داده و قرین نعمت اوبید شاید براین ستمگران نصرتتان دهد.» و پیشانی ها را بتراشیدند و پیمان نهادند و تعهد کردند که از عرصه نگریزند و بگریزند هنگام شب از بالای حصار رجز میخواند باین مضمون:

«برای بنی قتیره و امیر بنی مغیره»

«صبحگاه بدی است»

و رجزخوان مسلمانان جواب او را میداد.

و چون صبح در آمد برون شدند و در اطراف نجیر جنگی سخت شد و در راههای نجیر کشتار بسیار شد و مردم کنده هزیمت شدند.

هشام بن محمد گوید: از آن پس که مهاجر از کار قوم فراغت یافته بود عکرمه در رسید و زیاد و مهاجر با سپاه خویش گفتند: «برادران شما به کمکتان شما آمده اند و

شما پیش از رسید نشان فتح کرده‌اید ولی آنها را در غنیمت شریك کنید. هرقوم چنین کردند ودیر آمدگان را شریك غنیمت کردند وخمس را با اسیران به مدینه فرستادند و مژده رسان پیش از آنها رفت که قبایل را بشارت می‌داد و فتح را برای آنها می‌خواند.

سری گوید: ابوبکر، همراه مغیرةبن شعبه نامه‌ای برای مهاجر فرستاد بدین مضمون که وقتی این نامه به شما رسید و هنوز بر قوم ظفر نیافته‌اید، اگر جنگ کردید وظفر یافتید جنگجویان را بکشید وزن وفرزند را اسیر کنید یا به حکم من تسلیم شوند واگر پیش از وصول نامهٔ من صلحی در میان رفته، می‌باید از دیار خویش بروند که خوش ندارم کسانی را که چنان اعمالی کرده‌اند در مقرشان بگذارم، باید بدانند که بد کرده‌اند وچیزی از عواقب اعمال خویش را بچشند.

ابوجعفر گوید: وقتی اهل نجیر دیدند که پیوسته برای مسلمانان کمك می‌رسد وبه یقین دانستند که دست از آنها برنمی‌دارند بترسیدند وسران قوم برجانهای خود بیمناك شدند، اگر صبر کرده بودند تا مغیره برسد صلح براساس ترك دیار می‌شد، اما اشعث شتاب کرد وازعکرمه امان گرفت وپیشش آورفت که تنها از اواطمینان داشت به سبب آنکه عکرمه اسماء دختر نعمان‌بن‌حزن را به زنی گرفته بود واین به وقتی شده بود که وی درجند به انتظار مهاجر بود ونعمان دختر خویش را پیش از آنکه زدوخورد آغاز شود بدوعرضه کرده بود. عکرمه اشعث را پیش مهاجر فرستاد وبرای اوونه تن همراهان اوامان خواست که خسودشان وکسانشان در امان باشند بشرط آنکه درها را بگشایند. مهاجر پذیرفت و بدوگفت، برو پیمان نامه بنویس و مکتوب را بیاور تا مهر کنم.

سعیدبن‌ابی‌برده گوید: اشعث پیش مهاجر رفت وبرای مال وزن وفرزندونه تن از یاران خود امان خواست بشرط آنکه در را بگشایند که مسلمانان درآیند. مهاجر گفت: برو هرچه می‌خواهی بنویس وشتاب کن واو امان نامه را بنوشت و

برادر وعموزادگان خود وکسان آنهارایادکرد اما از فرط شتاب وحیرت نام‌خویش را از یاد برد ومکتوب را بیاورد که مهاجر مهر کرده واوبازگشت و آنهاکه در نامه بودند امان یافتند.

مجالدگوید: وقتی اشعث می‌خواست نام خویش را بنویسد مجدم کارد به دست براوجست وگفت:«اگر نام مرا نویسی میکشمت.» واونام مجدم را نوشت و نام خویش را واگذاشت.

ابواسحاق گوید: وقتی درگشوده شد مسلمانان به درون حمله بردند و هرچه مرد جنگی آنجا بود کشتند، همه را دست بسته گردن زدند، در نجیر وخندق‌یکهزار زن به شمار آمد وبرغنیمت واسیران نگهبان گماشتند وکثیربن‌صلت نیز از آن جمله بود.

کثیرگوید: وقتی درگشوده شد وکار مردم نجیر بسر رفت وغنیمت شماره شد اشعث آن‌گروه راکه امان یافته بودند پیش خواند ومکتوب را بیاورد وهرکه‌در آن بود مصون ماند اما نام اشعث درآن نبود. مهاجرگفت:«متابش‌خدا راکه ترا از منظورت بازداشت، ای دشمن خدا دوست داشتم که خدا ترا ذلیل کند» و اورابه‌بند کرد ومی‌خواست خونش بریزد اما عکرمه‌گفت:«اورا نگهدار وپیش ابوبکر فرست که اوحکم قضیه را بهتر می‌داند. اگر یکی فراموش کرده نام خویش را بنویسد اما واسطه مذاکره‌بوده فراموشی اومذاکره را باطل نمی‌کند.»

مهاجرگفت:«قضیه روشن است ولی مشورت را ترجیح می‌دهم وبه‌حکم آن کارمی‌کنم.» واشعث را با اسیران پیش ابوبکر فرستاد و باکاروان بود ومسلمانان اورا لعنت می‌کردند واسیران قوم‌نیزاورا ملعون‌می‌شمردند و زنان‌قوم وی راعرف‌النار می‌نامیدند که در زبان یمن به معنی نفاین است.

وچنان شده بود که مغیره به شب راه‌گم کرده بود تا ارادهٔ خدا انجام شود ووقتی رسیدکه قوم در خون غلطیده بودند واسیران را سوارکرده بودند و روان

شدند .

و چون بـا خبر فتح پیش ابوبکر رسیدند اشعث را پیش خواند و گفت: «بنی ولیعه ترا از راه ببردند و تـو آنها را از راه نبـردی که شایستهٔ ایـن کـار ابودی، آنها هلاك شدند، ترا نیز هلاك کردند ؛ نمی‌ترسی که نفرین پیمبر شامل تـو نیز شده باشد،فکر می کنی با توجه می کنم؟»

گفت:« من بودم که دربارهٔ ده کس مذاکره کردم وخونم حلال نیست»

ابوبکر گفت:«آیا با تو موافقت کردند ؟»

گفت:«آری»

گفت:«مکتوب مورد موافقت را بیاوردی وبرای تومهر زدند؟»

اشعث گفت:«آری»

گفت:«مکتوب صلح پس از مهر کردن دربارهٔ کسانی که نامشان درآن هست روان می‌شود، تو پیش از آن فقط واسطهٔ مذاکره بوده‌ای.»

وچون اشعث برجان خود بیمناك شد گفت:«دربارهٔ من نیکی کن وآزادم کن وگناهم را ببخش واسلامم را بپذیر وبا من نیز چون دیگران رفتار کن وزنم را بـه من بده.»

این سخن از آنرو می‌گفت کـه وقتی در مدینه پیش پیغـمبر خدا آمـده بود ام فروه دختر ابوقحافه را خواستگاری کـرده بود که به زنـی اوداده بودند واورا واگذاشت تا بار دیگر به مدینه آید وپیمبر خدا درگذشت واشعث از دین برگشت .

وچون بیم داشت ابوبکر پاسخ اورا ندهد گفت: «خواهی دید که برای دیـن خدا از همه مردم دیارم بهتر می‌شوم.»

ابوبکر از خون وی درگذشت وببخشید وکسانش را بداد وگفت:« برو کـه خبرهای خوب دربارهٔ تو بشنوم» وآنها را رها کرد که برفتند و خمس غنایم را میان مردم تقسیم کرد وچهار پنجم دیگر را میان سپاه تقسیم کرد.

ابوجعفر گوید: اما در روایت عبدالله‌بن‌ابی‌بکر چنین آمده که وقتی اشعث را در مدینه پیش ابوبکر آوردند گفت: «خودت می‌دانی چه ها کرده‌ای فکر می‌کنی دربارهٔ توچه می‌کنم»

گفت: «مست می‌نهی واز بندرها می‌کنی وخواهرت را به من می‌دهی که بدین باز آمده‌ام ومسلمان شده‌ام»

ابوبکر گفت: «چنین می‌کنم» وام فروه دختر ابوقحافه را به زنی اوداد واشعث در مدینه بیود تا عراق گشوده شد.

ابوجعفر گوید: وقتی عمر به خلافت رسید گفت: «اکنون که خدا گشایش داده وقلمرو عجمان فتح شده زشت است که عربان مالك یکدیگر باشند.» و دربارهٔ فدیهٔ اسیران عرب که در جاهلیت واسلام به اسارت آمده بودند مشورت کرد، بجز زنانی که برای مالك خویش فرزندی آورده بودند، وفدیهٔ هرانسان را هفت یا شش شتر قرار داد. دربارهٔ قوم حنیفه وکنده واهل دباکه مردانشان کشته شده بودند ونیز کسانی که تمکن نداشتند کمتر از این شد وکسان به جستجوی زنان خویش بسه هرسوی رفتند واشعث در بنی‌تمیم بنی خطیمه دوزن یافت، وچنان شد که وی در این دوطایفه به سخن ایستاد ودربارهٔ غراب وعقاب پرسش کرد.

گفتند: «منظورت چیست؟»

گفت: «در جنگ تجیر عقابان و غرابان وگرگان و سگان زنان ما را بربودند.»

مردم خطیف گفتند: «اینك غراب پیش ماست.»

گفت: «وضع وی پیش شما چگونه است؟»

گفتند: «مصون ومحترم است.»

گفت: «بسیار خوب» واز آنجا برفت.

عمر مقرر داشت که هیچ عربی مملوك نباشد که مسلمانان براین سخن اتفاق

کرده بودند. ومهاجر در کار دختر نعمان بن‌حزن نظر کرد ، وی دختر خویش را به پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم عرضه کرده بود وگفته‌بودند هرگز بیمار نشده وپیمبر از آن پس که زن روبه‌روی وی نشست گفت: «ما را بدو نیاز نیست» اگر به نزد خدا خیری داشت بیمار می‌شد.»

مهاجر دربارهٔ این زن از عکرمه پرسید: «کی اورا به زنی گرفته‌ای؟»

گفت : «وقتی در عدن بودم، ودر جند اورا پیش من آوردند که به مارب فرستادم سپس به اردوگاه آوردم.»

بعضی‌ها گفتند: «اورا رها کن که در خورداشتن نیست»

بعضی دیگر گفتند: «اورا رها نکن»

ومهاجر دربارهٔ زن به ابوبکر نامه نوشت از اوپرسش کرد.

ابوبکر پاسخ داد که پدر وی نعمان‌بن‌حزن پیش پیمبر آمد ووصف دختر خویش بگفت وپیمبر گفت تا وی را به حضور آرد وچون بیاورد گفت: «این را نیز بگوییم که هرگز بیمار نشده»

پیمبر گفت: «اگر به نزد خدا خیری داشت بیمار می‌شد.» واز اوچشم‌پوشید وکس بصدد گرفتن او نبود.

پس از آنکه عمر گفت: «اسیران عرب را فدیه دهید،» تنی چند از آنها نزد قرشیان بماندند از جمله بشری دختر قیس‌بن‌ابی‌العکیم بود که پیش سعدبن‌مالک بود وعمر از اومتولد شد، وزرعه دختر مشرح پیش عبدالله‌بن عباس بود که علی‌را آورد.

ابوبکر به مهاجر نامه نوشت واو را میان‌عاملی یمن یاحضرموت مخیر کرد و مهاجر یمن‌را برگزید ویمن‌دوسالار داشت: فیروز ومهاجر. حضرموت‌را نیز دوسالار بود: عبیدبن‌سعد سالار کنده وسکاسك بود وزیادبن‌لبید سالار حضرموت بود.

آنگاه ابوبکر به عمال جاهایی که مردمش از دین بگشته بودند نوشت که

دوست دارم کسانی را به کار گیرید که از دین نگذشته باشند. براین ترتیب کار کنید و کارها را به آنها سپارید و هر که نخواهد او را واگذارید و از مرتد شدگان در کار جهاد با دشمن کمک نگیرید.

ضحاک بن خلیفه گوید: دوزن آوازه خوان به دست مهاجر افتادند که یکیشان در آوازهای خود ناسزای پیمبر خدا خوانده بود و دست او را ببرید و دو دندان پیشین وی را کند.

ابوبکر رحمه‌الله در این باب نامه‌ای بدو نوشت که از رفتار تو با زنی که ناسزای پیمبر خدا خوانده بود خبر یافتم، اگر این کار را نکرده بودی می گفتم خونش بریزی که حد اهانت به پیمبران مانند حدود دیگر نیست و هر مسلمانی چنین کند مرتد است و اگر هم پیمان مسلمانان باشد حربی و پیمان شکن است.

وهم ابوبکر دربارهٔ زنی که در آواز خویش هجای مسلمانان خوانده بود به مهاجر نوشت: شنیدم دست زنی را که به هجای مسلمانان آواز خوانده بود بریده‌ای و دندانهای پیشین وی را کنده‌ای، اگر مدعی مسلمانی بود می‌باید تا دریش کرده باشی و دست بریدن و دندان کندن لازم نبود، اگر ذمی بود چشم پوشیدن از شرک وی روا نبود، اگر به این کار می‌پرداختم وضعی ناخوشایند میداشتی، ملامت را بپذیر و هرگز اعضای کسی را قطع مکن که جز در مورد قصاص، گناه است و مایهٔ نفرت.

در همین سال، یعنی سال یازدهم هجرت سعدابن جسیق از یمن باز آمد و ابوبکر، عمربن خطاب را به کار قضا گماشت، و در همهٔ ایام خلافت ابوبکر عهده‌دار قضا بود.

وهم در این سال ابوبکر عتابن اسید را سالار حج کرد این روایت از علی‌بن محمد است، و بعضی دیگر گفته‌اند به سال یازدهم هجرت عبدالرحمان بن عوف سالار حج بود و ابوبکر این عنوان را بدو داد.

آنگاه سال دوازدهم
هجرت در آمد

ابوجعفر گوید: وقتی خالد از کار یمامه فراغت یافت وهنوز آنجا مقیم بود ابوبکر صدیق بدو نوشت که سوی عراق رو واز دروازهٔ هند یعنی ابله آغاز کن وبا پارسیان واقوام دیگر که در قلمروشاهی آنها هستند الفت انداز .

علی بن محمد گوید: ابوبکر خالد را به سرزمین کوفه روان کرد که مثنی بن حارثهٔ شیبانی آنجا بود وخالد در محرم سال دوازدهم آهنگ آنجا کرد و از بصره گذشت که قطبة بن قتاده سدوسی آنجا بود.

ابوجعفر گوید: اما بگفتهٔ واقدی در کار خالد اختلاف هست بعضی دا گفته‌اند از یمامه یکسر به عراق رفت وبه گفتهٔ بعضی دیگر وی از یمامه بازگشت و به مدینه آمد واز آنجا از راه کوفه سوی عراق رفت تا به حیره رسید.

صالح بن کیسان گوید: ابوبکر به خالد بن ولید نوشت که سوی عراق رود و خالد برفت تا در سواد عراق در چند دهکده به نام بانقیا و باروسما والیس فرود آمد و مردم آنجا با وی به صلح آمدند ، طرف صلح ابن صلوبا بود، و این به سال دوازدهم هجرت بود و خالد از آنها جزیه پذیرفت ومکتوبی برای آنها نوشت بدین مضمون:

«بسم الله الرحمن الرحیم، از خالد بن ولید برای ابن صلوبای »
« سوادی که بر ساحل فرات منزل دارد . تو به امان خدا ایمنی که خون »
«وی با جزیه دادن مصون است وتو برای خودت وکسانت و پیروانت »
«و مردمی که در دودهکده‌ات، بانقیا وباروسما هستند، هزار درم دادی و»
«من از تو پذیرفتم ومسلمانانی که همراه منند بدان رضایت دادند ودر »
«مقابل آن تو در پناه خدا وپناه محمد صلی الله علیه وسلم و پناه مسلمانان»
«هستی، وهشام بن ولید شاهد این مکتوب است.»

پس از آن خالد با همراهان خویش برفت تا به حیره رسید و سران آنجا با قبیصة‌بن‌ایاس‌بن‌حیهٔ‌طایی پیش وی‌آمدند. قبیصه پس از نعمان‌بن‌منذر از جانب کسری امارت حیره یافته بود وخالد به اوویارانش گفت: «شما را به سوی خدا و اسلام می‌خوانم، اگر بپذیرید جزومسلمانان می‌شوید که حقوق و تکالیف شما مانند آنهاست واگر نپذیرید بایدجزیه‌بدهید، کسانی‌راهمراه‌آورده‌ام که مرگ رابیشتر از آن دوست دارند که شمازندگی را دوست دارید و با شما پیکار می‌کنیم تا خدامیان ما وشما حکم‌کند.»

قبیصة‌بن‌ایاس بدوگفت: «ما را به جنگ توحاجت نیست، بردین خویش می‌مانیم وجزیه می‌دهیم.» خالد برنود هزار درم باآنها صلح کرد و این جزیه که از این‌صلوباگرفت نخستین جزیه‌ای بود که از عراق به دست‌آمد.

ابوجعفر گوید: اما به گفتهٔ هشام‌بن کلبی، وقتی ابوبکر به خالدبن‌ولید که در یمامه بود نوشت که سوی شام رود، دستور داد از عراق آغاز کند واز آنجا بگذرد وخالد برفت تا در نباج فرود آمد.

هشام گوید: مثنی‌بن‌حارثهٔ شیبانی از عراق به مدینه پیش ابوبکر رفت و گفت: «مرا سالاری قوم خویش ده تا با پارسیانی که مجاور منند پیکار کنم و ناحیهٔ خویش را سامان دهم.» ابوبکر چنان کرد واوبرفت وقوم خویش را فراهم آورد و تاخت و تاز آغاز کرد، یکبار به ناحیهٔ کسکر حمله می‌برد وباردیگر به ناحیهٔ پایین فرات حمله می‌برد.

وقتی خالدبن‌ولید به نباج رسید، مثنی‌بن‌حارثه درخفان اردوزده بود و خالد بدونوشت که بیاید ونامهٔ ابوبکر را فرستاد که دستور داده بود از خالد اطاعت کند ومثنی با شتاب پیش وی رفت. به‌پندار مردم بنی‌عجل یکی از آنها نیز به نام مذعورین عدی‌همراه مثنی به مدینه رفته بود وبا وی اختلاف پیداکرد و به ابوبکر نامه نوشتند واوبه مرد عجلی نامه نوشت‌ودستور داد که همراه خالد سوی شام رود

ومثنی را به حال خود واگذاشت ومرد عجلی تا مصر رفت وآنجا اعتباری یافت و اکنون خانهٔ وی در مصر شهره است.

خالد در عراق پیش رفت وجابان سالار دهکدهٔ الیس راه اورا بست و خالد مثنی بن حارثه را فرستاد که با وی جنگ کرد و بر کنار رودی که آنجا هست و به سبب همین حادثه رود خون نام گرفت بیشتر یارانش را بکشت و با مردم الیس صلح کرد و پیش رفت تا به نزدیک حیره رسید و سواران آزاد به سالار سپاه کسری که در اردوگاههای آنجا مقابل عربان بودند بیامدند و در محل تلاقی رودها با سپاه خالد روبرو شدند و مثنی بن حارثه را سوی آنها فرستاد که هزیمت شدند.

و چون مردم حیره چنین دیدند به استقبال خالد برون شدند و عبدالمسیح بن عمرو بن بقیله و هانی بن قبیصه با آنها بودند. خالد به عبدالمسیح گفت: «از کجا آمده‌ای؟»

گفت: «از پشت پدرم»

خالد گفت: «یعنی از کجا در آمده‌ای؟»

گفت: «از شکم مادرم»

خالد گفت: «بر چیستی؟»

گفت: «بر زمین»

خالد گفت: «یعنی در چیستی؟»

گفت: «در لباسهایم»

خالد گفت: «عقل داری؟»

گفت: «بله، بندهم دارم.»

خالد گفت: «از تو پرسش کردم»

گفت: «من هم جواب دادم»

خالد گفت: «به صلحی یا به جنگ؟»

گفت: «به صلح.»

خالد گفت: «پس این قلعه‌ها چیست که می‌بینم؟»

گفت: «این قلعه‌ها را ساخته‌ایم که سفیه را نگهدارد تا عاقل بیاید و جلو او را بگیرد.»

آنگاه خالد به مردم حیره گفت: «شما را به خدا و عبادت وی و اسلام می‌خوانم؛ اگر بپذیرید حقوق و تکالیف شما همانند ماست و اگر دریغ کنید باید جزیه بدهید و اگر ندهید با کسانی سوی شما آمده‌ام که مرگ را چنان دوست دارند که شما شراب را دوست دارید.»

گفتند: «به جنگ تو حاجت نداریم.»

خالد با آنها بر یکصد و نود هزار درهم صلح کرد و این نخستین جزیه‌ای بود که از عراق سوی مدینه فرستاده شد.

آنگاه خالد در بانقیا فرود آمد و با بصبهری پسر صلوبا برهزار درم و یک عبا صلح کرد و برای مردم آنجا مکتوبی نوشت. صلح خالد با مردم حیره به این شرط بود که خبرگیران وی باشند و آنها پذیرفتند.

شعبی گوید: بنی‌بقیله مکتوب خالدبن‌ولید را که برای مردم مدایین نوشته بود به من دادند که خواندم و چنین بود:

«از خالدبن‌ولید به مرزبانان پارسی. درود بر آنکه پیرو هدایت «باشد. اما بعد ستایش خدایی را که خادمان شما را پراکند و ملکتانرا «گرفت و کید شما را شکست. هرکه چون ما نماز کند و روبه قبلهٔ «ما کند و ذبیحهٔ ما را بخورد مسلمان است و حقوق و تکالیف وی همانند «ماست.»

«اما بعد، وقتی این نامهٔ من به شما رسید، گروگانها پیش من «فرستید و تسلیم من شوید، وگرنه بخدایی که جز او خدایی نیست، کسانی»

« را سوی شما می‌فرستم که مرگ را چنان دوست دارند که شما زندگی» «را دوست دارید »

و چون مردم مدائن نامهٔ خالد را بخواندند شگفتی کردند، و این به سال دوازدهم هجرت بود.

ابوجعفر گوید: اما روایت شعبی دربارهٔ خالد و رفتن وی سوی عراق چنین است که وقتی از کار یمامه فراغت یافت ابوبکر بدو نوشت: «اکنون که خدا ترا فیروزی داد به طرف عراق روتا با عیاض تلاقی کنی و به عیاض‌بن‌غنم که مابین نباج وحجاز بود نوشت که سوی مصیخ برو واز بالای عراق وارد آن سرزمین شو و پیش روتا با خالد تلاقی کنی وهر که را می‌خواهد برگردد اجازه دهید وکس را نابه دلخواه همراه نبرید. »

گوید: وچون نامه به خالد وعیاض رسید وبه دستور ابوبکر اجازهٔ بازگشت به کسان دادند، همهٔ مردم مدینه واطراف بازگشتند واطرافشان خالی شدواز ابوبکر کمك خواستند که قعقاع‌بن‌عمرو تمیمی‌را به کمك‌خالد فرستاد بدوگفتند: « به کمك کسی‌می‌روی که سپاهش از دوروی پراکنده شده‌اند؟»

قعقاع گفت:«سپاهی که یکی چون وی در آن باشد هزیمت نشود »

وهم ابوبکر عبدالله‌بن‌عوف حمیری را به کمك‌عیاض فرستاد .

وهم اوبه خالد وعیاض نوشت کسانی راکه با مرتدان پیکار کرده‌اند وپس‌از پیمبر خدای بر مسلمانی ثبات ورزیده‌اند، همراه ببرید وهرکه از مسلمانی بگشته همراه شما به پیکار نیاید تا رای‌خویش را دربارهٔ وی بگویم. به همین سبب دراین جنگها از مرتد شدگان کس نبود.

وچون نامهٔ سالاری عراق به خالد رسید به حرمله وسلمی ومثنی ومذعور نوشت که بدوملحق شوند ودر روزی که معین کرده بود با سپاه خویش‌در ابله‌وعده کنند به سبب آنکه ابوبکر در نامهٔ خویش به خالد دستور داده بود که وقتی وارد

عراق شد از دروازهٔ سند وهند آغاز کند که در آن‌هنگام ایله بود آنگاه قبایلی را که میان وی وعراق بودند جمع آورد ، هشت هزار کس از ربیعه و مضر فراهم آمد دوهزار کس نیز خود وی همراه داشت وبا ده هزار کس به هشت هزار سپاه‌امیران چهارگانه یعنی مثنی ومذعور وسلمی وحرمله پیوست وبا هیجده هزار کس با هرمز روبه‌رو شد.

مغیرةبن‌عقبه‌گوید:« ابوبکر سالاری جنگ‌عراق را به خالدبن‌ولید داد وبدو نوشت که از پایین عراق درآید وبه عیاض که سالاری جنگ عراق را به‌او نیزداده بود نوشت که از بالای آن سرزمین درآید آنگاه سوی حیره روند وهر که زودتر آنجا رسید سالاری از اوست ودیگری مطیع وی شود. نوشته بود وقتی در حیره فراهم آمدید واردوگاههای پارسیان را پراکنده کردید وخطر حمله به مسلمانان از پشت سر نبود، یکیتان درحیره بماند وعقیدار مسلمانان و رفیق خویش باشد و دیگری در خانه پارسیان وقرارگاه قوتشان مداین به‌آنها حمله برد.

شعبی‌گوید:« خالد پیش از حرکت بهمراهی آزاذبه پدو زباذبه(؟) پیامه به هرمز که در آن هنگام مرزدار بود چنین نوشت:

« اما بعد،اسلام بیار تا سالم بمانی‌یاتسلیم شووجزیه بده‌وگرنه»

« جز خویشتن کسی را ملامت مکن که با قومی سوی تو آمده‌ام که »

« مرگ را چنان دوست دارند که شما زندگی را دوست دارید.»

مغیرةبن‌عتبه که‌قاضی‌اهل کوفه‌بود گوید: وقتی‌خالد ازپیامه حرکت کرد سپاه خود راسه‌گروه کرد وآنها را ازیک‌راه‌نفرستاد مثنی‌را دوروزپیش ازخویش‌فرستاد وظفر را بلد وی کرد و عدی‌بن‌حاتم وعاصم‌بن‌عمرو رانیزفرستاد که‌هرکدام یک روز پس از دیگری حرکت کردند وبلد آنها مالک‌بن‌عباد وسالم‌بن‌نصر بودند .

گوید: پس‌از آن خالدحرکت کرد وبلدوی رافع‌بود وباهرسه‌گروه در حفیر وعده نهاد که‌آنجا فراهم آیند و با دشمن پیکار کنند که‌آنجا دروازهٔ هند بسود و

معتبرترین و استوارترین مرز کشور پارسیان بود و مرزدار آنجا به خشکی با عربان و به دریا با هندوان پیکار می‌کرد.

گوید: و مهلب بن عقبه و عبدالرحمن بن سیاه احمری که حمرای سیاه نام از او دارد همراه خالد بودند و چون نامهٔ خالد به هرمز رسید خبر را برای شیری پسر کسری واردشیر پسر شیری نوشت و جمع خویش را فراهم آورد و با سپهسالاران سپاه خویش سوی کواظم به مقابلهٔ خالد رفت و پیشتاز فرستاد که در راه به خالد برخورد و خبر یافت که عربان در حفیر وعده نهاده‌اند و بازگشت که زودتر از او به حفیر برسد و آنجا فرود آمد و سپاه آراست و دو برادر را به نام قباذ و انوشگان که نسبشان بر اردشیر اکبر با اردشیر و شیری یکی می‌شد بر دو پهلوی سپاه نهاد و کسان به زنجیر پیوسته بودند و آنها که نداشتند به آنها که داشتند گفتند: « خودتان را برای دشمن به‌بند کرده‌اید چنین مکنید که این فال بدی است.»

و آنها جواب دادند که دربارهٔ شما می‌گویند که قصد فرار دارید.

و چون خالد خبر یافت که هرمز در حفیر است سوی کاظمه رفت و هرمز خبر یافت و پیش از او سوی کاظمه تاخت و خسته آنجا رسید. هرمز از همهٔ سالاران این مرز برای عربان بدتر بود و همه عربان از او خشمگین بودند و در خبث بدو مثل می‌زدند و می‌گفتند «خبیث‌تر از هرمز و کافرتر از هرمز».

در کاظمه هرمز و سپاه وی آرایش گرفتند و به زنجیرها پیوسته شدند و آب در تصرف آنها بود و چون خالد بیامد جایی فرود آمد که آب نبود و چون از قضیه خبر یافت بگفت تا منادی ندادهد که فرود آیید و بار بگشایید و برای تصرف آب با دشمن بجنگید که آب از آن گروهی است که ثبات بیشتر دارد و نیرومندتر است.

پس بارها را فرود آوردند و سواران ایستاده بودند و پیادگان پیش رفتند و حمله بردند و جنگ انداختند و خدا ابری فرستاد که پشت صف مسلمانان آب افتاد و خدایشان تبرو داد و هنوز روز برنیامده بود که از دشمن کسی در عرصه نبود.

ابن‌هیثم‌یکابی نیز روایتی به همین مضمون دارد با این اضافه که گوید: هرمز یاران خود را فرستاده بود که خالد را به غافلگیری بکشند، و چون در این باب اتفاق کردند، هرمز بیرون شد و گفت: «مردی به مردی، خالد کجاست؟» و به سواران خود دستور داده بود، وچون خالد فرود آمد هرمز نیز فرود آمد و وی را به مبارزه خواند وچون روبه‌روشدند ضربتی در میانه ردوبدل شد وخالد بر او چیره شد و حامیان هرمز بدوحمله بردند و در میانش گرفتند اما تلاش آنها خالد را از کشتن هرمز بازنداشت وقعقاع بن‌عمروحمله برد و محافظان هرمز را از پای درآورد خالد نیز شمشیر در آنها نهاد و پارسیان هزیمت شدند ومسلمانان تا شب به تعاقب آنها پرداختند. خالد اثاث قوم را فراهم‌آورد که زنجیرها نیز در آن بود وهر یک باریک‌تر بود که هزار رطل وزن داشت و این جنگ را ذات‌السلاسل نامیدند و قباذ وانوشکان از عرصه جان بردند.

شعبی گوید کلاههای پارسیان به نسبت اعتباری که در میان قوم خویش داشتند گرانقدر بود، هر کس مقام والاداشت کلاهش یکصد هزار درم می‌ارزید وهرمز از آن جمله بود وارزش کلاه وی یکصد هزار درم بود که تنها جواهرنشان بود و ابوبکر آنرا به خالد داد و کمال اعتبار مرد آن بود که از یکی از خاندانهای هفتگانه باشد.

حنظلة بن زیادبن حنظله گوید: وقتی آنروز تعاقب کنندگان بازآمدند منادی خالد ندای رحیل داد و با مردم روان شد و بارها به دنبال وی بود تا به محلی که اکنون پل بزرگ بصره است فرو آمد، قباذ و نوشکان جان برده بودند و خالد خبر فتح را با باقیماندهٔ خمس و فیل بنرسناد و نامهٔ فتح برای مردم خوانده شد.

وقتی زربن کلیب فیل را با خمس غنائم بیاورد و آنرا در مدینه بگردانیدند که مردم آنرا ببینند، زنان می‌گفتند: «راستی آنچه می‌بینیم مخلوق خدا است» که پنداشتند فیل مصنوع انسان است و ابوبکر فیل را باز پس فرستاد.

گوید: چون خالد در محل پل بزرگ بصره فرود آمد مثنی بن حارثه را به تعقیب فراریان فرستاد و معقل بن مقرن مزنی را به سوی ابله فرستاد که مال و اسیران آنجا را فراهم آرد و معقل به ابله رفت و اموال و اسیران را فراهم آورد.

ابوجعفر گوید: این حکایت دربارهٔ فتح ابله خلاف دانسته هسای اهل سیرت و و اخبار درست است که فتح ابله در ایام عمر به سال چهاردهم هجرت به دست عتبة بن غزوان انجام گرفت و حکایت فتح آنرا به موقع بیاریم ان شاءالله.

حنظلة بن زیاد گوید: مثنی برفت تا به رود زن رسید و سوی قلعه‌ای رفت که زن در آن مقر داشت و معنی بن حارثه را آنجا گذاشت که زن را در قصرش محاصره کرد و مثنی سوی مرد رفت و اورا محاصره کرد و آنها را به تسلیم واداشت و همه را بکشت و اموالشان را به غنیمت گرفت و چون زن از ماجرا خبر یافت با مثنی صلح کرد و اسلام آورد و معنی اورا به زنی گرفت.

خالد و سران سپاه وی ضمن فتوحات خویش کشاورزان را جابه جا نکردند که ابوبکر چنین دستور داده بود ولی فرزندان جنگاورانی که به خدمت عجمان بودند به اسیری گرفته شدند اما کشاورزانی که به جنگ نیامده بودند به حال خویش ماندند و در پناه مسلمانان قرار گرفتند، در جنگ ذات السلاسل و جنگ بعد سهم سوار هزار درم شد و سهم پیاده یک سوم آن بود.

سخن
از جنگ مذار

گوید: جنگ مذار در ماه صفر سال دوازدهم هجرت بود و آن روز مردم گفتند: وصفر الاصفار است که در آن همه جباران در محل تلافی رودها کشته می‌شوند.

سفیان احمری گوید: وقتی خالد به هرمز نامه نوشت که از بیعانه سوی او می‌رود هرمز قضیه را برای اردشیر و شیری نوشت که قارن پسر قریانس را به کمک او فرستاد و قارن از ماذین به آهنگ کمک هرمز برون شد و چون به مذار رسید از

هزیمت قوم خبر یافت و باقیماندهٔ فراریان به او رسیدند و همدیگر را به ملامت گرفتند و فراریان اهواز و فارس به فراریان سواد و جبل گفتند اگر جدا شوید هرگز فراهم نخواهید شد و همدل شدند که برگردند. گفتند: «اینک کمک شاه و اینک قارن، شاید خدا فرصتی پیش آرد و از دشمن انتقام بگیریم و چیزی از آنچه را از دست داده‌ایم پس بگیریم» و بازگشتند و در مذار اردو زدند و قارن، قباذ و انوشگان را برد و پهلوی سپاه خویش گماشت و مثنی و معنی قضیه را به خالد خبر دادند و چون خالد از آمدن قارن خبر یافت غنایم را تقسیم کرد و آنچه را که از خمس می‌باید داد بداد و بقیه را با خبر فتح به همراه ولید بن عقبه برای ابوبکر فرستاد و اجتماع قوم را برلب رود بوی خبر داد.

آنگاه خالد برفت تا در مذار به نزدیک قارن فرود آمد و تلاقی شد و جنگی سخت و کینه توزانه افتاد، قارن به عرصه آمد و هماورد خواست و خالد با مسعقل ابن اعشی که ابیض ابو کبان لقب داشت به مقابلهٔ وی رفتند و مسعقل زودتر از خالد بدو دست یافت و خونش بریخت. عاصم انوشگان را کشت و عدی قباذ را کشت.

و چنان بود که قارن معتبرترین سالار قوم بود و پس از آن مسلمانان یاسالاری از همچنان که به اعتبار همسنگ وی باشد مقابل نشدند و بسیار کس از پارسیان کشته شد و باقیمانده به کشتی‌ها رفتند که آب مسلمانان را از تعقیبشان بازداشت و خالد در مذار بماند و هر کس هرچه غنیمت گرفته بود به هر مقدار بود خاص وی کرد و غنایم را تقسیم کرد و از خمس به جنگاوران نامی، چیز داد و باقیماندهٔ خمس را با گروهی به همراه سعید بن نعمان کعبی سوی مدینه فرستاد.

ابی عثمان گوید: در جنگ مذار سی هزار کس از پارسیان کشته شد بجز آنها که غرق شدند و اگر آب مانع نبود همه نابود شده بودند و آنها که جان به در بردند لخت یا نیمه لخت بودند.

شعبی گوید: وقتی خالد بن ولید به عراق رسید، در کواظم با هرمز روبه‌رو

شد،پس از آن در ناحیهٔ فرات بر کنار دجله فرود آمد و با دشمن روبه‌روشدوبر کنار دجله ورود دیگر اقامت وی طول کشید و از پس مقابلهٔ هرمز جنگهای دیگر هریك از پیش سخت‌تر بود تا وقتی که‌سوی دومةالجندل‌رفت.در جنگ رود سهم‌سوار از غنایم بیش از جنگ ذات‌السلاسل بود.

پس از جنگ رود خالد زن وفرزند جنگاوران و کسانی راکه باآنها کمك کرده بودند به اسیری‌گرفت و کشاورزان راکه تعهد پرداخت خراج کرده بودند به حال خودگذاشت.

همهٔ سرزمین به جنگ گشوده شده بود امـا کسانی که خراجگزار شده بودند در پناه مسلمانان قرار گرفتند وزمینشان متعلق به خودشان شد و این دربـارهٔ زمینهایی بودکه تقسیم نشده بود وهرچه تقسیم شده بود همچنان ماند.

و چنان بود که حبیب ابوالحسن یعنی ابوالحسن بصری‌که نصرانی بـودو مانند آزاد شده عثمان وابوزیادآزاد شدهٔ مغیرةبن‌شعبه جزو اسیران بودند. خـالد سعیدبن نعمان را سالاری سپاه دادوسویدبن مقرن مزنی را عامل خراج کرد و بدو گفت در حفیر مقرگسیرد و عمال خـویش را بفرستد وکـار وصول را بـه دست گیرد .

وخالد همچنان مراقب دشمن واخبار آن‌بود.

پس ازآن در صفر
سال دوازدهم هجرت
جنگ‌ولجه رخ‌داد

ولجه ناحیه‌ای مجاور کسکر بود .

شعبی گوید: وقتی خالد از جنگ رود فراغت یافت، و ازدشیر از کشته شدن قارن خبر یافت اندرزغر را فرستاد، وی‌که پارسی بود از مسوالید سواد بـود ودر

آنجا اقامت داشته بود وزادهٔ مداین بود و بزرگ شدهٔ آنجا نبود. به‌دنبال وی بهمن جاذویه را با سپاهی فرستاد وگفت راهی را که اندرزغر رفته دنبال کند.

گوید: اندرزغر پیش از آن برمرزخراسان بود و ازمداین برفت تا به کسکر رسید و از آنجا سوی ولجه رفت. بهمن جاذویه نیزاز دنبال وی برفت امسا راهی دیگرگرفت واز دل‌سواد عبور کرد واز روستاهای مابین حبیره‌وکسکر، عربان و دهقانان را سوی اندرزغر روان کرد که در ولجه پهلوی اردوی وی اردوزدندوچون آنچه می‌خواست فراهم‌آمد وسامان‌گرفت از وضع خویش بنالیدودل به حرکت سوی خالد داد.

گوید: وچون خالد که برزرد بود از اقامت‌اندرزغردر ولجه خبریافت ندای رحیل داد وسویدبن‌مقرن را جانشین خویش کرد وگفت در حفیر بماندوسوی‌سپاهی رفت که درپایین دجله به جانهاده بود وگفت محتاط باشند و از غفلت بپرهیزند و مغرور نباشند سپس‌با سپاه‌خویش‌سوی ولجه رفت ویا اندرزغروسپاه وی‌وکسانی‌که بدان پیوسته بودند روبه‌روشد وجنگی سخت شد وهردوگروه به جان رسیدند و خالد در انتظار کمکی بود که برای‌دشمن دردوناحیه‌کمین نهاده بودکه سالارشان بشربن‌ابی‌رهم وسعیدبن‌مرهٔعجلی بودند وکمین از دوسوی درآمد وصف‌عجمیان هزیمت شد وروی برتافتند وخالد از روبه‌روحمله برد وکمین از پشت‌سردرآمد و هیچکس ازآنها محل قتل رفیق خودرا نتوانست دیدواندرزغر در حال هزیمت از تشنگی جان داد.

آنگاه خالد در جمع کسان خود به سخن ایستاد وکلماتی در ترغیبشان و بی‌رغبتی به دیار عرب برزبان‌آورد وگفت:«فکر نمی‌بینید که خوراکی چون خاك فراوانست. بخدا اگر جهاد در راه خدا ودعوت‌به خدا عزوجل لازم‌نبودوجزءمعاش هدفی نبود، رای درست این بود که برسراین ناحیه‌بجنگیم وگرسنگی وتداوی را ازآنهاکه از جهاد بازمانده‌اند دورکنیم.»

خالد پس از این جنگ نیز با کشاورزان مانند پیش رفتار کرد، آنها را نکشت، زن و فرزند جنگاوران و یاران آنها را به اسیری گرفت و به صاحبان زمین گفت خراج دهند و در پناه مسلمانان باشند و آنها پذیرفتند.

شعبی گوید: خالد در جنگ ولجه با یکی از پارسیان که برابر هزار مرد بود هماوردی کرد و او را بکشت و چون از این کار فراغت یافت بر کشته تکیه داد و گفت غذای او را بیاورند.

گوید: یك پسر جابر بن بجیر و یك پسر عبدالاسود جزو کشتگان بکر بن وایل بودند.

سخن از الیس که دردل فرات بود

مغیرة بن عتیبه گوید: وقتی در جنگ ولجه گروهی از نصرانیان بکر بن وائل که به کمك پارسیان آمده بودند کشته شدند، نصرانیان قوم از کشته شدن آنها بهیجان آمدند و به عجمان نامه نوشتند و در الیس فراهم آمدند، عبدالاسود عجلی سالارشان بود و از مسلمانان بنی عجل عتیبة بن نهاس وسعید بن مره وفرات بن حیان و مثنی بن لاحق ومذعور بن عدی با نصرانیان سخت کینه داشتند.

واردشیر کس پیش بهمن جاذویه فرستاد که در قسیانا بود. وی در یکی از ایام ماه رابط (در متن رافد) شاه بود، پارسیان هر ماه راسی روز نهاده بودند و هر روز رابطی بود که به نزد شاه رابط قوم بود و بهمن رابط بهمن روز بود.

اردشیر به بهمن پیام داد که با سپاه خویش سوی الیس رو به پارسیان و عربان مسیحی که آنجا فراهم آمده‌اند ملحق شو، و بهمن جابان را فرستاد و گفت شتاب کند اما با دشمن جنگ نکند تا او برسد مگر آنکه دشمن حمله آرد.

آنگاه بهمن سوی اردشیر رفت که او را ببیند و در مطالب مورد نظر دستور

بگیرد، اردشیر بیمار بود و آنجا نماند و بهمن جاپان تا الیس برفت و درماه صفر آنجا فرود آمد و سوارانی که در مقابل عربان بودند با عبدالاسود و مسیحیان بنی صجل و تیم‌الات و ضبیعه و عربان روستای حیره بدور وی فراهم شدند. جابر بن بجیر نیز که مسیحی بود به کمك عبدالاسود آمد.

خالد از تجمع عبدالاسود و جابر و زهیر و دیگر یارانشان خبر یافته بود و سوی آنها روان شد اما از نزدیکی جاپان بی‌خبر بود و همه اندیشهٔ وی متوجه عربان و مسیحیان روستا بود و چون بیامد، در الیس با جاپان روبرو شد. عجمان به جاپان گفتند: «آیا جنگ آغاز کنیم یا کسان را غذا دهیم و به دشمن جنان و انمائیم که به آن اعتنا نداریم و پس از فراغت از غذا به جنگ رویم؟»

جاپان گفت: «اگر در قبال بی‌اعتنائی از شما دست بدارند بی‌اعتنایی کنید، ولی گمانم این است که به شما می‌تازند و از غذا خوردن بازتان می‌دارند.»

ولی قوم خلاف فرمان وی کردند و سفره‌ها بگستردند غذا بیاوردند و همدیگر را بخواندند و به سفره نشستند و چون خالد نزدیك آنها رسید توقف کرد و بگفت تا بار بگشودند و برای خویش نگهبانان نهاده بود که وی را از پشت سر حفظ کنند، آنگاه حمله آغاز کرد و شخصا پیش صف آمد و بانگ زد که ابجر کجاست، عبدالاسود کجاست، مالك بن قیس کجاست؟

دیگران جواب ندادند، و مالك که یکی از مردم جذره بود پیش رفت و خالد بدو گفت: «ای خبیث زاده از میان آنها تو تا لابی نسبت به من جرئت آوردی!» این بگفت و ضربتی زد و او را بکشت و عجمان را از غذا خوردن بداشت.

جاپان گفت: «مگر به شما نگفتم، بخدا تاکنون هرگز از سالاری وحشت نکرده بودم.»

و چون عجمان غذا نتوانستند خورد شجاعت نمودند و گفتند: «غذا را بگذاریم تا از کار دشمن فراغت یابیم و به سفره باز گردیم.»

جابان گفت: « از روی غفلت سفره گسترده‌اید، اکنون اطاعت من کنید و غذا را زهرآلود کنید، که اگر جنگ به سود شما بود، ضرری ناچیز است و اگر به ضرر شما بود کاری کرده‌اید. »

اما عجمان از روی قدرت نمایی گفتهٔ او را نپذیرفتند.

جابان، عبدالاسود وابجر را برد و بهلوی سیاه گماشت، آرایش خالد مانند جنگهای پیش بود، جنگی سخت افتاد و مشرکان که انتظار آمدن بهمن جاذویه داشتند مقاومت و پافشاری کردند و در مقابل مسلمانان سخت بکوشیدند که به علم خدا سرانجامشان مقرر بود و مسلمانان در مقابل آنها پایمردی کردند و خالد گفت: « خدایا نذر می‌کنم اگر بر آنها دست یافتم چندان از آنها بکشم که خونهایشان را در رودشان روان کنم. »

آنگاه خداوند عزوجل مغلوب مسلمانانشان کرد و خالد بگفت تا منادی وی میان مردم ندا دهد: « اسیر بگیرید، اسیر بگیرید، هیچکس را نکشید مگر آنکه مقاومت کند » سواران گروه گروه از آنها را که به اسارت گرفته بودند می‌آوردند و خالد کسانی را معین کرده بود که گردنشان را در رود میزدند و یك روز و شب چنین کرد و فردا و پس فردا به تعقیب آنها بودند تا به نهربن رسیدند و از هرسوی الیس همین مقدار پیش رفتند و گردن همه را زدند.

اما قعقاع و کسانی همانند وی گفتند: « اگر مردم زمین را بکشی خونشان روان نشود که از وقتی خون را از سیلان ممنوع داشته‌اند و زمین را از فروبردن خونها نهی کرده‌اند خون برجای خویش می‌ماند، آب بر آن روان کن تا قسم خویش را به انجام برده باشی. » و چون آب از رود برگرفته بود آب در آن روان کرد و خون روان شد و به همین سبب تاکنون رود خون نام دارد.

بشیربن خصاصیه گوید: شنیده‌ایم که وقتی زمین خون پسر آدم را فرو برد، از فروبردن خونها ممنوع شد و خون را از روان شدن منع کردند مگر تا حدی که

خنك شود»

وچون عجمان هزیمت شدند واردوگاه خویش را رها کردند ومسلمانان از تعاقب آنها باز آمدند وبه اردوگاه رسیدند خالد برغذای قوم بایستاد وگفت : « این را به شما بخشیدم واز آن شماست» پیمبر خدای تبز وفتی به غذای آماده‌ای می‌رسید آنرا می‌بخشید. مسلمانان به‌غذای شبانگاه نشستند وآنها که روستاها را ندیده بودند ونان نازك را نمی‌شناختند می‌گفتند: «این ورقه‌های نازك چیست؟» وآنها که نان نازك را می‌شناختند به پاسخ می‌گفتند: عیش رقیق که می‌گویند همین است» به‌همین سبب نان نازك، رقاق نام گرفت وبیش از آن قری خوانده می‌شد.

از خالد روایت کرده‌اند که می‌گفت: «پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم در جنگ خیبر نان وغذای پخته وچیزهایی را که می‌خوردند به‌آنها بخشیده بود به شرط آنکه نبرند.»

مغیره گوید: برفتند، آسیاها بود وسه روز پیاپی با آب خون آلود قوت سپاه را که هیجده هزار کس یا بیشتر بودند آرد کردند.

آنگاه خالد با یکی از مردم بنی‌عجل بنام جندل که بلدی سخت کوش بود خبر را به مدینه فرستاد واوخبر فتح الیس ومقدار غنائم وتعداد اسیران ومقدار خمس را با نام کسانی که در جنگ پایمردی کرده بودند به ابوبکر خبر داد وچون ابوبکر سخت گوشی ودقت خبر وی را بدید از نامش پرسید وچون معلوم شد که نامش جندل است گفت: «آفرین جندل» (واین کلمه به معنی سنگ خاره است) وشعری به‌این مضمون خواند :

«جان عصام، وی را بزرگی داده است»

«واقدام وپیشتازی را عادت او کرده است»

وبگفت تا کنیزی از اسیران را به او بدهند که از او فرزند آورد.

گویند : کشتگان دشمن در الیس هفتاد هزار کس بود که بیشترشان از اهنیه

بودند.

عبیدالله‌بن‌سعد به نقل از عموی خویش گوید : در حیره راجع به امغیشیا پرسش کردم گفتند: «منیشیا است» واین را به سیف گفتم گفت: « این دو اسم از هم جداست ».

سخن از تصرف امغیشیا که
در ماه صفر بود و خدایی جنگ
آنرا به مسلمانان داد

مغیره گوید: وقتی خالد از جنگ الیس فراغت یافت سوی امغیشیا رفت که مردم آن رفته بودند ودر سواد عراق پراکنده شده بودند واز آن موقع مزدوران در عراق پدید آمدند وخالد بگفت تا امغیشیا و همهٔ توابع آنرا ویران کنند . امغیشیا شهری همانند حیره بود وفرات بادقلی بدان می‌رسید و الیس از توابع آن بود ، از آنجا چندان غنیمت به دست آمد که هرگز مانند آن به دست نیامده بود .

فرات عجلی گوید: مسلمانان از جنگ ذات‌السلاسل تا تصرف امغیشیا چندان غنیمت که در آنجا به دست آوردند به دست نیاورده بودند سهم سوار یکهزار وپانصد درم شد بجز آنچه به جنگاوران سخت کوش دادند و چون خبر به ابوبکر رسید این قضیه را باکسان بگفت وافزود که ای گروه قرشیان شیر شما برشیر جست وبراو چیره شد، زنان از آوردن مردی همانند خالد عاجزند.

سخن از جنگ مقر
ودهانه فرات بادقلی

مغیره گوید: آزاذبه از روزگار کسری تا آنوقت مرزبان حیره بود وچنان بود که سران قوم بی‌اجازهٔ شاه به همدیگر کمک نمی‌کردند واو در نیمه حدبزرگی

بود وقیمت کلاهش پنجاه‌هزار بود وچون‌خالد امغیشیارا ویران کـرد و مردم آنجا مزدوران اهل دهکده‌ها شدند، آزاذبه‌بدانست که اورا نیزوانخواهندگذاشت‌وتلاش آغاز کرد وبرای‌جنگ‌خالدآماده شد وپسرخویش راپیش‌فرستاد وآنگاه‌ازپس‌وی بیامد وبیرون حیره‌اردوزد وپسر را بگفت تا فرات را ببندد.

چون خالد از امغیشیا حرکت کرد وپیادگان را با غنایم وبارها بر کشتی‌ها بارکرد ناگهان متوجه شدکه کشتی ها به‌گل نشست و سخت بنرسیدند، کشتیبانان گفتند پارسیان نهرها راگشوده‌اند وآب به راه دیگر رفته و تا نهرها را نبندندآب سوی ما نمی‌آید وخالد شتابان باگروهی سوار سوی پسرآزاذبه رفت و برده‌ائـهٔ عتیق به دسته‌ای از سواران وی برخورد وغافلگیرشان‌کرد که درآنوقت خویشتن را از حمله خالد در امان می‌دانستند ودور مفرآنها را از پـای درآورد. آنگاه بـه سرعت برفت وپیش ازآنکه پسرآزاذبه خبردار شود بردهانهٔ فرات بادقلی با او و سپاهش روبه‌روشد وهمه را ازپای درآورد ودهانهٔاران را بگشود ونهرها رابست وآب در مجرای خود افتاد.

مغیره گوید: وقتی خالد پسرآزاذبه را در دهانهٔ فرات بادقلی بکشت آهنگ حیره کرد وبگفت تایاران وی از پی بیایند ومی‌خواست میان خورنق ونجف‌فـرود آید وچون به خورنق رسید خبر یافت که آزاذبه‌آب فرات راگردانیده وفراری‌شده است .سبب فرار وی‌آن‌بودکه ازمرگ اردشیر وهم ازکشته شدن پسر خویش‌خبر یافته بود واردوی وی مابین غریین وقصرابیض بود وچون یاران خالد در خورنق بدوپیوستند روان شد تا در اردوگاه آزاذبه میان غریین وقصرابیض اردوزد و چون مردم حیره حصاری شده بودند، خالد سواران خویش را سوی حیره‌فرستادوهریك ازسران سپاه را ماموریکی‌از قصرها ومحاصره وپیکار مردم آن‌کرد ضرار بن‌ازور به محاصرهٔ قصر ابیض پرداخت که ایاس‌بن‌قبیصهٔ طایی آنجا بسود، ضرار بن خطاب قصرعدسیین را محاصره کردکه عدی‌بن‌عدی مقتول، آنجا بود، ضرار بن مقرن‌مزنی

که نه برادر داشت قصر بنی‌مازن را محاصره کرد که اکال آنجا بود ومنتی، قصر ابن بقیله را محاصره کرد که عمرو بن عبدالمسیح آنجا بود. محاصره شدگان را به اسلام خواندند و یك روز مهلتشان دادند اما مردم حصیره در کار خویش مصر بودند و مسلمانان جنگ آغاز کردند.

غصن بن قاسم گوید: خالد به امیران خویش گفته بود که از دعوت اسلام آغاز کنید، اگر پذیرفتند از آنها بپذیرید و اگر دریغ کردند یك روز مهلتشان دهید » به آنها گفت: «گوش به سخنان دشمنان ندهید که با شما حیله کنند با آنها جنگ کنید و مسلمانان را در کار جنگ با دشمنان به تردید نیندازید. »

نخستین امیر قوم که پس از یك روز مهلت، جنگ آغاز کرد ضرار بن ازور بود که مامور جنگ مردم قصر ابیض بود و صبحگاه روز بعد که از بلندی نمودار شدند آنها را به یکی از سه چیز دعوت کرد: اسلام آورند، یا جزیه دهند، یا جنگ کنند. و آنها جنگ را برگزیدند و بانگ برآوردند که سنگ‌اندازها را بیارید ضرار گفت: « دور شوید که آنچه می‌اندازند به شما نرسد بپسندیم آنچه با تنگ زدند چیست. »

وطولی نکشید که بالای قصر پر از مردانی شد که کیسه آویخته بودند و گلوله های سفالین سوی مسلمانان می‌انداختند.

ضرار گفت: «تیراندازی کنید» ومسلمانان نزدیك رفتند وتیراندازی آغاز کردند و بالای دیوارها خالی شد. در جاهای مجاور نیز حمله آغاز شد و هر یك از امیران با یاران خود جنان کرد و خانه‌ها ودیرها را بگشودند و بسیار کس بکشتند و کشیشان وراهبان بانگ برآوردند که ای مردم قصرها شما سبب کشتن مایید ومردم قصرها بانگ برآوردند که ای گروه عربان یکی از سه چیز را پذیرفتیم، دست از ما بدارید تا پیش خالد رویم.

آنگاه ایاس بن قبیصهٔ طایی وبرادرش پیش ضرار بن ازور آمدند وعدی بن عدی

وزید بن‌هدی پیش ضرار بن خطاب آمدند و عدی همان هدی اوسط بود که در جنگ ذی قار کشته شد و مادرش رثای وی گفت عمرو بن عبدالمسیح و ابن اکیال یکبیشان پیش ضرار بن مقرن آمد و دیگری پیش مثنی بن حارثه آمد که همگی را پیش خالد فرستادند.

مغیره گوید: نخستین کس که تقاضای صلح کرد عمرو بن عبدالمسیح بود و کسان دیگر نیز آمدند و امیران آنها را سوی خالد فرستادند و هریك معتمدی همراه داشت که از جانب مردم قلعه صلح کند خالد با مردم هر تصریبی حضور دیگران خلوت کرد و گفت: «شما چیستید، اگر عربید چرا با عربان دشمنی دارید و اگر عجمید چرا با انصاف و عدالت دشمنی دارید؟»

عدی گفت: «ما عربانیم بعضی عربان عاربه‌ایم و بعضی عربان مستعربه»

خالد گفت: «اگر شما چنین بودید با ما مقابله نمی کردید و از کار ما بیزار نبودید.»

عدی گفت: «دلیل گفتار ما این است که زبانمان عربی است»

خالد گفت: «سخن راست آوردی»

آنگاه گفت: «یکی از سه چیز را برگزینید یا به دین ما درآیید و از همه حقوق وتکالیف ما بهره‌ور شوید، خواه از اینجا روید یا بمانید یا جزیه بدهید یا جنگ کنید که با قومی سوی شما آمده‌ام که علاقهٔ آنها بمرگ بیشتر از علاقهٔ شما به‌زندگی است.»

گفتند: «جزیه می‌دهیم»

خالد گفت: «وای بر شما کفر بیابانی گمراهی زاست و از همه عربان احمقتر آنست که در این بیابان رود و دوبلد به او برخورند یکی عرب و دیگری عجم و عرب را بگذارد و از عجم راه جوید.»

آنگاه با وی بر یك صد و نود هزار صلح کردند و پیمان کردند و هدیه‌ها بدو

داوند که خبر فتح را با هدیه‌ها همراه هذیل کاهلی پیش ابوبکر فرستادو ابوبکر آنرا به حساب جزیه آورد وبه خالد نوشت که هدیه‌هایشان را اگر جزو جزیه نیست بابت جزیه محسوب کن وباقیمانده را بگیرو باران خویش رانیرو ده»

یوسف‌بن‌ابی‌اسحاق گوید : کسان از مردم حیره پیش خالد میامدند و در کارهای خویش عمروبن عبدالمسیح را پیش می‌انداختند وخالد از او پرسید: «چند سال داری؟»

گفت:«دویست سال»

خالد گفت:«عجیبترین چیزی که دیده‌ای چیست؟»

گفت : «رمکده‌ها را دیدم که از دمشق تاحیره پیوسته بود وزن ازحیره برون می‌شد وجز نانی برای توشه وی لازم نبود.»

خالد چون این سخن بشنید لبخند زد وگفت: «ای عمرو عقل تواز پیری خرف شده» آنگاه به مردم حیره گفت: «شنیده‌ام شما مردمی زرنگ و مکارید چسرا برای کارهای خویش کسی را پیش می‌اندازید که نمی‌داند از کجا آمده است؟»

عمروان سخن را نشنیده گرفت وخواست سخنی گوید که خالد صحبت عقل ودرستی گفتار وی را بشناسد وگفت: «سوگند به حق ثوای امیر که می‌دانم از کجا آمده‌ام؟»

خالد گفت:«از کجا آمده‌ای؟»

گفت:«جای دور یا نزدیک؟»

خالد گفت:«هر کدام که خواهی.»

گفت:«از شکم مادرم»

خالد گفت:«مقصودت چیست؟»

گفت:«پیش رویم»

خالد گفت:«کجاست؟»

گفت:«آخوت»

خالد گفت:« جای دور که از انجا آمده‌ای کجاست؟ »

گفت:«پشت پدرم»

خالد گفت:« در چه چیزی؟ »

گفت:«در لباسهایم»

خالد گفت: «عقل داری»

گفت:«بندهم می‌بندم»

(واین سخن آخر را بر سبیل بازی با کلمهٔ عقل گفت که تلمیح به عقال کرد که زانوبند شتر است که گفت عقل دارم وبندهم می‌بندم.)

خالد اورا مردی زبان‌آور یافت وگفت: «قوم، مردم خویش رابهتر شناسد.»

عمرو گفت: ای امیر: «مور بهتر از شتر داند که در خانهٔ مورچیست؟»

زهری گوید: دنبالهٔ حکایت در روایت دیگر هست که گوید: عمرو خادمی همراه داشت که کیسه‌ای به کمر آویخته بود، خالد آنرا بگرفت و محتوای کیسه را در کف خویش ریخت وگفت:«ای عمرواین چیست؟»

گفت:« این زهر یکساعته است»

خالد گفت: «چرا زهر همراه داری؟»

گفت: «بیم داشتم رفتاری خلاف انتظار من داشته باشید، عمرم را کرده‌ام ومرگ بدتر از آن است که باچیزی ناخوش آیند پیش قوم ومردم دهکده‌ام بازگردم. »

خالد گفت:« هیچکس تا اجلش نرسد نخواهد مرد»

عمرو گفت:«بسم‌الله خیرالاسماء ورب‌الارض ورب‌السماء الذی لیس یضر مع اسمه داء الرحمن الرحیم»

کسان روی وی افتادند که ازخوردن زهر مانع شوند ولی او پیشی گرفت وزهر را بلعید وگفت:« بخدا ای گروه عرب تا یکی از شما بجا باشد و بخواهید

شاهی از شما می‌شود.» آنگاه رو به مردم حیره کرد و گفت: «ای مردم، مانند امروز کاری ندیده‌ام که اقبال آن چنین روشن باشد.»

خالد موافقت با صلح قوم را به این موکول کرد که کرامه دختر عبدالمسیح را به شوہر دهند و این کار بر آنها گران بود و کرامه گفت: «اهمیت ندهید که به جای من قدیه خواهند گرفت.» و چنان کردند و خالد میان خود و آنها مکتوبی نوشت بدین مضمون:

«بسم الله الرحمان الرحیم، این پیمانی است که خالد بن ولید بما «عدی و عمر پسران عدی و عمرو بن عبدالمسیح و ایاس بن قبیصه و حسیری «ابن اکال (و به قولی جبری) نمایندگان مردم حیره نهاد و مردم حیره بدان «رضایت دادند و موافق بودند.

«پیمان کرد که هر سال یکصد و نود هزار درم جزیه دهند، «از مشغولان دنیا و راهبان و کشیشان بجز غیر شاغلان تارک دنیا (و «بروایتی بجز غیر شاغل و گذشته از دنیا با سیاح تارک دنیا) در قبال محافظت «آنها که اگر نکنند جزیی ندهند.»

«و اگر به کردار یا گفتار پیمان بشکنند در پناه نباشند. به ماه ربیع‌الاول سال دوازدهم نوشته شد.»

و این پیمان را به مردم حیره داد.

وچون پس از مرگ ابوبکر مردم سواد کافر شدند به مکتوب بی‌اعتنایی کردند و آنرا از میان بردند و به کفر گرایبدند و پارسیان بر آنها چیره شدند. وچون مثنی بار دیگر آنجارا بگشود بدان استناد کردند اما مثنی نپذیرفت و قرار دیگر داد وچون مثنی در سواد مغلوب شد باز آنها به کفر گرایبدند و کافران را یاری کردند و به مکتوب بی‌اعتنا شدند و آنرا از میان بردند.

وچون سعد سواد را بگشود بدان استناد کردند و او گفت: «یکی از دو پیمان را

بیارند وچون نیاوردند دربارهٔ تمکن آنها کنجکاوی کرد و چهارصدهزار جزیه مقرر کرد بجز آنها که معاف بودند.

یونس‌بن‌ابی‌اسحاق گوید: جریربن‌عبدالله از جمله کسانی بود که همراه خالدبن‌سعیدبن‌عاص سوی شام رفته بودند واز خالد اجازه خواست که پیش ابوبکر رود ودربارهٔ قوم خویش سخن کند که آنها را که در قبایل عرب پراکنده بودند فراهم آرد، خالد اجازه داد واوپیش ابوبکر رفت ووعده‌ای را که پیغمبرصلی‌الله‌علیه وسلم در این باب داده بود یادکرد وچند شاهد آورد واز ابوبکر انجام آنرا خواست ابوبکر خشمگین شد وگفت:«می‌بینی که چنین سرگرم هستیم و می‌باید مسلمانان را در مقابل دوشیر پارس وروم یاری کنیم، امامی‌خواهی به‌کاری بپردازم که در این قضیه که بیشتر از همه مورد رضای خدا و پیمبر اوست اثر ندارد مرا واگذار وپیش خالدبن‌ولید برو تابینیم خدا در بارهٔ این دوقاحیه چه حکم می‌کند؟»

جریر بازگشت و وقتی پیش خالد رسید که در حیره بود و در جنگ حیره وجنگهای پیش از آنکه در عراق رخ داد ونیز در جنگهای خالد با مرتدان حضور نداشت.

سخن از حوادث
ما بعد حیره

جمیل‌طایی به نقل از پدرش گوید: وقتی کرامه دختر عبدالمسیح را شویل دادند به عدی‌بن‌حاتم گفتم: «تعجب نمی‌کنی که شویل کرامه دختر عبدالمسیح را که پیرشده خواسته است؟» گفت: «همه عمردلبستهٔ او بود میگفت: پیمبر خدای از شهرها که بدونمودند بودند سخن آورد واز حیره نام برد وگفت: تکوپی کنگره هسای قصور آن دندانهای سگ بود. وداستم که آنرا به پیمبر نموده‌اند وگشوده می‌شود و کرامه را از پیمبر خواستم»

شعبی گوید: وقتی شویل پیش خالد آمد گفت: «وقتی شنیدم که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم از فتح حیره سخن می‌کرد کرامه را از او خواستم و گفت: وقتی حیره به جنگ گشوده شد کرامه از آن تو باشد» کسان بر این قضیه شهادت دادند و خالد به این شرط با مردم حیره صلح کرد که کرامه را به شویل دهند و این قضیه‌بر خاندان و مردم وی گران آمد و آنرا تحمل‌ناپذیر شمردند.

اما کرامه گفت: «اهمیت ندهید، صبر کنید، درباره زنی که به سن هشتاد رسیده نگران مباشید، مردی احمق است که مرا در جوانی دیده و پندارد که جوانی دوام دارد.»

پس کرامه را به خالد دادند و خالد او را به شویل داد.

کرامه به شویل گفت: «ترا به پیره زنی چنین که می‌بینی چه حاجت، بیا در مقابل من فدیه بگیر.»

گفت: «نمی‌پذیرم مگر مقدار فدیه را خودم معین کنم»

گفت: «تعیین فدیه با تو باشد»

شویل گفت: «مادر بخطا باشم اگر کمتر از هزار درم بگیرم»

کرامه این را بسیار شمرد تا او را فریب دهد. آنگاه فدیه را برای وی آورد و پیش کسان خویش بازگشت.

وچون مردم از ماوقع خبر یافتند شویل را ملامت کردند و گفت: «نمی‌دانستم بالای هزار عددی هست.»

اما خالد گفت: «تو چیزی خواستی و خدا چیز دیگر خواست، ظاهر را می‌گیریم و تراو آنچه را که نیت داشته‌ای راست باشد یا دروغ وامی‌گذاریم.»

وهم شعبی گوید: وقتی خالد حیره را بگشود نماز فتح را هشت رکعت کرد که در اثنای آن سلام نماز نگفت آنگاه روی بگردانید و گفت: «در جنگ موته سه شمشیر در دست من شکست اما هیچ قومی را چون پارسیان ندیدم و میان پارسیان

قومی را چون مردم الیس ندیدم.»

قیس بن ابی حازم که همراه جریر پیش خالد رفته بود می‌گفت: وقتی در حیره پیش خالد رسیدیم جامهٔ خویش را به گردن بسته بود و تنها نماز می‌کرد، آنگاه روی بگردانید و گفت: «در جنگ موته نه شمشیر در دست من شکست و یک شمشیر یمانی در دست من تاب آورد که آنرا همراه دارم.»

ماجان گوید: وقتی مردم حیره با خالد صلح کردند صلوبا پسر نسطونا سالار قس الناطف به اردوگاه خالد آمد و دربارهٔ باقیا و بسما با وی صلح کرد و هرچه را به دودهکده و زمینهای آن تعلق می‌گرفت تعهد کرد و برای خود و کسانش و قومش پیمان گرفت در مقابل ده هزار دینار بجز آنچه به کسری تعلق داشت. جزیهٔ هر سر چهاردرم شد و خالد مکتوبی برای آنها نوشت که بدقت رعایت شد و هنگام تسلط پارسیان پیمان نشکستند.

مجالد متن نامه را چنین آورده است:

«بسم الله الرحمان الرحیم، این نامهٔ خالد بن ولید است برای صلوبا «پسر نسطونا و قوم وی، من با شما دربارهٔ سرانه و حفاظت، پیمان می‌کنم «که بر هر شاغل باقیا و بسما «قرار است، برده هزار دینار، بجز مال اموال «خالصه، که توانگر بقدر توانش و بی‌چیز به تناسب بی‌چیزی هر ساله بدهند. «تو نمایندهٔ قوم خویشتنی که به نمایندگی تو رضایت داده‌اند و من و «مسلمانان که با منند پذیرفتیم و رضایت دادیم و قوم تو نیز رضایت دادند، «حمایت و حفاظت شما به عهدهٔ ماست، اگر حفاظت کردیم سرانه حق «ماست و گرنه نباید دادتا حفاظت کنیم هشام بن ولید و قعقاع بن عمرو و «جریر بن عبدالله حمیری و حنظلة بن ربیع شاهد این نامه‌اند و به سال دوازدهم «در ماه صفر نوشته شد.»

مغیره گوید: دهقانان مراقب بودند و انتظار می‌بردند که خالد با مردم حیره

جمعی کند وچون کار میان مردم حیره وخالد سامان گرفت دهقانان ملطاطین سوی وی آمدند وزادبن بهیش دهقان فرات سریا وصلوبا پسر نسطونا پسر بصبهری (و به روایت دیگر صلوبا پسر بصبهری وبسطونا) آمدند و دربارهٔ ناحیهٔ مابین فلالیج تا هرمز گرد برهزار هزار (وبه روایتی هزار هزار ثقیل، (مثقال؟)) صلح کردند که اموال خاندان کسری وهر که باآنها برود ودرخانهٔ خود نماند ومشمول صلح نباشد از آن مسلمانان باشد، و خالد در اردوگاه خیمه زد و نامه‌ای برای آنها نوشت بدین مضمون:

«بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم: این نامهٔ خالدبن‌ولید است برای زاد «پسر بهیش وصلوبا پسر نسطونا، شما در حمایت مایید و متعهد سرانه، شما «ضامن موکلان خویش از مردم بهقبادیابین ومیانه هستید (وبه روایتی «ضامن وصول از موکلان خویش هستید) در قبال هزار هزار ثقیل (مثقال؟) «که هرسال داده شود از هرشاغل واین بجز تعهد بازنیا وبساست وشما «من و مسلمانان را راضی کردید وباشما و مردم بهقبادیابین وهمدلان شما «را از مردم بهقبادمیانه با اموالتان وامی گذاریم بجز اموال خاندان کسری «وهر که باآنها برود.»

«هشام‌بن‌ولید وقعقاع بن‌عمرو وجریربن‌عبدالله حمیری و بشیر ابن‌عبدالله‌بن‌خصاصیه وحنظلة‌بن‌ربیع شاهد این نامه‌اند وبه‌سال‌دوازدهم در ماه صفر بدان قلم آمد.»

خالدبن‌ولیدعاملان وپادشاهان‌خویش‌را بمحل‌فرستاد، ازعمال‌وی‌عبدالله‌بن‌وثیمه‌بصری بود که در فلالیج برای حفاظت و دریافت‌جزیه مقیم شد.

جریربن‌عبدالله عامل‌یانقیا وبسما شد.

بشیربن خصاصیه عامل نهرین شد ودربانبود اکه‌جزو کوفه‌بود جای گرفت.

سویدبن‌مقرن مزنی عامل تستر شد ودر عقرافامت‌گرفت که تاکنون آنجا را

عفرسوید نامند ونام از سوید منقری نگرفته است .

واطبن ابی اطـ عامل رود مسنان شد وبر کنار رودی مقیم شد که به نام وی خوانده شد و تـا کنون آنـرا رود اطـ گویند . وی از قبیلهٔ بنی سعد بن زید بن مناة بود .

اینان به روزگار خالد عاملان خراج بودند .

مرزها به روزگار خالد روی سیب (ساحل؟) بود وضرار بن ازور وضرار بن خطاب ومثنی بن حارثه وضرار بن مقرن وقعقاع بن عمرو وپسر دیـن ابی رهم وعتیبهٔ ابن نهاس را فرستاد که در ناحیهٔ تسلط وی در سیب فرود آمدند: اینان سالاران مرزها بودند و خالد بگفت تا پیوسته حمله برند و از آب گذشتند و تـا ساحل دجله پیش رفتند .

گوید: وچون خالد بریك سوی سواد تسلط یافت یکی از اهل حیره را پیش خواند وبا وی برای پارسیان نامه نوشت که درمداین بودند و به سبب مرگ اردشیر اختلاف ونفاق داشتند، ولی بهمن جاذویه را در بهرسیر نگهداشته بودند که مقدمهٔ سپاه بود و آزادبه وکسانی همانند وی با بهمن بودند . صلوبا نیز یکی را بخوانند که خالد باآنها دونامه فرستاد یکی برای خاصهٔ قوم ودیگری برای عامه ؛ یکی از دوقاصد از حیره بود ودیگری تبطی بود و چون خالد از مرد حیری پرسید نامت چیست؟ پاسخ داد: «مرة» وخالد گفت : « نامه را بگیر وبرای پارسیان ببرشاید خـدا زندگیشان را قرین مرارت کند تا تسلیم شوند یا به دین بگروند (واین سخن ازروی فال ومقارنه مرومرارت می گفت) واز فرستادهٔ صلوبا پرسید نامت چیست وگفت : «مزقیا» وخالد گفت «نامه را بگیر» و گفت: «خدایا جانشان را بگیر (و این نیز فال بود که کلمه ازهق به کار برد که یا قسمت اول مزقیل مماهنگ بود)

ومتن نامه‌های خالد چنین بود :

« بسم الله الرحمن الرحیم ، از خالد بن ولید به شاهان پارسی،

«اما بعد، ستایش خدا را که نظام شما را گسیخت و فکر شما را سست کرد و میان شما تفرقه انداخت، اگر چنین نکرده بود برای شما بدتر بود «به دین ما در آیید که شما را با سرزمینتان واگذاریم و سوی اقوام دیگر «برویم وگرنه نابدلخواه در آیید، بدست قومی که مرگ را چنان دوست «دارند که شما زندگی را دوست دارید.

***

«بسم الله الرحمان الرحیم، از خالدبن ولید به مرزبانان پارس. اما بعد اسلام بیارید تا سالم مانید، یا پیمان کنید و جزیه بدهید وگرنه با قومی سوی شما آمده‌ام که مرگ را چنان دوست دارند که شما شراب را دوست دارید.»

ماهان گوید: خراج را پنجاه روزه برای خالدبن ولید وصول کردند، متعهدان خراج و سران روستاها به گرو پیش وی بودند، همه خراج را به مسلمانان داد که در کار خویش نیرو گرفتند.»

گوید: چنان بود که پارسیان به سبب مرگ اردشیر در کار پادشاهی اختلاف داشتند اما بر پیکار خالد همدل و متفق بودند و یکسال چنین گذشت و مسلمانان ایشان سوی دجله را به تصرف آورده بودند و پارسیان را از حیره تا دجله کناری نبود و هیچکس از آنها پیمانی نداشت مگر آنها که بدو نامه نوشته بودند و مکتوب گرفته بودند و دیگر مردم سواد یا رفته بودند یا حصاری بودند و پیکار می کردند.

گوید: عاملان خراج برای اهل خراج برائت (رسید) از روی یک نسخه نوشتند که چنین بود:

«بسم الله الرحمان الرحیم، برائت برای آنکه از فلان و بهمان جا است از جزیه‌ای که امیر، خالدبن ولید، با آنها بر آن صلح کرده که آنرا گرفتم و مادام که جزیه می‌دهید و بصلحید خالد و مسلمانان برضد کسانی که صلح خالد را دیگر کنند همدست شمایند و امان شما امان است و صلح

شما صلح است وما به پیمان شما وفا می‌کنیم.»

وآن‌گروه از صحابه که خالد شاهدشان می‌گرفت، شاهد برآن نامه بودند چون هشام وقعقاع وجابربن‌طارق وجریربن‌بشیر وحنظله وازدان و حجاج‌بن‌ذی‌عنق ومالک‌بن‌زید.

سیف‌بن‌عطیه‌گوید: «خالداز عراق برفت واهل حیره مکتوبی از جانب وی نوشتند به این مضمون که ما جزیه‌ای راکه خالد بندهٔ صالح خدای ومسلمانان بندگان صالح خدای‌با ما پیمان کرده بودند که آنها وامیرشان مارا ازمسلمانان‌متجاوز ودیگر کسان‌حفاظت کنند پرداختیم».

ابن‌هذیل کاهلی گوید: خالدبه دوفرستاده گفت که برای وی خبرآرند و پیش ازآنکه سوی شام رود یکسال در عمل خویش بماند ومقرش حیره بود که به‌هرسو می‌رفت وبازمی‌گشت وپارسیان پادشاه خلع می‌کردند و نصب می‌کردند وجزدفاع از بهرسیر کاری نبود. وچنان شده بود که شیری پسر کسری همه اقوام خویش را که نسب به‌کسری پسر قباد می‌بردند کشته بود وپس‌از او و اردشیر پسرش، پارسیان بر همه کسانی که نسب به بهرام‌گور می‌بردند تاختند وخونشان ریختند بدین جهت کس نمی‌یافتند که اورا به شاهی بردارند وبروی همسخن باشند.

شعبی گوید: «خالدبن‌ولید پس از فتح‌حیره تا وقتی سوی شام رفت بیش از یکسال به‌عمل عیاض که به نام وی شده بود اشتغال داشت وبه مسلمانان‌گفت اگر دستور خلیفه نبود به‌کمک عیاض که در دومه درمانده بود نمی‌رفتم که مانعی در مقابل فتح‌دیار پارسیان نبود وسالی‌گذشت که‌گویی سال زنان بود.

وچنان بود که خلیفه به خالدگفته بود تا نظامی از پارسیان پشت سروی‌هست در دیارآنها پیش نرود. یک سپاه پارسی در عین بود وسپاه دیگر در انبار بود و سپاه دیگر در فراض بود.

وقتی نامه‌های خالد به اهل مداین رسید زنان خاندان کسری سخن کردند و

فرخزاد پسر بندوان به سالاری رسید تا خاندان کسری یکی را پیدا کنند که دربارهٔ شاهی او همسخن شوند.

ماماں گوید: ابوبکر به خالد گفته بود از پایین عراق درآید و به عیاض گفته بود از بالای عراق درآید و هرکدام زودتر به حیره رسیدند امارت حیره با او باشد وچون انشاءالله درحیره فراهم آمدید و اردوگاههایی راکه میان عربان و پارسیان هست از میان برداشتید وخطر اینکه به مسلمانان از پشت سر حمله شود از پیش برخاست یکپارچه در حیره بماند ودیگری به پارسیان حمله برد وبا آنها جنگ کنید واز خداکمک خواهید واز او بترسید وکارآخرت را بردنیا مرجح شمارید تا هردورا به دست آرید و دنیا را بر آخرت ترجیح مدهیدکه هردو را از دست بدهید، از آنچه خدا ممنوع کرده بپرهیزید، ازگناه به دورمانید و ازگناه کرده، با شتاب توبه کنید، مبادا به گناه اصرار کنید ودرکار توبه تاخیر کنید.»

گوید: خالد چنان کرد که ابوبکر گفته بود ودر حیره مقرگرفت و ناحیهٔ مابین فلالیج وپایین سواد براز راست شد وعمل سواد حیره را برجربربن عبدالله حمیری وبشیربن خصاصیه وخالدبن واشمه وابن ذی عنق واط وسوید وضرار تقسیم کرد و عمل سواد ابله را به سویدبن مقرن وحسکه حبطی و حصین بن ابی الحر و ربیعه بن عسل داد وسپاهیان را بر مرزها بداشت وقعقاع بن عمرو را در حیره جانشین کرد.

آنگاه خالد سوی فلس وعمل عیاض رفت که ناحیهٔ وی را پاک کند وبه او کمک کند و از راه فلوجه رفت و در کربلا فرود آمد که عاصم بن عمرو سالاریادگان آنجا بود اقرع بن حابس برمقدمهٔ سپاه خالد بود ومثنی بریکی ازمرزهای مدایین بود. پیش از آنکه خالد ازحیره درآید وپس از آنکه به کمک عیاض بردارد عربان برپارسیان حمله می‌بردند وتاکنارهٔ دجله پس می‌کردند.

ابی‌روق گوید: خالد روزی چند در کربلا بماند وعبدالله بن وثیمه از کثرت

مگس شکایت داشت، خالد بدو گفت «صبر کن که می‌خواهم اردوگاههایی را که عیاض مأمور آن بوده است از پیش بردارم و به جای آنها عربان را مکوت دهم و خطر حمله از پشت سر به مسلمانان از میان برخیزد و عربان بسی زحمت و اشکال پیش ما توانند آمد که خلیفه چنین دستور داده و این کار سختی را از قسوم بر می‌دارد.»

یکی از مردم اشجع دربارهٔ مگسان که این وثیمه از آن شکایت داشت شعری به این مضمون گفت:

«مرکوب خویش را در کربلا و هم در یمن»
«چندان نگهداشتم که لاغر شد»
«از هر توقفگاهی برود باز سوی آن برگردد»
«جفا که آنرا خوار می‌دارم»
«و مگسان کبود چشم آنرا»
«از آبگاه باز می‌دارد.»

قصهٔ انبار ذات العیون و سخن از کلواذی

طلحه گوید: وقتی خالد از حیره در آمد اقرع بن حابس بر مقدمهٔ سپاه وی بود و چون اقرع در راه منزلی پیش از انبار فرود آمد گروهی از مسلمانان شترشان بچه آورد اما توقف نمی‌توانستند کرد و ناچار بودند با داشتن بچه شتر شیری حرکت کنند و چون ندای رحیل دادند پستان شتران را بستند و بچه شتران را که راه رفتن نمی‌توانست بر پشت شتر نهادند و تا انبار برفتند که مردم آنجا حصاری شده بودند و خندقی زده بودند و از بالای قلعه عربان را می‌دیدند. شیرزاد فرمانروای ساباط سالار سپاه آنجا بود که خردمندترین مردم عجم بود و در میان عربان و عجمان آن دیار کس

چون او معتبر و والاقدر نبود.

هنگامی که سپاه خالد در رسید عربان انبار از بالای حصار بانگ زدند که انبار در خطر افتاد شتر بچه شتر می‌برد.

شیرزاد چون بانگ آنها را شنید گفت: «چه می‌گویند؟»

وچون برای وی توضیح کردند گفت: «این قوم برای خویش فال بدمی‌زنند وهر که برای خویشتن فال بدزند وچار آن شود بخدا اگر خالد جنگ نیاغازد باوی صلح می‌کنم.»

در این اثنا خالد با مقدمهٔ سپاه بیامد و به دور خندق گشت و جنگ آغاز کرد که هنگام جنگ از حمله شکیب نداشت و به تیراندازان خویش گفت: «کمانهای را می‌بینم که جنگ نمی‌دانند چشمانشان را نشانه کنید و به جز آن کاری نداشته باشید.» تیراندازان پیاپی تیر رها کردند و آنروز هزار چشم کور شد و این جنگ را ذات العیون نام دادند.

آنگاه بانگ برآمد که دیدگان مردم انبار برفت، شیرزاد پرسید: «چه می‌گویند؟» وچون برای وی توضیح دادند گفت: «اباذ اباد» و برای صلح کسان پیش خالد فرستاد اما خالد به شرایط صلح رضایت نداد و فرستادگان او را پس فرستاد، آنگاه شتران و اندوخته سپاه را به تنگترین محل خندق آورد و بکشت و در خندق افکند و آنرا پر کرد، و بدانجا حمله برد و مسلمانان و مشرکان در خندق رویه روشدند و مردم انبار سوی قلعهٔ خویش پناه بردند و شیرزاد کس برای صلح پیش خالد فرستاد و به شرایط وی تن در داد و مقرر شد که وی را با سوارانش به محلشان برسانند و مسالک وکالا همراه نبرند.

چون شیرزاد پیش بهمن جاذویه رسید و ماجرای خویش را با وی بگفت بهمن او را ملامت کرد و شیرزاد گفت: «من با جماعتی بودم که عقل نداشتند و اصلشان از عرب بود و چون دشمن به سوی ما آمد برای خویش فال بدزدند و کمتر می‌شود

که کسانی برای خویش فال بدزنند ودچار آن نشوند. وچون دشمن به‌جنگ آنها آمد بگهزار چشم از آنها کور کرد وبدانستم که صلح بهتر است.»

وچون خالد ومسلمانان در انبار قرار گرفتند ومردم انبار ایمن شدند وتسودار شدند خالد دیدکه به خط عربی می‌نویسند وتعلیم می‌گیرند واز آنها پرسید« شما از کدام قومید؟»

گفتند: «از مردم عربیم، پیش از ما مردم ضرب اینجا مقام داشته‌اند و اجدادشان به روزگار بخت نصر که به عربان تاخته بود اینجا آمده‌اند و همچنان مانده‌اند.

گفت: «نوشتن از کی آموختید؟»

گفتند: «خط را از ایاد آموختیم و گفتار شاعر را که مضمون آن چنین است برای وی خواندند:

«قوم من ایاد است خواه حرکت آغازد»

«وخواه بماند که شتران لاغر شوده»

«وقتی روان شوند همه عرصهٔ عراق از آنهاست»

«ونیز خط وقلم از آنهاست.»

خالد با مردم اطراف انبار صلح کرد و از مردم بوازیج آغاز کرد و مردم کلواذی کس فرستادند که برای آنها پیمان نهد و او مکتوبی نوشت که در آنسوی دجله معتمدان خالد شدند. از آن پس مردم انبار در اثنای کشاکشها که میان مسلمانان و مشرکان بود پیمان شکستند بجز مردم بوازیج که چون مردم باقیا بر سر پیمان بودند.

حبیب‌بن‌ابی‌ثابت گوید: با هیچکس از مردم سواد پیش از آنکه جنگی رخ دهد پیمان در میان نیامد مگر بنی‌صلوبا که مردم حیره بسودند وکلواذی و بعضی دهکده‌های فرات وایشان پیمان شکستند وپس از آن باز به حمایت مسلمانان آمدند.

محمد بن قیس گوید: از شعبی پرسیدم: «سرزمین سواد به جنگ گشوده شد؟»
گفت: «آری، همه زمین چنین بود بجز بعضی قلعه ها که بعضی مردمش صلح کردند و بعضی به زور تسلیم شدند.»
گفتم: «آیا مردم سواد پیش از جنگ به حمایت مسلمانان آمدند؟»
گفت: «نه، ولی وقتی دعوت شدند و راضی شدند که خراج دهند و خراج از آنها گرفته شد به حمایت مسلمانان آمدند.»

حکایت
عین التمر

مهلب گوید: وقتی خالد از کار انبار فراغت یافت زبرقان بن بدر را در انبار جانشین کرد و آهنگ عین التمر کرد که مهران پسر بهرام چوبین با گروه بسیار از عجمان و عقة بن ابی عقه با گروه بسیار از عربان نمر و تغلب و ایاد و موافقانشان آنجا بودند و چون از آمدن خالد خبر یافتند عقه با مهران گفت: «عربان جنگ با عربان را نیکتر دانند ما را با خالد واگذار.»
مهران گفت: «سخن راست آوردی که شما جنگ با عربان را نیکتر دانید و در کار جنگ عجمان همانند مایید.» او را فریب داد و از پیش فرستاد و گفت: «سوی آنها روید و اگر به ما احتیاج داشتید شما را کمک می کنیم.»
وچون عقه سوی خالد رفت عجمان به مهران گفتند: «چرا با این سگ چنین سخن گفتی؟»
گفت: «هرچه گفتم به خیر شما و شر آنها بود، اینک عربان آمده اند که سپاهیان شما را کشته اند و نیروی شما را شکسته اند من عقه را سوی آنها فرستادم، اگر جنگ به نفع آنها و ضرر خالد باشد به نفع شماست و اگر کار صورت دیگر گیرد و عقه را شکست دهند نیرویشان سستی می گیرد و ما با همهٔ نیروی خود با آنها که ضعیف

شده‌اند جنگ می‌کنیم»

عجمان مقر شدند که رای وی نکو بوده است.

مهران در عین بماند و عقه برراه خالد فرود آمد، بجیر بن فلان از طایفهٔ بنی عبید بن سعد بن زهیر بر پهلوی راست سپاه وی بود و هذیل بن عمران بر پهلوی چپ بود و میان عقه و مهران یک نیمه روز راه بود، مهران با سپاه پارسیان در قلعه بود و عقه برراه کرخ چون پیشگروه بود.

وچون خالد بیامد عقه سپاه آراسته بود و خالد نیز سپاه آراست و به دو پهلودار سپاه گفت مراقب ما باشید که من حمله می‌برم و برای خویش تگهبانان گماشت و حمله آغاز کرد و عقه در کار راست کردن صفهای خویش بود که خالد او را در میان گرفت و اسیر کرد و صف وی بی‌جنگ هزیمت شد و اسیر بسیار از آنها گرفتند و بجیر و هذیل فراری شدند و مسلمانان به تعقیب آنها رفتند.

وچون مهران از ماجرا خبر یافت با سپاه خویش بگریخت و قلعه را رها کردند وچون باقیماندهٔ سپاه عقه از عرب و عجم به قلعه رسیدند حصاری شدند و خالد با سپاه خویش بیامد و بیرون قلعه فرود آمد و عقه و عمرو بن صیق را که اسیر وی بودند همراه داشت. عقه و عمرو امید داشتند خالد نیز چون غارتیان عرب با آنها رفتار کند وچون دیدند که قصد آنها دارد امان خواستند و خالد نپذیرفت مگر به حکم وی تسلیم شوند و آنها پذیرفتند. چون قلعه گشوده شد آنها را به مسلمانان داد که جزو اسیران شدند و خالد بگفت تا عقه را که پیشگروه قوم بوده بود گردن زدند تا دیگر اسیران از زندگی نومید شوند وچون اسیران کشتهٔ وی را بدیدند از زندگی نومید شدند. پس از آن عمرو بن صیق را پیش خواند و گردن او را نیز زد و گردن همه مردم قلعه را زد و هرچه زن و فرزند و مال در قلعه بود به اسیری و غنیمت گرفت و در کلیسای آنجا چهل پسر یافت که انجیل می‌آموختند و در بر آنها بسته بود و در را شکست و گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «ما گرو گانیم»

خالد آنها را میان مردان سخت کوش سپاه تقسیم کرد که ابوزیاد وابسته ثقیف و نصیر پدر موسی بن نصیر و ابوعمره پدر بزرگ عبدالله بن عبدالاعلی شاعر و سیرین پدر محمد بن سیرین و حریث و علائه از آن جمله بودند، ابوعمره از آن شرحبیل بن حسنه شد و حریث از آن یکی از بنی عباده شد و علائه از آن معنی شد و حمران از آن عثمان شد.

عمیر و ابوقیس نیز از آن جمله بودند.

از این گروه آنها که آزاد شدگان اهل شام بودند بر انتساب خویش باقی ماندند. نصیر به بنی بکر انتساب داشت و ابوعمره به بنی مره انتساب داشت و هم از آن جمله ابن اخت النمر بود.

مهلب بن عقبه گوید: وقتی ولید بن عقبه از طرف خالد پیش ابوبکر آمد و خمس غنائم را آورده ابوبکر او را به کمک عیاض فرستاد و چون ولید پیش وی رسید، عیاض دشمن را محاصره کرده بود، آنها نیز عیاض را به محاصره گرفته و راه وی را بسته بودند.

ولید به عیاض گفت: «در بعض موارد رأی صائب بهتر از سپاه بسیار است، کس پیش خالد فرست و از او کمک بخواه» عیاض چنان کرد و فرستادهٔ وی پس از جنگ عین النمر به استمداد پیش خالد رسید و او نامه به عیاض نوشت که سوی تو می آیم و شعری به این مضمون در آن آورد:

«اندکی صبر کن که شتران سوی تو آیند»

«که شیران شمشیردار می آورد»

«به گروهها که از پی گروههاست»

خبر
دومةالجندل

گوید: وچون خالد از کار عین‌التمر فراغت یافت، عویم بن کاهل اسلمی را جانشین کرد و با سپاه خود با همان تعبیه که وارد عین‌التمر شده بود در آمد.

وچون مردم دومه خبر یافتند که خالد سوی آنها می‌رود کس پیش یاران خود از طایفهٔ بهرا و کلب وغسان وتنوخ وضجاعم فرستادند. از آن پیش ودیعه با مردم کلب وبهراء آمده بود وابن وبرة‌بن‌رومانس نیز همراه وی بود ابن‌حدرجان با مردم ضجاعم وابن‌ایهم با گروههایی از غسان وتنوخ آمده بودند و کار را بر عیاض تنگ کرده بودند وهنگامی که از نزدیک شدن خالد خبر یافتند دو سالار داشتند که یکی اکیدر ابن‌عبدالملك ودیگری جودی‌بن‌ربیعه بود واختلاف کردند، اکیدر گفت. «من خالد را از همه کس بهتر می‌شناسم هیچکس خویش اقبال‌تر از او نیست وهیچکس از او در جنگ تندتر نیست وهر قومی با خالد روبروشوند، کم باشند یا زیاد، هزیمت می‌شوند، اطاعت من کنید وبا این قوم صلح کنید»

اما سخن اکیدر را نپذیرفتند واو گفت: «من با جنگ خالد همداستان نیستم هرچه می‌خواهید بکنید» این بگفت واز آنجا که بود عزیمت کرد. وخالد از این قضیه خبر یافت وعاصم‌بن‌عمرو را فرستاد که راه اورا ببست واکیدر را گرفت واو گفت: «آمدن من بقصد دیدار امیر خالد بود» وچون اورا پیش خالد آورد بگفت تا گردنش بزدند وهرچه را همراه داشت بگرفتند.

آنگاه خالد سوی مردم دومه رفت که جودی‌بن‌ربیعه وودیعهٔ کلبی وابن‌رومانس کلبی وابن‌ایهم وابن‌حدرجان سالارشان بودند وخالد میان دومه و اردوگاه عیاض اردوزد.

چنان بود که مسیحیان عرب که به کمك مردم دومه آمده بودند اطراف قلعه

دومه بودند که در قلعه جای نبود و چون خالد مقر گرفت جودی و ودیعه بدر حمله بردند و ابن‌حدرجان و ابن‌ایهم سوی عیاض رفتند و جنگ انداختند و خدا جودی و ودیعه را به دست خالد منهزم کرد و عیاض حریفان خود را شکست داد و مسلمانان بر آنها دست یافتند، خالد جودی را بگرفت و اقرع بن‌حابس وودیعه را اسیر کرد و بقیهٔ کسان سوی قلعه رفتند که برای همه جا نبود و چون قلعه پر شد آنها که در قلعه بودند در بروی یاران خود بستند و آنها را بیرون گذاشتند عاصم بن‌عمرو گفت: «ای مردم بنی‌تمیم، کلیبان هم‌پیمان شما هستند آنها را اسیر کنید و پناه دهید.» تمیمیان چنان کردند و همین سفارش عاصم سبب نجات آنها شد.

آنگاه خالد به کسانی که اطراف قلعه بودند حمله برد و چندان از آنها بکشت که در قلعه از کشتگان مسدود شد، آنگاه جودی را پیش خواند و گردن او را بزد و اسیران را پیش خواند و گردنشان را بزد مگر اسیران کلیب که عاصم و اقرع و تمیمیان گفتند: «ما آنها را امان داده‌ایم» و خالد آنها را رها کرد و گفت: «رفتار جاهلیت پیش گرفته‌اید و کار اسلام را واگذاشته‌اید.»

عاصم بدو گفت: «از نجسات آنها دلگیر مباش که شیطان بر آنها دست نمی‌یابد.»

آنگاه خالد به در قلعه پرداخت و چندان بکوشید که آنرا از جای ببرد، و مسلمانان به داخل قلعه حمله بردند و جنگاوران را بکشتند و نومسالان را اسیر گرفتند و به حراج نهادند و خالد دختر جودی را که نام‌آور بود بخرید.

پس از آن خالد در دومه بماند و اقرع را سوی انبارس فرستاد.

و چنان شد که وقتی خالد سوی حیره بازگشت و نزدیک آنجا رسید قعقاع مردم حیره را به دفع زدن واداشت و آنها دفع زنان پیش روی خالد رفتند و با همدیگر می‌گفتند: «برویم که این از بدی جلوگیری می‌کند.»

مهلب گوید: وقتی خالد در دومه بود عجمان در او طمع کردند و عربان

جزیره به خونخواهی عمّه به‌آنها نامه نوشتند وزرمهر به همراهی روزبه از بغداد برون شد وآهنگ انبار داشتند که در حصید و خنافس با عربان وعده‌گاه کرده بودند.

زرمهر که در انبار بسود به نعقاع‌بن‌عمرو که در حیره جانشین خالد بسود نامه نوشت ونعقاع اعبدبن‌فدکی سعدی را سوی حصید فرستاد وعروه جعد باقی را سوی خنافس فرستاد وگفت اگر به شما حمله برند جنگ کنید.

اعبد وعروه برفتند ومیان‌عجمان وروستا حایل شدند ومانع حرکت آنهاشدند وروزبه و زرمهر درانتظارمردم ربیعه که به‌آنها نامه نوشته بودند ووعده کرده‌بودند در مقابل مسلمانان بماندند.

وچون خالد از دومه سوی حیره بازگشت و از ماجرا خبر یافت‌دل با جنگ مردم مداین داشت ، اما نمی‌خواست مخالفت ابوبکر کند و به معرض موآخذهٔ وی درآید ونعقاع‌بن‌عمرووابولیلی‌بن‌فدکی با شتاب سوی روزبه وزرمهر روان شدندو زودتر از خالد به‌عین‌التمر رسیدند.

در این‌وقت نامهٔ امرو‌القیس کلبی به خالد رسید که هذیل‌بن‌عمران در مصیخ اردوزده وربیعه‌بن‌بجیر با سپاهی در ثنی وبشر فرودآمده وسرخونخواهی عمّه‌دارند ومی‌خواهند سوی زرمهر وروزبه روند.

خالد حرکت کرد، اقرع‌بن‌حابس برمقدمهٔ وی بود وعیاض‌بن‌غنم را برحیره جانشین کرد واز همان راهی که نعقاع‌وابی‌لیلی سوی خنافس رفته بودند روان‌شدو در عین‌التمر به‌آنها رسید ونعقاع را سوی حصید فرستاد وسالار قوم کردو ابولیلی را سوی‌خنافس‌فرستاد وگفت:«نگذارید دو گروه به‌هم پیوندند وباآنها پیکار کنید.» اما دشمن حرکتی نکرد.

خبر
حصید

وچون قعقاع دید که زرمهر و روزبه حرکت نمی کنند، سوی حصید رفت که روزبه با جمعی ازعربان وعجمان آنجا بود، وچون روزبه از آمدن قعقاع خبر یافت زرمهر را به کمك خواند که او بیامد ومهبوذان را برارد وی خودگماشت ودر حصید تلاقی شد وجنگ انداختند واز عجمان بسیار کس کشته شد وقعقاع زرمهر رابکشت، روزبه نیز به دست عصمةبن عبدالله حارثی ضبی کشته شد.

در جنگ حصید مسلمانان غنایم بسیار به دست آوردند وباقیمانده سپاه دشمن سوی خنافس رفتند وآنجا فراهم شدند.

خبر
خنافس

ابولیلی بن قدکی با یاران خویش وکسانی که بدو پیوسته بودند سوی خنافس رفت، هزیمت شدگان حصید پیش مهبوذان رفته بودند و چون مهبوذان از آمدن ابولیلی خبر یافت با کسان خود بگریخت وسوی مصیخ رفتند که دلیل بن عمران آنجا بود ودر خنافس جنگی نشد وخبرها را برای خالد فرستادند.

خبر
مصیخ

وچون خبر کشتار حصیدیان وفرار خنافسیان به خالد رسید، نامه نوشت و با قعقاع وابولیلی واعبد وعروه به شب وساعت معین وعده کرد که در مصیخ مابین حوران وقلت، فراهم شوند.

آنگاه خالد از عین‌التمر به‌آهنگ‌مصیخ در آمد که برشتر می‌رفت وامبانترا پدك می‌کشید واز جناب وبردان وحنی گذشت ودر وقت وشب موعود همگنان به مصیخ رسیدند واز سه‌طرف بر هذیل ویارانوی که‌همه به خواب بودند حمله‌بردند وکشتار کردند وهذیل با تنی چندجان به در برد و عرصه از کشتگان پرشد که چون گوسفندان سلاخی شده بودند.

وچنان‌بود که‌حرقوص بن‌نعمان،هذیل وکسان وی‌را اندرزداده‌بود ورای‌صواب آورده بود، اماگفتار وی سودشان نداد وحرقوص اشعاری گفت که چنین آغاز می‌شد :

«پیش ازآنکه ابوبکر بیاید»

«شرابم دهید»

وی در همان ایام زنی از بنی هلال گرفته بود که ام‌تغلب نام داشت که در آن شب زن وی با عباده و امرؤالقیس و قیس، همگنان پسران بشیر هلالی، کشته شدند.

در جنگ‌مصیخ جریر بن‌عبدالله، عبدالعزی‌بن‌ابی‌رهم‌تمرا کشت و او ولبید ابن‌جریر نامه‌ای از ابوبکر داشتند که دلیل اسلامشان بود وابوبکر خبر یافت که عبدالعزی که وی را عبدالله نامیده بود در شب حمله گفته بود : «مقدس است پروردگارمحمد» وخونبهای اوولبید راکه در جنگ کشته شده بودند پرداخت و گفت:«نباید این را می‌دادم که آنها با حربیان بوده‌اند» ودربارهٔ فرزندانشان سفارش کرد.

عمر از خالد برای کشتن این دو کس ومالک‌بن‌نویره عیب‌می‌گرفت‌وابوبکر می‌گفت:«هرکه در دیار حربیان منزل‌گیرد بدوچنین رسد»

عدی‌بن‌حاتم‌گوید:«وقتی برمردم‌مصیخ حمله بردیم یکسی از مردم نمیر که حرقوص‌بن‌نعمان نام داشت با زن وفرزند خویش نشسته بود وظرفه شرابی‌درمیان

داشتند ومی‌گفتند: در این دیرشب چه وقت شراب نوشیدن است؟»

حرقوص گفت: «بنوشید که شراب آخرین است که گمان ندارم دیگر شرابی بنوشید که خالد درعین است وسپاه اودر حصید است واز فراهم‌آمدن ما خبردارد ومارا رها نخواهد کرد.»

در این هنگام یکی از سواران پیش رفت و ضربتی زد که سرش در ظرف شراب افتاد ودخترانش راگرفتیم وپسرانش را اسیر کردیم.

خبر ثنی
وزمیل

ربیعة‌بن‌بجیر تغلبی نیز به خونخواهی عقه در ثنی وبشر فرودآمده بود و با روزبه وزرمهر وعده نهاده بودند. وچون خالد جمع مصیخ را از میان برداشت به قعقاع وابولیلی گفت که از پیش بروند ووعده نهاد که شبانگاه چنانکه درمصیخ‌بود، از سه سوی به جمع ربیعه حمله کنند.

آنگاه خالد از مصیخ برفت واز حوران ورنق وحماه گذشت که اکنون از آن بنی‌جنادة‌بن‌زهیر تیره‌ای ازکلب است، وهم از زمیل گذشت که همان بشراست وثنی نزدیک آنست وهردودر مشرق رصافه است واز ثنی آغازکرد وبا یاران‌خویش فراهم‌آمدند وشبانگاه از سه طرف برآن حمله بردند وشمشیر در جمع نهادند و کس از آن قوم جان به در نبرد ونوسالان را اسیرگرفتند وخمس‌خدارا همراه‌نعمان ابن‌عوف‌شیبانی پیش ابوبکر فرستاد واموال‌غارتی واسیران راتقسیم‌کرد، وعلی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام دختر ربیعة‌بن‌بجیر تغلبی را خرید وبه خانه برد وعمرورقیه‌را از او آورد.

وچنان شدکه وقتی هذیل از معرکه‌جان برد سوی زمیل رفت وبه عتاب بن فلان پناه برد. در این وقت عتاب با اردوبی بزرگ دربشر مستقر داشت وخالد به

آنها نیز از سه طرف حمله برد، چنانکه از پیش به ربیعه بسرده بود وخسیر آنرا شنیده بودند، وکشتاری بزرگ کرد که نظیر آن نکرده بود و چندان که خسواستند بکشتند.

وچنان بود که خالد قسم خورده بود که تغلبیان را در دیارشان غافلگیر کند. آنگاه خالد غنیمت را میان کسان تقسیم کرد وخمس را همراه صباح بن فلان مزنسی پیش ابوبکر فرستاد که دخترمودن نمری ولیلی دختر خالد وریحانه دختر هذیل بن هبیره جزوخمس بودند.

پس از آن خالد از بشر سوی رضاب رفت که هلال بن علقه آنجا بود وچون یاران وی از نزدیك شدن خالد خبریافتند پراکنده شدند، هلال نیز از آنجا برفت و جنگی نشد.

خبر
فراض

آنگاه خالد از پس غافلگیر کردن تغلب و پس از رضاب به فراض رفت که حدودشام وعراق و جزیره است و ازپس این سفر دراز که پیوسته به جنگ بود و رجزها در بارهٔ آن گفته بودند، عیدفطر را آنجا گذرانید.

مهلب بن عقبه گوید: وقتی مسلمانان در فراض فراهم آمدند رومیان به هیجان آمدند وخشمگین شدند واز پادگانهای پارسی که مجاور آنها بود واز قبیلهٔ تغلب و ایاد و نمر کمك خواستند که گروههای بسیار به کمك آنها آمد و سوی خالد آمدند وچون به کنار فرات رسیدند گفتند: «با شما بدین سوی آییم یا ما بدانسوی آییم»

خالد گفت: «شما بدین سوی آیید.»

گفتند: «پس شما از ساحل دور شوید تا ما به آنسوی آییم»

خالد گفت: «مادور نمی‌شویم، شما از محلی پایین‌تر از مقرما عبور کنید.»

واین در نیمهٔ ماه‌ذی قعده سال دوازدهم بود ورومیان وپارسیان باهمدیگر گفتند: «در کار خویش بیندیشید، این مرد در راه دین خود می‌جنگد وعقل وبصیرت دارد بخدا که اوظفر می‌یابد وما شکست می‌خوریم.»

اما این گفتگو سودشان نداد وپایین‌تر از مقرخالد از فرات گذشتند وچون فراهم آمدند رومیان گفتند: «از هم جدا شوید تا بدانیم بدونیک از کدام دسته می‌آید.» وچنین کردند وجنگی سخت و طولانی در میان رفت و خدای عزوجل هزیمتشان کرد وخالدگفت: «تعقیبشان کنید وامانشان ندهید.» و سواران گروه‌گروه از آنها را باتیزه جلومی‌راندند وچون فراهم‌می‌آمدند خونشان را می‌ریختند. ودر جنگ‌فراض در معرکه وهنگام تعاقب یکصدهزار کس کشته شد.

وچون جنگ‌به‌سررسیدخالدده‌روز درفراض‌بماندوپنج روز ازذی قعده‌مانده بودکه اجازه داد سوی حیره حرکت کنند و به عاصم‌بن عمروگفت‌که سپاه را به راه ببرد وشجرةبن‌اعز را بردنبالهٔ قوم‌گماشت وچنان وانمودکه با دنبالهٔ قوم می‌رود.

حج خالد

ابوجعفرگوید: پنج روز از ذی قعده مانده بودکه خالد از فراض به قصد حج بیرون شد اما کار حج را مکتوم‌داشت وبا تنی چند از یاران راه سپردند و از بیراهه به مکه رسیدند چنانکه هیچ بلدی نمی‌توانست رفت واز یکی از راههای جزیره رفت‌که عجب‌تروسخت‌تر ازآن نبود ومدت غیبت وی از سپاه‌کوتاه بود و چون‌آخرین سپاهیان باذنبالهٔ‌وار به حیره رسیدند خالدنیزآنجا رسید و اوویارانش سرتراشیده بودند وجز معدودی از دنبالهٔ‌روان سپاه‌کس از حج وی‌خبر نداشت؛ ابوبکر نیز بعدها از قضیه خبر یافت ووی را توبیخ‌کرد وبه عنوان مجازات‌وی‌را سوی شام فرستاد.

راه خالد از فراض چنان بود که از بیراهه رفت و از چاه‌عنبری و منقب گذشت تا به ذات عرق رسید و از آنجا سمت مشرق گرفت تا به عرفات رسید و این راه را صدنام داده بودند و چون از حج بازگشت، در حیره نامهٔ ابوبکر بدو رسید که تحبیب و تهدید بود.

ابوجعفر گوید: نامهٔ ابوبکر که هنگام بازگشت خالد از حج در حیره بدو رسید چنین بود: «بروتا به جمع مسلمانان در یرموک برسی که به زحمت افتاده‌اند و کاری را که کردی هرگز نکرار مکن. به یاری خدا رفتن تو مایهٔ محنت جماعت نیست و محنت از آنها برنمی‌دارد، ابوسلیمان! نعمت و توفیق بر تو مبارک، کار خویش را تمام کن که خدا نعمت بر تو تمام کند و مغرور مباش که زیان بینی، مبادا به کار خویش ببالی که منت خاص خداست و صاحب جزا هم اوست.»

هیثم بکنایی گوید: کسانی از مردم کوفه که از جمله حاضران این جنگها بوده بودند ضمن سخن با یاران خویش معاویه را تهدید می کردند و می گفتند: «معاویه هرچه می‌خواهد بگوید ما جنگاوران ذات‌السلاسل هستیم و از جنگهای مابین ذات السلاسل و فراض نام می‌بردند و از جنگهای بعدی سخن نمی کردند که آنرا حقیر می‌دانستند.»

علی بن محمد گوید: خالدبن ولید سوی انبار آمد و با وی صلح کردند که از آنجا بروند، آنگاه به شرایطی تن دادند که خالد از آنها خشنود شد و نگاهشان داشت. پس از آن به بازار بغداد که جزو روستای عال بود حمله شد و مشی را فرستاد و به بازاری که جماعتی از قضاعه و بکر آنجا بودند هجوم برد و هرچه در بازار بود به غنیمت گرفت. پس از آن سوی عین‌التمر رفت و آنجا را به جنگ گشود و کشتار کرد و امیر گرفت و اسیران را سوی ابوبکر فرستاد و این نخستین اسیرانی بود که از دیار عجم سوی مدینه آمد آنگاه سوی دومة‌الجندل رفت و اکیدر را بکشت و دختر جودی را اسیر کرد و بازگشت و در حیره اقامت گرفت و این همه به سه سال

دوازدهم هجرت بود.

وهم در این سال عمر رحمه‌الله عاتکه دختر زید را به زنی گرفت.

وهم در این سال ابومرثد غنوی درگذشت.

وهم در این سال ابوالعاص بن ربیع در ماه ذی‌الحجه درگذشت و به زبیر وصیت کرد و علی علیه‌السلام دختر اورا به زنی گرفت.

وهم در این سال عمر اسلم غلام خود را خرید.

دربارهٔ اینکه در این سال سالار حج کی بود اختلاف هست بعضی ها گفته‌اند که ابوبکر با کسان به حج رفت.

ابی‌ماجده سهمی گوید: ابوبکر به دوران خلافت خویش به سال دوازدهم هجرت به حج رفته بود و من با پسری از کسانم نزاع کردم که گوش مرا گاز گرفت و چیزی از آنرا قطع کرد، یا گفت من گوش اورا گاز گرفتم و چیزی از آنرا قطع کردم. ماجرای ما را به ابوبکر گفتند و گفت: «آنها را پیش عمر ببرید تا بنگرد اگر زخم شدید است از مرتکب قصاص بگیرد» و چون ما را پیش عمر رضی‌الله‌عنه بردند گفت: «بله، زخم شدید است حجامتگری بیاورید» و چون سخن از حجامتگر آوردگفت: «از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیدم که فرمود غلامی به خالهٔ خویش دادم وامیدوارم خدا آنرا بروی مبارك کند و گفتم اورا حجامتگر یا قصاب یا ریخته‌گیر نکند» پس از آن از کسی که زخم زده بود قصاص گرفت.

به روایت واقدی نیز ابوبکر به سال دوازدهم هجرت حج کرد و عثمان بن عفان را در مدینه جانشین خویش کرد.

بعضی دیگر گفته‌اند: به سال دوازدهم سالار حج عمر بود.

ابن‌اسحاق گوید: بعضی ها گفته‌اند که ابوبکر در ایام خلافت خود حج نکرد و به سال دوازدهم عمر بن خطاب یا عبدالرحمان بن عوف را سالار حج کرد.

پس از آن سال سیزدهم هجرت درآمد.

سخن از حوادث
سال سیزدهم

در این سال ابوبکر رحمه‌الله وقتی از مکه به مدینه بازگشت سپاهیان سوی شام فرستاد.

محمد بن‌اسحاق گوید: وقتی ابوبکر به سال دوازدهم از حج بازگشت سپاهیان سوی شام فرستاد، عمرو بن‌عاص را سوی فلسطین فرستاد و او ازراه معرفه وایله برفت ویزیدبن‌ابی‌سفیان وابوعبیدة‌بن‌جراح وشرحبیل‌بن‌حسنه را فرستاد و گفت از راه تبوکیه سوی بلقای شام روند.

علی‌بن‌محمد گوید: ابوبکر در آغاز سال سیزدهم سپاهیان سوی‌شام فرستاد ونخستین پرچمی که بست برای خالدبن‌سعیدبن‌عاص بود اما پیش از آنکه حرکت کند اورا معزول کرد ویزیدبن‌ابوسفیان را سالار سپاه کرد واونخستین سالاری بود که سوی شام رفت وهفتهزار کس همراه داشت.

ابوجعفر گوید: سبب عزل خالدبن‌سعید چنانکه در روایت عبدالله‌بن‌ابی‌بکر آمده چنان بود که وی پس از درگذشت پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم از یمن بیامد ودوماه در کار بیعت درنگ کرد می‌گفت: «پیمبر مرا سالاری داده وتا وقتی وفات یافته مرا معزول نکرده» وهم اوعلی‌بن‌ابی‌طالب وعثمان‌بن‌عفان را دیده بود و گفته بود: «ای پسران عبدمناف چرا رضایت داده‌اید که کار شما به دست دیگری افتد؟»

گوید: ابوبکر به‌کار وی اهمیت نداد اما عمر کینهٔ او را به دل گرفت و هنگامی که ابوبکر سپاه سوی شام می‌فرستاد خالدبن‌سعید نخستین کسی بود که به کار یکی از چهار سپاه گماشته شد وعمر سخن آغاز کرد ومی‌گفت: «اورا که‌چنین و چنان کرد وفلان وبهمان گفت سالاری می‌دهی؟» وچندان اصرار کرد تا ابوبکر اورا

معزول کرد و یزیدبن ابی‌سفیان را سالار کرد.

میثربن‌فضل گوید: خالدبن‌سعیدبن‌عاص در ایام پیمبر در یمن بود وهنگام درگذشت پیمبر آنجا بود ویك ماه پس از آن بیامد وجبهٔ دیبا به تن داشت و عمربن خطاب وعلی‌بن‌ابیطالب را بدید وعمر به‌کسانی‌که نزدیك وی بودند بانگ زد که جبهٔ اورا پاره کنید، حریر پوشیده و بیکاره مانده است. وکسان جبه خالد را پاره کردند واو گفت: «ای‌ابا حسن، ای پسران عبدمناف برشما تسلط یافتند؟»

علی‌علیه‌السلام گفت: «به نظر تو این تسلط یافتن است یا خلافت است؟»

خالدگفت: «ای پسران عبد مناف هیچکس مانند شما سزاوار خلافت نبود.»

عمر گفت: «خدادهانت را خورد کند، بخدا پیوسته دروغزنی دربارهٔ گفتارتو سخن کند اما جز خویشتن را زیان نزند.»

آنگاه عمر سخنان خالد را با ابوبکر بگفت و چون ابوبکر برای جنگ مرتدان پرچم می‌بست برای خالد نیز پرچمی بست وعمراورا از این کارمنع کردو گفت: «زبون وبی‌تدبیر است ودروغی گفت که پیوسته آنرا تکرار کنند اورا به‌جنگ نفرست.» اما ابوبکر سخنی نکرد وخالد را در تیما ذخیره نگهداشت قسمتی از رای عمررا کاربست وقسمتی راندیده‌گرفت.

ابوعثمان گوید: ابوبکر به خالد دستور دادکه در تیما مقرگیرد و اوسوی تیما رفت ابوبکر گفته بود از آنجا نرود ومردم اطراف خودرا دعوت کندکه به‌وی ملحق شوند وتنها کسانی را بپذیردکه از دین نگشته باشند وجز باکسانی که به‌جنگ وی آیند جنگ‌نکند تا دستور بعدی‌برسد.

گوید: خالد در تیما بماند و گروه بسیار براو فراهم‌آمد ورومیان از بزرگی اردوی وی خبر یافتند واز هربان‌اطراف کسان فراهم‌آوردند وخالد به ابوبکر نوشت که‌گروههائی از قبیلهٔ بهراو کلب وسلیح وتنوخ ولخم وجذام وغسان به دعوت

رومیان درسه منزلی زیرا اردوزده‌اند.

گوید: ابوبکر به خالد نوشت که پیش برووعقبگرد مکن واز خدا کمک بخواه وخالد سوی آنها رفت وچون نزدیکشان رسید پراکنده شدند واردوگاه را خالی کردند وخالد آنجافرودآمد وهمه کسانی که‌فراهم آمده‌بودندبه اسلام گرویدند. خالد ما وقع را به ابوبکر نوشت و اوجواب دادکه پیش برو، اما نه چنان‌که از پشت سربه تو حمله کنند. خالد باکسانی که همراه وی از تیما درآمده بودند و کسانی‌که بعدا به وی پیوسته بودند ازکنار ریگزار عبورکرد تا مابین ابل وزیزا وقسطل فرودآمد وبکی از بطریقان روم به نام باهان سوی وی‌آمدکه اورا هزیمت کرد وسپاهیانش‌را بکشت وخالد ماجرا را به ابوبکر نوشت وازاوکمک خواست.

در این هنگام نخستین‌گروههای یمنی و مردم مابین مکه ویمن پیش ابوبکر آمده بودندکه ذوالکلاع نیز باآنها بود و عکرمه نیز با سپاه خود از غزای تهامه و عمان وبحرین وسروبیامد وابوبکر به‌عمال زکات نوشت‌که هرکه خواهد مرکب؟ اورا تبدیل کنند وهمه خواهان تبدیل شدند واین را سپاه تبدیل نامیدند وابنان سوی خالدبن‌سعید رفتند از این هنگام ابوبکر با شوق به‌کار شام پرداخت و بدان توجه کرد.

گوید: وچنان بودکه ابوبکر عمروبن‌عاص را که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم عامل زکات سعد هذیم وعذره وجذام وحدس کرده بودبه کارش بازگماشت‌و این پیش ازآن بودکه‌وی سوی عمان رود ووعده دادکه هنگام‌بازگشت عامل‌زکات باشد وچنان‌کرد.

وچون ابوبکر به‌کار شام پرداخت به عمرو نوشت‌که هنگام حرکت سوی عمان در انجام وعدهٔ پیمبر خدای ترابه عملی‌که پیمبر خدا یکبارگماشته بودویکبار دیگر نامزدکرده بود بازگماشتم‌که عهده‌دارآن بوده بودی وبازعهده‌دار شدی ولی ای ابوعبدالله می‌خواهم ترابه‌کاری‌گمارم‌که برای زندگی ومعاد توبهتر است مگر

آنکه کاری را که اکنون داری بیشتر دوست داشته باشی.

عمرو بدو نوشت که من یکی از تیرهای اسلام هستم و پس از خدا تویی که تیر می‌اندازی و تیرها را جمع می‌کنی ببین تیر محکمتر و موثرتر و بهتر کدام است و چون حادثه‌ای از گوشه‌ای آمد بینداز.

ابوبکر به ولیدبن‌عقبه نیز چنان نوشت و جواب آمد که جهاد را بیشتر دوست دارد.

قاسم‌بن‌محمد گوید: ابوبکر به عمروبن عاص و ولیدبن عقبه که عامل زکات یک نیمه از مردم قضاعه بودند نامه نوشت و چنان بود که وقتی آنها را به عاملی زکات می‌فرستاد بدرقه‌شان کرد و به هرکدامشان سفارش کرد و گفت: «در نهان و آشکار از خدا بترس که: ومن یتق‌الله یجعل‌له مخرجا ویرزقه من حیث لایحتسب، ومن یتق‌الله یکفر عنه سیآته ویعظم له اجرا»[1]

یعنی: هرکه از خدا بترسد، برای وی راه برون رفتنی نهد و او را از آنجا که به حساب نیارد روزی دهد، و هرکه از خدا بترسد گناهان وی را محو کند و پاداش وی را بزرگ سازد.

و هرکه از خدا بترسد خدا گناهان وی را محو کند و پاداش بزرگ دهد ترس خدا بهترین چیزی است که بندگان خدا به‌هم سفارش کنند.

اینک تو در یکی از راههای خدا می‌روی که نباید در کار دین غفلت و قصور کنی از سستی و سخنگیری برکنار باش.

پس از آن به آنها نوشت یکی را جانشین عمل خویش کنید و مردم مجاور را بخوانید و عمرو، عمروبن‌فلان عذری را برقسمت بالای قضاعه گماشت و ولیدنیز امرؤالقیس را بر آن ناحیه از قضاعه گماشت که مجاور دومه بود و مردم را بخواندند که گروه بسیار بر آنها فراهم آمد و در انتظار دستور ابوبکر ماندند.

---

۱ و ۲. الاتقان، ۲ و ۵

آنگاه ابوبکر با کسان سخن کرد و حمد و ثنای خدا و درود پیمبر به زبان آورد و گفت: و در هر کاری مرحلهٔ کمالی هست که هر کس بدان رسد اورا پس است هر که برای خدا عمل کند خداوی را بس است، بکوشید و همت کنید که همت نیکوست، بدانید که هر که اعتقاد ندارد دین ندارد و هر که مخلصانه عمل نکند پاداش ندارد و هر که نیت خوب ندارد عملش بیهوده است، در کتاب خدا چندان ثواب برای جهاد آمده که مسلمان باید اشتغال به آن را دوست بدارد این تجارتی است که خدا به سوی آن دلالت کرده و به وسیلهٔ آن کسان را در دنیا و آخرت از زبونی نجات داده و به عزت رسانیده.

آنگاه جمعی را به آن گروه که به دور عمرو فراهم آورده بودند پیوست و او را امیر فلسطین کرد و گفت از راهی که معین کرده بود برود، به ولید نیز نامه نوشت و اورا امیر اردن کرد و یزید بن ابی سفیان را پیش خواند و سپاه بسیار مرکب از جمع کسانی که به نزد وی آمده بودند داد که سهیل بن عمرو و مکیانی همانند وی از آنجمله بودند و با پای پیاده اورا بدرقه کرد. ابوعبیدة بن جراح را نیز برجماعتی گماشت و امیر حمص کرد و اورا بدرقه کرد و هردو پیاده می‌رفتند و مردم همراه و پشت سر آنها بودند.

عباده گوید: وقتی ولید پیش خالد بن سعید رسید با وی کمک کرد و سپاه مسلمانان که ابوبکر به کمک فرستاده بود بیامد که آنرا سپاه تبدیل نامیدند، و چون از حرکت امپران که رو به سوی او داشتند خبر یافت به منظور کسب حرمت به رومیان حمله برد و پشت سرخود را خالی نهاد و پیش از آمدن امپران به جنگ پرداخت و یاران به مقابلهٔ وی با سپاه خویش سوی دمشق آمد و خالد به میمنهٔ ذوالکلاع و عکرمه و ولید با سپاه تا مرج الصفر میان واقوصه و دمشق پیش رفت و در محاصرهٔ سپاهیان یاران افتاد که راهها را بر او بستند و او بیخبر بود و یاران حمله آورد و به سعید پسر خالد برخورد که باگروهی به جستجوی آب بود و همه را

بکشتند، وچون خالد خبر یافت با جمعی از سواران سپاه فراری شد واز یارانروی هرکه توانست براسب وشتر ازخطرجان بدربرد واز اردوگاه جدا شد وگریزان تا ذوالمروه برفت وعکرمه با سپاه بماند وعقب‌دار شد ونگذاشت باهسان وسپاهش به دنبال آنها بروند ودر حدود شام بماند.

وچنان شد که شرحبیل‌بن‌حسنه از پیش خالدبن‌ولید آمده بسودوکسان با وی بودندابوبکراورابجای‌ولیدگماشت‌و باوی برونشد وسفارش کرد وچون شرحبیل‌به نزدخالدبن‌سعید رسید بیشتر یاران‌خودرا همراه برد ودراین‌اثنا جمعی به‌نزدابوبکر فراهم آمده بودند که معاویه را امیر آنها کرد وگفت به‌یزیدملحق‌شود ومعاویه به‌سپاه یزید پیوست و چون در راه به خالدگذشت باقیماندهٔ یاران وی را همراه برد.

عروةبن‌زبیرگوید: عمربن خطاب دربارهٔ خالدبن‌ولید و خالدبن‌سعید با ابوبکر سخن بسیار کرد اما دربارهٔ خالدبن‌ولید به سخنان وی توجه‌نکرد وگفت: «شمشیری راکه خدا برروی کفار کشیده درنیام نمی کنم.» امادربارهٔ خالد پس‌از آن حادثه که رخ داد سخن عمررا شنید.»

عمروبن‌عاص از راه معرقه رفت وابوعبیده از راه خویش رفت و یزید از راه تبوکیه رفت وشرحبیل به راه خویش رفت وابوبکر آنها را تامزه ولایتهای شام کرده بود. دانسته بودکه رومیان به‌آنها می‌پردازند و می‌خواست‌کـه هرکدام بـه نواحی دیگر نیز توجه داشته باشند وسستی نگیرند وچنان شدکه می‌خواست.

شعبی‌گوید: وقتی خالدبن‌سعید به ذوالمروه رسید وابوبکر خبر یافت بسو نوشت به جای خود باش که پیشروی، وعقب نشین از حادثه می‌گریزی و چنانکه باید باآنروبه‌روانمی‌شوی وبافرمردی نمی‌کنی.» وچون مدتی بگذشت و اجازه داد به مدینه درآید خالد بدوگفت: «عذرمن بپذیر.»

گفت: «مگر خطایی کوچك است که هنگام جنگ ترسو باشی.»

وچون خالد برفت ابوبکرگفت: «عمروعلی‌خالد را بهتر می‌شناختند اگر به

سخنشان گوش داده بودم به اواطمینان نکرده بودم»

ابومخنف گوید: سران سپاه با کسان سوی شام رفتند و عکرمه ذخیرهٔ قوم بود وچون رومیان خبر یافتند به هرقل نامه نوشتند وهرقل بیرون شد ودر حمص مقر گرفت وگروهها فراهم کرد وسپاهها آراست و می‌خواست گروهها را مشغول بدارد که سپاه بسیار بود ومردانش نه چندان آرام، وثذارق برادر تنی خود را با نودهزار کس سوی عمرو فرستاد ویکی را به عقبداری آنها فرستاد وعقبدار در فلسطین بالا بربلندی جلق مقر گرفت وجرجة‌بن‌توذرا را سوی یزیدبن‌ابی‌سفیان فرستاد که در مقابل وی اردوزد ودر اقص را به مقابلهٔ شرحبیل‌بن حسنه فرستاد وفیقارین‌نسطوس را باشصت هزار کس سوی ابوعبیدةبن جراح فرستاد. مسلمانان بیمناک شدند که‌همه جمع مسلمانان بیست‌ویکهزار بود بجز سپاه عکرمه که‌آن نیز ششهزار بود وهمگی نامه وقاصد سوی عمرو فرستادند که چه باید کرد؟»

عمرو به پاسخ، نامه و قاصد فرستاد که باید فراهم آیید که کسانی همانند ما وقتی فراهم آیند به سبب کمی مغلوب نشوند واگر پراکنده نیز باشیم مردان ما بسا عده برابر، از دشمن نیرومندتر باشند.

مسلمانان بر موک راوعده‌گاه کردند به ابوبکر نیز همانند عمرو نامه‌ها نوشته بودند ، نامهٔ ابوبکر نیز با جوابی همانند جواب عمرو رسید که فراهم آیید و یك سپاه شوید وبا جمع مسلمانان با سپاههای مشرکان روبه‌رو شوید که شما یاران خدایید وخدا به یاران خویش کمك می کند و کافران را زبون می‌کند وشما به سبب کمی مغلوب نخواهید شد، سپاه دهمزار و بیشتر از حملة‌به‌دنباله‌آن مغلوب می‌شود، مراقب دنباله‌ها باشید ودر پرمولا فراهم شوید وباهم باشید.

وچون هرقل از قصد مسلمانان خبر یافت به یارانش خود نوشت که شما نیز برصد مسلمانان فراهم آیید ودر محلی مقر گیرید که عرصه‌ای وسیع باشد وگذرگاهی تنگ، وثذارق سالار سپاه باشد وجرجه برمقدمه باشد ویاهان ودر اقص بر دو پهلو

باشند و فیقار کار جنگ را عهده‌دار شود و خوشدل باشید که بیاهان با کمك از دنبال می‌رسد.

رومیان چنان کردند که مرقل گفته بود و در راقوصه فرود آمدند که بر ساحل یرموك بود و دره برای آنها همانند خندقی شد که عبور از آن میسر نبود. باهان آنجا اردو زد که می‌خواست رومیان آرام گیرند و مسلمانان را ببینند و دلهاشان از اندیشه‌های قامیمون بیاساید.

مسلمانان از اردوگاه خویش سوی یرموك رفتند و مقابل رومیان و بر راه آنها اردو زدند که رومیان جز از کنار اردوگاه مسلمانان راه نداشتند و عمرو بن عاص گفت: وای مردم! خوشدل باشید که بخدا رومیان محصور شدند و کمتر ممکن است مردم محصور توفیق یابند.»

مسلمانان، بقیهٔ صفر سال سیزدهم و دو ماه ربیع را در مقابل رومیان و بر راه آنها اردو زده بودند اما به رومیان دسترس نداشتند که دره و راقوصه پشت سرشان بود و پیش رویشان خندق بود و عبور میسر نبود. و چون کسانی از رومیان برون می‌شدند مسلمانان بر آنها می‌تاختند تا ماه ربیع الاول به سر رفت در ماه صفر وضع خویش را به ابوبکر خبر داده بودند و از او کمك خواسته بودند و ابوبکر به خالد نوشته بود که به آنها ملحق شود و مثنی را در عراق جانشین خود کند، خالد در ماه ربیع آنجا رسید.

مهلب گوید: وقتی مسلمانان در یرموك فرود آمدند و از ابوبکر کمك خواستند، ابوبکر گفت: «کار، کار خالد است» و او در عراق بود. ابوبکر کس فرستاد و تأکید کرد و ترغیب کرد که با شتاب روان شود و خالد برفت و وقتی آنجا رسید که باهان نیز به نزد رومیان رسیده بود و شماسان و راهبان و کشیشان پیش از او آمده بودند و رومیان را به جنگ تشویق و ترغیب کردند.

باهان به قدرت‌نمایی با رومیان به عرصه آمد و خالد به جنگ وی رفت و

امیران مسلمان هرکدام با مقابل خویش جنگ انداختند و باهان هزیمت شد و شکست در رومیان افتاد و به خندق خویش پناه بردند.

وچنان بود که باهان را میمون می‌دانستند و مسلمانان از آمدن خالد خوشدل شدند، مسلمانان پایمردی کردند و رومیان هزیمت شدند. جمیع مشرکان دویست و چهل هزار کس بود که هشتاد هزار کس بهم بسته بودند، چهل هزار کس را به زنجیر بسته بودند که تا پای مرگ بکوشند و چهل هزار کس را با عمامه‌ها بسته بودند، هشتاد هزار اسب سوار بود و هشتاد هزار پیاده؛ مسلمانان بیست و هفت هزار کس بودند و خالد با نه هزار کس بیامد که جمعشان سی و شش هزار کس شد.

ابوبکر رحمه‌الله در جمادی‌الاول بیمار شد و در نیمهٔ جمادی‌الآخره روز پیش از فتح یرموک درگذشت.

خبر یرموک

ابوجعفر گوید: «ابوبکر هریك از امیران را مأمور یکی از ولایتهای شام کرده بود. ابوعبیدة‌بن‌عبدالله‌بن‌جراح مامور حمص بود، یزیدبن ابی‌سفیان مأمور دمشق بود، شرحبیل‌بن‌حسنه مأمور اردن بود، عمروبن‌عاص و علقمة‌بن‌مجرزه مأمور فلسطین بودند وچون از کار آنجا فراغت یافتند علقمه سوی مصر رفت.

وچون امیران به شام رسیدند به دور هریك از آنها گروه بسیار فراهم آمد و چنان دیدند که در یکجا فراهم شوند و باجماعت مسلمانان با جمع مشرکان روبه‌رو شوند.

و چون خالد دید که مسلمانان هرگروه جدا پیکار می‌کنند گفت: «ای جمع سران می‌خواهید کاری کنید که دین خدا نیروگیرد و مسابهٔ وهن و کسر شأن شما نشود؟»

عباده گوید: چهار سپاه با امیران مسلمان به شام رسید که بیست و هفت هزار کس

بودند سه هزار کس نیز از پراکندگان سپاه خالد بن سعید بود که ابوبکر سالاری آنرا به معاویه و شرحبیل داد، ده هزار کس نیز از کمکیان عراق با خالد بن ولید آمده بودند و این بجز ششهزار کس بود که با عکرمه به عقبداری خالد بن سعید بجای مانده بودند که همگی چهل و شش هزار کس شدند و هر سپاه با امیر خود جداگانه جنگ می کرد تا خالد از عراق برامد و چنان بود که اردوی ابوعبیده در برموك مجاور اردوی عمرو بن عاص بود و اردوی شرحبیل مجاور اردوی یزید بن ابی سفیان بود و بارها می شد که ابوعبیده با عمرو نماز می کرد و شرحبیل با یزید نماز می کرد اما عمرو و یزید با ابوعبیده و شرحبیل نماز نمی کردند.

گوید: وقتی خالد بیامد مسلمانان چنین بودند و او نیز جداگانه اردوزد و با مردم عراق نماز کرد، آنگاه خالد متوجه شد که مسلمانان از اینکه باهان به کمك رومیان آمده دلتنگ هستند و رومیان از آمدن باهان خوشدل بودند و چون دو سپاه روبه روشد خدا رومیان را هزیمت کرد با کمکیان خویش به خندقها پناه بردند که یك طرف آن واقوصه بود، و یکماه تمام در خندق خویش بماندند و کشیشان و شماسان و راهبان ترغیبشان می کردند و می گفتند: «مسیحی گری در خطر است» تاهمت گرفتند و در ماه جمادی الاخر برای جنگی که بعدها جنگی همانند آن نبود بیرون شدند.

گوید: چون مسلمانان حرکت رومیان را بدیدند و خواستند جداگانه آهنگ جنگ کنند خالد بن ولید میان آنها رفت و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «در چنین روزی تفاخر و سرکشی روا نیست در کار جهاد مخلص باشید و از عمل خویش خدا را منظور کنید که پس از این روز روزها خواهد بود، با قومی که با نعبه و نظم جنگ می کنند جدا جدا و متفرق جنگ مکنید که این نه رواست و نه سزاوار و آنکه از شما دور است اگر آنچه را شما می دانید بداند مانع این رفتار میشود، در این قضیه که به شما دستوری داده نشده برای درست که می دانید عهده دار امور شما

می‌پسندد کار کنید.»

گفتند: «رأی درست چیست؟»

گفت: «وقتی ابوبکر ما را می‌فرستاد پنداشت که مردم به‌سوی ما می‌دوند، اگر می‌دانست که چه می‌شود شما را فراهم نمی‌کرد، کاری که شما می‌کنید برای مسلمانان از آن نگرانی که دارند بدتر است و برای مشرکان از کمکی که برایشان آمده سودمندتر است، می‌دانم که علاقه به دنیا شما را پراکنده است، خدا را، خدا را، هریک از شما را به ولایتی گماشته‌اند که اگر مطیع یکی از سالاران دیگر شود پیش خدا و خلیفهٔ پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم مایهٔ وهن او نخواهد شد. بیایید که دشمن آماده است، جنگ امروز نتایج مهم دارد و اگر امروز آنها را سوی خندقهاشان برانیم پیوسته آنها را خواهیم راند و اگر ما را هزیمت کنند پس از آن روی فیروزی نخواهیم دید. بیایید تا سالاری را مبادله کنیم. امروز یکی باشد و فردا دیگری باشد تا همه‌تان سالاری کنید. امروز سالاری را به من دهید.»

گویند: همگان سالاری او را پذیرفتند و پنداشتند آنروز نیز برخورد با دشمن چون روزهای دیگر خواهد بود و کار سرد از دارد.

آنگاه رومیان با آرایشی که هرگز کسی مانند آن ندیده بود بیامدند و خالد آرایشی کرد که عربان پیش از آن نکرده بودند و با میمنه و میسره شش تا چهل دسته در آمد و گفت: «دشمن شما بسیار است و مغرور و آرایشی همانند دسته‌ها نیست که به دیده بسیار نماید و چند دسته در قلب نهاد و ابوعبیده را بر آن گماشت، چند دسته نیز پهلوی راست نهاد و عمرو بن عاص را بر آن گماشت که شرحبیل بن حسنه نیز با وی بود، پهلوی چپ نیز دسته‌ها نهاد و یزید بن ابی‌سفیان را بر آن گماشت، قعقاع بن عمرو به یکی از دسته های مردم عراق گماشته بود و مذعور بن عدی بر دستهٔ دیگر بود، عیاض بن غنم بر یک دسته بود، هاشم بن عتبه بر یک دسته بود، زبادبن حنظله بر یک دسته بود، خالد بر یک دسته بود با پراکندگان سپاه. خالد بن سعید، وحیة بن خلیفة

کلبی بریك دسته بود، امرؤالقیس بریك‌دسته بود، یزیدبن یحنس بریك دسته بود، ابوعبیده بریك دسته بود، عکرمه بریك دسته‌بود، سهیل بریك دسته‌بود، عبدالرحمان ابن‌خالد بریك‌دسته‌بود، دراین وقت وی هیجده سال داشت، حبیب‌بن مسلمه بریك دسته بود، صفوان‌بن‌امیه بریك دسته بود، سعیدبن خالد بریك دسته‌بود، ابوالاعور ابن‌سفیان بریك دسته بود، پسر ذوالخمار بریك دسته بود، عمارةبن مخشی بن‌خویلد بریك دسته بود، در پهلوی راست سپاه‌ودستهٔ شرحبیل نیز در آنجا بود دستهٔخالدبن‌سعید نیز آنجا بود، عبدالله‌بن قیس بریك دسته بود، عمروبن‌عبسه بریك دسته بود، سمط‌بن‌اسود بریك دسته بود، ذوالکلاع بریك دسته بود، معاویةبن‌خدیج بریك دسته بود، جندب‌بن‌عمروبن حممه بریك دسته‌بود، عمرو ابن‌فلان بریك دسته بود، لقیط‌بن‌عبدالقیس‌بن‌بجره فزاری بریك دسته بود، دستهٔ یزیدبن‌ابی‌سفیان بریهلوی چپ سپاه بود، زبیر نیز بر یك دسته بود، حوشب‌ذوظلیم بریك دسته بود، قیس‌بن‌عمروبن‌زیدبن‌عوف هوازنی بریك دسته بود، عصمةبن عبدالله اسدی بریك دسته بود، ضرار‌بن ازور بریك دسته بود، مسروق بن‌فلان بر یك دسته بود، عتبةبن‌ربیعةبن‌یزهم بیمان بنی‌عصمه بریك دسته بود، جاریه بن عبدالله اشجعی هم بیمان بنی‌سلمه بریك دسته بود، قباث بریك دسته بود، ابودرداء قاضی قوم‌بود، ابوسفیان قصه‌گوی قوم بود، قباث‌بن‌اشیم‌سرپیشتازان بود وعبدالله ابن‌مسعود مهده‌دار ضبط بود.

در روایت طلحه ومحمد نیز چنین آمده با این اضافه که قاری سپاه مقداد بود واین سنت را پیمبر خدا پس از جنگ بدر نهاده بود که هنگام تلاقی با دشمن سورهٔ جهاد را که همان سورهٔ انفال بود بخوانند و از آن پس مردم پیوسته چنین می‌کردند.

در روایت عباده وخبان آمده که در جنگ بدر هفت‌هزار کس از یاران‌پیمبر حضور داشتند واز جمله یکصد کس از جنگاوران بدر بودند.

گویند: ابوسفیان راه‌می‌رفت‌وبردسته‌ها می‌ایستاد ومی‌گفت:«خدا را، خدای راه شما مدافعان عرب ویاران‌اسلامید و آنها مدافعان روم ویاران شرکند، خدایا این یکی از روزهای تست، خدایا عباد تگران خویش را فیروزی بخش.

گویند: یکی به خالدگفت: « رومیان سخت بسیارند و مسلمانان بسیار اندك.

خالدگفت: « رومیان بسیار اندکند ومسلمانان سخت بسیار، سپاه به فیروزی بسیار باشد وبه شکست اندك، نه به‌شمار مردان، بخدا دلم می‌خواست اسب کهرم سالم بود وشمار رومیان دوبرابر می‌شد» واین‌سخن از آنرومی گفت که اسب وی‌در راه لنگ شده بود.

گویند: خالد به عکرمه وقعقاع که بردوپهلوی قلب بودند بگفت تا جنگ آغاز کنید وقوم در هم آویختند وآسیان به جولان‌آمد در این اثنا قاصد مدینه رسید وسواران راه وی راگرفتند وگفتند: «خبرچیست؟» واوخبرنبك‌داد وگفت‌که مدد در راه است، اما در واقع خبر مرگ ابوبکر وسالاری ابوعبیده راآورده بود.

چون قاصد را پیش خالدآوردند خبر مرگ ابوبکر رانهانی با وی بگفت‌و خبر داد که با سپاه چه‌گفته است وخالدگفت: «نکو کردی همینجا باش» ونامه را بگرفت ودر نبردان خود جا داد و بیم داشت اگر خبر راآشکارکنند کار سپاه به پراکندگی انجامد ومحمیةبن‌زئیم که همان قاصد بود با خالد بماند.

آنگاه جرجه بیامد تا میان دوصف ایستاد وبانگ برآورد که خالدسوی من آید وخالد، ابوعبیده را به جای خود نهاد و برفت ومیان دوصف به رومی رسید چنانکه گردن اسبانشان به هم خورد وهمدیگر را امان‌دادند.

جرجه‌گفت : « ای خالد به من راست بگو و دروغ مگو که آزاده دروغ نگوید مرا فریب مده که مرد بزرگوار، مرد خداشناس را فریب ندهد آیا خدا شمشیری به پیمبر شما نازل کرده که به تو داده و به طرف هرقومی که بکشی آنها را

هزیمت می کنی؟»

گفت: «نه.»

گفت: «پس چرا ترا شمشیر خدا نام داده‌اند؟»

خالد گفت: «خدا عزوجل پیغمبر خویش صلی‌الله‌علیه وسلم را سوی ما فرستاد و ما را دعوت کرد که همگنان از او بیزاری کردیم و دوری گرفتیم، آنگاه بعضی از ما تصدیق او کردند و پیرو وی شدند و بعضی دیگر همچنان از او دور بودند و تکذیب او می کردند و من از جمله کسانی بودم که از او دور مانده بودند و تکذیب وی می کردند و با وی جنگ داشتند. پس از آن خدای دلهای ما را جذب کرد و سرهای ما را به اطاعت آورد و به سوی وی هدایت کرد که تابع وی شدیم و به من گفت: تو یکی از شمشیرهای خدا هستی که به روی مشرکان کشیده است. و برای من دعای فیروزی کرد، بدین جهت شمشیر خدا نام گرفتم و از همه مسلمانان در کار مشرکان سختگیرترم.»

جرجه گفت: «سخن راست گفتی.»

سپس گفت: «ای خالد بگو مرا به چه دعوت می کنی؟»

گفت: «به اینکه شهادت دهی که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستادهٔ اوست و به دینی که از سوی خدا آورده معترف شوی.»

جرجه گفت: «و هر که دعوت شما را نپذیرد چه می‌شود؟»

گفت: «جزیه بدهد و ما از او حمایت می کنیم.»

گفت: «اگر ندهد.»

خالد گفت: «اعلام جنگ می کنیم و با وی جنگ می کنیم.»

گفت: «مقام کسی که جزو شما شود و این دین را بپذیرد چگونه است؟»

گفت: «مقام همهٔ ما از شریف و وضیع و اول و آخر در مورد چیزهایی که خدا مقرر کرده یکسان است.»

آنگاه جرجه گفت: «هر که به دین شما درآید در پاداش و تکلیف همانند شماست؟»

خالد گفت: «آری و بهتر نیز هست.»

گفت: «چگونه همانند شما است که شما پیش از او بوده‌اید؟»

گفت: «ما، وقتی پیمبرمان زنده بود و میان ما بود اخبار آسمان سوی وی می‌آمد و از کتب به ما خبر می‌داد و آیت‌ها می‌نمود به این دین گرویدیم و با پیمبر بیعت کردیم و هر که آنچه ما دیده‌ایم و شنیده‌ایم ببیند و بشنود حقا باید مسلمان شود و بیعت کند ولی شما آنچه را که ما از عجایب و حجت ها دیده‌ایم و شنیده‌ایم ندیده‌اید و نشنیده‌اید و هر که از شما با خلوص و نیت پاک به این دین درآید از ما بهتر است.»

جرجه گفت: «بخدا با من راست گفتی و خدعه نکردی و دورویی نیاوردی.»

گفت: «بخدا به تو راست گفتم که به تو و هیچکس حاجت ندارم و خدا شاهد سؤالات تو است.»

جرجه گفت: راست می‌گویی و سر بگردانید و پیش خالد آمد و گفت: «اسلام را به من بیاموزه»

خالد اورا سوی خیمهٔ خویش برد که ظرف آبی بر خویش ریخت و دو رکعت نماز کرد و چون او به طرف خالد رفت رومیان پنداشتند حمله کرده است و آنها نیز حمله کردند و مسلمانان را از جای ببردند مگر محافظان که عکرمه و حارث بن هشام سالارشان بودند.

پس خالد با جرجه سوار شدند و رومیان در میان مسلمانان بودند و مسلمانان به همدیگر بانگ زدند و بازآمدند و رومیان عقب نشستند و خالد گفت حمله کنند و شمشیرها درهم افتاد و خالد و جرجه از برآمدن روز تا هنگام غروب بیکار کردند. آنگاه جرجه کشته شد و جز همان دو رکعت نماز که هنگام مسلمان شدن کرده بود

نمازی نکرده بود، مسلمانان نماز ظهر وعصر را به اشاره کردند ورومیان از جای برفتند وخالد به قلب حمله برد ومیان سواران وپیادگان رومی افتاد، اردوگاهشان عرصه‌ای وسیع بود یاگذرگاه تنگ وسواران، پیادگان را در نبردگاه واگذاشتند و ازگذرگاه برفتند ودر صحرا گریزان شدند .

وچون مسلمانان دیدند که سواران رومی روبه‌گریز نهاده‌اند راه‌گشودند و متعرض آنها نشدند وهمه برفتند وپراکنده شدند وخالد و مسلمانان به پیادگان حمله بردند وآنها را درهم کوفتند چنانکه گویی دیواری رویشان‌ویران شده بود، رومیان به خندق پناه بردند وخالد سوی خندق حمله برد ورومیان سوی واقوصه گریختند و بستگان وبستگان در آن فروریختند وهرکس‌از بستگان که در جنگ پایمردی می‌کرد بکشش فراریان می‌افتاد ویکی ده کس را به پرتگاه می‌کشید که‌تاب‌مقاومت نبود وچون دو کس می‌افتاد باقیمانده را توان نبود ویکصدوبیست هزار کس در واقوصه افتادند که هشتادهزار کس بسته بودند وچهل هزار کس‌رها بودند، بجز آنها که از پیاده وسوار در معرکه کشته شدند. سهم سوار از غنائم جنگ هزار ویانصد شد .

هنگام شکست قیقار جمعی از بزرگان رومی شنل سرکشیدند وبنشستند و گفتند: «اکنون که نتوانستیم روز خوشدلی را ببینیم نمی‌خواهیم شاهد روز بدباشیم که نتوانستیم ازمسیحیگری‌دفاع کنیم.» ودر همانحال کشته شدند .

عباده گوید: خالدآنشب را در خیمه تدارق به سرکردکه وقتی وارد خندق شدآنجا فرودآمد و سواران دور او راگرفتند وکسان تا صبحگاهان پیکار می‌کردند.

ابی‌عثمان غسانی گوید: عکرمةبن ابی‌جهل آنروزگفت: «من درهمه جنگها با پیغمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم جنگیدم واکنون از شما فرارکنم؟» آنگاه ندا داد : «کی برمرگ پیمان می‌کند؟»

حارث‌بن‌هشام و ضرار بن ازور با چهارصد کس از سران و یکه سواران مسلمان با وی پیمان کردند ودر مقابل خیمهٔ خالد چندان جنگیدند که زخمدار شدند وجان دادند مگر آنها که زخمشان شفا یافت وضرار بن ازور از آن جمله بود.

گوید: صبحگاهان عکرمه را که زخمی بود پیش خالد آوردند که سر اورا بر ران خود نهاد، عمرو بن عکرمه را نیز آوردند که سر اورا به ساق خود نهاد و چهرهٔ آنها را پاك می‌کرد و آب به دهانشان می‌ریخت ومی‌گفت: «این حتمه می‌پنداشت که ما به شهادت نمی‌رسیم»

از ابی‌امامه که در جنگ یرموك حضور داشته بود روایت کرده‌اند که در آن روز زنان نیز در جنگ شرکت کردند، جویریه دختر ابوسفیان به جنگ آمد وهمراه شوهر خویش بود، همانروز چشم ابوسفیان تیر خورد وابوحشمه تیر را از چشم وی درآورد.

ارطاة‌بن‌جهیش گوید: اشتر در جنگ یرموك حضور داشت اما در قادسیه نبود، در آنروز یکی از سپاه روم پیش آمد وهماورد خواست، اشتر به مبارزهٔ آمد و ضربتی در میانه ردوبدل شد واشتر هنگام ضربت‌زدن به سپاهی روم گفت: «بگیر که من جوان ایادیم»

گفت: «خدا در قوم من امثال ترا زیاد کند، اگر از قوم من نبودی رومیان را یاری می‌کردم، اما اکنون به آنها کمك نمی‌کنم.»

ابوعثمان گوید: «از جمله سه‌هزار کس که در جنگ یرموك کشته‌شدند عکرمه بود و عمرو بن عکرمه وسلمة‌بن هشام وعمرو بن سعید و ابان‌بن سعید. خالدبن سعید زخمدار شد و کس ندانست کجا مرد. جندب‌بن‌عمرو دوسی وطفیل‌بن‌عمرو نیز کشته شدند. ضرار بن ازور زخمی شد اما زنده ماند، طلیب‌بن‌عمیر بن‌وهب وهبار بن‌سفیان و هشام‌بن‌هاصی نیز کشته شدند.

عمرو بن میمون گوید: وقتی خالد به کمك جنگاوران یرموك به شام آمد یکی

از عربان رومی بدو گفت: «ای خالد رومیان جمعی بسیارند، دویست هزار یا بیشتر، اگر می‌خواهی بجای خود باز گرد.»

خالد گفت: « مرا از رومیان می‌ترسانی بخدا دلم می‌خواهد اسب گهرم از لنگی شفا یابد و رومیان دوبرابر باشند»

وخدا رومیان را به دست وی هزیمت کرد.

ارطابن جهیش گوید: به روز جنگ یرموك خالد گفت: «ستایش خدا را که مرگ ابوبکر که اورا از عمر بیشتر دوست داشتم به ارادهٔ وی بود وستایش خدا را که عمر را که وی را دشمن داشتم به خلافت رسانید ومرا دوستدار او کرد.»

عمرو بن میمون گوید: هرقل پیش از هزیمت خالد بن سعید به زیارت بیت المقدس رفته بود وهنگامی که آنجا بود خبر آمد که سپاهیان عرب نزدیك می‌شوند و رومیان را فراهم آورد وگفت: « رای صواب به نزد من اینست که با این قوم جنگ مکنید ویا آنها صلح کنید، بخدا اگر یك نیمه حاصل شام را به آنها دهید ویك نیمه را بگیرید وجبال روم به دست شما بماند بهتر از آنست که شام را از شما بگیرند و در جبال روم شریکتان شوند، اما برادر اوبفرید وداماد ش بفرید وهمه اطسرافیان وی پراکنده شدند وچون دید که اطاعت او نمی کنند وسخنش را ردمی کنند برادر خویش را بفرستاد وسالاران معین کرد ودر مقابل هرسپاه مسلمانان سپاهی فرستاد و چون مسلمانان فراهم آمدند به سپاه خویش گفت که در جایی وسیع واستوار فرود آیند و آنها در واقوصه اردوزدند هرقل برفت ودرحمص مقرگرفت وچون خبر یافت که خالد به سوی آمده ومردم آنجا را تارومار کرده واموالشان را غنیمت گرفته وسوی بصری رفته و آنجا راکشوده وغنمراء را نیز به غارت داده به ندیمان خویش گفت: « مگر به شما نگفتم با این قوم جنگ مکنید که با آنها برنمی آیید که دینشان تازه است و آنها را نیرو می‌دهد وکس با آنها مقابله نمی‌تواند کرد، تا دینشان کهنه شود. »

گفتند: «برای دفاع از دین خود جنگ کن و مردم را مترسان و تکلیف خویش را ادا کن.»

گفت: «بجز رواج دین شما آرزویی ندارم.»

وچون سپاه مسلمانان در یرموك فرود آمد کسی پیش رومیان فرستادند که می‌خواهیم سالارتان را ببینیم و با وی سخن کنیم، بگذارید پیش وی رویم و سخن کنیم. رومیان به سالار خویش خبر دادند و اجازه داد و ابوعبیده و یزید بن ابی‌سفیان، به عنوان فرستاده با حارث بن هشام و ضرار بن ازور و ابوجندل بن سهیل بیامدند.

در آن هنگام برادر شاه روم در اردوگاه خسود سی سراپرده و سی خیمه‌گاه داشت که همه از دیبا بود و چون فرستادگان عرب آنجا رسیدند از ورود به خیمه ها و دیدن وی خود داری کردند. گفتند: «ما حریر را روا نمی‌داریم.» و او برای دیدن فرستادگان برفرشهای گسترده نشست.

وچون هرقل از قضیه خبر یافت گفت: «مگر به شما نگفته بودم، این آغاز ذلت است، شام از دست رفت، وای از مولودشوم»

امامیان مسلمانان و رومیان صلح نشد و ابوعبیده و یارانش بازگشتند و وعده نهادند و جنگ آغاز شد و فیروزی رخ نمود.

ابوامامه گوید: روزی که خالد سالار سپاهیان یرموك شد خدا شبانگاه رومیان را هزیمت کرد و مسلمانان از عقبه بالا رفتند و هرچه را در اردوگاه بود به غنیمت گرفتند و خدا بزرگان و سران و سواران روم را بکشت و برادر هرقل کشته شد و تذارق اسیر شد.

گوید: وچون خبر هزیمت به هرقل رسید که این سوی حمص بود برفت و حمص را میان خود و مسلمانان نهاد و یکی را سالاری آنجا داد و جانشین خویش کرد چنانکه یکی دیگر را سالاری دمشق داده بود.

گوید: چون شکست در رومیان افتاد سواران مسلمان به دنبالشان رفتند و به خاکشان انداختند وچون سالاری به ابوعبیده رسید ندای رحیل داد ومسلمانان حرکت کردند و در مرج الصفر اردو زدند.

گوید: مرا از مرج الصفر پیش فرستادند ودوسوار نیز با من بود وبرفتیم و وارد غوطه شدیم ودر میان خانه‌ها ودرختان بگشتیم ویکی از دورفیقم گفت: «به جایی که مامور بودی رسیدی برگرد ومارا به خطر میانداز».

گفتم: «به جای خویش باش تاصبح شود، با من سوی تو بازآیم.» پس وبرفتم تا به در شهر رسیدم وکس آنجا نبود، لگام اسب خویش را درآوردم وتوبره بستان زدم وتیزه به زمین فرو کردم و ربنهادم واز صدای کلید بیدار شدم که درهارا می‌گشودند برخاستم و نماز صبح بکردم، آنگاه براسب نشستم و به دروازه‌بان حمله بردم و اورا کشتم وراه بازگشت پیش گرفتم وکسان به طلب من برآمدند، اما نزدیک من نمی‌شدند که بیم داشتند کمینی داشته باشم ومن به رفیق نزدیکتر خود رسیدم که گفته بودم به جای بماند و چون او را بدیدند گفتند: «این کمین بود به کمین خود رسید.»

گوید: آنگاه من وهمراهم برفتیم تا به رفیق دیگر رسیدیم وبرفتیم تا به نزد مسلمانان رسیدیم وابوعبیده مصمم بود جای خود را رها نکند تا دستور ورأی عمر بیاید. وچون بیامد حرکت کردند ونزدیک دمشق فرود آمدند و بشیربن کعب بن‌ابی حمیری را با گروهی سوار در یرموک به جای نهادند.

قباث گوید: جزو سپاه یرموک بودم که مال وغنیمت بسیار به دست آوردیم وبلد، مارا برچاه مردی گذر داد که در جاهلیت وقتی به رشد رسیده بودم خواسته بودم از اوتجربه آموزم وپیروی شده بودم وچون مرا پیش وی رهنمون شدند واو را بدیدم وقصد خویش را بگفتم گفت: «نکو کردی».

گوید: وی یکی از شیران عرب بود ودر روز یک‌قسمت از شتر را می‌خورد

واز قسمت دیگر چندان می‌ماند که قوت من شود وچون به طایفه‌ای می‌ناخت مرا نزدیک آنجا می‌گذاشت ومی‌گفت: «چون آهنگ فلان وبهمان رجز را شنیدی بدان که منم وسوی من آی.» مدتی با اوبودم آنگاه کله‌ای به من داد و پیش کسانم باز گشتم واین نخستین مالی بود که به دست آوردم.

گوید: پس از آن سرور قوم خویش شدم وبه‌صف مردان عرب در آمدم وچون بر آن جاه گذشتیم آنرا بشناختم واز خانهٔ آن مرد پرسیدم که باوی آسنا نبودند، اما گفتند: زنده است ومرا پیش پسرانی بردند که پس از مصاحبت من آورده بود وخبر خویش با آنها بگفتم گفتند: «فردا بیا که بهترین وقت دیدار وی صبحگاهان است.»

گوید: صبحگاهان برفتم که مرا پیش وی بردند و اورا از پرده‌گاهش در آوردند ونزدیک من نشاندند وپیوسته به یادش آوردم تا به یاد آورد وسخنم بشنید واز گفتگوی ایام به طرب آمد وزباده می‌خواست ومجلس ما به درازا کشید وکودکان خسته شدند وپیر را به چیزهای ناخوشایند بیم دادند که به سراپرده بازرود. وگفت: «مرا به ناخوشایند گرفتند.»

گفتم: «آری» و به او چیز دادم و به هر یک از کسان او چیزی دادم و از آنجا برفتم.

ابوسعید مغیری گوید: مروان بن حکم به قیاث گفت: «تو بزرگتری یا پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم؟»

گفت: «پیمبر خدا بزرگتر از من بود ومن بزرگسالتر از او بودم.»

مروان گفت: «فدیه‌ترین چیزی که به یاد داری چیست؟»

گفت: «نفقهٔ یکسالهٔ فیل.»

مروان گفت: «شگفت‌انگیزترین چیزی که دیدی چه بود؟»

گفت: «یکی از مردم قضاعه بود که وقتی به رشد رسیدم به سراغ کسی

بودم که با وی باشم واز او سودگیرم ومرا سوی وی هدایت کردند ، وهمین قصه را بگفت .

صالح‌بن‌کیسان گوید: وقتی سالاران راهی می‌شدند ابوبکر بایزیدبن ابی‌سفیان بدرون شد که به اودستور دهد، ابوبکر پیاده می‌رفت ویزید سواره بود وچون دستور خویش را به سر بردگفت: «به تو درود می‌گسویم وترا به‌خدا می‌سپارم» آنگاه ابوبکر بازگشت و یزید برفست وراه تبوکیه را پیش‌گرفت و شرحبیل‌بن حسنه به دنبال وی رفت واز پس وی ابوعبیدةبن‌جراح راهی شد که کمک آنها باشد ویك چهارم سپاه با وی‌بود وهمه از راه تبوکیه‌رفتند.

آنگاه عمروبن‌عاص برون‌شد و تا ظهرالعربات برفت وروميان با هفتاد ـ هزار کس به سالاری نزارق برادر قنی هرقل برتبهٔ حلق در فلسطین بالا فرودآمدند و عمروبن عاص به ابوبکر نامه نبوشت و خبر رومیان را بگفت و از اوکمك خواست .

وچنان شد که خالدبن‌سعید بن‌عاص که در مرج‌الصفر شام بود روزی به جستجوی آب برون‌آمده بود وبه دست رومیان کشته شد .

ابوجعفر گوید : در روایت دیگر از علی بن‌محمد هست که ابوبکرچند روز پس از آنکه یزیدبن‌ابی سفیان سوی شام روان شد ، شرحبیل بن‌حسنه را فرستاد .

گوید: واوشرحبیل‌بن‌عبدالله‌بن‌مطاع‌بن‌عمرو ازقبیلهٔ کنده‌بود وبه‌قولی‌ازقبیلهٔ ازدبود ویا هفت‌هزار کس برفت، پس از آن ابوعبیده با هفت هزار کس راهی‌شد ویزید در بلقا فرودآمد وشرحبیل در اردن‌وبه قولی بصری مقرگرفت وابوعبیده در جابیه مقرگرفت.

پس از آن ابوبکر عمروبن‌عاص را به کمك آنها فرستاد که در ظهرالعربات فرودآمد وکسان را به جهاد ترغیب کرد که سوی مدینه می‌رفتند و ابوبکر آنها را

سوی شام می‌فرستاد که بعضی از آنها به ابوعبیده می‌پیوستند و بعضی دیگر به‌یزید می‌پیوستند، هرگروهی به هرکه می‌خواست.

گویند: نخستین صلحی که در شام رخ داد صلح‌ماب بود، مأب خیمه‌گاهی بود وشهر نبود وجزویقا بود، ابوعبیده در راه خویش به مردم آنجاگذشت که به‌جنگ وی آمدند، آنگاه صلح خواستند وباآنها صلح کرد.

جمعی از رومیان در عربهٔ فلسطین فراهم شدند ویزیدبن‌ابی‌سفیان ابوامامهٔ باهلی را سوی آنها فرستاد که جمعشان را متفرق کرد.

گویند: نخستین جنگی که پس از غزای امامه در شام رخ داد درعربه بود، پس از آن رومیان‌سوی دائن، وبه قولی دائنه، رفتند وابوامامهٔ باهلی آنهارا هزیمت کرد ویکی از بطریقانشان را کشت، پس از آن جنگ مرج الصفر بودکه خالدبن سعیدبن‌عاص به شهادت رسید واوزنجا با چهار هزارکس از رومیان برآنها تاخت وغافلگیرشان کرد وخالد باگروهی از مسلمانان کشته شدند.

ابوجعفرگوید: به قولی آنکه در این جنگ کشته شد پسر خالدبن‌سعید بود، وچون پسر خالدکشته شد وی ازکار سپاه‌کناره‌گرفت وابوبکر، خالدبن ولید را روانه‌کرد واورا به سالاران شام سالاری‌داد وهمه را بدوپیوست.

گوید: خالد در ربیع‌الآخر سال سیزدهم با هشتصد و به قولی پانصدکس از حبره درآمد ومثنی‌بن‌حارثه را به جای خودگماشت ودر صندوداء با دشمنانی روبه‌روشد وبرآنها ظفر یافت وابن‌حرام انصاری‌را آنجاگماشت. درمصیخ وحصید نیز با جمعی روبه‌روشدکه سالارشان ربیعة‌بن‌بجیر تغلبی بود وآنها را بشکست و اسیروغنیمت گرفت.

پس از آن از راه بیابان از قراقر به سوی رسید وبه مردم آنجا حمله بسردو اموالشان بگرفت وحرقوص‌بن‌نعمان بهرانی رابکشت.

آنگاه سوی ارک رفت ومردم آنجا باوی‌بصلح آمدند.

سپس سوی تدمر رفت که مردمش حصاری شدند سپس صلح کردند.

آنگاه سوی قریتین رفت و با مردم آنجا جنگ کرد و ظفر یافت و غنیمت گرفت.

آنگاه سوی حوارین رفت و جنگ کرد و هزیمتشان کرد و اسیر گرفت.

آنگاه سوی قصم رفت و بنی مشجعه و قضاعه با وی صلح کردند.

آنگاه سوی مرج راهط رفت و در روز فصح بر مردم غسان حمله برد و کسان بکشت و اسیر گرفت.

آنگاه بسر بن ارطاة و حبیب بن مسلمه را سوی غوطه فرستاد که سوی کلیسایی رفتند و مردان و زنان را اسیر کردند و زن و فرزند را سوی خالد آوردند.

گوید: وقتی خالد از حج به حیره بازگشته بود نامهٔ ابوبکر پیش وی آمد که به یرموك پیش سپاه مسلمانان برو که به زحمت افتاده‌اند و کاری را که کردی هرگز تکرار مکن.

عبدالرحمان بن سیاه احمری گوید: وقتی ابوبکر خالد بن ولید را سوی عراق می‌فرستاد خالد بن سعید بن عاص را سوی شام فرستاد و همان دستورها که به خالد بن ولید داده بود به او نیز داد، خالد بن سعید رفت تا به شام رسید و همانجا بماند و مردم فراهم کرد و نیرو گرفت و رومیان از او بیمناك شدند اما به دستور ابوبکر بس نکرد و از آن تجاوز کرد و رومیان به تعقیب او آمدند و او را به مرج الصفر راندند.

وچون آرام گرفت و از دشمن ایمن شد به سوی وی تاختند و به پسرش سعید ابن خالد که آبستن جست برخوردند و او را با همراهانش کشتند و خبر به خالد رسید و گریزان شد تا در صحرا مقری بجوید.

گوید: رومیان در یرموك فراهم آمدند و آنجا مقر گرفتند و گفتند: «بیندیشید چنان کنیم که ابوبکر به خود مشغول شود و سپاه سوی دیار ما نفرستد.» خالد بن سعید

ماجرا را به ابوبکر نوشت وابوبکر به عمروبن‌عاص که به دیار قضاعه بود نامه نوشت که سوی یرموك رود واوچنان کرد وهم ابوبکر ابوعبیدةبن جراح ویزیدبن ابی‌سفیان را فرستادو گفت حمله برند اما پیش نروند مگر آنکه دشمن‌پشت سرشان نمانده باشد.

گوید: شرحبیل‌بن حسنه با خبر یکی از فتوح خالدبن‌ولید پیش‌ابوبکر آمد که اورا با سپاهی سوی شام فرستاد.

وچنان بودکه هریك از سالاران سپاه را مامور یکی از ولایتهای شام کرده بود و همه سوی یرموك آمدند و چون رومیان جمع مسلمانان را بدیدند از کار خویش پشیمان شدند و فراموش کردندکه ابوبکر را تهدید می‌کرده بودند و همه به خود مشغول شدند ودر کار خویش فروماندندآنگاه در واقوصه جای گرفتند.

ابوبکر گفته بود: «بخدا بوسیلهٔ خالدبن‌ولید وسوسه های شیطانی را ازیاد رومیان می‌برم.» وبه اونامه نوشت ودستور داد مثنی را با یك نیمه سپاه در عراق به جای خویش گمارد و چون خداوند شام را برای مسلمانان گشود به کار خویش در عراق بازگردد.

خالد خمس غنایم را بجزآنچه بخشیده بود با خبر حرکت سوی شام‌همراه عمیربن‌سعد انصاری برای ابوبکر فرستاد.

آنگاه خالدبلدهای راه را پیش خواند واز حیره روان‌شدوتا دومه پیش‌رفت آنگاه از راه صحرا به قراقر رسید سپس گفت ازکدام راه باید رفت‌که باگروههای رومی برخورد نکنیم‌که برخورد باآنها مرا ازکمك مسلمانان باز می‌دارد.

بلدهاگفتند:«یك راه می‌دانیم‌که سپاه از آنجا نمی‌تواند رفت وتنها سوار چابك از آن می‌رود.مسلمانان را به‌خطر میندازید.»

خالد مصمم شد از همان راه برود وجزرافع بن‌عمیرآنهم با ترس و نگرانی سخت، هیچکس بلدی راه را بپذیرفت وخالد باآنهاسخن کرد وگفت: «رفتارتان

مشوش نشود واعتمادتان به سستی نگراید، بدانید که معونت به اندازهٔ نیت است و پاداش به اندازهٔ خلوص، روانیست که مسلمان با اعتماد به کمک خدا از هیچ حادثه‌ای بیم کند.»

گفتند: «تو مردی هستی که خدا نیکی‌ها را به تو داده اینک تو وراه» و با وی همدلی کردند ونیت صاف کردند و به خلوص گراییدند ومانند خالد به تحمل خطر راغب شدند وبگفت تا پنجروز برای سفر پرخطر آبگیری کنند وسواران، اسبان را سیراب کنند وهر کدام مقدار کافی شتران بنوشند درشت کوهان بگیرند ومدتی تشنه نگهدارند و آنگاه به تدریج وپیاپی آب به آن دهند. آنگاه گوشها (؟) و دهان شتران را ببستند تا احشای آن خالی شد واز قوافر به راه صحرا تا سوی که برجانب دیگر صحرا مجاور شام بود برفتند وچون یک روز راه پیمودند برای تعدادی اسبان ده شتر را شکم‌دریدند ومایع شکنبه آنرا باشیر آمیختند وبه اسبان دادند و کسان جرعه‌ای آب نوشیدند وبدینسان چهار روز راه پیمودند.

عبیدالله‌بن‌محفز گوید: محرز بن‌محریش محاربی به خالد گفت: «ابروی راست خویش را محاذی ستارهٔ صبح نگهدار وپیش برو به سوی می‌رسی.» واز همه بلدهای دیگر بهتر بود.

ابوجعفر طبری گوید: وقتی خالد در سوی فرود آمد بیم داشت که از گرمای خورشید به زحمت افتند وبه رافع بانگ زد که چه داری؟ گفت: «همه نکویی، به آب رسیدید» و آنها را دل داد اما متحیر بود ودرد چشم داشت. آنگاه گفت: «ای مردم دو علامت را بجویید که همانند دو پستان است.»

گفتند: «اینک دو علامت.»

ورافع آنجا بایستاد و گفت: «از چپ وراست بروید ودرختان خمار دار را بجویید.»

جای درختان را یافتند و گفتند: «جای درخت هست اما درخت نمی‌بینیم.»

گفت: «هر کجا می‌خواهید حفر کنید.»

آب از زمین برآوردند و رافع گفت: «ای امیر بخدا سی سال پیش که نوسال بودم یکبار با پدرم برسر این آب آمدم و از آن پس دیگر اینجا نیامده‌ام.»

آنگاه آماده شدند و حمله بردند و کس باور نمی‌کرد که سپاهی از این راه سوی آنها می‌آید.

ظفربن‌دهی گوید: خالد ازسوی به مصیخ بهراء که برجاه قصوانی بودند حمله برد، مصیخ و تمر غافل بودند و صبحدمان تنی چند ازایشان شراب می‌نوشیدند و ساقیشان شعری بدین مضمون می‌خواند:

«پیش از آنکه سپاه ابوبکر بیاید مرا صبوحی دهید» و گردنش را به شمشیر زدند و خونش با شراب بیامیخت

عمروبن‌محمد گوید: وقتی مردم غسان خبر یافتند که خالد از سوی در آمده و برمصیخ بهراء حمله آورده و آنها را درهم کوفته، در مرج راهط فراهم آمدند، خالد از اجتماعشان خبر یافت و به مقابلهٔ آنها شتافت و چنان بود که خالد مرزها و سپاههای روم را که مجاور عراق بودند پشت سر نهاده بود و میان آنها و برموک بود و با اسیران بهرا به سوی رقه بود و از آنجا در آمد و به دورمانه رسید که دوعلامت بر کنار راه بود، آنگاه از کثب گذشت و به دمشق رفت و از آنجا به مرج الصفر رسید و با غسانیان روبه‌رو شد که سالارشان حارث‌بن‌ایهم بود و سپاه و اهل و عیالشان را در هم کوفت و چند روز در مرج مقر گرفت و خمس غنایم را همراه بلال‌بن‌حارث مزنی پیش ابوبکر فرستاد.

پس از آن از مرج در آمد و بر لب آبهای بصری فرود آمد و این نخستین شهر شام بود که به دست خالد و سپاه عراق که همراه وی بود گشوده شد و از آنجا برفت و در واقوصه با نه‌هزار سپاه که همراه داشت به مسلمانان پیوست.

مهلب گوید: وقتی خالد از حج بازگشت و نامهٔ ابوبکر رسید که با یک تیمه

سپاه برود و تیمهٔ دیگر را به مثنی‌بن‌حارثه سپارد و نوشته بود که از جایی مرو مگذر یکی را آنجا برگماری و چون خدا به شما فیروزی داد با سپاه به عراق بازگرد و برعمل خویش باش. خالد یاران پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم را حاضر کرد و آنها را برای همراهی خویش برگزید و کسانی را که مشروط‌الحال بودند و صحبت پیمبر نداشته بودند برای مثنی نهاد. آنگاه در باقیماندهٔ سپاه نظر کرد و کسانی را که دیدار پیمبر داشته بودند برگرفت و دیگران را برای مثنی نهاد، بدینسان سپاه را به دو نیم کرد.

اما مثنی گفت: وبخدا باید دستور ابوبکر عمل شود و یك نیمه یاران پیمبر یا جمعی از آنها با من بمانند که جز با حضور آنها امید فیروزی ندارم چرا مرا از آنها محروم می‌کنی؟»

وچون خالد این بدید پس از چون وچرا جمعی از آنها را به کمك وی باقی گذاشت که فرات‌بن‌حیان عجلی و بشیربن‌خصاصیه و حارث‌بن‌حسان، هردو از بنی‌ذهل، و معقل‌بن‌ام معقل اسلمی و عبدالله‌بن‌ابی‌اوفی اسلمی و حارث بن‌بلال مزنی و عاصم‌بن عمرو تمیمی از آنجمله بودند.

وچون مثنی خشنود شد و منظور وی انجام گرفت، خالد روان شد و مثنی او را تا قراقر بدرقه کرد، آنگاه در ماه محرم سوی حیره بازگشت و به ظمرو عمل خویش پرداخت و برادر خویش را برارد و گاه سیب گماشت. عتیبه‌بن‌نهاس را به‌جای ضرار بن‌خطاب نهاد، مسعود برادر ضرار بن ازور را به جای وی نهاد و بدین‌سان جای هریك از سران قوم را که رفته بودند با مردان لایق دیگر همانند آنها پر کرد. مذعور بن‌عدی را نیز به‌جایی گماشت.

وچنان شد که یکسال پس از آنکه خالد به حیره آمده بود و کمی پس از رفتن وی، وابن به سال سیزدهم هجرت بود، پارسیان، شهربراز پسر اردشیر پسر شهربار را که با کسری وشاپور نسبت داشت به شاهی برداشتند و او سپاهی بزرگ که مرکب از

ده هزار کس با یك فیل به سالاری هرمز جاذویه سوی مثنی فرستاد و پادگانهای اطراف، آمدن وی را به مثنی خبر دادند و اواز حیره درآمد و پادگانها را به خود پیوست و دوپهلوی سپاه خویش را به معنی ومسعود پسران حارثه سپرد ودربابل به انتظار حریف ماند.

هرمز جاذویه بیامد ودوپهلوی سپاه او به کوکبه وخوکبندسپرده بود و نامه‌ای به مثنی نوشت به این مضمون:

«از شهربراز به مثنی، من سپاهی از اوباش پارسیان سوی تو فرستادم که مرغبانان وخوك چرانانند و فقط بوسیلهٔ آنها با تو جنگ می‌کنم.»

مثنی به جواب او نوشت:

«از مثنی به شهر براز، تو یکی از دو صفت داری، یا طغیانگری واین برای تو بداست و برای ما نیك یا دروغگویی و شاهان دروغگو، به نزد خدا ومردم عقوبت وفضیحت بزرگ دارند، چنان پنداریم که اوباش را به ضرورت فرستاده‌اید، ستایش خدایی را که کار شما را به مرغبانان وخوك چرانان انداخت.»

وپارسیان از نامهٔ وی بنالیدند و گفتند: «شتامت مولد و منشاء شهربراز مایهٔ وبال وی شد.» وبعضی شهرها مایهٔ زبونی ساکنان است.» «این سخن از آنرو می‌گفتند که وی ساکن میشان بوده بود و به شهربراز گفتند: «با این نامه که به دشمنان نوشتی آنها را نسبت به ما جسور کردی وقتی میخواهی به کسی نامه نویسی به مشورت گرای.»

آنگاه دوقوم در بابل روبه‌روشدند ونزدیك تپهٔ صراط نزدیك بسر راه اول، جنگی سخت کردند وچنان شد که مثنی وقتی چند از مسلمانان بفیل که میان صفها و دسته‌های سپاه بود حمله بردند و آنرا کشتند وپارسیان هزیمت شدند و مسلمانان به تعقیب وکشتار آنها پرداختند و آنها را از حدودی که در آنجا پادگان داشته بودند براندند و در آنجا مقر گرفتند و تعقیب کنندگان به دنبال فراریان تا مداین پیش

رفتند .

عبدةبن‌طبیب سعدی در این باره قصیده‌ای دارد ، وی به سبب مهاجرت زن محبوب خود مهاجرت کرده بود ودر جنگ بابل حضور داشت وچون از او نومید شد سوی بادیه بازگشت، گوید :

«آیا رشتهٔ مودت خوله پس از فراق پیوند می‌گیرد»

«یا خانهٔ نواز اودوراست و به خودگرفتاری»

«دوستان روزها دارند که پیوستهٔ آنرا به‌یادآرند»

«واتفاقات پیش از فراق تأویل دارد»

«خویله در قومی فرودآمده که می‌شناسمشان»

«به نزدیك مداین جای دارند که آنجا فیل وخروس هست»

«سرعجمان را می‌کوبند»

«وسواران نخبه دارند...»

تاآخر قصیده

فرزدق نیز در تذکار خاندانهای بکربن‌وائل وذکسر مثنی‌وکشتن فیل شعری دارد که از جمله این است:

«خاندان مثنی که در بابل فیل را به حمله کشت»

«وقتی که ملك بابل از پارسیان بود»

پس از هزیمت هرمز جاذویه ، شهربراز درگذشت و پارسیان اختلاف کردند و از سرزمین موادآنچه ماورای دجله و برس بود به دست مثنی و مسلمانان بماند .

وچنان شد که پارسیان پس از شهربراز دخت زنان دختر کسری را به شاهی برداشتند اما فرمان وی روان نبود واورا برداشتند وشاپور پسر شهربراز رابادشاهی دادند .

گوید: وچون شاپور پسر شهربراز به پادشاهی رسید ، فرخزاد پسر بندوان که‌عهده‌دار امور وی بود آزرمیدخت دختر کسری‌را به زنی از اوخواست وشاپور پذیرفت‌اما آزرمیدخت خشمگین شد وگفت: «پسر عمو، چگونه مرا به‌زنی به‌بنده‌ام دادی؟»

شاپور گفت: «از این سخن شرم کن ودیگرمگوی که اوشوهر تواست.»

آزرمیدخت کس‌پیش سیاوخش‌رازی فرستاد که از آدمکنان عجم بود ونگرانی خویش را با وی در میان نهاد.

سیاوش گفت: «اگر این زناشویی را خوش نداری با شاپورسخن‌مکن‌وکس پیش وی فرست که به فرخزاد بگوید پیش تو آید»

آزرمیدخت چنان کرد وشاپور دستور داد وچون شب زفاف‌شد فرخزادپیش آزرمیدخت آمد وسیاوخش‌براوتاخت واورابا همراهانش‌بکشت. آنگاه آزرمیدخت را همراه خود پیش شاپور برد که به حضور شاه رسید وسیاوخش‌وکسانش‌نیز در آمدند واوراکشتند وآزرمیدخت دختر کسری به پادشاهی رسید وعجمان بدین کار سرگرم شدند.

وچون مثنی بود خبر مسلمانان به ابوبکر نرسیده بود،مثنی،بشربن‌خصاصیه را به جای خودگماشت وبه جای اوسعیدبن‌مرهٔ عجلی را برپادگانهاگماشت و خود سوی ابوبکر رفت که خبر مسلمانان ومشرکان را با وی بگوید واز اواجازه بگیرد که از مرتدانی که توبه‌کرده بودند ومسلمان شده بودند و به جنگ رغبت داشتند کمک‌گیرد و بگوید که هیچکس مانندآنها درکار پیکار پارسیان وکمک مهاجران پارسی‌کوشا نیست.

چون مثنی به مدینه رسید ابوبکر بیمار بود که پس از حرکت خالدبن‌ولید سوی شام بیمار شده بود واز همان بیماری درگذشت . هنگام وصول مثنی ابوبکر نزدیک مرگ بود و خلافت به عمر داده بود و چون خبرها را با وی بگفت گفت :

«عمر را پیش من آرید»

چون عمر بیامد گفت: «ای عمر سخن مرا بشنو و بدان کار کن . پندارم که هم امروز می‌میرم، و این به روز دوشنبه بود، اگر مردم پیش از آنکه شب در آید کسانرا برای حرکت با مثنی دعوت کن و اگر مرگم به شب افتاد پیش از آنکه صبح در آید کسان را برای حرکت با مثنی دعوت کن و هیچ مصیبتی و گرچه بزرگ باشد شما را از کار دینتان و دستور پروردگارتان باز ندارد، و بدی که هنگام درگذشت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم که مردم مصیبتی مانند آن نداشته‌اند چگونه رفتار کردم. اگر از فرمان خدا و پیمبر خدا سستی کرده بودم زبون می‌شدیم و عقوبت می‌دیدیم و مدینه به آتش کشیده می‌شد، اگر خدا سالاران شام را فیروزی داد یاران خالد را سوی عراق بازگردان که مردم آن سرزمینند و عهده‌دار امور آن بوده‌اند و در این کار همت و جرأت کافی دارند.»

ابوبکر شبانگاه درگذشت و عمر شبانه او را در مسجد به‌گور کرد، و پس از آنکه گور ابوبکر پوشانیده شد مردم را برای حرکت با مثنی دعوت کرد و گفت: «ابوبکر می‌دانست که سالاری خالد را بر جنگ عراق خوش ندارم به همین سبب گفت یاران اورا بفرستم اما از او نامی نبرد.»

ابوجعفر گوید: کار ابوبکر در ایام خلافتی آزرمیدخت به سرر سید و پلشتموی سواد در قلمرو وی بود که بمرد و پارسیان به‌گرفتاریهای خود مشغول بودند، و از خلافت ابوبکر تا قیام عمرو بازگشت مثنی و ابوعبیده به عراق برای بیرون کردن مسلمانان از سواد کاری نکردند و عمدهٔ سپاه عراق در حیره بود و پادگانها در سیب بود و هجوم سپاه تا ساحل دجله بیشتر نبود که دجله میان عرب و عجم فاصله بود.

چنین بود حکایت عراق در ایام امارت ابوبکر از آغاز تا انجام.

ابن‌اسحاق گوید: خالد در حیره بود که ابوبکر بدو نوشت که با همه مردان نیرومند خویش به کمک سپاه شام رود و بر مردم کم توان سپاه یکی از خودشان

را بگمارد وچون نامهٔ ابوبکر به خالد رسید گفت: «این کار چپ دست، یعنی عمر، است که نمی‌خواهد فتح عراق به دست من انجام گیرد.»

آنگاه خالد با مردم نیرومند روان شد ومردمان کم توان وزنانرا سوی مدینه پیغمبر خدا باز فرستاد وعمیر بن سعدانصاری را سالارشان کرد ومثنی بن حارثهٔ شیبانی را بر مسلمانان عراق از طایفهٔ ربیعه ودیگران گماشت آنگاه تاعین‌التمر برفت و به مردم آنجا حمله برد وکسان بکشت و قلعه‌ای راکه از ایام کسری جنگاوران در آن بودند محاصره کرد وبگشود وقلعه‌گیان رابکشت واز کسان آنها ومردم عین‌التمر اسیر بسیار گرفت وهمه را پیش ابوبکر فرستاد.

از جمله اسیران، ابوعمره غلام‌شیبان بود که پدر عبدالاعلی بن ابوعمره بود.

ونیز ابوعبیده غلام معلی انصاری زرقی، و ابوعبدالله غلام زهره، وخیره غلام ابی‌داود انصاری مازنی، وبسار جدمحمدبن اسحاق غلام‌قیس بن مخرمة بن مطلب ابن عبدمناف، وافلح غلام ابوایوب انصاری مالکی، وعمران بن ابان غلام عثمان بن عفان از آن جمله بودند.

خالدبن ولید در عین‌التمر، عقةبن بشر نمری را بکشت وبسیاو بخت آنگاه از فراقر که چاه بنی کلب بود از راه بیابان آهنگ سوی کرد که چاه طایفهٔ بهراء بود و پنج روز راه بود، اما چون‌راه را نمی‌دانست بلدی می‌جست که‌رافع بن عمیر طایی را نشان دادند وخالد بدو گفت: «مردم‌را به‌راه ببر.»

رافع گفت: «با سپاه وبنه قاب این راه نیاری که سوار تنها از سپردن آن‌بیم دارد وجز مغرور از این راه نرودکه پنج روز تمام راه است که‌آب نیست وخطر گمراهی هست.»

خالدگفت: «بخدا چاره نیست که‌دستور امیر آمده، بگوچه بایدکرد؟»

گفت: «هرچه می‌توانید آب برگیرید و هرکه تواند پستان شتر خسود را ببندد که راه پر خطر است، مگرخدا کمک کند. بیست شتر تنومند چاق‌بـرای من

بیارید.»

خالد بگفت تا شتران را بیاوردند ورافع آنها را بسته نگهداشت تا ازعطش به جان آمد آنگاه به آبگاه برد که چندان آب بخورد تا سیراب شدولبان آنرا ببرید و دهان ببست که نشخوار نکند واحشای آن خالی شود ،آنگاه به خالدگفت: «حرکت کن .»

خالد با سپاه وبنه باشتاب روان شد وهرجا منزل می‌گرفت چهار شترراشکم می‌درید وآب شکنبه آنرا می‌گرفت و به اسبان می‌داد وکسان از آبی که همراه داشتند می‌نوشیدند. روز آخر سفر صحرا، خالدکه از سرنوشت یاران خویش بیمناك بود به رافع‌بن‌عمیره که چشم درد داشت‌گفت: «رافع چه باید کرد؟»

گفت: «ان‌شاءالله به آب رسیدی. وچون‌نزدیك دوعلامت‌رسید بکسان‌گفت: «بنگرید آیا درختان کوچك خاردارمی‌بینید؟»

گفتند: «درخت نمی‌بینیم»

گفت: «انالله‌وانا‌الیه راجعون، بخدا هلاك شدید ومن نیز هلاك‌شدم،بی‌پدرها درست نگاه کنید»

وچون جستجو کردند درختان را یافتند که قطع شده بود وچیزی از آن به‌جا بود .

وچون مسلمانان‌آنرا بدیدند تکبیرگفتند ورافع‌بن‌عمیره‌نیزتکبیرگفت‌وگفت: «پای درختان را بکنید» وچون بکندند چشمه‌ای درآمد وبنوشیدند تا سیراب شدند پس از آن منزلگاهها بیوسته بود.

رافع به خالدگفت: «بخدا فقط یکبار وقتی‌که نوسال بودم با پدرم پای این آب آمده بودم»

یکی از شاعران مسلمان در این باره شعری به این مضمون‌گفت:

«چه خوش چشمه‌ای بود ورافع چسان راه جست؟»

«که از راه بیابان از فراز تا سوی رفت»

«پنج روز که وقتی سپاه راه می‌سپرد گریه می‌کرد»

«و پیش از آن هیچ انسانی از این راه نرفته بود.»

و چون خالد به سوی رسید سحرگاه به مردم آنجا که از طایفهٔ بهراء بسودند حمله برد، جمعی از آنها به شراب نشسته بودند وظرفی شراب داشتند که به دور آن فراهم بودند ونغمه‌گرشان اشعاری به این مضمون می‌خواند :

«پیش از آنکه سپاه ابوبکر بیاید شرابم دهید»

«شاید مرگ ما نزدیك است ونمی‌دانیم»

«مرا از شیشه بنوشانید وتیره رنگ صافی را»

«مکرر بپیمایید»

«مرا از باده‌ای که غم می‌برد سیراب کنید»

«که پندارم سپاه مسلمانان وخالد»

«پیش از صبحگاهان در می‌رسند»

«چرا پیش از جنگ آنها وپیش از آنکه زنان از پرده در آیند»

«رهسپار نمیشوید؟»

گوید : در اثنای حمله نغمه‌گر قوم کشته شد و خون وی در ظرف شراب ریخت، پس از آن خالد پیشروی کرد تا در مرج راهط به مردم غسان حمله برد. از آن پس به نزدیك بصری فرود آمد که ابوعبیدة‌بن‌جراح وشرحبیل بن‌حسنه ویزیدبن ابی‌سفیان آنجا بودند، وهمه باهم‌شدند وبصری‌را محاصره کردند تاگشوده شدوصلح شدکه جزیه بدهند، و این نخستین شهر شام بود که در خلافت ابوبکر گشوده شد ، پس از آن همگان‌سوی فلسطین به‌کمك عمروبن‌عاص رفتند که در عربات نزدیك گودال فلسطین مقر داشت.

وچون رومیان از آمدن آنها خبر یافتند از جلق سوی اجنادین رفتند و تدارق

برادر زنی هرقل سالاری آنها را عهده داشت، اجنادین به سرزمین فلسطین مابین رمله و بیت جبرین است.

وچون عمرو بن عاص از آمدن ابوعبیدة بن جراح و شرحبیل بن حسنه و یزید بن ابی سفیان خبر یافت حرکت کرد و به آنها رسید و در اجنادین فراهم آمدند و مقابل رومیان اردو زدند.

عروة بن زبیر گوید: سالار رومیان مردی به نام قیقلار بود و هرقل وقتی سوی قسطنطنیه می رفت اورا به جانشینی خویش بر سالاران شام گماشته بود، تذارق نیز با رومیان همراه خویش، بدو پیوست. ولی مطلعان شام پنداشته اند که سالار رومیان تذارق بود وخدا بهتر داند.

گوید: وقتی دوسپاه نزدیك هم شدند، قیقلار مرد عربی راکه ابن هزارف نام داشت واز مردم قضاعه از تیرهٔ تزید بن حیدان بود بفرستاد وبدوگفت: «میان این قوم رو ویك روز ویك شب آنجا بمان وخبرشان را برای من بیار»

گوید: و اوکه عرب بود و وارد اردوگاه می توانست شد برفت ویك شب وروز میان مسلمانان بماند آنگاه پیش قیقلار می رفت که از اوبپرسید: «چه دیدی؟»

گفت: «شبانگاه راهبانند وبه روز سوارانند، اگر پسر شاهشان دزدی کند دست اورا ببرند واگر زنا کند سنگسار شود که حق را رعایت می کنند.»

قیقلار گفت: «اگر راست می گویی زیر خاك رفتن بهتر که روی زمین با این قوم روبه روشویم. دوست دارم خدا چنان کند که میان من و آنها متارکه افتد و مرا بر آنها و آنها را برمن فیروزی ندهد.»

گوید: آنگاه قوم حمله بردند و جنگ انداختند و چون قیقلار جنگاوری مسلمانان را بدید، به رومیان گفت: «پارچه ای به سرمن بپیچید.»

گفتند: «برای چه؟»

گفت: «روزبدی است که نمی خواهم آنرا ببینم، درعمرم روزی سخت تر از این

ندیده‌ام.»

گوید: مسلمانان سراورا که پیچیده بود بربدند.

جنگ اجنادین به سال سیزدهم هجرت دو روز مانده از جمادی الاولی بود و در اثنای آن گروهی از مسلمانان و از جمله سلمة بن هشام بن مغیره، و هیار پسر اسود عبدالاسد، و نعیم بن عبدالله نحام، و هشام بن عاص بن وائل و چند تن دیگر از قرشیان کشته شدند. از کشتگان انصار نام کسی را یاد نکرده‌اند.

و هم به سال سیزدهم هجرت هشت یا هفت روز مانده از جمادی الاخر ابوبکر در گذشت.

علی بن محمد گوید: خالد به دمشق آمد و سالار بصره، سپاهی برضد وی فراهم آورد و خالد و ابوعبیده سوی او رفتند و با او در نجا روبرو شدند و بر رومیان ظفر یافتند و آنها را هزیمت کردند که به قلعهٔ خویش در آمدند و خواستار صلح شدند و خالد با آنها صلح کرد که هر کس سالانه یك دینار و یك پیمانه گندم جزیه دهد.

پس از آن دشمن آهنگ مسلمانان کرد و سپاه مسلمانان و رومیان در اجنادین تلاقی کرد و روز شنبه دو روز مانده از جمادی الاول سال سیزدهم هجرت جنگ شد که خدای عزوجل مشرکان را هزیمت کرد و جانشین هرقل کشته شد و گروهی از سران مسلمانان به شهادت رسیدند.

آنگاه هرقل به جنگ مسلمانان بازگشت و در وافوصه تلاقی شد و دو گروه به جنگ پرداختند و به جنگ بودند که خبر وفات ابوبکر و سالاری ابوعبیده به آنها رسید و این جنگ در ماه رجب رخ داد.

گوید: ابوبکر شصت و سه ساله بود که درگذشت و مرگ وی به روز دوشنبه هشت روز مانده از جمادی الاخر بود.

گوید: و سبب وفات وی آن بود که یهودان برنج با حریرهٔ زهرآلود به او خورانیدند و حارث بن کلده نیز با وی از آن بخورد آنگاه دست بداشت و به

ابوبکر گفت: «غذای زهرآلود خوردی که زهر یکساله است.» و او پس از یکسال درگذشت.

بیماری ابوبکر پانزده روز بود.

بدو گفتند: «طبیبی بخواه»

گفت: «طبیب مرا دیده است»

گفتند: «با تو چه گفته؟»

گفت: «گفته هرچه می‌خواهم کنم»

ابوجعفر گوید: به روز وفات ابوبکر عتاب‌بن‌اسید نیز به مکه درگذشت، با هم مسموم شده بودند اما مرگ عتاب به مکه رخ داد.

دربارهٔ سبب بیماری ابوبکر که از آن درگذشت روایتی از عایشه هست که گوید: بیماری ابوبکر از آنجا آغاز شد که به‌روز دوشنبه هفت‌روز مانده از جمادی‌الآخر که روزی سرد بود غسل کرد و پانزده روز تب کرد که برای نماز بیرون نمی‌شد و به عمربن‌خطاب می‌گفت با مردم نماز کند. و مردم به عیادت وی می‌آمدند و هرروز سنگین‌تر می‌شد. در خانه‌ای بود که پیمبر به او داده بود که اکنون رو به روی خانهٔ عثمان بن‌عفان است. در ایام مرض مرگ عثمان بیشتر از همه‌پیش وی بود و به‌شب سه‌شنبه هشت روزمانده از جمادی‌الآخر سال سیزدهم هجرت درگذشت.

گوید: ابومعشر می‌گفت که خلافت ابوبکر دوسال وچهار ماه چهار روز کم بود و شصت‌وسه‌ساله بود که درگذشت.

در این باب‌میان روایتها اتفاق هست و عمر وی معادل عمر پیمبر خدا صلی‌الله علیه‌وسلم بود و سه‌سال پس از سال فیل تولد یافته بود.

سعیدبن‌مسیب گوید با مدت خلافت ابوبکر سن وی همانند سن پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم شد و هنگام وفات همسن پیمبر بود.

جریر گوید: پیش معاویه بودم و گفت: «وقتی پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم

درگذشت شصت وسه سال داشت ووقتی ابوبکر درگذشت شصت وسه ساله بود و وقتی عمر کشته شد شصت وسه‌ساله بود.»

علی‌بن‌محمد گوید: خلافت ابوبکر دوسال وسه ماه وبیست روز و به قولی ده روز بود.

سخن از غسل و کفن ابوبکر، و وقتی که بر او نماز کردند، و کسی که بر او نماز کرد ووقت وفات وی

عایشه گوید: ابوبکر میان مغرب وعشا درگذشت.

اسماء دختر عمیس گوید: ابوبکر به‌من گفت: «تو مرا غسل بده.»

گفتم: «تاب این کار ندارم.»

گفت: «عبدالرحمان‌بن‌ابی‌بکر با تو کمک می‌کند و آب میریزد.»

قاسم‌بن‌محمد گوید: ابوبکر صدیق وصیت کرد که زنش اسماء اورا غسل دهد واگر تنها نتوانست محمد پسرش اورا کمک کند.»

محمدبن عمر گوید: این حدیث درست نیست از آنرو که محمد به هنگام درگذشت ابوبکر سه‌ساله بود.

عایشه گوید: ابوبکر از من پرسید پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم را در چند پارچه کفن کردند؟

گفتم: «در سه پارچه.»

گفت: «این دو پارچه را بشویید ویك پارچهٔ دیگر بخرید و این دو پارچه‌شانه زده بود.»

گفتم: «پدرجان ما توانگریم.»

گفت: «دختر جان زنده بیشتر از مرده به پارچه تازه نیازمند است. این پارچه‌ها

برای آلوده شدن به چرك وخون است.»

عبدالرحمن بن‌قاسم گوید: ابوبکر شبانگاه پس از غروب خورشید به شب سه‌شنبه درگذشت وهمان شب سه‌شنبه به‌گور رفت.

علی‌بن‌محمد گوید: ابوبکر را برهمان تختی نهادند که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم را نهاده بودند وعمر در مسجد پیمبر براو نماز کرد وعمروعثمان و طلحه و عبدالرحمان‌بن‌ابی‌بکر به قبروی درآمدند. عبدالله نیز می‌خواست به قبردرآید، اما عمر گفت: «بس است».

قاسم‌بن‌محمد گوید: ابوبکر به عایشه وصیت‌کرد که اورا پهلوی پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم خاك کنند وچون بمردگوراورا بکندند وسرش را به نزد شانه‌های پیمبر نهادند ولحداورا به لحد پیمبر متصل کردند وقبر وی آنجاست.

عبدالله‌بن‌زبیر گوید: سرابوبکر را به نزد شانه‌های پیمبر نهادند وسر عمربه نزد تهیگاه ابوبکر بود.

گوید: پیش‌عایشه رفتم وگفتم: «مادرجان‌گور پیمبر ودویار اورا به من‌نشان بده.» وارسه‌گور را به‌من نشان داد که‌نه برجسته بود ونه فرورفته وریگ قرمز برآن بود، گور پیمبر را دیدم که جلو بود وگور ابوبکر پشت سرپیمبربود وسرعمربه‌نزد پای پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم بود.

مطلب‌بن‌عبدالله‌بن حنطب گوید: گور ابوبکر را چون گور پیمبر مسطح کردندوآب برآن ریختند وعایشه‌کسان را برای‌گریه‌کردن‌برآن نشاند.

سعیدبن‌مسیب گوید: وقتی ابوبکر درگذشت، عایشه‌کسان برای‌گریسه کردن بسرگور وی نشانید وعمربن‌خطاب بیامد وبسردر وی ایستاد وگفت: «بر ابوبکرگریه نکنید. «اماگریه‌کنان بازنماندند وعمربه هشام‌بن‌ولیدگفت: «وارد شو دختر ابوقحافه وخواهر ابوبکر را پیش من‌آر.» وچون عایشه سخن‌عمر را شنید گفت: «به خانهٔ من واردمشو»

عمر به هشام گفت: «وارد شو که من اجازه می‌دهم»

هشام وارد شد ولی فروه دختر ابوقحافه را پیش عمر آورد وعمر چندتازیانه به اوزد وچون گریه کنان این بشنیدند پراکنده شدند.

علی‌بن‌محمد گوید: ابوبکر در مرض موت شعری می‌خواند که مضمون آن چنین بود:

«هر که شتر دارد به جای گذارد»

«وهر که مال دارد از او بگیرند»

«وهر غایبی باز آید»

«اما غایب مرگ باز نیاید»

آخرین سخن وی این بود که خدایا مرا مسلمان بمیران وبه پارسایان ملحق کن.»

سخن از وصف
پیکر ابوبکر

عبدالرحمان بن ابی‌بکر گوید: «عایشه یکی از مردم عرب را دید که در هودج خود نشسته بود وبر او گذشت وعایشه گفت: «هیچکس را چون این مرد شبیه ابوبکر ندیدم.»

بدو گفتم: «ابوبکر را وصف کن»

گفت: «مردی سفیدگون ولاغر بود یا گونهٔ فرورفته وقامت منحنی که تنبانش برتهیگاه مستقر نمی‌شد، چهرهٔ استخوانی وچشمان فرورفته وپیشانی کوتاه داشت و رگهای دستش نمایان بود.

علی‌بن‌محمد گوید: ابوبکر سفیدگون مایل به زردی بود، با قامت نسکور منحنی واندام ریزوچهرهٔ نکوروبینی عقابی وگونه‌های استخوانی وچشمان فرورفته،

سافهای لاغر ورانهای چاق داشت وبا حناخضاب می کرد.

گوید : وقتی ابوبکر درگذشت ابوقحافه زنده بود وبه مکه مقر داشت و چون خبر یافت گفت: «مصیبتی بزرگ است.»

سخن از نسب ابوبکر و نام وشهرت وی

علی بن محمد گوید: اتفاق هست که نام ابوبکر، عبدالله بود و اورا عتیق گفتند که نکوروی بود.

گوید: وبعضی ها گفته اند عتیق از آنرو نام یافت که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم بدو گفت: «از آتش آزادی» هر آزاد را عتیق می گفتند.

ابن اسحاق گوید: از عایشه پرسیدند: «چرا ابوبکر را عتیق نام دادند؟» و او به پاسخ گفت: روزی پیمبر خدا بدو نگریست و گفت: «ایـن آزاد شدهٔ خدا از آتش است.»

گوید: نام پدر ابوبکر، عثمان بود و کنیهٔ ابوقحافه داشت، بنابراین نسب وی چنین بود: ابوبکر عبدالله بن عثمان بن عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مرة ابن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالك.

گوید: مادر ابوبکر ام الخیر، دختر صخر بن عامر بن کعب بن سعد بن تیم بن مره بود.

واقدی گوید: نام ابوبکر عبدالله بود پسر ابوقحافه، نام ابوقحافه عثمان بود پسر عامر مادر ابوبکر ام الخیر کنیه داشت و نامش سلمی بود دختر صخر بن عامر بن کعب ابن سعد بن تیم بن مره.

ولی به گفتهٔ هشام نام ابوبکر عتیق بود پسر عثمان بن عامر.

عمارة بن غزیه گوید: عبدالرحمان بن قاسم را از نام ابوبکر صدیق پرسیدم.

گفت: وناماش عتیق بود وسه برادر بودند پسران ابی‌قحافه : عتیق (بافتح) و معتق و عتیق (باضم)

سخن از نام
زنان ابی‌بکر

علی‌بن‌محمدگوید: ابوبکر در جاهلیت قتیله را به زنی گرفت. واقدی‌وکلبی نیز با وی همسخنند وگفته‌اندکه قتیله دختر عبدالعزی‌بن‌عبدبن‌اسعد بن‌جابر بن‌مالك ابن‌حسل بن‌عامر بن‌لوی بود وعبدالله واسماءرا از اوآورد.

وهم اودر جاهلیت ام رومان را به زنی گرفت که دختر عامربن‌عمیره بن‌دهل بن‌رهمان بن‌حارث‌بن‌غنم بن‌مالك بن‌کنانه بود وعبدالرحمان وعایشه را از او آورد و این چهار فرزند ابوبکر از دوزنی که نام‌آوردیم و در جاهلیت‌گرفته بود آمدند.

در اسلام نیز ابوبکر اسماء دختر عمیس را به زنی‌گرفت که پیش از وی‌زن جعفربن‌ابی‌طالب بوده بود. وی دختر عمیس‌بن معدبن تیم بن‌حارث‌بن کعب‌بن‌مالك ابن‌قحافة‌بن‌عامربن‌ربیعة بن‌عامر بن‌مالك بن‌نصر بن‌وهب‌الله بن‌شهران بن‌حلف ابن‌اقتل بود که او راخثعم‌نیز می‌گفته‌بودند. ابوبکر از اسماء، محمدبن‌ابی بکر را آورد.

وهم‌اودر اسلام حبیبه دختر خارجة‌بن‌زیدبن‌ابی زهیرحارثی خزرجی را به زنی‌گرفت که هنگام وفات ابوبکر باردار بود وپس از وفات وی دختری‌آورد که ام کلثوم نام یافت.

سخن از نام قاضیان و کاتبان ابوبکر و عمال وی بر زکات

مسعر گوید: وقتی ابوبکر به خلافت رسید ابوعبیده به او گفت: «من به کار مال یعنی جزیه می‌پردازم» عمر گفت: «من به کار قضاوت می‌پردازم» و یکسال گذشت و کسی پیش عمر نیامد.

علی‌بن‌محمد گوید: ابوبکر در ایام خلافت خویش عمر را به قضاوت برگزید و یکسال گذشت و کسی دعوایی به عمر مراجعه نکرد.

گوید: کاتب ابوبکر زیدبن ثابت بود و اخبار را عثمان بن‌عفان رضی‌الله‌عنه برای او می‌نوشت و هر کس حضور داشت کار کتابت را انجام می‌داد. عامل ابوبکر بر مکه عتاب‌بن‌اسید بود، عامل طایف عثمان‌بن ابی‌العاص بود، عامل صنعا مهاجر ابن‌ابی‌امیه بود، عامل حضرموت زیادبن‌لبید بود، عامل خولان یعلی‌بن‌امیه بود، عامل زبید وزمع ابوموسی اشعری بود، عامل جند معاذبن‌جبل بود، عامل بحرین علاءبن‌حضرمی بود، جریربن عبدالله را به نجران فرستاد وعبدالله‌بن‌ثورغوثی را به ناحیهٔ جرش فرستاد وعیاض غنم فهری را به دومة‌الجندل فرستاد. ابوعبیده و شرحبیل ابن‌حسنه و یزیدبن‌ابی‌سفیان وعمروبن‌عاص در شام بودند و هریك بر سپاهی سالاری داشتند وسالار همه خالدبن‌ولید بود.

ابوجعفر گوید: ابوبکر رضی‌الله‌عنه بخشنده و ملایم بود و انساب عرب را نیك می‌دانست.

حیان‌بن‌صایغ گوید: نقش خاتم ابوبکر نعم‌القادرالله، بود.

گوید: ابوقحافه از پس ابوبکر بیشتر از ششماه و چند روز زنده نبود ودر محرم سال چهاردهم در سن نودوهفت سالگی به مکه درگذشت.

ابوبکر در بیماری مرگش برای عمر پیمان کرد که از پس وی خلیفه شود. در روایت واقدی هست که ابوبکر به هنگام مرگ وقتی می‌خواست برای عمر پیمان کند عبدالرحمان بن‌عوف را خواست و گفت: «حال عمر را با من بگوی.»

عبدالرحمان گفت: «ای خلیفهٔ پیمبر خدا، او بهتر از آنست که پنداری اما خشن است.»

ابوبکر گفت: «خشونت وی از اینست که مرا ملایم می‌بیند اگر کار خلافت با وی افتد، خشونت را بگذارد. ای ابومحمد من در کار او دقت کرده‌ام و دیده‌ام که وقتی دربارهٔ کسی خشمگین شوم، مرا به خشنودی از او وامی‌دارد و چون با کسی ملایمت کنم، راه خشونت را به من می‌نماید، ای ابو محمد آنچه را با تو گفتم با کس مگوی.»

عبدالرحمان گفت: «چنین باشد.»

آنگاه ابوبکر عثمان‌بن‌عفان را خواست و گفت: «ای ابوعبدالله! حال عمر را با من بگوی.»

گفت: «تو حال وی را بهتر از من دانی.»

ابوبکر گفت: «ای ابوعبدالله! حال او را بگوی.»

گفت: «بخدا جان دانم که باطنش از ظاهرش بهتر است و در میان ما کسی همانند وی نیست.»

ابوبکر گفت: «خدایت رحمت کند ای ابوعبدالله آنچه را با تو گفتم با کس مگوی.»

گفت: «چنین کنم.»

آنگاه ابوبکر با عثمان گفت: «اگر او را ندیده می‌گرفتم از تو نمی‌گذشتم، چه می‌دانم شاید او از خلافت درگذرد، خبر وی اینست که به‌کار شما نپردازد، چه خوش بود اگر من نیز نپرداخته بودم و جزو درگذشتگان شما بودم. ای ابوعبدالله

از آنچه دربارهٔ عمرودربارهٔ توگفتم چیزی باکس مگوی.»

ابوالسفرگوید : ابوبکر ازآبریزگاه درآمد اسماء دختر عمیس وی را گرفته‌بود ودمتان اسما خالکوبی‌بود ابوبکر گفت: «آیاکسی‌راکه خلیفهٔ شما می‌کنم مورد رضای شما هست؟ بخدا دربارهٔ این کار سخت دقت کردم وخلافت را به خویشاوند ندادم، عمربن‌خطاب را خلیفهٔ شما کردم، بشنوید واطاعت کنید»

گفتند: «شنیدیم واطاعت می‌کنیم»

قیس‌گوید:عمربن‌خطاب را دیدم که نشسته بود وکسان باوی بودند وعمر شاخه‌ای به دست داشت ومی‌گفت: «ای مردم‌گفتار خلیفهٔ پیمبر را بشنویدواطاعت کنیدکه می‌گوید: درکار خیر شماسخت کوشیدم»

گوید: شدید غلام ابوبکرنیز با عمر بود ومکتوبی راکه دربارهٔ خلافت‌عمر نوشته شده بود همراه داشت.

ابوجعفرگوید: به‌گفتهٔ واقدی ابوبکر عثمان را در خلوت‌پیش‌خواندوگفت: «بنویس بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم» این پیمان ابوبکربن‌ابی‌قحافه‌است برای مسلمانان اما بعد...

گوید: آنگاه ابوبکر از هوش رفت وعثمان چنین نوشت: «اما بعد، من‌عمر ابن‌خطاب را خلیفهٔ شما کردم ودر نیکخواهی‌شما کوشیدم.»

آنگاه ابوبکر به خودآمد وگفت: «بخوان چه نوشتی»

وچون عثمان بخواند ابوبکر تکبیر به زبان‌آورد وگفت : «بخدابیم کردی اگر درحال بیهوشی جان بدهم اختلاف در مردم افتد»

عثمان‌گفت: «آری»

گفت: «خدایت از جانب اسلام ومسلمانان پاداش نیك دهد.»

در روایت یونس بن‌عبدالاعلی هست که عبدالرحمان بن‌عوف در مرض مرگ پیش ابوبکر رفت و او را غمگین دید وگفت : «شکر خدای‌که بهبود

یافتی.»

ابوبکر گفت: «چنین می‌پنداری؟»

گفت: «آری.»

گفت: «من کار شما را به کسی سپردم که به نظرم از همه بهتر بود، هر کدامتان باد در بینی کردید و می‌خواستید خلافت را داشته باشید که اقبال دنیا را دیده‌اید، اما اقبال دنیا پس از این است وقتی که پرده های حریر و مخده‌های دیباداشته باشید و از خفتن بر پارچهٔ پشم آذری چنان ناراحت شوید که گویی بر خار خفته‌اید. بخدا اگر یکی از شما را ببارند و بیگناه گردنش بزنند بهتر از آنست که در کار دنیا فرو رود. فردا شما نخستین ضلالتگران مردمید و آنها را از راه درست به راست و چپ می‌برید که راه بر طریق یا به راه درست می‌رود یا سوی خطر.»

عبدالرحمان گوید: بدو گفتم: «خدایت رحمت کند آرام باش که بیماریت باز نگردد، مردم دربارهٔ تو دو گونه‌اند، یکی یارای تو موافق است و یکی که مخالف است از ترس رفیقت چنانکه می‌خواهی اطاعت می‌کند، تو پیوسته صالح و مصلح بوده‌ای و از آنچه شده تاسف نداری.»

ابوبکر رضی‌الله‌عنه گفت: «آری از آنچه شده تاسف ندارم مگر سه کار که کرده‌ام و خوش بودم که نکرده بودم و سه کار که نکردم و خوش بودم که کرده بودم و سه چیز بود که ای کاش از پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم پرسیده بودم.

«آن سه کار که دوست دارم نکرده بودم: ای کاش خانهٔ فاطمه را اگر هم به قصد جنگ بسته بودند نگشوده بودم. ای کاش فجاءه سلمی را زنده در آتش نسوزانیده بودم، یا کشته بودم یا آزاد کرده بودم. ای کاش به روز سقیفهٔ بنی‌ساعده کار خلافت را به گردن یکی از دو مرد، یعنی عمر و ابو عبیده انداخته بودم که یکیشان امیر شده بود و من وزیر شده بودم.

«اما آن سه کار که نکردم: ای کاش وقتی اشعث را که اسیر بود پیش من

آوردند گردنش را زده بودم که پندارم هرجاشری‌بیند به‌کمک‌آن شتابد، ای‌کاش ولید خالدبن‌ولید را به جنگ مرتدان فرستادم در ذوالقصه مانده بودم که اگر مسلمانان ظفرنمی‌یافتند آمادهٔ جنگ وکمک بودم .ای‌کاش ولید خالدبن ولید را به شام فرستادم عمربن خطاب را نیز به عراق فرستاده بودم وهردودست خویش رادر راه خداگشوده بودم.»

گوید: در اینجا دودست خود را درازکرد وبازگفت: «ای‌کاش از پیمبرخدا پرسیده بودم خلافت ازآن کیست که کس دربارهٔآن اختلاف نکند . ای‌کاش از او صلی‌الله‌علیه وسلم پرسیده بودم آیا انصار نیز در این‌کار سهمی دارند؟ ای کاش دربارهٔ میراث خواهر زاده و عمه از اوپرسیده بودم که دربارهٔآن دلم‌آرام نیست.»

ابوجعفرگوید: ابوبکر از آن پیش‌که به‌کار مسلمانان اشتغال‌گیرد تجارت می‌کرد ومنزل وی در سنح بود، پس ازآن در مدینه منزل‌گرفت.

عایشه‌گوید: پدرم در سنح پیش همسرش حبیبه دختر خارجةبن‌زید بن‌ابی زهیرحارثی خزرجی منزل داشت ودواطاق ساخته بودکه از شاخهٔ خرماپوشیده‌بود وچیزی برآن نیفزود تابه منزل خود در مدینه‌آمد . پس ازآنکه با وی بیعت کردند ششماه در سنح بود وصبحگاهان پیاده به مدینه میامد گاهی نیز بسراسب خودسوار می‌شد وجامه‌ای سرخ‌گلی رنگ‌داشت که‌با‌گل‌سرخ رنگ شده بود وبه‌مدینه‌می‌آمد ویا مردم نماز می‌کرد و چون نمازعشا می‌کرد پیش‌کسان خود به سنح می‌رفت هروقت حضور داشت با مردم نمازمی‌کرد ووقتی برای نماز حضور نداشت‌عمربن خطاب با مردم نماز می‌کرد.

گوید: وروزجمعه‌اول روزرا در سنح به سرمی‌برد وسورپیش خود رارنگ می‌کرد، آنگاه برای نماز جمعه می‌آمد وبامردم نماز می‌کرد.

گوید: «وی مزدی تجارت پیشه بود وهرروز صبحگاه به بازار می‌رفت و

دادوستد می‌کرد. گلهٔ گوسفندی داشت که شبانگاه سوی آن می‌شد و گاه می‌شد آنرا شخصاً به چرامی‌برد و گاهی نیز دیگران گله را می‌چرانیدند وچنان بود که گوسفندان قوم را برای آنها می‌دوشید و چون به خلافت رسید یکی از دختران قوم گفت: «اکنون دیگر شیردهان خانهٔ مارا نخواهد دوشید»

گوید: ابوبکر شنید و گفت: «چرا»، گوسفندان را برای شما می‌دوشم امیدوارم خلافت رفتار مرا دگرگون نکند» وهمچنان گوسفندان قوم را می‌دوشید و گاه می‌شد به یکی از دختران قوم می‌گفت: «دخترا می‌خواهی که گوسفندانت را بچرانم یا بدوشم؟» گاه می‌شد که می‌گفت: «بچران» و گاه می‌گفت: «بدوش» وهرچه می‌گفت او می‌کرد.

گوید: شنماه بدینگونه در منبع گذرانید پس از آن به مدینه آمد و آنجا مقر گرفت ودر کار خویش نگریست و گفت: «بخدا با تجارت کار مردم سامان نمی‌گیرد، باید با فراغت در کارهایشان نظر کرد» پس تجارت را رها کرد وروزبه روز از مال مسلمانان چندان که کار وی وعیالش به‌صلاح آید برمی‌داشت، خرج حج وعمره نیز می‌کرد. آنچه برای وی مقرر شده بود سالانه شش‌هزار درم بود و چون مرگش در رسید گفت: «آنچه را از مال مسلمانان پیش ما هست پس بدهید که از آن مال چیزی پیش من نماند، زمینی که در فلان وبهمان‌جاست در مقابل آنچه از مال مسلمانان برداشته‌ام به‌آنها تعلق دارد.» وزمین را به عمرداد با یک حیوان نخمی ویک غلام صیقل‌کار وقطیفه‌ای که پنج درم می‌ارزید. عمر گفت: «خلف خود را به زحمت انداخت.»

علی‌بن‌محمد گوید: ابوبکر گفت: «بنگرید از وقتی که به خلافت رسیده‌ام چقدر از بیت‌المال خرج کرده‌ام واز جانب من بپردازید» همه برداشت وی درایام خلافت هشت هزار درم بود.

اسماء دختر عمیس گوید: طلحة‌بن‌عبیدالله پیش ابوبکر آمد و گفت: «عمررا

خلیفهٔ مردم کردی! می‌بینی که با حضور تو مردم از دست او چه می‌کشند، وقتی کار مردم به دست او باشد چه خواهد کرد؟ به پیشگاه پروردگار می‌روی و در کار رعیت از تو پرسش خواهد کرد.»

گوید: ابوبکر خفته بود و گفت: «مرا بنشانید» چون او را بنشانیدند به طلحه گفت: «مرا از خدا می‌ترسانی! وقتی به پیشگاه خدا روم و از من بپرسد می‌گویم بهترین کسان تو را خلیفهٔ کسان تو کردم.»

ابوجعفر گوید: از پیش گفتیم که ابوبکر چه وقت برای عمر به خلافت پیمان نهاد و چه وقت درگذشت و اینکه عمر بر او نماز کرد و همان شب مرگ پیش از آنکه صبح در آید به گور رفت.

گوید: صبحگاهان، نخستین کار عمر چنان بود که در روایت جامع بن شداد آمده که وقتی عمر به خلافت رسید به منبر رفت و گفت: «من سخنانی می‌گویم و آمین گویید.»

اما در روایت ضرار بن حصین مری هست که نخستین سخنان عمر چنین بود که گفت: «مثال عربان چون شتر سرکش است که دنبال کشندهٔ خویش می‌رود کشنده بنگرد آنها را کجا می‌کشد، اما قسم به خدای کعبه که من به راهشان می‌برم.»

صالح بن کیسان گوید: نخستین مکتوبی که عمر به هنگام خلافت نوشت و ابوعبیده را بر سپاه خالد سالاری داد چنین بود: «ترا به ترس خدا سفارش می‌کنم که او می‌ماند و جز او هرچه هست فانی می‌شود. خدایی که ما را از ضلالت به هدایت آورد و از ظلمات به نور کشانید، عمل سپاه خالد بن ولید را به تو دادم، در کارشان به حق رفتار کن و مسلمانان را به امید غنیمت به هلاکت مینداز و پیش از آنکه کنجکاوی کنی و عاقبت کار را بدانی آنها را به جایی نفرست وقتی گروهی را می‌فرستی بسیار فرست و مسلمانان را به خطر مینداز، خدا را دچار من کرد و مرا دچار تو کرد، از دنیا چشم بدار و دل از آن مشغول دار، مبادا مانند گذشتگان که

به هلاکت افتادند ومحل سقوطشان را دیده‌ای به هلاکت افتی»

علی‌بن‌محمدگوید: شدادبن اوس بن‌ثابت انصاری و محمیةبن‌جزء ویرفأ بـا خبر مرگ ابوبکر به شام آمدند اما خبر رانهان داشتند تا مسلمانان که دربقوعه‌بـا دشمن جنگ داشتند ظفر یافتند، واین به‌ماه رجب بود، آنگاه به ابوعبیده خبرداوند که ابوبکر درگذشته وسالاری جنگ شام را بدوداده وامیران دیگر را بدوپیوسته و خالدبن‌ولید را معزول کرده است .

ابن‌اسحاق‌گوید: وقتی مسلمانان از اجنادین فراغت یافتند سوی فحل رفتند که از سرزمین اردن بود وگروههای پراکنده سپاه روم آنجا فراهم‌آمده بـودند و مسلمانان با سالاران خویش بودند وخالد برمقدمهٔ سپاه بود وچون رومیان دربیسان فرودآمدند نهرها راگشودند که زمین شورزار بود وگل شد.

«آنگاه رومیان مابین فحل وبیسان که میان فلسطین واردن بود مقرگرفتند و چون مسلمانان به‌بیسان رسیدند و از کار رومیان بیخبر بودند اسبانشان درگـل فرو رفت وبه زحمت افتادند، آنگاه خداوند نجاتشان داد وبیسان را ذات‌الردغه ــ یعنی گلزار ــ نامیدند، از پس رنج که مسلمانان آنجا دیده بودند .

«پس ازآن مسلمانان در فحل با رومیان روبه‌روشدند وجنگ انـداختند و رومیان هزیمت شدند ومسلمانان وارد فحل شدند وسپاهیان پراکنده‌روم سوی‌دمشق رفتند .

«جنگ فحل درذی قعدهٔ سال سیزدهم هجرت هفت ماه پس ازآغاز خلافت عمر رخ داده در این سال عبدالرحمان بن‌عوف سالار حج بود.

«پس از جنگ‌فحل مسلمانان سوی دمشق رفتند، خالد برمقدمهٔ سپاه بود . رومیان در دمشق به دوریك مرد رومی به‌نام باهان فراهم‌آمدند، وچنان بود که‌عمر، خالدبن‌ولید را از سالاری سپاه معزول کرده بود وابوعبیدةبن‌جراح را سالاری همه سپاه داده بود. مسلمانان و رومیان در اطراف دمشق تلاقی کردند وجنگی سخت

کردند، آنگاه خداوند عزوجل رومیان را هزیمت کرد ومسلمانان بسیار کس از آنها بکشتند ورومیان وارد دمشق شدند ودروازه‌ها را بستند ومسلمانان‌شهررادرمحاصره گرفتند ناگشوده شد وجزیه دادند.

«در این اثنا نامه‌عمر دربارهٔ سالاری ابوعبیده و عزل خالد بن‌ولید رسیده بود، اما ابوعبیده شرم کرد ونامه را برای خالد نخواند تا دمشق گشوده شد و صلح به دست خالد انجام‌گرفت ونامهٔ صلح به نام وی نوشته شد.

«وچون دمشق صلح کرد باهان‌سالار رومیان‌که با مسلمانان جنگیده بود به هرقل پیوست. فتح دمشق به سال چهاردهم هجرت درماه رجب بود.

«پس از صلح ابوعبیده امارت خویش را نمودارکرد وخالد را عزل کرد.

«وچنان بود که مسلمانان ورومیان درشهرعین‌الجل میان فلسطین واردن تلاقی کرده بودند و جنگی سخت کرده بودند و پس از آن رومیان سوی دمشق رفته بودند.

اما در روایت ابوعثمان چنین آمده که مسلمانان در یرموك بودند و بارومیان به سختی درجنگ بودند که قاصد آمد وخبر مرگ ابوبکر وسالاری ابوعبیده راآورد خبر یرموك وخبر دمشق در این روایت جز آنست‌که در روایت ابن اسحاق آمده که مافصلی از آنرا یاد می‌کنیم.

گوید: «وقتی عمر رضی‌الله‌عنه از خالدبن‌سعید و ولیدبن عقبه خشنود شد اجازه داد به مدینه بیایند زیرا به‌سبب فراری که‌کرده بودند ابوبکر از ورود مدینه منعشان کرده‌بود و سوی شام پس فرستاده بود وگفته‌بود: «باید تلاشی کنید و محنت‌ببرید به هریك از امیران‌که می‌خواهید‌ملحق شوید.» آنها نیز به‌سپاه‌شام‌ملحق شدند ومحنت بردند وتلاش کردند.

خبر دمشق
به‌روایت دیگر

ابوعثمان‌گوید : وقتی خدا سپاه روم را در یرموك هزیمت کرد و مردم واقوصه پراکنده شدند وغنیمت تقسیم شد وخمس را پیش ابوبکر فرستادند و فرستادگان روانه شدند، ابوعبیده بشیربن کعب حمیری را بر یرموك گماشت که از بازگشت دشمن غافلگیر نشود وراه وی را قطع نکنند وخود وی با سپاه به‌آهنگ صفر برون شد ، می‌خواست فراریان را تعقیب کند و نمی‌دانست فراهم آمده‌اند یا پراکنده‌اند و خبر آمد که سوی فحل رفته‌اند.

ونیز خبر آمد که ازحمص برای مردم دمشق کمك رسیده و ندانست که به‌سوی دمشق رود یا سوی فحل که جزواردن بود. در اینباب برای عمر نامه نوشت و در انتظار جواب در صفر بماند. وچون عمر از فتح یرموك خبر یافت سالاران را به همان ترتیب که ابوبکر گماشته بود به‌جا گذاشت، مگر عمروبن‌عاص وخالدبن‌ولید که خالد را به ابوعبیده پیوست وبه عمرو دستور داد به دیگران کمك کند تا جنگ به فلسطین افتد وعهده‌دار جنگ آنجا شود .

اما در روایت ابن‌اسحاق دربارهٔ کار خالد ومعزول شدن وی به وسیلهٔ عمر چنین آمده که عمر به سبب سخنی که خالد گفته بود از اوخشمگین بود و به همه روزگار ابوبکر به سبب قتل مالك‌بن‌نویره وهم به سبب رفتار خالد در کار جنگ‌با وی سرگران بود، وچون به خلافت رسید نخستین سخنی که گفت دربارهٔ عزل خالد بود، گفت: هرگز از طرف من عهده‌دار کاری نشود وبه ابوعبیده نوشت که اگر خالد گفتهٔ خود را تکذیب کرد سالار سپاه باشد واگر تکذیب نکرد سالاری از تو باشد وعمامه از سرش بردار ونصف مال وی رابگیر.

وچون ابوعبیده این سخن را با خالد بگفت ، خالد گفت: او مهلت بده تا با

خواهرم مشورت کنم و ابوعبیده با مهلت موافقت کرد. خالد پیش خواهر خود فاطمه دختر ولید رفت که زن حارث بن‌هشام بود و ما وقع را با وی در میان نهاد.

فاطمه گفت: «بخدا هرگز عمر با تو دوست نمی‌شود، می‌خواهد گفتهٔ خود را تکذیب کنی آنگاه ترا بردارد.»

خالد سر خواهر خویش را بوسید و گفت: «بخدا سخن راست گفتی» و در کار خویش مصر شد واز تکذیب گفتهٔ خود دریغ کرد.

آنگاه بلال غلام ابوبکر پیش ابوعبیده آمد و گفت: «دربارهٔ خالد چه دستور داری؟»

گفت: «دستور دارم عمامه‌اش را بردارم و نصف مالش را بگیرم» و یک نیمهٔ مال اورا بگرفت تا پاپوش وی بماند، ابوعبیده گفت: «این لنگه پاپوش جزیا آن یکی به کار نیاید.»

خالد گفت: «آری ولی من کسی نیستم که از فرمانی امیر مؤمنان کنم هرچه می‌خواهی بکن.» ابوعبیده یک لنگه پاپوش وی را بگرفت و یک لنگه بدو داد آنگاه خالد که معزول شده بود در مدینه پیش عمر آمد.

گویند: هروقت عمر به خالد می‌گذشت می‌گفت: «ای خالد مال خدا را از زیر نشیمنت درآر.»

خالد می‌گفت: «بخدا مالی نزدمن نیست.»

وچون عمر این سخن بسیار گفت، خالد بدو گفت: «ای امیرمؤمنان بخدا آنچه در حکومت شما به دست آورده‌ام چهل هزار درم قیمت ندارد.»

عمر گفت: «همه را از تو به چهل هزار درم گرفتم»

خالد گفت: «از آن تو باشد.»

گفت: «گرفتم»

گوید: خالد جز سلاح و بنده مالی نداشت و بجون به حساب آمد قیمت آن هشتاد هزار درهم بود، عمر چهل هزار بدوداد ومال وی را بگرفت.

به عمر گفتند: ای امیرمؤمنان چه شود اگر مال خالد را بدوباز پس دهی؟»

گفت: «من برای مسلمانان معامله کرده‌ام، بخدا هرگز مال اورا پس نمی‌دهم.»

عمروقتی چنین کرد، پنداشت که از خالد انتقام گرفته است.

ابوعثمان گوید: وقتی نامهٔ ابوعبیده پیش عمر آمد که پرسیده بود از کجا آغاز کند؟ عمر به جواب نوشت: اما بعد، از دمشق آغاز کنید و آنجا روید که قلعهٔ شام و خانهٔ مملکت شامیان است. سپاهی بفرستید که مقابل مردم فحل و فلسطین و حمص باشند، اگر خدا فحل را پیش از دمشق گشود چه بهتر و اگر فتح آن به تأخیر افتاد ودمشق گشوده شد یکی برای حفظ دمشق آنجا بماند و تو و امیران دیگر به فحل حمله برید واگر خدا آنرا بگشود تو و خالد سوی حمص روید و شرحبیل و عمرو را با اردن و فلسطین واگذار و سالار هر ولایت و سپاه، سالاری همه سپاه دارد تا از ولایت او برون شوند.

آنگاه ابوعبیده ده تن از سرداران قوم، ابوالاعور سلمی، و عبد عمروبن یزید ابن عامر جرشمی، و عامربن حشمه، و عمروبن کلیب یحصبی، و عمارة بن صعق بن کعب، و صیفی بن عابة بن شامل، و عمروبن حبیب بن عمرو، و لیدة بن عامربن خشمه، و بشربن عصمه، و عمارة بن مخشی را بفرستاد که باهر یکیشان پنج سردار دیگر بود.

وچنان بود که سران از یاران پیمبر بودند مگر آنکه میان آنها کسی که تحمل این کار تواند کرد نباشد. همگان از صفر روان شدند و نزدیک فحل فرود آمدند وچون رومیان بدانستند که سپاه مسلمانان قصد آنها دارد، آب به اطراف فحل انداختند وزمین گل شد ومسلمانان به زحمت افتادند و مردم فحل که هشتاد هزار سوار بودند از حملهٔ آنها در امان ماندند. مردم فحل نخستین کسانی بودند که در شام حصاری شدند، پس از آن دمشقیان بودند.

ابوعبیده ذوالکلاع را فرستاد که میان دمشق و حمص کمك مسلمانان باشد و علقمة‌بن‌حکیم ومسروق را نیز بفرستاد که میان دمشق وفلسطین باشند و سالار سپاه آنجا یزید بود که بیامد وابوعبیده نیز از مرج آمدوخالدبن‌ولید نیز بیامد وسپاه‌عمرو وابوعبیده از دوسوی سپاه وی بوده عیاض سالار سواران بود و شرحبیل سالار پیادگان بود وهمه سوی دمشق آمدند که سالار آن نسطاس‌بن‌نسطوس بود وشهررا به محاصره گرفتند واطراف آن فرودآمدند که ابوعبیده به یك سوی بود وعمرو به یك سوی بود ویزید به یك سوی بود .

در این هنگام هرقل درحمص بود و شهر حمص میان وی ومسلمانان فاصله بود وقریب هفتاد روز دمشق را به سختی محاصره کردند که حمله سپاه‌وتیراندازی ومنجنیق به‌کار بود، دمشقیان در شهر انتظارکمك داشتند وهرقل نزدیك آنها بودو ازاو کمك خواسته بودند. ذوالکلاع در یك منزلی دمشق میان سپاه مسلمانان و حمص بود وچنان می‌نمود که آهنگ حمص دارد. سواران هرقل به‌کمك مردم‌دمشق آمدند وسپاه ذوالکلاع بر آن تاخت ومانع وصول به دمشق شدکه بازگشتندومقابل وی اردوزدند ودمشق ضعیفان بود و چون دمشقیان دیدند که کمك نمی‌رسد سستی گرفتند وغمین شدند ومسلمانان به تسلیم آنها امیدوارشدند .

دمشقیان پنداشته بودند که این نیز چون حمله های دیگر است که چون سرما بیاید دشمن برود اما زمستان رسید وعربان به جای بودند به این‌سبب امیدشان‌ببرید واز حصاری شدن پشیمان شدند.

در این هنگام بطریقی که سالار مردم دمشق بود پسری آورد ووليمه‌ای‌ساخت وقوم بخوردند وبنوشیدند و از جاهای خویش غافل ماندند و از مسلمانان‌کس این را ندانست مگرخالدکه غافل نبود ونکته‌ای از کار دشمن از او نهان نمی‌ماند خبر گیرانش به‌کار بودند واومتوجه اطراف خویش بود و طنابها به صورت نردبانها آماده کرده بود باکسندها.

وچون شب آنروز در رسید باگروهی از سپاه خود روان شد و او وقعقاع ابن‌عمرو ومذعورین‌عدی وکسانی‌امثال آنها پیشگروه بودند وگفتند وقتی از بالای حصار صدای تکبیر ما را شنیدند بالا بیایید وسوی در شوید، وچون خالد ویاران پیشقدم به‌در رسیدند ریسمانها را به بالا انداختند ومشکهارا که بوسیلهٔ آن از خندق گذشته بودند به پشت داشتند وچون دو کمند بردیوار محکم شد قعقاع ومذعور از آن بالا رفتند ودیگر طنابها وکمندها را بردیوار محکم کردند جایی که بدان حمله کرده بودند استوارترین جای حصار بود وبیشتر از همه‌جا آب داشت و ورود بدان مشکل‌تر از همه بود. کسان پیاپی آمدند واز همراهان خالد کس نماند جز اینکه بالا رفت یا نزدیك دررسید.

وچون بالای حصار قرار گرفتند، همه پایین رفتند وخالد نیز باآنهاپایین‌رفت وکسان نهادکه آنجا را برای دیگر بالارونده‌گان حفظ کنند وگفت تکبیر گویند وآنها که بالای حصار بودند بانگ تکبیر برداشتندومسلمانان سوی در رفتند وبسیار کسان در طنابها آویختند وخالد به نخستین مدافعان رسید وآنها را از پادر آورد وسوی‌در رفت ودروازه‌بانان را بکشت وشور درمردم شهر افتاد وکسان بخروشیدند وجاهای خویش را بگرفتند ونمی‌دانستند چه شده وخالد و همراهان وی کلوخهای در را با شمشیر ببریدند وبرای مسلمانان بگشودند که درآمدند وبه دشمن حمله بردند چنانکه همه مدافعان دروازهٔ خالك از پای درآمدند.

وچون خالد برمجاوران خود حمله برد وبرآنها چیره شد آنها که جان برده بودند سوی مردم درهای دیگر رفتند، و چنان شده بود که مسلمانان آنها را دعوت می‌کرده بودند که صلح باشد واموال را تقسیم کنند که نپذیرفته بودند وناگهان ازدر صلح آمدند ومسلمانان پذیرفتند که درها را باز کردند وگفتند: بیایید ومارا از مردم این در حفظ کنید.»

ومهاجمان هردر به صلح با مردم مجاور آن درآمدند وخالد از در خویش به

جنگ درآمد وخالد وسران دیگر میان شهر به هم رسیدند. اینان به کشتار وغارت وآنان به صلح و سکون، ناحیهٔ خالد را نیز مشمول صلح کردند و همه جا صلح شد.

صلح دمشق بر تقسیم دینار و مال بود و یک دینار سرانه و اموال غارتی را تقسیم کردند و یاران خالد چون یاران سران دیگر بودند، بر هر جریب از دیار دمشق یک پیمانه از محصول مقرر شد و اموال شاهان و تنابعانشان غنیمت شد و بر ذوالکلاع و ابوالاعور و بشیر و یارانشان تقسیم شد و خبر خویش را برای عمر فرستادند.

آنگاه نامهٔ عمر به ابوعبیده رسید که سپاه عراق را به عراق بازگردان و یکی را شتاب پیش سعدبن مالک روند و هاشم بن عتبه را سالار سپاه عراق کرد که قعقاع بن عمرو برمقدمهٔ آن بود و عمروبن مالک و ربعی بن عامر بردو پهلوی سپاه بودند که پس از خاتمهٔ کار دمشق سوی سعد روان شدند. هاشم با سپاه عراق راه عراق گرفت و سران دیگر سوی فحل رفتند.

یاران هاشم ده هزار کس بودند و جای کشتگان از کسان دیگر پرشده بود که نویس واشتر از آن جمله بودند.

از جمله سران قوم علقمه و مسروق سوی اردن رفتند و بر راه آن مقر گرفتند و گروهی از سران یمن در دمشق با یزیدبن ابی سفیان بماندند که عمروبن شمر بن غزیه وسهم بن مسافر بن هزمه ومشاقص بن عبدالله بن شافع از آن جمله بودند.

یزیدبن ابوسفیان پس از فتح دمشق دحیة بن خلیفهٔ کلبی را با سپاهی سوی تدمر فرستاد وابوالزهرای قشیری را سوی بثنیه وحوران فرستاد که آنجا نیز به ترتیب دمشق صلح کردند و امور ناحیهٔ فتح شده را به عهده گرفتند.

محمدبن اسحاق گوید: فتح دمشق به سال چهاردهم هجرت درماه رجب بود،

وهم او گوید که جنگ فحل پیش از دمشق بود و سپاهیان متفرق فحل سوی دمشق رفتند ومسلمانان به تعقیب آنها سوی دمشق شدند. بهبندار وی جنگ فحل به سال سیزدهم هجرت وماه ذی‌قعده بود.

واقدی نیزچون ابن‌اسحاق فتح دمشق رابه سال چهاردهم می‌داند. بهبنداروی محاصرهٔ شهر دراز شد وهم بهبندار وی جنگ یرموك به سال پانزدهم هجرت بود ودر این سال در ماه شعبان، هرقل پس از جنگ یرموك از انطاکیه سوی قسطنطنیه رفت وپس از یرموك در شام جنگی نبود.

ابوجعفر گوید: پیش از این، از روی روایتها گفته‌ایم که جنگ یرموك به سال سیزدهم هجرت بود وخبر مرگ ابوبکر در آخر همان روز که رومیان هزیمت شدند به مسلمانان رسید عمر. دستور داده بود که پس از فراغت از یرموك سوی دمشق روند. طبق این روایتها جنگ فحل پس از فتح دمشق بود وپس از آن نیز وپیش از آنکه هرقل سوی قسطنطنیه رود میان مسلمانان و رومیان جنگها بود که ان‌شاءالله در موقع خود یاد می‌کنیم.

در همین سال یعنی سال سیزدهم هجرت عمربن‌خطاب، ابوعبید بن مسعود ثقفی را سوی عراق فرستاد که به‌گفتهٔ واقدی در همین سال به شهادت رسید. ولی ابن‌اسحاق گوید: جنگ پل که ابوعبیدبن مسعود ثقفی در اثنای آن کشته‌شد به سال چهاردهم هجرت بود.

سخن از واقعه فحل
به روایت دیگر:

ابوجعفر گوید: اکنون حکایت فحل را بگوییم که ضمن فتوح سپاهیان شام دربارهٔ آن اختلاف هست و این اختلاف شگفت‌آور است که حوادث به هم نزدیك بوده است.

گفتهٔ ابن اسحاق را در این باب آوردیم ، اما روایت ابوعثمان یزیدبن اسید غسانی و ابوحارثه عتبی چنین است که گویند: پس از فتح دمشق ، مسلمانان یزیدبن ابوسفیان را با سپاهش در دمشق واگذاشتند و سوی فحل رفتند و سالار قوم شرحبیل ابن حسنه بود که خالد را برفقده گماشت، ابوعبیده و عمرو پهلوداران سپاه بودند ، ضرار بن ازور سالار سواران بود و عیاض سالار پیادگان بود. مسلمانان می‌خواستند با هرقل تلاقی کنند و سپاه هشتاد هزاری دشمن را پشت سرگذارند، می‌دانستند که سپاه مقیم نزدیک فحل نیروی عمدهٔ روم است که از آن امیدها دارند و پس از آنها شام آرام می‌شود و چون پیش ابوالاعور رسیدند وی را سوی طبریه فرستادند که به محاصرهٔ آنجا پرداخت و در فحل که جزو اردن بود مسقر گرفتند. وچنان بود که وقتی ابوالاعور در فحل منزل گرفته بود مردم آنجا محل خود را ترک کرده بودند و سوی بیسان رفته بودند.

شرحبیل با سپاه خویش در فحل فرود آمد، رومیان در بیسان بودند و میان آنها و مسلمانان آبها و گلها بود ، خبر را برای عمر نوشتند و دل با اقامت داشتند و نمی‌خواستند از فحل بروند تا جواب نامه از پیش عمر بیاید. در آنجا که بودند برصد دشمن کاری نمی‌توانستند کرد که گل درمیانه حایل بود و عربان این غزا را فحل، و گلزار، وبیسان نام دادند.

وچنان بود که مسلمانان از روستاهای اردن بیشتر از مشرکان چیزمی گرفتند، آذوقه بپایی می‌رسید و علف بسیار بود و رومیان در آنجا طمع کسودند و سالارشان سفلارین محراق بود وامید داشتند مسلمانان را غافلگیر کنند و آهنگ آنها کردند .

اما مسلمانان محتاط بودند وشرحبیل شب وروز با آرایش جنگ بود وچون رومیان ناگهان حمله آوردند مسلمانان به مقابله شتافتند وامانشان ندادند ورومیان در فحل یک شب ویک روز تمام چنان به سختی جنگیدند که هرگز مانند آن نجنگیده بودند. وچون روز دوم و به شب رسید وتاریکی آمد به حیرت افتادند و هزیمت شدند

ونمی‌دانستند چه باید کرد که سالارشان سقلار پسر محراق و جانشین وی نسطورس مردو کشته شده بودند ومسلمانان فیروزی کامل یافتند و بسه تعاقب دشمن رفتند و پنداشتند که قصد و هدفی دارند. معلوم شد حیرت زده‌اند و نمی‌دانند چه کنند و در حال هزیمت و حیرت سوی گلزار راندند و در گل فرورفته‌بودند که نخستین مهاجمان مسلمان به‌آنها رسیدند که ازدفاع واماندند بودندو به‌آنهاپرداختند وبا نیزه‌ها بزدند.

هزیمت در فحل رخ داد اما کشتار درگلها بود و هشتاد هزار کس از پای در آمدند وجز تنی معدود از آنها جان به در نبرد ، خدا برای مسلمانان کار می‌ساخته بود و آنها خویش نداشتند، شکستن بندنهرها را خویش نداشتند اما گل کمک آنها بر ضد دشمن شد ولطف خدا بود تا فیروزی واقبالشان رابیفزاید.

وچون غنایم جنگ را تقسیم کردند، ابوعبیده وخالد از فحل سوی حمص رفتند وسمیربن کعب را با خویش بردند، ذوالکلاع وهمراهان اورانیز همراه‌داشتند وشرحبیل وهمراهان وی را به جای نهادند.

سخن از بیسان

چون شرحبیل از جنگ فحل فراغت یافت، با عمرووسپاه سوی بیسان رفت، وآنجا منزل گرفت، ابوالاعوروسران سپاه وی‌درکار محاصرهٔ طبریه بودند. مردم اردن از مقوقل دمشق وسرگذشت سقلار ودرمیان‌در فحل ودرگلزاروآمدن‌شرحبیل و عمروبن عاص به همراهی حارث‌بن‌هشام وسهیل بن‌عمرو به آهنگ بیسان، خبر یافتند وهمه جا حصاری شدند وشرحبیل با سپاه سوی بیسان راند وچند روز آنجارا محاصره کرد. پس از آن مردم بیسان برون شدند ومسلمانان باآنها روبه روشدند و همه کسانی که بیرون آمده بودند از پای در آمدند وباقیمانده به‌صلح آمدند که‌پذیرفته

شد وصلحی همانند صلح دمشق در میانه رفت.

طبریه

وچون خبر به مردم طبریه رسید با ابوالاعور به صلح آمدند که آنها را پیش شرحبیل برساند واوچنان کرد وباآنها نیزچون مردم بیسان صلحی مانندصلح دمشق شد که منزلهای شهر واطراف را با مسلمانان تقسیم کنند ویک نیمه را به آنها واگذارند و در نیمهٔ دیگر بمانندوهرسر یک دینار سالانه بدهند وهرجریب زمین یک انبان گندم یاجو، هر کدام به دست آید بدهند وترتیبات دیگر که دربارهٔ آن صلح شد وسران وسپاهیان در آنجا فرود آمدند وصلح اردن انجام گرفت ومسلمانان در شهرها ودهکده‌های اردن پراکنده شدند وخبر فتح را برای عمر نوشتند.

سخن از خبر مثنی بن
حارثه و ابوعبیدبن مسعود

زیادبن سرجس احمری گوید: نخستین کاری که عمررضی‌الله‌عنه کرداین بود که پیش از نماز صبح همانشب که ابوبکر مرده بود کسان را دعوت کرد که با مثنی ابن‌حارثه شیبانی سوی دیار پارسیان روند. صبحگاهان با مردم بیعت کرد وباز کسان را به رفتن سوی پارسیان دعوت کرد وکسان پیاپی برای بیعت می‌آمدند، سه‌روزه کار بیعت به سر رسید و هرروز کسان را بسرای رفتن دعوت می‌کرد اما هیچکس داوطلب دیار پارسیان نمی‌شد که جبههٔ پارسیان ناخوشایندوسخت بود که قدرت و شوکت وفیروزی آنها بسیار بود وبرامت‌ها تسلط یافته بودند.

گوید: و چون روزچهارم شد باز عمر کسان را به رفتن عراق دعوت کرد و نخستین داوطلب ابوعبیدبن مسعود بود پس ازاو سعدبن عبیدانصاری هم‌پیمان قزاره بود که در جنگ پل گریخته بود و هرجبهه را که بدو عرضه می‌کردند از رفتن دریغ می‌کرد بجز

عراق و می‌گفت: «خدا عزوجل آنجا فراری نصیب من کرد شاید در آنجا حمله‌ای نصیب من کند.» آنگاه کسان پیاپی آمدند.

قاسم‌بن‌محمد گوید: مثنی‌بن‌حارثه سخن کرد و گفت: «ای مردم این جبهه را سخت مدانید که ماروستای پارسیان را گرفته‌ایم و بهترین نیمه مواد تسلط یافته‌ایم و به آنها دست‌اندازی کرده‌ایم و کسان پیش از ما با آنها جرئت کرده‌اند و ان شاءالله کار دنباله دارد.»

آنگاه عمر رضی‌الله‌عنه به سخن ایستاد و گفت: «حجاز جای ماندن شما نیست مگر آنکه آذوقه جای دیگر بجویید که مردم حجاز جز به این وسیله نیرو نگیرند، روندگان مهاجر که به وعدهٔ خدا می‌رفتند کجا شدند؟ در زمین روان شوید که خدایتان در قرآن وعده داده که آنرا به شما می‌دهد و فرموده که اسلام را بر همه دینها چیره می‌کند، خدا دین خویش را غلبه می‌دهد و بارخود را نیرو می‌دهد و میراث امتها را به اهل آن می‌سپارد. بندگان صالح خدا کجایند؟»

گوید: نخستین داوطلب ابوعبیدبن‌مسعود بود، پس از آن سعدبن‌عبید و سلیط ابن‌قیس داوطلب شدند و چون گروه برای حرکت آماده شد به عمر گفتند: «یکی از مسلمانان قدیمی، از مهاجر یا انصار را سالار قوم کن.»

عمر گفت: «بخدا هرگز چنین نکنم که خدا شما را به سبقت و شتاب سوی دشمن رفعت داد وقتی که ترسویی کردید و جنگ را خوش نداشتید، سزاوار ریاست آنست که زودتر آمادهٔ رفتن شده و دعوت حرکت را پذیرفته.» بخدا جز داوطلبان نخستین را سالاری نمی‌دهم.»

آنگاه عمر ابوعبید و سلیط و سعد را پیش خواند و گفت: «شما دو تن اگر پیش از ابوعبید داوطلب شده بودید سالاری به شما می‌دادم و به حکم سبقت سالاری می‌یافتید» و ابوعبید را سالار سپاه کرد و به او گفت: «به یاران پیمبر صلی‌الله علیه وسلم گوش فرادار و آنها را در کار شرکت بده و در کارها شتاب بسیار مکن تا زیروروی

آن را معلوم کنی که جنگ‌است و در جنگ جز مرد محتاط که فرصت و تأمل نیک‌شناسد به کار نیاید.»

یکی از انصاریان گوید: عمر رضی‌الله‌عنه به ابوعبید گفت: «مانع سالاری سلیط آن بود که در جنگ عجول است و عجله در کار جنگ مایهٔ خطر است مگر با دانش همراه باشد. بخدا اگر عجول نبود سالاری به او داده بودم ولی جنگ را مرد محتاط باید.»

شعبی گوید: مثنی بن حارثه به سال سیزدهم پیش ابوبکر آمده بود و عمر گروهی را باری بفرستاد، سه روز کسان را دعوت می‌کرد و هیچکس داوطلب نشد، تا نوبت ابوعبید و پس از او سعد بن عبید داوطلب شدند و ابوعبید وقتی داوطلب می‌شد گفت: «سالاری از من است.» سعد نیز گفت: «سالاری از من است» به‌سبب کاری که از پیش کرده بود سلیط نیز چنین گفت.

گوید: آنگاه به عمر گفتند: «یکی از اصحاب پیمبر را سالار قوم کن.»

عمر گفت: «فضیلت اصحاب از آن بود که با شتاب سوی دشمن می‌رفتند و جای نیامدگان را می‌گرفتند اگر قومی مانند نیامدگان باشند و به جای مانند آنها که سبکرو و سنگین بار آمده‌اند حق سالاریشان بیشتر است. بخدا سالاری به کسی می‌دهم که زودتر از همه داوطلب شده است.» و ابوعبید را سالاری داد و در بارهٔ سپاه به او سفارش کرد.

سالم گوید: نخستین گروهی که عمر فرستاد، گروه ابی‌عبید بود پس از آن یعلی ابن‌امیه را سوی یمن فرستاد و گفت مردم نجران را بیرون کند به سبب وصیتی که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم در مرض مرگ در این باب کرده بود و هم به‌سبب وصیت ابوبکر رضی‌الله‌عنه که در بیماری آخر گفته بود: «پیش آنها فرست و از دینشان نگردانشان، و هر که می‌خواهد بر دین خویش باشد برود، مسلمان بماند، زمین کسانی را که می‌روند مساحت کن و در اقامت دیارهای دیگر آزادشان گذار و به آنها بگو که بفرمان

به‌خدا و پیمبر وی بیرونشان می کنیم که گفته است: باید جزیرةالعرب دوبن نماند.» و هر که را بردین خویش بماند بیرون کنند و زمینی همانند زمینشان به‌آنها می‌دهیم که حقشان برما مسلم است و باید به حکم خدا به پیمان‌آنها وفا کنیم و این به عوض زمین آنهاست که در روستا برای همسایگانشان مانده‌است.

خبر نمارق

شعبی گوید: ابوعبید همراه سعدبن‌عبید وسلیط‌بن‌قیس عدوی و مثنی‌بن‌حارثهٔ شیبانی حرکت کرد.

ابی‌روق گوید: پوران دختر کسری در اختلافات مردم مداین داوری می کرد تا به صلح آیند و چون فرخزاد پسر بندوان کشته شد و رستم بیامد و آزرمیدخت را کشت وی همچنان داوری داشت تا وقتی یزدگرد را بیاوردند وهنگام‌آمدن ابوعبید پوران داوری داشت و کار جنگ با رستم بود.

گوید: وچنان بود که پوران برای پیمبرهدیه‌فرستاده‌بود و او صلی‌الله‌علیه‌وسلم پذیرفت. پوران مخالف شیری بود، سپس پیرو وی شد واتفاق کردند که شیری سر باشد واورا داور کرد.

طلحه گوید: وقتی سیاوخش، فرخزاد پسربندوان را کشت وآزرمیدخت به شاهی رسید پارسیان اختلاف کردند و در همه مدت غیبت مثنی از کار مسلمانان به خود مشغول بودند تا وقتی که وی از مدینه باز آمد وپوران این خبر را برای رستم فرستاد وتأکید کرد که با شتاب بیاید که رستم بر مرز خراسان بود وبا سپاه بیامد و نزدیک مداین مقرگرفت وهر کجا به سپاه آزرمیدخت برخوردآنرا بشکست. در مداین نیز جنگ شد وسیاوخش هزیمت شد وحصاری شد، آزرمیدخت نیز محاصره شد، وچون مداین را بگشود سیاوخش راکشت وچشم آزرمیدخت راکور کسرد و پوران را به‌پادشاهی برداشت، وپوران از اوخواست که به‌کار پارسیان قیام کند واز

ضعف و ادبار امور شکایت کرد و گفت که دهسال پادشاهی به او می‌دهند پس از آن پادشاهی به خاندان کسری بازگردد، اگر از جوانان قوم کسی را یافتند بدو دهند و گرنه با زنان باشد.

اما رستم گفت: «من فرمانبرم و عوض و پاداش نمی‌جویم، اگر مرا خدمت نهاده‌اید و کاری برایم کرده‌اید همه کار به دست شماست، من تیر شما هستم و مطیع شما هستم»

پوران گفت: «فردا صبحگاهان پیش من آی»

وچون صبحگاه روز بعد رستم بیامد پوران مرزبانان پارسی را پیش خواند و مکتوبی برای رستم نبشت که کار جنگ پارسیان با تواست و جز خدای عزوجل کس فرادست تو نیست و این کار به رضایت ماست و باید کسان به حکم تو تسلیم باشند و مادام که از سرزمین آنها دفاع می کنی و برای جلوگیری از تفرقهٔ قوم مـی کوشی حکم تو بر آنها روان است.

آنگاه تاج بدوداد و به پارسیان گفت مطیع وی باشند و از پس آمدن ابوعبید قلمرو پارسیان مطیع رستم بود.

گوید: چنان بود که نخستین کار عمر رضی‌الله‌عنه از پس مرگ ابوبکر این بود که ندای نماز جماعت داد و آنها را برای حرکت دعوت کرد اما هیچکس اجابت نکرد و متفرق شدند و تا روز چهارم همچنان به دعوت قوم پرداخت، ابوعبید به روز چهارم پذیرفت و نخستین کس بود. آنگاه مردم از پس یکدیگر آمدند و عمر از مردم مدینه و اطراف هزار کس برگزید و ابوعبید را سالار جمع کرد.

گوید: به عمر گفتند: «یکی از یاران پیمبر را سالار جمع کن»

اما عمر گفت: «خدا نکند، ای یاران پیمبر، شما را دعوت می کنم و سستی می کنید و دیگران می‌پذیرند. آنگاه شما را بر آنها سالاری دهم! فضیلت شما بسبقت و شتاب در کار جنگ بود، وقتی سستی کردید دیگران از شما برترند، نخستین

داوطلب را سالار شما می‌کنم» مثنی را به شتاب واداشت و گفت: «زود تر حرکت کن تا یارانت بیایند.»

گوید: نخستین کاری که عمر در خلافت خویش عهده‌گیری بیعت کرد، راهی کردن ابوعبید بود. آنگاه مردم نجران را برون کسرد، سپس مرتسد شدگان را دعوت کرد که با شتاب از هرسو بیامدند و آنهارا سوی شام وعراق فرستاد و به مردم یرموك نوشت که ابوعبیدة‌بن‌جراح سالار شماست وبدو نوشت که سالاری سپاه بـا تواست واگر خدا عزوجل‌تراظفر داد مردم عراق را با هرکس از کمکیان که سوی شما آمده‌اند وبخواهند آنجا روند سوی عراق فرست.

گوید: نخستین فتح ایام عمر در یـرموك بود کـه بیست روز پـس از درگذشت ابوبکر رخ داد. از جمله کمکیان که در ایام عمر به یرموك آمد قیس‌بن هبیره بود که با مردم عراق بازگشت، اما از آنها نبود وهمینکه عمر مرتد شدگان را اجازهٔ غزا داد به غزا آمد.

گوید: و چنان بود که پارسیان با مردن شهریراز از کار مسلمانان به‌اختلافات خویش مشغول بودند و شاه‌زنان را به شاهی برداشتند تا وقتی که برپادشاهی شاپور پسر شهریراز پسر اردشیر پسر شهریار اتفاق کردند و آزرمیدخت برخدوی بشوریدند واورا با فرخزاد بکشت وپادشاه شد. در این وقت رستم‌پسر فرخزاد برمرزخراسان بود وپوران بدوخبر داد.

گوید: مثنی باده کس از مدینه سوی حیره آمد وابوعبید یکماه بعد بدو پیوست. مثنی پانزده روز در حیره بماند. رستم به‌دهقانـان مواد نامه نوشت کـه برمسلمانان بشورند ودر هر روستا مردی رانهاد که مردم آنجا را بشورانند. جابان را سوی بهقباذ پایین فرستاد وترسی را به کسکر فرستاد وروزی را برای این کار معیـن کرد وسپاهی برای جنگ مثنی فرستاد. مثنی خبر یافت واردوگـاههای اطراف را فراهم آورد ومحتاط شد وجابان شتاب کرد وشورش آغاز کرد ودر نمارق فرود آمد و

کسان پیاپی بیامدند ، فرسی نیز بیامد ودر زندورد مقرگرفت ومردم روستاها از بالا تا پایین فرات بشوریدند .

آنگاه مثنی با جماعتی برون شد تا درخفان مقرگیرد واز پشت‌آسیبی به او نرسد وهمچنان بود تا ابوعبید پیش وی‌آمد . ابوعبید سالار قوم بود ویک روز در خفان بماند تا همراهانش بیایند وبسیارکس از شورشیان برجابان فراهم‌آمده بودند.

آنگاه ابوعبید از پس‌آسودن مردم ومرکبان،حرکت کردومثنی‌رابرسواران گماشت، پهلوی راست را به والبن‌حیدار داد، پهلوی چپ را به عمروبن‌هیثم‌بن صلت‌بن‌حبیب‌سلمی سپرد. پهلواران‌گروه جابان جشنس ماه ومردان شاه بودند سپاه مسلمانان ورنمارق فرودآمد وجنگی سخت کردند که خدایارسیان راهزیمت کرد وجابان اسیر شد، مطربن‌فضهٔ لمیمی اورا اسیر کرد ، مردانشاه نیز اسیرشد ، اکتل‌بن‌شماخ عکلی اورا اسیر کرد.

اکتل‌گردن مردانشاه را زد. اما مطربن‌فضه از جابان فریب خورد و چیزی گرفت واورا رهاکرد ومسلمانان وی را بگرفتند و پیش ابوعبیدآوردند وگفتند . «این شاه است وباید اورا کشت»

اما ابوعبیدگفت: «درمورد کشتن اواز خدابیم دارم که یکی از مسلمانان امان‌نش داده است ومسلمانان درکار دوستی وعدلی چون یك پیکرند و هرچه را یکی‌تعهد کندتعهد همگان است»

گفتند: «این‌شاه است»

گفت: «وگرچه شاه باشد»واورا رهاکرد .

ابوعمران حفص‌گویدهٔ پارسیان ده سال‌کار جنگ را به‌رستم سپردند واورا به شاهی برداشتند. رستم منجم بود وعلم نجوم نیك می‌دانست ویکی به اوگفت : «توکه واقع حال را می‌دانی چرا این کار را پذیرفتی؟»

گفت: «از روی طمع وعلاقه به ریاست.»

آنگاه رستم به مردم سواد نامه نوشت وسران را پیش آنها فرستاد که بسر مسلمانان بشورند. با قوم گفته بود نخستین کسی که بشورد سالار شماست. جابان در ناحیهٔ فرات بادقلی بشورید و کسان از پس وی سر به شورش برداشتند. مسلمانان در حیره پیش مثنی رفتند واو درخفان فرودآمد و آنجا مقاومت کرد تا ابوعبید بیامد که برمثنی ودیگران سالاری داشت. جابان درنمارق فرودآمد وابوعبید از خفان سوی وی رفت و در نمارق تلاقی شد که خدا پارسیان را هزیمت کرد ومسلمانان چندان که خواستند از آنها بکشتند. مطربن فضه که نسب از مادرخویش داشت با ابی یکی را دیدند که زیور داشت وبدو حمله بردند وبه اسارت گرفتند و دیدند که پیری فرتوت است وابی اورا نخواست. مطربه فدیهٔ وی دلبسته بود وتوافق کردند که ابی جامهٔ اورا بگیرد وفدیه از آن مطر باشد وچون مطر با وی تنها شد گفت: «ای شما عربان به پیمان وفا می کنید؟ می خواهی مرا امان دهی ودرغلام نوسال جابانی که چین وچنان باشند به تودهم؟»

مطر گفت: «آری.»

گفت: «مرا پیش شاهنان برتا این کار در حضور وی انجام گیرد.» مطر چنان کرد واورا پیش ابوعبید برد واورا امان داد وابوعبید امانوی را تأیید کرد. آنگاه ابی وتنی چند از مردم ربیعه برخاستند ابی گفت: «من اورا اسیر کردم وآنوقت امان نداشت.»

مردم ربیعه که اورا شناخته بودند گفتند: «این جابان شاه است واین جماعت را اوبه جنگ ما آورد.»

ابوعبید گفت: «ای مردم ربیعه می خواهید چه کنم رفیق شما امانش داده چگونه اورا بکشم؟ معاذالله از این کار.»

آنگاه ابوعبید غنیمتها را تقسیم کرد، عطر بسیار درآن میان بود، بخشش

کرد وخمس غنیمت را همراه قاسم به مدینه فرستاد .

سقاطیه
کسکر

طلحه گوید : وقتی پارسیان هزیمت شدند راه کسکر گرفتند که به نرسی پناه برند، نرسی پسرخالهٔ کسری بود و کسکر تیول او بود ونرسیان از آن وی بود که قرق کرده بود وهیچ کس از آن نمی‌خورد وکشت نمی کرد بجز کسانِ وی پادشاه پارسیان یا کسی که چیزی از آنجا بدو می‌دادند و این در میان کسان شهره بود که حاصل آنجا قرق است، رستم وبوران به نرسی گفتند: «سوی تیول خویش رو وآنجا را از دشمن خویش ودشمن ما حفظ کن و مرد باش.»

گوید : چون پارسیان در جنگ نمارق هزیمت شدند وبباقیماندگان سوی نرسی روان شدند که در اردوگاه خویش بود ، ابوعبید ندای رحیل داد و به چابکسواران گفت آنها را تا اردوگاه نرسی تعقیب کنید ومیان نمارق وبارق و درتا نابودشان کنید .

عاصم بن عمرو در این باره شعری دارد به این مضمون:
«قسم به جان خودم وجانم را خوار نمی‌دارم »
«که مردم نمارق زبون شدند»
«به دست کسانی که سوی خدایشان هجرت کرده بودند»
«ومیان درناوبارق آنها را همی جستند»
«در راه بذارق میان مرج مسلح وموالی »
«آنها را همی کشتیم»

گوید: چون ابوعبید از نمارق حرکت کرد در کسکر مقابل نرسی فرود آمد، نرسی در پایین کسکر بود ومشی با همان آرایشی بود که با جابان جنگیده بود دو

پسر خالهٔ نرسی که پسر خالگان کسری نیز بودند، به‌نام بندویه و نیرویه پسران بسطام برد و بهلوی سپاه فرسی بودند وچون پوران ورستم از هزیمت جابان خبر یافتند کس پیش جالنوس فرستادند ونرسی ومردم کسکر وباروسما و تهرجیر وزاب خبر یافتند وامید داشتند که پیش از جنگ به‌آنها ملحق شود، امّا ابوعبید بر آنها تاخت ودر پایین کسکر، در جایی که سقاطیه نام داشت تلاقی شد ودر صحراهای مقس جنگی سخت کردند که‌خدا پارسیان را هزیمت کرد ونرسی گریخت واردوگاه و زمین وی به تصرف مسلمانان درآمد وابوعبید هرچه را که‌از کسکر اطراف‌اردوگاه وی بود ویران کرد وغنایم را فراهم‌آورد وآذوقهٔ بسیار یافت وکس پیش‌عربان مجاور فرستادکه هرچه خواستند برگرفتند ومخازن نرسی راگرفتند واز هیچ‌مخزنی مانند مخزن نرسیان خوشدل‌نشدندکه نرسی آنرا حفظ می‌کرد و شاهان پارسی وی را در فراهم‌آوردن آن کمک می‌کردند، مخزن‌ها را قسمت کردند وبه‌کشاورزانه از آن‌آذوقه می‌دادند وخمس آن‌را پیش عمر فرستادند وبدو نوشتند که خدا آذوقه‌هایی‌را که خسروان حفظ می‌کرده بودند روزی ما کرد خواستیم که آنرا ببینید ونعمت‌و فضل خدا را یادکنید.

ابوعبید درکسکر بماند ومثنی را سوی باروسما فرستاد و والق را سوی زوابی فرستاد وعاصم را سوی تهرجویر فرستادکه همه کسانی راکه فراهم شده بودند هزیمت کردند وویرانی کردند واسیر گرفتند، از جمله جاهاکه مثنی ویران کرد واسیر گرفت زندورد وبسریسی بود، ابوزعبل از جمله اسیران زندورد بود.

واین سپاه سوی جالنوس گریخت.

عاصم نیز مردم بیتیق و تهرجویر را به اسیری گرفت، ابوالصلت از جمله اسیران والق بود.

وچنان شد که فروخ وفرونداد پیش مثنی آمدند که جزیه دهند و در حمایت مسلمانان باشند وزمینشان محفوظ ماند، ابوعبید یکی را به باروسما ودیگری را به

نهرجویر فرستاد که از هر سر چهار درم جزیه دادند، فروخ از باروسما و فروننداد از نهرجویر، و مانند آن از زوابی و کسکر. برای عجله در کار کسان را به آنها پیوستند و کار بسر رفت و به صلح آمدند و فروخ و فروننداد ظرفها پیش ابوعبید آوردند پر از اقسام طعام پارسیان از هر لون پختنی و حلواها و چیزهای دیگر و گفتند: «این را به حرمت و ضیافت تو آورده‌ایم.»

گفت: «و سپاه را نیز چنین حرمت و ضیافت کرده‌اید؟»

گفتند: «آماده نبود و چنین خواهیم کرد.» در واقع انتظار داشتند جالنوس بیاید و ببیند چه می‌کند.

ابوعبید گفت: «ما به‌چیزی که به همه‌سپاه نرسد حاجت نداریم.» و آنرا پس فرستاد.

آنگاه ابوعبید برون شد تا در باروسما فرود آمد و خبر حرکت جالنوس بدو رسید.

نصر بن سری ضبی گوید: اندر زغر پسر خوکبه لز خوردنیها پیش ابوعبید آوردند مانند آنچه فروخ و فروننداد آورده بودند.

گفت: «و سپاه را نیز چنین حرمت و ضیافت کرده‌اید؟»

گفتند: «نه.»

ابوعبید آنرا پس داد و گفت: «بدان حاجت نداریم، چه بدمردی است ابوعبید که با قومی از دیارشان بیاید که خونشان در مقابل وی ریخته باشد یا نریخته باشد و او چیزی خاص بخورد، نه، بخدا، از آنچه خدایشان غنیمت داده همان می‌خورد که مردم عادی خورند.

روایت ابن‌اسحاق نیز دربارهٔ مثنی و ابوعبید که عمر به عراقشان فرستاد و جنگهاکه داشتند چنین است، اما گوید: وقتی جالنوس و یارانش هزیمت شدند و ابوعبید وارد باروسما شد او و یارانش به یکی از دهکده‌ها در آمدند و مقر گرفتند و

برای ابوعبید غذایی ساختند و پیش آوردند وچون آنرا بدید گفت: «من کسی نیستم که این را بخورم ومسلمانان نخورند»

گفتند: «بخور که به همه یاران تودر محل اقامتشان، غذایی چنین یا بهتر از این داده‌اند.» .

ابوعبیده بخورد و چون کسان بیامدند از غذاشان پرسید وغذایی‌راکه برایشان برده بودند با وی بگفتند.

طلحه گوید: جابان وترسی از یوران کمك خواستند و او جالنوس را به کمکشان فرستاد وسپاه‌جابان‌رابدوپیوست وگفت نخست سوی ترسی رود، آنگاه‌به جنگ ابوعبید شتابد. اما ابوعبید پیشدستی کرد و از آن پیش‌که نزدیك رسد به مقابلهٔ وی رفت و جالنوس در باقسیانا فرود آمد که جزوباروسما بود و ابوعبید با مسلمانان سوی او رفت؛ جالنوس سپاه آراسته بود و در باقسیانا تلاقی شدکه مسلمانان هزیمتشان کردند و جالنوس بگریخت و ابوعبید بران دیار تسلط یافت.

نضر گوید: دهقانان نگران، برای سپاه خوردنی آوردند که می‌ترسیدند و برجان خود بیمناك بودند.

گوید: ابوعبیده گفت: «مگر نگفتم چیزی که به همهٔ سپاه‌ترسد نمی‌خورم.»

گفتند: «به همهٔ آنها در محلشان غذای‌کافی وبهتر داده شده»

و چون کسان پیش ابوعبید آمدند از ضیافت مردم محل از آنها پرسید که به اوخبر دادند. در آغاز کار کوتاهی کرده بودند که نگران بودند واز عقوبت پارسیان بیم داشتند.

امادر روایت محمدهست که ابوعبیدغذا را از آنهاپذیرفت وبخوردو کسانی‌را که باوی‌غذامی‌خورده بودند دعوت کرد که پیش‌وی آیندوغذا بخورند آنها ازغذای پارسیان خورده بودند وپنداشتند که‌چیزی‌برای‌ابوعبیدنبرده‌اند وگمان بردند که‌ابو-

عبید آنها را به غذای ساده هرروزی دعوت می کند وخوش نداشتند غذای خوب را رها کنند، پیغام دادند که به امیر بگو با غذاهایی که دهقانان آورده‌اند به چیزی رغبت نداریم.

گوید: اما ابوعبید کس فرستاد که غذای بسیار از غذای عجمان آورده‌اند بیاید ببیند نسبت به‌آنچه برای شما آورده‌اند چگونه است که اینجا قدع‌وقارچ وجوجه‌کبوتر و کباب وخردل هست.

وعاصم‌بن‌عمرو در حضور مهمانان خویش شعری گفت بدین‌مضمون:

«اگر پیش تو قدع وقارچ وجوجه‌کبوتر هست»

«به نزد پسر فروخ کباب وخردل هست»

آنگاه ابوعبید حرکت کرد و مثنی را بر مقدمه فرستاد و باآرایش جنگی سوی حیره رفتند.

نضر گوید: عمر به ابوعبیده گفت: «سوی سرزمین مکروخدعه و خیانت و ستمگری می‌روی، سوی قومی می‌روی که بطرف‌شر رفته‌اند وآنرا آموخته‌اند وخبررا از یاد برده‌اند وآنرا ندانند، بنگر چه می کنی زبان خویش‌را نگهدار وراز خویش را فاش مکن که صاحب راز مادام که آنرا نگهدارد مصون ماند و ناخوشایندی‌درباره آن نبیند وچون راز را فاش کرد به‌زحمت‌افتد.»

جنگ‌قرقیسیا که آنرا
قس‌قس‌ناطف و پل ذی‌روحه
نیز گویند:

ابوجعفر طبری رحمه‌الله گوید در روایت طلحه چنین آمده که وقتی‌جالنوس باآن‌گروه از سپاه وی که جان به در برده بودند سوی رستم بازگشت رستم به یاران خویش گفت: «به نظر شما کدامیک از عجمان در دشمنی عربان سخت‌تر

است؟»

گفتند: «بهمن جاذویه.»

رستم بهمن را فرستاد و پیلی به او داد و جالینوس را نیز همراه او کسرد و گفت: «جالینوس را پیش فرست و اگر بازگریخت گردنش را بزن.»

بهمن حرکت کرد، درفش کابیان، پرچم کسری، با وی بود درفشی از پوست پلنگ بود و هشت ذراع عرض و دوازده ذراع طول داشت. ابوعبید نیز بیامد و در مروحه نزدیک برج و عاقول فرود آمد و بهمن جاذویه کس پیش او فرستاد که یا شما سوی ما عبور کنید و هنگام عبور مزاحمتان نشویم یا ما را بگذارید تا سوی شما عبور کنیم. کسان به ابوعبید گفتند عبور مکن و به آنها بگو عبور کنند. سلیط در این باره از همه مصرتر بود، اما ابوعبید لج کرد و رای قوم را بگذاشت و گفت: «آنها در مقابل مرگ جسورتر از ما نیستند، ما به طرف آنها عبور می‌کنیم.» جنسین کردند و در محلی تنگ فرود آمدند و یك روز جنگ کردند و سپاه ابوعبید ما بین شش و ده هزار کس بود و چون روز بسر رسید یکی از مردم ثقیف که در کار فیروزی عجله داشت مردم را بهم پیوست و کار جنگ بالا گرفت و شمشیرها به هم می‌خورد. ابوعبید فیل را ضربت زد و فیل او را در هم کوفت و شمشیر در پارسیان به کار افتاد و شش هزار کس از آنها در معرکه از پای در آمد و نزدیك هزیمت بودند. اما چون فیل ابوعبید را درهم کوفت و بر بیکر او ایستاد مسلمانان جولانی کردند و بماندند و پارسیان حمله آوردند و یکی از ثقفیان سوی پل رفت و آنرا برید و چون مسلمانان به پل رسیدند و شمشیرها از پشت سرشان به کار افتاده بود در فرات ریختند و در آن روز از مسلمانان چهار هزار کس از کشته و غریق تلف شد. مثنی و عاصم و کلیج صبی و مذعور به حفظ کسان پرداختند، تا پل بسته شد و آنها را عبور دادند و خودشان از دنبال آمدند و در مروحه مقر گرفتند. مثنی و کلیج و مذعور و عاصم که به حفظ کسان پرداخته بودند زخمدار بودند، بسیار کسان گریختند و رسوا شدند و از حادثه‌ای که

رخ داده بود شرمگین بودند.

عمر مهاجرا را از بعض کسانی که به مدینه پناه برده بودند شنید وگفت: «بندگان خدا، بخدا هر مسلمانی را بخشیده‌ام. من «کروه» هر فرد مسلمانم خدا ابوعبید را بیامرزاد اگر عبور کرده بود و به خیف پناه برده بود یا سوی ما آمده بود وجنگ نکرده بود ما «کروه» وی بودیم.» هنگامی که پارسیان می‌خواستند عبور کنند خبر آمد که مردم درمدائن برضد رستم شوریده‌اند وپیمان وی را شکسته‌اندودو گروه شده‌اند فهلوجان، طرفدار رستم راگرفته‌اند وپارسیان طرفدار فیروزان شده‌اند.

از جنگ پرموك تا جنگ پل چهل‌روز بود. خبر پرموك راجریربن‌عبدالله حمیری به مدینه رسانید وخبر پل را عبدالله‌بن‌زید انصاری آورد که به چشم خود ندیده بود، وقتی به نزد عمر رسید وی به منبر بود وبانگ زد که ای عبدالله بن‌زید خبر چه داری؟ »

عبدالله گفت: «خبر نعلمی دارم»

آنگاه از منبر بالا رفت وخبر رانهانی با وی بگفت.

جنگ پرموك در جمادی‌الاخر بود وجنگ پل در شعبان بود.

سعیدبن‌مرزبان‌گوید: رستم بهمن جاذویه ذوالحاجب را به جنگ ابوعبید فرستاد وجالنوس را همراه وی کرد با چند فیل که یکی فیل سفید بود که تیغه هائی بران بر آن ردیف کرده بودند. بهمن با سپاه فراوان بیامد وابوعبید به مقابلهٔ وی سوی بابل رفت وچون نزدیك وی رسید راه کج کرد وفرات را در میانه حایل کرد ودر مروحه اردوزد.

اما وقتی آنجا فرودآمدند ابوعبید پشیمان شد، گفتند با شما به طرف ما عبور کنید یا ما عبور می‌کنیم. ابوعبید قسم خورد که از فرات عبور می‌کنند

۱ ــ کتابه بدآیه شانزدهم سوره انفال که گوید اگر فراری جنگ سوی گروهی دیگر دوده گناهی نکرده

که کار خویش را تلافی کند ولی سلیط و یاران قوم اورا قسم دادند که نرود و گفتند: «عربان تابوده‌اند با سپاهی مانند پارسیان روبه‌رو نشده‌اند، آنها برای ما بسیجیده‌اند و باگروه و لوازم فراوان به مقابلهٔ ما آمده‌اند که تاکنون نیامده بودند اکنون درجایی مقرداری که مجال وپناه وراه داریم و کروفر توانیم کرد» امابوعبید اصرار ورزیدوگفت: «چنین نکنم بخدا ترسیده‌ای.»

فرستاده میان ذوالحاجب وابوعبید مردانشاه خصی بود و به مسلمانان گفت که پارسیان تمسخرشان کرده‌اند و اصرار ابوعبید بفزود و رای یاران خویش را پذیرفت وسلیط را ترسوخواند وسلیط گفت: «بخدا جرأت من از تو بیشتر است رای صواب را به توگفتم وخواهی دانست.»

اغرجملی گوید: ذوالحاجب بیامد وبرساحل فرات درنس‌الناطف اردو زد ابوعبید برساحل فرات در مروحه اردوزده بود وذوالحاجب گفت: «یا شما به‌طرف ما عبور کنید و یا ما به طرف شما عبورمی کنیم.»

ابوعبیدگفت: «ما به طرف شما عبور می کنیم.» واین صلو با برای دوگروه پل بست. پیش از آن دومه زن ابوعبید در خارخانه بخواب دید، بود که مردی باظرفی از آسمان فرودآمد که در آن شربتی بود وابوعبید وجبر وتنی چند از کسان وی از آن بنوشیدند وچون خواب خویش را با ابوعبید درمیان نهاد گفت: «این شهادت است.» وباکسان وصیت کرد وگفت: «اگر من کشته شدم جبر سالار کسان است و اگر او کشته شدفلانی سالار شماست.» وهمه کسانی راکه ازشربت ظرف نوشیده بودند بیایی نام برد آنگاه گفت: «اگر ابوالقاسم کشته شد مثنی را به سالاری بردارید.»

پس از آن باسپاه برفت وبطرف دشمن عبور کردند که زمین بر مردم تنگ شد وکسان درهم آویختند واسبان عرب از فیلان دامن‌دار و اسبان زره‌دار وسواران مویین پوش رمان بود وچون مسلمانان حمله می‌خواستند برد، اسبان پیش نمی‌رفت وچون پارسیان با فیل وجرسها به مسلمانان حمله می‌بردند دسته‌هایشان را پراکنده

می کردند واسبان می‌رمید وبارمیان با نیر آنها را نشانه می کردند وازرنج به‌زحمت بودند وبه دشمن دسترسی نداشتند .

بناچار ابوعبید پیاده شد، کسان‌نیزپیاده شدند وپیاده سوی دشمن رفتند و شمشیرها در هم افتاد وچون فیل به‌گروهی‌حمله‌می‌بردآنها را میراند. ابوعبیدبانگ زدکه به پیلان حمله برید وتنگ آنرا ببریدکه فیل سواران فروریزند وخود اوبه‌فیل سفید حمله برد ودر تنگ‌آن‌آویخت وآنرا ببرید وفیل سواران فرو ریختندودیگس کسان چنان کردند وفیلی نماندکه بار آنرا پایین نکشیدند وسوارانش را نکشتند . فیل سفیدسوی‌ابوعبیدحمله‌بردکه‌خرطوم‌آنرا با شمشیرزخمی کردوفیل‌با دست خود به دفاع پرداخت، ابوعبید همچنان درآن‌آویخته بود وفیل‌با دست وی را بزدکه به زمین افتاد و او را در هم کوفت و برپیکرش ایستاد.

وچون مسلمانان ابوعبید را زیر پای فیل افتاده دیدند بعضی ازآنهابترسیدند وآنکه پس از ابوعبید سالاری داشت پرچم را بگرفت وبا فیل بجنگید تا ازروی پیکر پس رفت وآنرا سوی مسلمانان کشید وبا فیل درآویخت وفیل با دست خود اورا بزد ودرهم کوفت وبرپیکرش ایستاد وهفت کس‌ازثقفیان پیاپی پرچم‌راگرفتند وجنگیدند وکشته‌شدند.

پس ازآن مثنی پرچم را بگرفت ومسلمانان فراری شدند وچون عبدالله بن مرثدثقفی کشته شدن ابوعبید وجانشینان وی و رفتار قوم را بدید سوی پل دویدو راه را بست وگفت: «ای مردم‌مانند سران خود شجاعانه جان‌بدهید یا فیروز شوید .»

ومشرکان مسلمانان را تا پل تعقیب کردند وبسیارکسان از قوس در فرات جستند وهرکه پایمردی نکرد غرق شد وهرکه پایمردی می کرد در خطرکشته شدن بود، مثنی باگروهی‌ازسواران‌اسلام‌به‌نگهداری مردم پرداخت وبانگ زدکه‌ای‌مردم من مدافع شمایم‌آهسته عبورکنید وبیم مدارید که ما از اینجا نمی‌رویم تا شما را

آنطرف بینیم خودتان را غرق‌مکنید.»

عبدالله‌بن‌مرندبرپل ایستاده بود ومانع عبور کسان می‌شد ، او را بگرفتند و پیش مثنی آوردند که اورا بزد وگفت: «برای چه چنین کردی؟»

گفت: «برای آنکه کسان جنگ کنند»

مثنی بگفت تا رفتگان را ندا دادند وچندتن از مردم بومی را بیاوردند که کشتی های خویش را به جای خالی نهادند و کسان گذشتند آخرین کسی که به نزدیك پل گشته شد سلیط‌بن‌قیس بود. مثنی از پل گذشت وطرف خود را حفظ کرد اما اردوی وی بیاشفت وذوالحاجب آهنگ آن کرد اما کاری از پیش نبرد وچون مثنی بر آن طرف قرار گرفت مردم مدینه پراکنده شدند وسوی مدینه رفتند وبعضی نیز از او بپریدند وسوی بادیه‌ها رفتند ومثنی با گروهی اندك بماند.

ابوعثمان نهدی گوید: در جنگ پل از کشته وغریق چهارهزار کس تلف‌شد ودوهزار کس بگریخت وسه هزار کس بماند وذوالحاجب از اختلاف پارسیان خبر یافت وبا سپاه خویش بازگشت وبه همین سبب از دوروی پراکنده شدند. مثنی زخمدار شده بود که چند حلقه از زره وی که بوسیلهٔ نیزه شکسته بود در تنش فرو رفته بود.

نضر گوید: وقتی مردم مدینه آنجا رسیدند و گفتند که رفتگان ولایات از هزیمت شرمگین بوده‌اند عمر سخت به درد آمد، بر آنها ترحم آورد.

شعبی گوید: عمر گفت: «خدایا همهٔ مسلمانان را ببخشایدم، من پشتیبان هر مسلمان هستم، هر مسلمانی که با دشمن روبه‌روشده وبه‌محنت افتاده من» گروهٔ او هستم، خدا ابوعبید را رحمت کند اگر سوی‌من آمده بود گروهٔ او بودم.»

گوید: مثنی خبر ماوقع را با عبدالله‌بن‌زید برای عمر فرستاد واو نخستین کس بود که‌پیش عمر رفت.»

در روایت ابن‌اسحاق نیز کار ابوعبید وذوالحاجب و حکایت جنگشان چنین

آمده و لی گوید: دومه مادر مختار پسر عبید به خواب دید که مردی از آسمان فرود آمد وظرفی همراه داشت که شربتی از بهشت در آن بود و ابوعبید وجبر پسر ابوعبید وثنی چند از یاران وی از آن بنوشیدند.

گوید: وچون ابوعبید کار فیل را بدیدگفت: «این جانور کشتنگاه دارد؟»

گفتند: «آری اگر خرطوم آن قطع شود بمیرد»

آنگاه ابوعبید به فیل حمله برد وضربتی بزد وخرطوم آنرا ببرید وفیل براو افتاد واورا بکشت.

وتیز گوید: پارسیان بازگشتند و مثنی بن حارثه در الیس مقر گرفت و مردم پراکنده شدند وسوی مدینه رفتند، نخستین کس که خبر ماجرا را به مدینه رسانید عبدالله بن زبد بن حصین خطمی بود که کسان را با خبر کرد.

عایشه همسر پیمبر گوید: عمر بن خطاب را شنیدم که وقتی عبدالله بن زبد آمده بود بانگ زد: ای عبدالله بن زبد چه خبرداری؟

عبدالله وارد مسجد شده بود واز در اطاق من می گذشت، عمر گفت: «ای عبدالله بن زبد چه خبرداری؟»

عبدالله گفت: «ای امیر مومنان خبر درست آمد»

وچون به نزدیک عمر رسید خبر کسان را با وی بگفت و هیچکس را ندیدم که در کاری حضور داشته بود وخبر آن بگفت وخبر وی درست تر از عبدالله بود.

گوید: و چون پراکندگان سپاه بیامدند و عمر دید که مسلمانان از مهاجر و انصار، از فرار می نالندگفت: «ای گروه مسلمانان ناله مکنید که من گروه شمایم، شما سوی من آمده اید.»

محمد بن عبدالرحمان بن حصین گوید: معاذ قاری بنی نجاری از جمله کسان بود که در جنگ پل حضور داشته بود وگریخته بود و وقتی این آیه را می خواند که:

«ومن یولهم یومئذ دبره الامتحرفا لقتال» او متحیزا الی فئة فقد باء بغضب من الله ومأواه جهنم وبئس المصیر»[1]

یعنی: و هر که در آن روز پشت خویش به آنها بگرداند، مگر آنکه برای حمله‌ای منحرف شود یا سوی گروهی دیگر رود، قرین غضب خدا شده، جای او جهنم است که سرانجامی است بد.

از خواندن این آیه می‌گریست وعمر به او می‌گفت: «معاذ گریه مکن، من «کروفه» توهستم، توسوی من آمده‌ای.»

خبر
الیس کوچك

ابوجعفر گوید: در روایت عطیه چنین آمده که جابان ومردانشاه بیامدند وراه را بستند و در انتظار پراکندگی مسلمانان بودند و از قضیهٔ اختلاف فارسیان که پیش ذوالحاجب آمده بود بی‌خبر بودند وچون پارسیان پراکنده شدند وذوالحاجب از دنبال آنها برفت ومثنی از کار جابان ومردانشاه خبر یافت، عاصم بن عمرو را بر سپاه گماشت وبا جمعی سوار آهنگ آنها کرد که پنداشتند به فرار می‌رود وراه او را بگرفتند وهردو اسیر شدند ومردم الیس به همراهانشان تاختند وهمه را اسیر کردند وپیش مثنی آوردند که به همین سبب به آنها پیمان حمایت داد و جابان ومردانشاه را پیش آورد وگفت: «شما امیر ما را فریب دادید و دروغ گفتید وتحریك کردید» وگردن آنها را زد، گردن اسیران را نیز زد، آنگاه سوی اردوگاه خویش بازگشت.

گوید: ابومحجن از الیس فرار کرد وبا مثنی بازگشت.

1ـ انفال، ۱۶

گوید: وچنان بود که جریربن‌عبدالله وحنظلةبن‌ربیع وچند تن دیگردرسوی از خالدبن‌ولید اجازه خواستند که اجازه داد وپیش ابوبکر آمدند وجریر حاجت خویش را با وی بگفت وابوبکر گفت: «در این حال که ما هستیم؟» وکاروی را به تأخیر انداخت و چون عمر به خلافت رسید از اوشاهد خواست وچون‌شاهدآورد به عمال خویش که در قبایل عرب روان بودند نوشت که هرجاکسی هست که در جاهلیت نسب به‌بجیله می‌برده و در اسلام بر این نسبت بمسانده او را پیش جریر فرستید.

جریر با قوم خویش وعده داده بود که جایی میان عراق و مدینه خواهید داشت وچون مردم بجیله را از میان قبایل فراهم‌آورد برسر چاهی مابین مکه‌ومدینه وعراق باآنها وعده نهادکه آنجا فراهم‌آمدند. در این‌هنگام عمربه جریرگفت:«برو وبه مثنی ملحق شو»

جریرگفت: «سوی شام می‌روم.»

عمرگفت: «سوی عراق روکه مسلمانان شام بردشمن خود تسلط یافته‌اند» جریر از رفتن دریغ داشت وعمراورا به‌رفتن وادارکرد. وچون‌آهنگ عراق کردند عمر برای دلجویی اوکه به رفتن وادارش‌کرده بود یك چهارم از خمس غنایمی راکه قوم وی در این غزابه دست می‌آوردند به اووهمراهانش بخشید وآنها سوی مدینه‌آمدند واز آنجاآهنگ عراق کردندکه مثنی راکمك کنند.

گوید: عمر عصمةبن‌عبدالله‌ضبی را نیز با جمع ضبیانی که پیرو اوبودند به کمك مثنی فرستاد وچنان بود که به مرتدشدگان نامه نوشته بود وهرکه درماه‌شعبان بیامد اورا سوی مثنی فرستاد.

جنگ
بویب

زیادگوید: پس‌از جنگ‌پل مثنی کس‌پیش کمکیان‌مجاورخودفرستاد و گروهی بسیار سوی وی آمدن گرفتند ، رستم وفیرزان از این خبر یافتند و خبرگیران‌با آنها بگفتند که مسلمانان در انتظار کمک به سر می‌برندوهمه‌سخن شدند که مهران همداتی را بفرستند تا درکار خویش بنگرند ومهران با سواران روان شد وبدوگفتند آهنگ جبره کند ، مثنی از آمدن وی خبر یافت ، در این وقت باگروههایی که به‌کمک وی آمده بودند در مرج‌الصباخ میان قادسیه وخفان اردوزده بود، بشروکنانه بدوخبر آوردند، در این وقت بشر در جبره بود باین سبب سوی فرات بادفلی رفت وکس پیش جریر وهمراهان وی فرستاد که خبری به‌مارسید که با وجود آن‌اقامت‌نتوانستیم تا شما نیز پیش‌ما آیید. در پیوستن به ما شتاب کنید ووعده‌گاه دربویب باشد. جریر کمکی مثنی بود.

مثنی نیز به عصمه وهمراهانش وهمه سرداران دیگرکه کمکی او بودند به همین مضمون نامه‌نوشت وگفت: ازراه جوف‌سوی من آیید. آنهانیزبه‌عبور ازقادسیه وجوف‌آهنگ وی کردند: مثنی از میان سواد عبور کرد وازنهرین وخورنق گذشت وعصمه با همراهان خود از نجف‌گذشت و جریر با همراهان خود از جوف‌گذشت وهمگی پیش مثنی رسیدند که در بویب بود ومهران در آن سوی فرات در مقابل‌وی بود، اردوگاه مسلمانان در بویب، جایی که اکنون مجاورکوفه است در مقابل مهران واردوگاه وی، فراهم‌آمد ومثنی که سالار قوم بودیه یکی از مردم‌سواد گفت: «جایی که مهران واردوی وی متر گرفته‌اند چه نام‌دارد؟»

گفت: «بوسیا.»

مثنی گفت: «مهران به سختی افتاد وهلاك شد که در جایی مسقام گرفت که

بسومی است.» و این سخن از روی فال گفت که بسوس بمعنی کمی و پراکندگی و کم شیری دشر است. مثنی همچنان در جای خویش بماند تا مهران بدونامه نوشت که یا شما به طرف ما عبور کنید یا ما به طرف شما عبور می کنیم.

مثنی جواب داد که شما عبور می کنید.

آنگاه مهران عبور کرد و در ساحل فرات در ملتاط نزدیک مسلمانان فرود آمد. مثنی به آن مرد سوادی گفت: «این زمین که مهران واردوی وی در آنجا فرود آمده اند چه نام دارد؟»

گفت: «شومیاه و این به ماه رمضان بود.»

مثنی در میان کسان ندا داد که سوی دشمن روید، روان شدند.

مثنی سپاه خود را آراسته بود و مذعور ولشیر را برد و پهلو گماشته بود، عاصم سالار پیادگان بود و عصمه برمقدمه بود. دو گروه صف کشیدند و مثنی در جمع به سخن ایستاد و گفت: «شما روزه دارید و روزه مایهٔ ضعف است، رای من اینست که روزه بشکنید و از غذا بر جنگ دشمن نیرو گیرید.»

گفتند: «چنین کنیم» و روزه گشودند.

آنگاه مثنی یکی را دید که از صف برون می رود و گفت: «این چه می کند؟»

گفتند: «وی از جمله کسانی است که در جنگ پل گریخته اند و می خواهد جنگ آغاز کند.»

مثنی اورا با نیزه بزد و گفت: «بی پدر! به جای خود باش و چون حریف تو آمد در او بیاویز، اما جنگ آغاز مکن.»

آن شخص گفت: «چنین کنم و آرام شد و در صف جای گرفت.»

شعبی گوید: وقتی جمع بجبله فراهم آمد عمر گفت از طرف ما بگذرید.» و سران و فرستادگان بجبله سوی وی آمدند و جمع را به جا گذاشتند.

عمر گفت: «کدام جبهه را بیشتر دوست دارید؟»

گفتند: «شام را که کسان ما بیشتر آنجا رفته‌اند»

گفت: «سوی عراق روید که در شام مردم به اندازهٔ کفایت هست» و همچنان با آنها سخن کرد و دریغ کردند تا فرمان داد و یک چهارم از خمس غنایم را به سهم آنها افزود و عرفجه را بر تیرهٔ جدیلهٔ بجیله گماشت و جریر را بر بنی‌عامر آنها و دیگران گماشت.

گوید: چنان بود که ابوبکر وی را با کسان دیگر به جنگ عمان گماشته بود و چون به غذای دریا رفت اورا پس آورد و عمر بیشتر قوم بجیله را بدو سپرد و گفت: «مطیع این باشید» و به کسان دیگر گفت: «مطیع جریر باشید»

آنگاه جریر به مردم بجیله گفت: آیا بدین شخص که با ما چنان کرد گوش نمی‌نهید؟»

و چنان بوده بود که مردم بجیله از عرفجه به سبب یکی از زنان قوم خشمگین بودند و فراهم آمدند و پیش عمر رفتند و گفتند: «ما را از عرفجه معاف بدار.»

عمر گفت: «شما را از کسی که در کار اسلام و هجرت از همه‌تان پیشتر بوده و بیشتر از همه کوشیده و نیکی کرده معاف نمی‌دارم»

گفتند: «یکی از خودتان را سالار ما کن و کسی را که به ما چسبیده است برما نگمار»

عمر پنداشت که در نسب او تردید می‌کنند و گفت: «متوجه باشید چه می‌گویید؟»

گفتند: «همین می‌گوییم که می‌شنوی»

آنگاه عمر کس پیش عرفجه فرستاد که بیامد و گفت: «اینان به سالاری تو راضی نیستند و پندارند که از آنها نیستی، چه می‌گویی؟»

گفت: «راست می‌گویند و نمی‌خواهم از آنها باشم که من از مردم ازدم از تیرهٔ بارق از جمعی بی شمار با نسب خالص بی آلایش»

عمر گفت: «ازد قومی نکوست که از تیك وبدنصیب دارد.»

عرفجه گفت: «بدی در میان ما شدت گرفت که در یك دیار بودیم وخون ریختیم وباهمدیگر ستم کردیم ومن از قوم بیمناك شدم واز آنها بیریدم وبه ایشان پیوستم که سروسالارشان بودم ودر بارهٔ چیزی که میان من ودهقانان آنها رخ داد از من دلگیر شدند وحسد آوردند وحق نشناختند.»

عمر گفت: «ترا چه زیان؛ وقتی از تو خوشدل نیستند سالارشان مباش.» وجریر را به جای او گماشت وبه جریر ومردم بجیله چنان وانمود که عرفجه را بسه شام می‌فرستد و آنها به عراق راغب شدند. جریر با قوم خویش بسه کمك مثنی سوی عراق رفت وبه ذوقار رسید واز آنجا به جلّ رفت و مثنی در مسرح‌السباخ بود واز گفتهٔ بشیر که در حیره بود خبر یافته بود که عجمان مهران را فرستاده‌اند واز مداین سوی حیره می‌آید و کس پیش جریر وعصمه فرستاد که در آمدن شتاب کنند. عمر به آنها دستور داده بود که تا نافر نیایند از رود وپلی نگذرند ودر بویب فراهم آمدند ودواردوگاه در ساحل شرقی بویب به هم پیوست.

بویب در ایام پارسیان که آب بالامی آمده بود مرداب فرات بوده بود که در جوف می‌ریخت. اردوگاه مشرکان در محل‌دارالورق‌بود ومسلمانان در محل‌سکون بودند.

مجالد گوید: جنگجویان بنی کنانه و ازد که‌مقتصد کس بودند پیش‌عمر آمدند گفت: «کدام جبهه را بیشتر دوست دارید؟»

گفتند: «شام‌را که کسان ما بیشتر از ما آنجا رفته‌اند.»

عمر گفت: «آنجا به قدر کفایت کس هست، عراق، عراق، دیاری را که خدا شوکت‌وشمار آنرا کاسته بگذارید وبه جهاد قومی روید که معاش مرفه‌دارند، شاید خدایتان‌از آن نصیبی دهد وبا دیگر کسان، آسوده سر کنید.»

غالب‌بن‌فلان لیثی و عرفجهٔ بارقی هر کدام به قوم خودشان گفتند و سخن

گردند که گفتهٔ امیرمؤمنان را بپذیرید و به جایی که می‌گوید بروید.

گفتند: «ما ترا و امیرمؤمنان را اطاعت می‌کنیم و رای او را می‌پذیریم.»

عمر آنها را دعای خیر کرد و سخن نیک گفت، غالب‌بن‌عبدالله را سالار بنی‌کنانه کرد و او را روانه کرد، عرفجة‌بن‌هرثمه را نیز سالار ازدیان کرد که بیشترشان از تیرهٔ بارق بودند و آنها خوشدل شدند که عرفجه سرپرشان بازگشته بود و هریك از دوسالار با قوم خویش برفتند تا پیش مثنی رسیدند.

عمرو گوید: هلال‌بن‌علفه تیمی با کسانی از مردم ریاب که بر او فراهم آمده بودند پیش عمر آمد که وی را سالار آنها کرد و روانه کرد که پیش مثنی رفت، این مثنی جشمی سعدی بیامد که او را سالار بنی‌سعد کرد و روانه کرد که پیش مثنی رفت.

شعبی گوید: عبدالله‌بن‌ذوالسهمین با جمعی از خثعم بیامد که عمرو وی را سالار آنها کرد و سوی مثنی فرستاد و او برفت تا پیش مثنی رسید.

عمرو گوید: ربعی با کسانی از بنی‌حنظله بیامد و عمر وی را سالار آنها کرد و روانه کرد و برفتند تا پیش مثنی رسیدند، پس از وی پسرش شبث‌بن‌ربعی سالار قوم شد و هم‌جماعتی از بنی‌عمرو بیامدند که عمر، ربعی‌بن‌عامربن خالد عنود را سالارشان کرد و پیش مثنی فرستاد.

و نیز جمعی از بنی‌ضبیه آمدند که آنها را دو گروه کرد، سالاری یك گروه را به ابن‌هوبر داد و سالاری گروه دیگر را به منذربن‌حسان داد، قرظة‌بن‌جساح نیز با جماعتی از عبدالقیس پیش وی آمد که او را روانه کرد.

گویند: وقتی فیروزان و رستم همسخن شدند که مهران را به جنگ مثنی فرستند از پوران اجازه خواستند و چنان بود که وقتی کاری داشتند به وی نزدیك می‌شدند تا با وی دربارهٔ آن سخن کنند، و چون رای خویش را بگفتند از شمار سپاه سخن آوردند. و چنان بود که پارسیان پیش از هجوم عربان سپاه بسیار به جایی

نمی‌فرستادند و همینکه کثرت سپاه را با یوران بگفتند گفت: «چرا پارسیان مانند روزگار پیش سوی عربان نمی‌روند و چرا کار سپاه همانند آن نیست که پادشاهان پیشین می‌فرستاده‌اند؟»

گفتند: «در آن روزگار دشمنان ما ترسان بودند و اکنون ترس در ما افتاده است.»

یوران رای آنها را پذیرفت و مهران با سپاه خویش برفت و بر ساحل فرات اردو زد، مثنی و سپاه وی بر ساحل دیگر بودند و فرات در میانه بود.

در این وقت انس‌بن‌هلال نمری با جمعی از مسیحیان نمر که اسباتی همراه داشتند به کمک مثنی آمدند و نیز ابن‌مردی فهر تغلبی با جمعی از مسیحیان تغلب که اسباتی همراه داشتند بیامدند. نام این مردی عبدالله بن کلیب‌بن‌خالد بود، مردم نصاری و تنی دیده بودند که عربان در مقابل عجمان اردو زده‌اند گفته بودند ما نیز همراه قوم خودمان جنگ می‌کنیم.

آنگاه مهران گفت: «یا شما به طرف ما عبور کنید یا ما به طرف شما عبور می‌کنیم.»

مسلمانان گفتند: «شما عبور کنید.»

پارسیان از بسوسیا سوی شومیا آمد که محل دارالرزق بود.

محفز گوید: «وانی عجمان اجازهٔ عبور یافتند در شومیا مقر گرفتند که محل دارالرزق بود و آنجا آرایش گرفتند و در سه صف به مقابلهٔ مسلمانان آمدند که بسا هر صف یک فیل بود، پادگان پشا پیش فیل بودند و هنگام آمدن سرود خوان بودند.»

گوید: مثنی به مسلمانان گفت: «آنچه می‌شنوید بیهوده است خاموش مانید.» و قوم خاموش ماندند. پارسیان نزدیک مسلمانان شدند و از جانب نهر بنی‌سلیم که اکنون نیز نهر بنی‌سلیم نزدیک آنجاست آمدند و مسلمانان مابین جایی که اکنون نهر

بنی‌سلیم هست واین سوی نهر،صف بسته بودند.

طلحه‌گوید: بشیرو بسربن‌ابی‌رهم پهلوداران سپاه مثنی بودند و مسعنی را برسواران‌گماشته بود ومسعود سالار پیادگان بود وبسر ازپیش، عهده‌دارمقدمه‌بودو مذعور سالار عقبداران بود.

گوید: دو پهلوی سپاه مهران به ابن‌ازاذبه مرزبان حیره ومردان شاه سپرده بود.

وچون مثنی برون شد برصفهای خویش‌گذشت و باآنها سخن کرد در این وقت براسب شموس بود، اسب وی را شموس گفتند ازآنرو که نجیب وپاکیزه خوی بود ومثنی به هنگام جنگ برآن می‌نشست و وقتی جنگ نبود آنرا آسوده می‌گذاشت. به نزد هریك از پرچمها ایستاد وکسان را به جنگ ترغیب کرد و دستور خویش بگفت وصفات نیك هرگروه را به منظور تشویق آنها برزبان‌آورد و به همه می‌گفت امیدوارم امروز از محل شما آسیب به عربان نرسد ، بخدا امروز هرچه مرا خوشدل می‌کند برای شما نیز خواهم، وآنها نیز سخنانی مانند این به‌وی می‌گفتند.

گوید: مثنی به‌گفتار وکردار باقوم انصاف می‌کرد ودربد وخسوب مردم شریك بود وهیچکس نمی‌توانست به‌گفتار یا کار وی خرده‌گیری کند.

آنگاه‌گفت: «من سه بار تکبیر می‌گویم که‌آماده شوید و با تکبیر چهارم حمله بریدو» وچون تکبیر اول بگفت پارسیان حمله‌آوردند ومسلمانان با تکبیر دوم تکبیر درآنها آویختند وجنگ مغلوبه شد ومثنی در یکی از صفها خللی دیدو کس پیش‌آنها فرستاد وگفت امیر سلامتان می‌رساند و می‌گوید مایهٔ رسوایی مسلمانان مشوید، گفتند: «خوب»وصف راست کردند، پیش‌ازآن مثنی را دیده بودند که‌ازکار ایشان ریش خود رامی‌کشید واز رفتارشان که مسلمانان دیگر نکرده بودندملامتشان می‌کرد، اینك چشم بدو دوختند و دیدند که از خوشدلی می‌خندد. این قوم

بنی‌عجل بودند.

گوید: وچون جنگ طولانی وسخت شد مثنی به‌طرف انس‌بن هلال رفت و گفت: «ای انس، تویك مرد عربی اگر چه بر دین ما نباشی، وقتی دیدی که به مهران حمله بردم با من حمله بیار.» به این مسردی فهر نیز چنین گفت و او پذیرفت، مثنی به مهران حمله برد وی را از جای براند که سوی میمنهٔ خویش رفت، آنگاه بادشمن در آویختند و دو قلب در هم ریخست و غبار برخاست، جناحها به پیکار بودند و نه مشرکان و نه مسلمانان توان یاری سالار خویش نداشتند.

گوید: در این روز مسعود وبعضی دیگر ازسران مسلمانان زخمدار شدند که آنها را از معرکه به در بردند وچنان بود که به آنها گفته بود: «اگر دیدید که ما کشته شدیم دست از جنگ نکشید که سپاه بستی گیرد، جنگ کنید ومجاوران خود را بیرو دهید.»

جنگاوران قلب مسلمانان در قلب مشرکان بسیار کس بکشتند. نو جوانی از نصرانیان تغلب مهران را بکشت وبراسب او نشست ومثنی سلاح وجامهٔ وی را به سالار سواران داد. بدین سان وقتی مشرکی به دست سواری کشته میشد جامه و سلاح وی از آن سالار جمع بود. غلام تغلبی دوسالار داشت یکی جریر و دیگری ابن‌هوبر که سلاح وجامهٔ مهران را تقسیم کردند.

محفز بن ثعلبه گوید: جوانان بنی‌تغلب اسبانی داشتند وچون در جنگ بویب دوگروه روبه روشدگفتند: «همراه عربان با عجمان جنگ می کنیم.» یکی از آنها مهران را بکشت، مهران براسبی سرخموی بود که زره‌ای زرد رنگ داشت و میان دوچشمانش یك هلال وبردمش هلالهای شبه بود و چون جوان تغلبی مهران را بکشت براسب وی نشست وبانگ زد که من جوان تغلبیم من مرزبان را کشتم و

جریر و ابن هوبر با جمیع خویش بیامدند و پای او را بگرفتند و از اسب به زیر آوردند.

مسعودبن مرزبان گوید: جریر ومنذر در قتل مهران شرکت داشتند و دربارهٔ سلاح وی اختلاف کردند وداوری پیش مثنی بردند واوسلاح و کمربند وطوقها را بر آنها تقسیم کرد که آنها قلب سپاه مشرکان را شکسته بودند.

ابن‌روق گوید: بخدا ما سوی یوبب می‌رفتیم و در آنجا مابین محل سکونت وبنی‌سلیم استخوانهای سر واعضای کشتگان را می‌دیدیم که سپید بود و می‌درخشید ومایهٔ عبرت بود.

گوید: کسانی که آنرا دیده بودند تخمین می‌زدند که استخوان یکصدهزار کس بود وهمچنان ببود تا چاك خانه‌ها آنرا بپوشانید.

طلحه گوید: وقتی غبار برخاست مثنی آنجا بود تا غبار نشست، قلب سپاه مشرکان در هم شکسته بود وجناحها همدیگر را از جای برده بود و چون جناحهای مسلمانان او را دیدند که قلب را از جای برده بود و مردم آنرا نابود کرده بود بر مشرکان نیرو گرفتند وعجمان را از پیش می‌راندند ومثنی با مسلمانان در قلب سپاه برای فیروزی آنها دعا می‌کرد و کس به تشجیع آنها می‌فرستاد و پیغام می‌داد که مثنی می‌گوید چنان کنید که می‌کرده بوده، خدا را یاری کنید تا شما را یاری کند، تا وقتی که قوم را هزیمت کردند ومثنی پیش از آنها به پل رسید وراه عجمان رابست که در ساحل فرات دو گروه شدند وسوی بالا وزیر همی‌دویدند وسواران مسلمان به دنبالشان رفتند و کشتند وبی‌جان کردند چنانکه از هیچیك از جنگهای عرب وعجم چندان استخوان نماند.

گوید: مسعودبن حارثه زخمی شد وپیش از هزیمت دشمن از پای در آمد و کسانی که با وی بودند سستی گرفتند واو که نزدیك مرگ بود گفت: «ای مردم بکر ابن وائل، پرچمهای خویش را بالا برید. شما را به خدا کشته شدن مرا مهم

نشمارید.»

گوید: «آنروز انس بن هلال نمری جنگید تا از پای درآمد و مثنی او را از معرکه به دربرد و پیش مسعود نهاد و نیز قرطبن جماح عبدی سخت بجنگید و نیزه‌ها و شمشیرها شکست و شهر براز دهقان پارسی و سالار سواران مهران را بکشت.

گوید: و چون جنگ به سر رفت مثنی با مردم بنشست و سخن کرد و سخن کردند و چون یکی می‌رسید و سخن می‌کرد مثنی می‌گفت: «از کار خویش بگوی.»

قرطبن جماح گفت: «یکی را کشتم و بوی مشك از او یافتم، گفتم مهران است و امید داشتم او باشد و معلوم شد شهر براز سالار سواران است، خدا میداند چه دیدم که مهران چیزی نبود.

مثنی گفت: «در جاهلیت و اسلام با عرب و عجم جنگ کردم بخدا که به روزگار جاهلیت یکصد عجم پرتوان‌تر از هزار عرب بود و اکنون یکصد عرب پرتوان تر از هزار عجم است که خدا حرمتشان را ببرد و کیدشان راست کرد. این زرق و برق و انبوه کسان و کمانهای کشاده و نیزه‌های دراز شما را نترساند که وقتی از آن جدا شوند یا از دست بدهند همانند بهایم هر کجا برانیدشان بروند.»

ربعی که با مثنی سخن می‌کرد گفت: «وقتی دیدم کار جنگ دوام یافت و بالا گرفت گفتم سپرها را برگیرند که دشمن به شما حمله می‌برد، در مقابل دو حمله پایمردی کنید و من ضامنم که در حملهٔ سوم ظفر یابید. کسان چنان کردند و بخدا که خدا تعهد مرا انجام داد.»

ابن ذوالسهمین گفت: «به یاران خویش گفتم، شنیدم امیر فراشت می‌کرد و در فراشت خویش از نرس یاد کرد و این جز به تقلیل شجاعت نبود. دنبال پرچم خویش باشید و پیادگان، سواران را حفاظت کنند و حمله برید که گفتار خدا تخلف ندارد، خدا وعدهٔ خویش را با آنها وفا کرد و چنان بود که امید داشته بودم.»

عرنجه گفت: «دسته‌ای از آنها را سوی فرات راندیم و امید داشتیم خدا اجازهٔ

غرق آنها را داده باشد ومصیبت ما که در جنگ پل دیده بودیم سبك شود،وچون به مرحلهٔ خطر رسیدند به ما حمله آوردند وبا آنها سخت جنگیدیم تا آنجا که یکسی از کسان من گفت: چه شود اگر پرچم خویش را عقب ببری.

گفتم: «باید آنرا پیش ببرم» و به عقب از آنها حمله بردم واورا بکشتم. آنگاه سوی فرات گریختند وهیچیك از آنها زنده به آنجا نرسید.

ربعی بن عامر بن خالد گوید: در جنگ بویب همراه پدرم بودم وبویب را جنگ دهی‌ها گفتند که صد کس در آنروز به شمار آمد که هریك ده کس را در عرصهٔ جنگ کشته بودند. عروة بن زید الخیل از نبی‌ها بود وعرفجه سالار ازد نهی بود. مشرکان مابین جایی که اکنون سکون هست، تا ساحل فرات وکنار شرقی بویب کشته شدند، به سبب آنکه وقتی هزیمت شدند، مثنی پیشدستی کرد وپل را گرفت وآنها را ازچپ وراست گرفتند ومسلمانان تا هنگام شب دنبالشان کردند وروز بعد نیز تا شب چنین بود.

گوید: مثنی از گرفتن پل پشیمان شد وگفت: «کاری نارو! کردم که خدا مرا از بدی آن حفظ کند که پیشدستی کردم وپل را بستم وچارهٔ آنها را بریدم دیگر چنین نخواهم کرد،شما نیز نکنید ومانند من نباشید که خطایی بود وباید راه چارهٔ کس را برید،مگر آنکس که هیچ تاب ندارد.»

گوید: کسانی ازسران مسلمانان که زخمدار شده بودند جان دادند که خالد بن هلال ومسعود بن حارثه از آنجمله بودند، مثنی بر آنها نماز کرد وجنازه‌ها را بر نیزه‌ها وشمشیرها نهاد وگفت: «بخدا این قضیه غم را سبك می‌کند که در جنگ بویب بودند وشجاعت نمودند وپایمردی کردند وترسان نشدند وسستی نکردند و شهادت کفارهٔ همهٔ گناهان است.»

زیاد گوید: مثنی وعصمه و جریر در بویب آذوقهٔ مهران را به غنیمت گرفتند که گوسفند وگاو آورد بود وآنرا برای زن و فرزند کسانی که از مدینه آمده بودند

فرستادند. اینان زن و فرزند خویش را در قوادس نهاده بودند و نیز برای زنان و فرزند جنگجویان پیشین فرستادند که در حیره مقرر داشتند بلد کسانی که آذوقه برای قوادسیان بردند عمرو بن عبدالمسیح بن بقیله بود و چون پیش زنان رسیدند و آنها سواران را بدیدند بانگ برآوردند و پنداشتند دشمن حمله آورده است و با سنگ و چوب به دفاع از کودکان برخاستند عمرو گفت: «زنان این سپاه چنین باید» و زنان را مژدهٔ فتح دادند و گفتند: «این آغاز کار است.»

بسرسالار کاروان آذوقه بربود و برای کاروان نگهبانان گماشته بود، عمرو بن عبدالمسیح در بازگشت در حیره بماند.

و چنان شد که مثنی گفت: «کی دشمن را تعقیب می کنند؟»

جریر بن عبدالله با قوم خویش گفت: «ای مردم بجیله شما و همه کسانی که در این جنگ بوده‌اند به سابقه و فضیلت و تلاش همانندید اما در خمس غنایم هیچ کس جز شما سهمی ندارد که یک چهارم خمس از آنشماست و امیرمؤمنان به شما بخشیده است. هیچکس نباید زودتر از شما سوی دشمن رود و بیشتر از شما بکوشد که امید نیک دارید و یکی از دو نیکی را انتظار می برید: شهادت و بهشت یا غنیمت و بهشت.»

مثنی به گروهی از فراریان جنگ پل که سرپیکار داشتند حمله برد و گفت: «مستبسل و یاران وی کجایند؟ به دنبال دشمن تا سیب بروید و مایهٔ زبونی دشمن شوید که این ننگ است و پاداش نیک دارد و از خدا آمرزش بخواهید که او بخشنده و مهربان است.»

علی بن محفز گوید: نخستین کسانی که آنروز دعوت مثنی را پذیرفتند مستبسل و یاران وی بودند که روز پیش می خواسته بود از صف مسلمانان درآید و به دنبال دشمن رود و کسان را ترغیب کرده بود. مثنی بگفت تا پل را برای آنها آماده کردند و آنها را به تعقیب قسوم فرستاد. پس از آنها مردم بجیله و دیگر سواران مسلمان راهی شدند و به دنبال دشمن تا سیب رفتند، در اردوگاه از جنگاوران پل کس نبود

که نرفته باشد، گاوواسبر وغنیمت بسیار به دست آوردند که مثنی همه را میان آنها تقسیم کرد وسخت کوشان همه قبایل را بیشتر داد ویك چهارم خمس را به مساوات برمردم بجیله تقسیم کرد وسه‌چهارم را همراه عکرمه به‌مدینه فرستاد.

خدا ترس دردل پارسیان افکند وسران تعاقب کنندگان به مثنی نامه نوشتند که خدا آنچه راکه دیده‌ای به ما داد واین قوم مدافع وحفاظ ندارد، به ما اجازه‌ده که پیشتر رویم.

مثنی اجازه دادو آنها حمله بردند تا به ساباط رسیدند، مردم ساباط حصاری شدند ومهاجمان دهکده‌های اطراف را تاراج کردند، حصاریان از قلعه تیراندازی کردند ونخستین کسان که وارد حصار آنها شدند عصمه و عاصم وجریر بودند و کسان دیگر از هرگروه از دنبال رفتند، آنگاه سوی مثنی بازگشتند.

عطیة‌بن‌حارث گوید: وقتی خدا عزوجل مهران را بکشت مسلمانان برهمه سوادناوجله تسلط یافتند وبی‌خطر وتعرض دشمن بردجله می‌رفتند، پادگانهای عجم پراکنده شدند وبرفتند وبه‌ساباط پناهنده شدند وخوشدل بودند که آنسوی‌دجله کسی را با آنها کاری نباشد.

گوید: جنگ بویب در رمضان سال سیزدهم هجرت بود که خدا عزوجل در اثنای آن مهران وسپاه وی را بکشت ودر دوسوی بویب چندان استخوان بود که همواره‌شد وبه روزگارفته، خاك آنرا پوشانید. هنوزهم وقتی آنجا رابکنند استخوان به دست می‌آید. بویب مابین سکون ومرحبه وبنی‌سلیم بود که به‌روزگارخسروان مرداب فرات بود ودر جوف می‌ریخت.

اعورعبدی دربارهٔ این جنگ شعری‌گفت که مضمون آن چنین است:

«در دیار قبیله رنجهای اعورعبدی گرفت

«واز پس عبدالقیس به خفان رسید

«که آنجا را دیده بود که‌گروه فراهم بود

«وقتی که مثنولان سپاه مهران در نخیله بود
«روزگاری که مثنی با سپاهیان سوی آنها رفت
«وگروههای پارسی وگیلانی را بکشت
«و برمهران وسپاه همراه وی تفوق یافت
«وهمه راجفت وتك از میان برداشت.

ابوجعفر گوید: ولی قصه جریر و عرفجه و مثنی وجنگ مثنی با مهران در روایت ابن اسحق جز آنست که در روایتهای دیگر که گفتیم هست. گوید: وقتی خبر شکست سپاه پل به عمر بن خطاب رسید و باقیماندگان سپاه رفتند جریر بن عبدالله بجلی و عرفجة بن هرثمه با گروهی از مردم بجیله از یمن به مدینه آمدند در آن هنگام عرفجه سالار بجیله بود، وی از قوم ازد بود که با بجیله پیمان کرده بود.

گوید: عمر با آنها سخن کرد وگفت: «از مصیبت برادران خود در عراق خبر دارید، سوی آنها روید ومن نیز همه کسان شما را که در قبایل عرب پراکنده‌اند براینان گردآوری می کنم»

گفتند: «ای امیرمؤمنان چنین می کنیم»

عمر تبرهٔ کبه وسجمه وعریض را که از قبیله قیس بودند وبه قبایل بنی عامر بن صعصعه پیوسته بودند فراهم آورد وعرفجة بن هرثمه را سالارشان کرد، جریر بن عبدالله بجلی از این کار خشمگین شد وبه مردم بجیله گفت: «با امیرمؤمنان سخن کنید.»

مردم بجیله به عمر گفتند: «مردی را سالار ما کرده‌ای که از مانیست» عمر عرفجه را پیش خواند وگفت: «اینان چه می گویند؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان راست می گویند من از آنها نیستم من یکی از مردم ازدم که در ایام جاهلیت از قوم خویش خونی ریخته بودیم وبه قوم بجیله پیوستیم ودر میان آنها به جایی رسیدیم که می بینی»

عمر گفت: «پس به‌جای خویش باش وچنانکه ترا رد می کنند آنها را رد کن

گفت: «چنین نمی‌کنم و با آنها نمی‌روم.»

آنگاه عرفجه سالاری را رها کرد و از مردم بجیله جدا شد و سوی بصره رفت و عمر سالاری بجیله را به جریربن عبدالله داد که به جای وی همراه قوم سوی کوفه رفت و چون از نزدیک مثنی‌بن‌حارثه می‌گذشت، مثنی به وی نوشت پیش من بیا که ترا برای کمک من فرستاده‌اند.

اما جریر به جواب نوشت که چنین نکنم مگر امیرمؤمنان به من دستور دهد که تو یک سالاری و من نیز یک سالارم.»

پس از آن جریر سوی پل رفت و در بجیله با مهران پسر باذان که از بزرگان پارسی بود روبه رو شد که پل را بریده بود و جنگی سخت در میانه رفت و منذربن حسان‌بن‌ضرار ضبی به مهران حمله برد و ضربتی به او زد که از اسب بیفتاد و جریر بر او تاخت و سرش را ببرید، و دربارهٔ سلاح و جامه‌اش اختلاف کردند آنگاه صلح کردند و جریر سلاح او را برگرفت و حسان کمربند او را گرفت.

گوید: شنیدم که وقتی مهران جریر را دید شعری خواند که مضمون آن چنین بود:

«اگر دربارهٔ من پرسش کنید من مهرانم»

«و اگر منکر شوید پسر باذانم.»

گوید: «و من این را نپذیرفتم تا یکی از مطلعان موثق به من گفت که وی عرب خوی بود و هنگامی که پدرش در یمن عامل کسری بود با او بزرگ شده بود و من این سخن را پذیرفتم.

مثنی به عمر نامه نوشت و از جریر شکایت کرده عمر به پاسخ او نوشت که من ترا برمردی که از یاران محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم بوده سالاری ندهم، منظورش جریر بود.

پس از آن عمر سعدبن‌ابی‌وقاص را با ششهزار کس سوی عراق فرستاد و

سالاری قوم را بدوداد و به مثنی و جریر بن عبدالله نوشت که به سعد ملحق شوند و وی را بر آنها سالاری داد، سعد برفت تا در شراف منزل گرفت ومثنی وجریر پیش وی رفتند، سعد زمستانرا درشراف بود و کسان به‌دور وی فراهم آمدند و مثنی بن حارثه که خدایش رحمت کند در گذشت.

خبر خنافس

زیادگوید: مثنی در سواد پیشروی آغاز کرد و بشر بن خصاصیه را در حیره جانشین کرد وجریر را سوی میشان فرستاد وهلال بن علقمهٔ تیمی را سوی دشت میشان فرستاد و عصمة بن فلان ضبی و کلیج ضبی و عرفجهٔ بارقی و امثال آنها از سران مسلمانان را بر پادگانها گماشت.

آنگاه مثنی در الیس فرود آمد که یکی از دهکده‌های انبار بود، واین غزا غزای اخیر انبار وغزای اخیر الیس نام گرفت ودوتن که یکی انباری بود ودیگری حیری مثنی را به پیشروی ترغیب کردند و هر کدامشان از بازاری سخن آوردند، انباری اورا سوی خنافس دلالت می‌کرد وحیری می‌گفت سوی بغداد رود.

مثنی گفت: «کدامیك پیش از دیگری است؟»

گفتند: «این دوجا چند منزل از هم فاصله دارد.»

گفت: «کدام یك فوری‌تر است؟»

گفتند: «بازار خنافس که مردم آنجا روند وقبیلهٔ ربیعه و لضاعه برای حفاظت بازار آنجا فراهم آیند.»

مثنی برای حمله به‌بازار خنافس آماده شد وهنگامی که پنداشته بروز بازار آنجا می‌رسد آهنگ خنافس کرد و روز بازار به خنافس حمله برد.

دوگروه از ربیعه و لضاعه آنجا بودند. سالارگروه لضاعه رومانس بن ویسره بود وسالار ربیعه سلیل بن قیس بود که بازار را حفاظت می‌کردند.

مثنی بازار را با هرچه در آن بود به هم ریخت ومحافظان را غارت کرد و از همان راه که رفته بود بازگشت و صبحگاهان به دهقانان انبار رسید که حصاری شدند وچون اورا شناختند از قلعه فرودآمدند وعلف وتوشه دادند و بلدهایی برای راه بغداد پیش وی آوردند ومثنی آهنگ بازار بغداد کرد وصبحگاهان آنجا رسید.

هنگامی که مثنی در انبار بود مسلمانان در سواد پیشروی می کردند و مابین اسفل کسکر واسفل فرات و پلهای مشهب تاعین‌التمر واراضی مجاور آن که سرزمین فلالیج وعال بود تاخت وتاز داشتند.

محفز گوید: یکی از مردم حیره به مثنی گفت: «می‌خواهی ترا به دهکده‌ای رهبری کنم که بازرگانان مداین کسری وبازرگانان سواد سوی آن می‌روند وهرسال یکبار آنجا فراهم می‌شوند وچندان مال همراه دارند که چون بیت‌المال است و اینک روزهای بازار است واگر توانی غافلگیر به آنجا حمله بری چندان مال به دست آری که مسلمانان توانگر شوند وهمیشه در قبال دشمن نیرومند باشند.»

مثنی گفت: «از مداین کسری تا بغداد چقدر راه است؟»

گفت: «یک روز یا کمتر از یک روز.»

گفت: «چگونه آنجا نتوانم رفت؟»

گفتند: «اگر خواهی رفت می‌باید راه دشت‌گیری تا به خنافس رسی که مردم انبار سوی بغداد روند وخبر برندو کسان ایمن شوند، آنگاه سوی انبار راه کج کنی واز دهقانان برای راه بلدگیری وهمه شب راه سپری وصبحگاهان به بغداد رسی وبه آنجا حمله بری.»

مثنی از الیس روان شد تا به خنافس رسید. آنگاه راه کج کرد وسوی انبار رفت وچون امیر انبار از آمدن کروه خبر یافت حصاری شد که نمی‌دانست کیست و این به هنگام شب بود وچون اورا بشناخت، از قلعه فرودآمد ومثنی او را تهدید کرد وبه طمع انداخت وگفت: «خبر رانهان دار که می‌خواهم به بغداد حمله کنم و

بلد همراه من کن تابه بغداد روم واز آنجا سوی مداین حمله برم.»

امیر انبار گفت: «من با تومی آیم.»

گفت: «نمی‌خواهم همراه من بیائی کسی را همراه کن که راه را بهتر از تو بلد باشد.»

آنگاه امیر انبار آذوقه وعلف به آنها داد و بلدهائی همراهشان کرد ، راه سپردند وچون به نیمه راه رسیدند مثنی به بلدها گفت از اینجا تا بغداد چقدر راهست ؟

گفتند: «چهار یا پنج فرسخ.»

مثنی به یاران خودگفت: «کی داوطلب نگهبانی می‌شود» جمعی داوطلب شدند که به آنها گفت: «نگهبانان بگمارید» آنگاه فرود آمد و گفت: «ای مردم بیائید و غذا خورید ووضو کنید و آماده شوید.»

آنگاه طلیعه‌داران فرستاد که کسان را بداشتند که پیش از آنها خبر به بغداد نرسد .

وچون قوم فراغت یافتند آخر شب روان شد و به بغداد رسید و صبحگاهان به بازارها حمله برد وشمشیر در کسان نهاد و کشتار کرد وهرچه خواستند برگرفتند.

گوید: مثنی گفت: «جز طلا ونقره چیزی نگیرید» واز کالا چندان بگیرید که برمرکب خویش توانید برد.»

مردم بازار بگریختند وسلحدانان هرچه توانستند طلا ونقره وکالای نخبه گرفتند. آنگاه مثنی راه بازگشت گرفت و تا نهر سلیحین انبار راند و آنجا فرود آمد وبا مردم سخن کرد و گفت: «ای مردم فرود آیید و به حاجات خویش بپردازید و برای حرکت آماده شوید وشکر خدا کنید واز اوعافیت بخواهید ودر رفتن شتاب کنید.»

گوید: وقوم چنان کردند و مثنی شنید که کسان پچ‌وپچ می‌کردند که دشمن

باشتاب به دنبال ماست و گفت: « به نیکی وتقوی رازگویی کنید و به‌گناه و تعدی رازگویی‌مکنید. درکارها بتگرید ودقت کنید آنگاه سخن کنید، هنوز خبربه‌شهر آنها نرسیده واگر رسیده باشد وحشت، آنهارا از تعقیب شما بازمی‌دارد که حملهٔ ناگهانی مایه‌وحشتی‌میشود که روزی تا شب دوام دارد، اگر نگهبانان حاضر بازار به دنبال شما آمده باشند به شما نمی‌رسند تا به اردوگاه وجمع خودتان‌برسید که‌شما بر امبان اصیل می‌روید، اگر به شما برسند به‌امید پاداش وهم فیروزی با آنهاجنگ‌می‌کنیم، به‌خدا تکیه‌کنید وبه‌او گمان خوب داشته باشید که در جنگهای بسیارفیروزیتان‌داده که دشمن از شما بیشتر ومجهزتر بوده است. اینك به شما بگویم که چرا چنین با شتاب می‌رویم ومقصود چیست؟ ابوبکر خلیفهٔ پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه وسلم‌به ما سفارش کرد که در غارتها کمتر توقف کنیم وباشتاب بازگردیم، و در موارد دیگر نیز درکار بازگشت شتابان باشیم. »

گوید: آنگاه باگروه بیامد، بلدها همراه بودند وازصحراها ورودها گذشتند تابه انبار رسیدند و دهقانان انبار با جرات استقبالشان کردند و از سلامت وی خوشدل شدند که وعده داده بود اگر رفتارشان مورد رضایت بود با آنها نیکی کند.

زیاد گوید: وقتی مثنی از بغداد به انبار بازگشت مضارب عجلی وزید را سوی کباث فرستاد که فارس‌العناب تغلبی آنجا بود وخود وی نیز پس از آنها روان شد وچون آن‌دو به کباث رسیدند قوم پراکنده شده‌بود وکباث خالی مانده بود، بیشتر مردم آن از بنی‌تغلب بودند ومضارب وزیاد به تعقیبشان رفتند وبه دنبالهٔ قوم رسیدند که فارس‌العناب محافظ آن بود که ساعتی به حفاظت از آنها پرداخت، سپس گریزان شد واز دنبالهٔ گروه بسیار کس کشته شد.

آنگاه مثنی به اردوگاه خویش در انبار بازگشت که فرات‌بن‌حیان را بر آن گماشته بود وچون به انبار رسید فرات‌بن‌حیان وعتیبة‌بن‌نهاس را روانه کرد وگفت

بر بعضی طوایف تغلب و نمر که درصفین بودند حمله برند وخود ازدنبال آنها روان شد وعمرو بن ابی سلمی هجیمی را جانشین خویش کرد.

وچون به نزدیك صفین رسیدند مثنی وفرات وعتیبه از هم جدا شدند ومردم صفین گریزان شدند واز فرات عبور کردند وآنجا حصاری شدند. مثنی وباران وی توشه نداشتند ومرکبهای خویش را جز آنچه ناچار می‌بایست داشت کشتند وحتی پاچه و پوست واستخوان آنرا خوردند آنگاه به کاروانی از مردم باروحوران برخوردند وکاروانیان را کشتند وسه تن از بنی تغلب را که همراه کاروان بودند اسیر کردند و کاروان را گرفتند که کالای بسیار داشت.

مثنی به آن سه تغلبی گفت: «مرا راهبر شوید»

یکیشان گفت: «مرا در مورد مال و کسانم امان دهید تا محل یکی از طوایف تغلب را که امروز صبحگاهان از پیش آنها آمده‌ام به شما نشان دهم»

مثنی اورا امان داد و بفیروز را با وی راه پیمود وشبانگاه به قوم حمله برد. در آن هنگام شتران از آبگاه بازمی‌آمد وکسان کنار خیمه ها نشسته بودند که هجوم آغاز شد ومردان را بکشتند وزن وفرزند اسیر کردند وشتران را براندند ومعلوم شد قوم بنی رویحه‌اند. مردم ربیعه که در اردوی مسلمانان بودند باسهم غنیمت خود اسیران را خریدند وآزاد کردند وچنان بود که مردم ربیعه در ایام جاهلیت اسیر نمی‌گرفتند.

آنگاه خبر آمد که بیشتر مردم آندیار سوی ساحل دجله رفته‌اند ومثنی حرکت کرد ـ درهمهٔ این غزاها که ازپس یوم بویب بود حذیفة بن محصن غلفانی برمقدمهٔ سپاه بود ونعمان بن عوف بن نعمان ومعقر هروان شیبانی، پهلوداران سپاه بود تا حذیفه را به دنبال قوم روان کرد وخود ازپی برفت ونزدیك تکریت به آنها رسیدند که به آب زده بودند وچندان که خواستند شتر گرفتند وبه هریك از آنها پنج شتر و پنج اسیر رسید مثنی خمس اموال را برگرفت وباکسان سوی انبار بازگشت وفرات وعتیبه

به راه خویش رفتند و به صفین حمله بردند که مردم تغلب آنجا بودند و در نتیجه حمله جمعی از آنها را به آب ریختند که امان خواستند اما دست از آنها برنداشتند و به آب افتادگان بانگ می‌زدند: غرق شدیم، غرق شدیم، و عتیبه و فرات بانگ می‌زدند: «این غرق شدن به آن آتش زدن.» و با این سخن یکی از جنگهای ایام جاهلیت را که در اثنای آن گروهی از مردم بکربن‌وائل را آتش زده بودند به‌یادشان می‌آورد.

عتیبه و فرات و همراهان پس از غرق کردن جماعت سوی مثنی بازگشتند و چون همه در اردوگاه انبار فراهم آمدند و فرستادگان و دسته‌ها بازگشتند مثنی با سپاه سوی جزیره رفت و آنجا فرود آمد.

و چنان بود که عمر رضی‌الله‌عنه در هر سپاه خبر گیر داشت و ماجرای این غزا را برای او نوشتند و سخن عتیبه و فرات که در غزای بنی‌تغلب و به آب ریختن قوم گفته بودند بدو رسید و آنها را احضار کرد و در این باره پرسش کرد که گفتند این سخن را برسبیل مثل گفته‌اند و منظور کینه جویی ایام جاهلیت نبوده و عمر آنها را قسم داد و قسم خوردند که از سخن جز تمثل منظوری نداشته‌اند. عمر گفتار آنها را پذیرفت و پس فرستاد که پیش مثنی آمدند.

سخن از مقدمات جنگ قادسیه

عبدالرحمن‌بن‌ساباط احمری گوید: پارسیان به رستم و فیرزان که سالار مردم فارس بودند گفتند: «چه می‌کنید، اختلاف شما مایهٔ ضعف پارسیان شده و دشمن در آنها طمع بسته است. حرمت شما چندان نیست که پارسیان این وضع را بپذیرند که شما به نابودیشان کشانید، از پس بغداد و ساباط و تکریت نوبت مداین است بخدایا همسخن شوید یا پیش از آنکه دشمن شاد شویم شما را از میان برمی‌داریم»

محفز نیز گوید: در این هنگام که مسلمانان در سواد تاخت و تاز می‌کردند پارسیان به رستم گفتند: «گویی انتظار می‌برید که سوی ما آیند و نابود شویم. بخدا ای سرداران! این ضعف و زبونی از شما به ما می‌رسد که مردم پارس را برانگیخته‌اید که از مقابلهٔ دشمن بازمانند.» گفت: بخدا اگر کشتن شما مایهٔ نابودی ما نمی‌شد هم اکنون خونتان را می‌ریختیم. اگر بس نکنید شما را می‌کشیم که اگر نابود شدیم از شما انتقام گرفته باشیم.»

زیاد گوید: فیروزان و رستم به پوران دختر کسری گفتند: «زنان و رفیقگان خسرو و نیز زنان و رفیقگان خاندان خسرو را برای ما بنویس و پوران همه را در مکتوبی نوشت و به آنها داد و کس به طلب زنان فرستادند و همه را بیاوردند و مردان بر آنها گماشتند و آزار دادند مگر ذکوری از فرزندان خسرو را بیابند اما کس از آنجمله پیش آنها نیافتند. زنان گفتند، با یکیشان گفت: «جوانی از فرزندان شهریار پسر خسرو مانده که مادرش از مردم بادوریاست» کس پیش آن زن فرستادند و اورا بیاوردند وچنان بود که در ایام شیری که همه زنان را در قصر ابیض فراهم آورده بود و همه ذکور را کشته بود، زن، پسر خود را از قصر بیرون فرستاده بود و با خالگان وی وعده نهاده بود و پسر را در زبیل پیش آنها فرستاده بود.

و چون از زن دربارهٔ پسر پرسیدند جای وی را نشان داد و کس فرستادند و اورا بیاوردند و به شاهی برداشتند. پسر بیست و یکسال داشت و همه بر او همسخن شدند و پارسیان آرام گرفتند و اطاعت وی کردند و سران قوم در اطاعت و اعانت وی ازهم پیشی گرفتند و برای پادگانها و مرزها که خسرو داشته بود و چون خزینه و انبار و ابله و دیگر پادگانها سپاهها معین شد.

و مثنی و مسلمانان از کار پارسیان و همدلیشان دربارهٔ بزدگرد خبر یافتند و به عمر نامه نوشتند و خبر دادند که از مردم اطراف انتظار شورش دارند و تا وقتی نامه

به عمر رسید مردم سواد چه آنها که با مسلمانان پیمان داشتند و چه آنها که نداشتند کافر شدند و مثنی با جمع خود برفت و در ذی‌قار مقر گرفت و مسلمانان در طف اردو زدند تا نامهٔ عمر رسید که چنین بود.

«اما بعد، از میان عجمان در آبید و بر سر آبهایی که مجاور عجمان است در حدود سرزمین خودتان و سرزمین آنها فرود آبید و همه جنگاوران و سواران ربیعه و مضر و مردم هم‌پیمانشان را آماده کنید و هر که بدلخواه شما باید احضار شود. اکنون که عجمان به تلاش افتاده‌اند عربان را نیز به تلاش وادارید و با همه نیرو با همه نیروی آنها مقابل شوید.»

مثنی در ذی قار جا گرفت و مسلمانان از جل و شراف تا غضی و سلمان اردو زدند. غضی در حدود بصره بود، جریر بن عبدالله و سپرد بن عمرو عسنبری و یاران وی در سلمان بودند، مسلمانان بر آبهای عراق از اول تا آخر مقر گرفتند و مراقب همدیگر بودند تا اگر حادثه‌ای برای یکی از گروهها رخ داد به کمک آن بشتابند و این به ذی‌قعدهٔ سال سیزدهم هجرت بود.

زیادگوید: وقتی عمر خبر یافت که عجمان یزدگرد را به شاهی برداشته‌اند به همه عاملان برولایات و عمال قبایل عرب نامه نوشت و این به ذی حجهٔ سال سیزدهم بود. هنگامی که به حج می‌رفت، که عمر هر سال به حج می‌رفت، نوشت که هر که را سلاح یا اسب یا توان جنگ دارد برگزینید و سوی من فرستید، شتاب کنید، شتاب کنید، و هنگامی که راهی حج بود فرستادگان روان شدند. نخستین گروه از قبایلی آمدند که راهشان از مکه و مدینه می‌گذشت. آنها که از اهل مدینه بانیه راه عراق و مدینه بودند هنگام بازگشت از حج در مدینه پیش وی آمدند و آنها که دورتر بودند به مثنی پیوستند و آنها که پیش عمر آمده بودند گفتند که مردم مجاور آنها با شتاب می‌آیند.

اما در روایت ابومعشر و ابن اسحاق هست که به سال سیزدهم هجرت سالار

حج عبدالرحمان بن‌عوف بود.

عبدالله‌بن‌عمر گوید: سالی که عمر به خلافت رسید عبدالرحمان بن‌عوف را سالار حج کرد و عبدالرحمان آن سال با مردم به حج رفت، پس از آن همه سالهای دیگر خود عمر به حج می‌رفت. چنانکه گویند در این سال عامل عمر به مکه عتاب‌بن‌اسید بود، عامل طایف عثمان‌بن‌ابی‌العاص بود، بر یمن یعلی‌بن‌منیه بسوده بر عمان و بمامه حذیفة‌بن‌محصن بود، بر بحرین علاءبن حضرمی بوده بر شام ابوعبیده ابن‌جراح بود، بر مرز کوفه و اراضی مفتوح آن مثنی‌بن‌حارثه بود. چنانکه گویند علی‌بن‌ابیطالب عهده‌دار قضا بود و به اولی عمر در ایام خلافت، قاضی نداشت.

آنگاه سال چهاردهم هجرت در آمد

در اولین روز محرم سال چهاردهم هجرت چنانکه درروایت زیاد آمده عمر روان شد و بر سرچاهی به‌نام صرار فرود آمد و اردو زد و مردم ندانستند چه خواهد کرد، آیا حرکت می‌کند یا آنجا می‌ماند؟ و چون می‌خواستند چیزی از عمر بپرسند، عثمان یا عبدالرحمان‌بن‌عوف را می‌فرستادند. و چنان بود که در خلافت عمر عثمان را ردیف نام داده بودند و ردیف در زبان عرب کسی است که بعد از سروری باشد و عربان این را به‌کسی گویند که امید دارند پس از سالارشان سالار شود. و چنان بود که وقتی این دو کس نمی‌توانستند آنچه را می‌خواستند بدانند، عباس را پیش او میفرستادند.

چون عثمان پیش عمر رفت گفت: چه خبر؟ قصد تو چیست؟

عمر بانگ نماز داد و مردم فراهم شدند و خبر را با آنها بگفت ببیند چه میگویند.

عامهٔ قوم گفتند: روان شو و ما را همراه ببر. چون عمر با رای آنها هم‌سخن شد

که می‌خواست آنها را باملایمت از این رای بگرداند و گفت: «آماده شوید و لوازم فراهم کنید که من می‌روم مگر آنکه رای بهتری پیش آید.»

آنگاه مردم صاحب رای را پیش خواند و سران اصحاب پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم و بزرگان عرب براوفراهم آمدند و گفت: «رای شما چیست که من قصد حرکت دارم.»

اما رای جمع این شد که یکی از یاران پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم را بفرستند وخود اوبماند وسپاه بفرستد، اگر کار به دلخواه بود و پیروزی رخ نمود همانست که می‌خواهد و می‌خواهند، وگرنه دیگری را روان کند و سپاه دیگر فرستد و دشمن را بشکنند و مسلمانان را نیرو دهد تا فیروزی خدا بیاید و وعده او محقق شود.

عمر ندای نماز داد و مردم بر او فراهم شدند و کسی فرستاد وعلی علیه‌السلام راکه در مدینه جانشین کرده بود بخواند که بیامد. طلحه را نیز که بر مقدمه سپاه فرستاده بود بخواند که بازگشت. زبیر وعبدالرحمان‌عوف را نیز که پهلوداران سپاه بودند بخواند و درجمع بسخن ایستاد و گفت: «خدا مسلمانان را براسلام فراهم آورد و دلها را مؤتلف کرد و کسانراچون برادران کرد که مسلمانان همانند پیکرند که عضوی از آسیب عضو دیگر برکنار نماند. باید که کار مسلمانان به مشورت صاحبان رای باشد که مردم مادام که از عهده دار خلافت رضایت دارند و درباره او هم سخنند پیروی‌او می‌کنند وعهده‌دارخلافت در رایی که صاحبنظران‌می‌زنند و صلاحی که درکار جنگ می‌اندیشند، پیرو ایشانست. ای مردم من چون یکی از شما بودم وصاحبان نظر مرا از رفتن منصرف کردند. می‌خواهم بمانم ویکی را بفرستم وکسانی راکه از پیش فرستاده بودم یا بجانهاده بودم برای این‌کار احضار کرده‌ام.»

وچنان بود که علی‌علیه‌السلام راکه در مدینه جانشین‌عمر شده بود وطلحه را

که با مقدمه سپاه در اعوص بود. برای این گفتگو احضار کرده بود.

عمربن‌عبدالعزیز گوید: وقتی عمر از کشته شدن ابی‌عبیدبن‌مسعود واتفاق مردم پارسی بریکی از خاندان خسرو خبر یافت، مهابران و انصار را خبر کرد و برون شد تا به صرار رسید، طلحةبن‌عبیدالله را پیش فرستاد که تا اعوص برفت، پهلوی راست سپاه را به‌عبدالرحمان‌بن‌عوف داد وپهلوی چپ را به زبیربن‌عوام داد، علی‌رضی‌الله‌عنه را در مدینه جانشین کرد، پس‌بامردم مشورت کرد وهمه گفتند سوی دیار پارسیان رود، در این‌باب مشورت نکرده بود تا به صرار رسید و طلحه بازگشت وعمر با صاحبان رای مشورت کرد، طلحه هماهنگ رای مردم بود، اما عبدالرحمان ازجمله کسانی بود که اورا از رفتن منع کرد.

عبدالرحمان‌گوید: بعداز پیمبر پدر ومادرم را فدای کس نکرده بودم، به عمر گفتم: «پدر ومادرم فدایت، این تقصیر برمن افکن وبمان وسپاهی بفرست که‌قضای خدا را در بارهٔ سپاههای خویش دیده‌ای، اگر سپاهت هزیمت شود چون هزیمت تو نباشد که اگر کشته شوی یاهزیمت شوی بیم‌دارم که مسلمانان هرگز تکبیر نگویند وشهادت‌لااله‌الاالله برزبان نیارند.»

در این اثنا که عمر در اندیشه فرستادن یکی بود ودربارهٔ آن مشورت‌می‌کرد نامه سعد بیامد، وی درنجد عامل زکات بود، عمر می‌گفت: «یکی را به من نشان دهید؟»

عبدالرحمان‌بن‌عوف گفت: «یکی را پیدا کردی.»

گفت: «کیست؟»

گفت: «شیر پنجه‌افکن، سعدبن‌مالک.»

وصاحبان رای وی را تأیید کردند.

زفر گوید: مثنی به عمر نامه نوشت که پارسیان دربارهٔ یزدگرد همسخن شده‌اند وسپاهها فرستاده‌اند واهل ذمه شوریده‌اند. عمر بدونوشت سوی صحرا برو

وقبایل مجاور را بخوان ونزدیك آنها در حدود سرزمین پارسیان باش تا دستور من به تو رسد.

گوید: عجمان با شتاب بیامدند وسپاهها فرستادند واهل ذمه سربسه شورش برداشتند ومتنی کسانی را ببرد وبه صورت دسته‌های جدا ازاول تاآخر عراق جای دادکه از غضی تا قطقطانه اردو زدند وپادگانها و مرزهای خسرو سامان گسرفت و کار پارسیان استقرار یافت اما بیمناك وترسان بودند وجماعت مسلمانان چون شیر که به‌طعمهٔ او دست‌انداخته باشند آمادهٔ هجوم می‌شدند وسران قوم آنها را به‌سبب نامهٔ عمروانتظار کمك باز می‌داشتند.

قاسم‌بن‌محمدگوید: ابوبکرسعد را عامل زکات هوازن نجدکرده بود و عمر اورا به‌جاگذاشت؛ هنگامی که به عمال خویش نامه نوشت که مردم را روانه کنند بدو نیز نوشت که مردم‌سلاحدار واسبدار وصاحب رای وشجاع را برگزیند. سعد نامه نوشت وخبر داد که خدا جمعی را برای حرکت‌فراهم‌آورد، نامه‌هنگامی رسید که عمر دربارهٔ یکی که به جای خویش فرستد مشورت می‌کرد و چون نام وی به میان آمدگفتند اورا بفرستد.

طلحه گوید: سعد عامل زکات هوازن بود وعمر ضمن نامه‌ها که نوشت باو نیز نوشت که مردم صاحب رای و شجاع راکه سلاحی یا اسبی دارند برگزیند. نامه سعد رسید که یك هزار سوار برگزیده‌ام که همه شجاع و صاحب رای و حافظ حریم و مدافع قوم خویش بوده‌اند و در میان آنها اعتبار و حرمت دارند و اینك آماده‌اند.

گوید: واین به هنگامی بود که کسان درکار مشورت بودند وبه عمر گفتند: «کسی راکه باید فرستاد یافتی.»

گفت: «کیست»؟

گفتند: «شبرغان»

گفت: «کی؟»

گفتند: «سعد».

عمر رای آنها را پذیرفت و کس فرستاد که سعد بیامد و سالاری جنگ عراق را به وی داد و سفارش کرد و گفت: «ای سعد بنی وهیب! در کار خدا مغرور مباش که گویند دایی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم و یار پیمبر خداست که خدا عزوجل بد را به بد محو نمی کند، بلکه بد را به نیک محو می کند که خدا را جز بوسیله اطاعت با کسی نسبت نیست و مردم از شریف و وضیع درنظر خدا یکسانند که خدا پروردگار آنهاست و آنها بندگان خدایند و تفاوتشان به عفو خداست که به اطاعت او حاصل می شود. بنگر پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم از هنگام بعثت تا وقتی از ما جدا شد چگونه بود و چنان باش، که کار چنان باید. اندرز من به تو همین است. اگر روش پیمبر را رها کنی و از آن بگردی کارت بیهوده شود و از جمله زیانکاران شوی.»

وچون می خواست سعد را روانه کند اورا پیش خواند و گفت: «ترا به جنگ عراق گماشتم. سفارش مرا به خاطر سپار که کاری سخت و پرمحنت در پیش داری که به کمک حق از پیش توان برد، خودت و همراهانت را به نیکی عادت بده و فیروزی از آن خواه، بدان که هرعادتی را وسیله ای هست، وسیله نیکی صبر است. در مقابل بلیه ای که به تو می رسد صبور باش تا به تقوی دست یابی، بدان که تقوی دوچیز است: اطاعت خدا و اجتناب از معصیت وی. اطاعت خدا بغض دنیاست وحب آخرت و عصیان خدا حب دنیاست و بغض آخرت. دلها را حقیقتهاست که خدا پدید می آورد که نهان است و عیان. حقیقت عیان آنست که حق ستایشگر و مذمتگوی را یکسان دهد و نهان آنست که حکمت از قلب به زبان آید و کسان را دوست دارد. از دوستی غافل مباش که پیمبران دوستی کسان خواسته اند، خدا وقتی بنده ای را دوست دارد اورا محبوب کسان کند وچون بنده ای را دشمن دارد اورا مبغوض

کسان کند . مقیاس منزلت تو پیش خدای تعالی منزلتی است که پیش کسان و همکاران خویش داری.»

آنگاه اورا با مسلمانانی که در مدینه فراهم آمده بودند روانه کرد . سعد با چهارهزار کس از مدینه به قصد عراق درآمد که سه‌هزار کس از یمن وسراة آمده بودند، سالار مردم سراة حمیضة‌بن نعمان بارقی بود و همه از طایفه بارق والمع و غامد ودیگر بستگان این طوایف بودند که هفتصد کس بودند، مردم یمن دوهزار وسیصد کس بودند که نخع‌بن عمرو ازآنجمله بود، همه قوم از جنگاور وزن و فرزند چهارهزار کس بودند، عمر به اردوگاهشان آمد و می‌خواست همه را سوی عراق فرستد اما جز سوی شام نمی‌خواستند رفت وعمر جز عراق نمی‌خواست و عاقبت یك نیمه را سوی عراق فرستاد ویك نیمه را روانهٔ شام کرد.

حنش نخعی گوید: عمر به اردوگاه قوم آمد وگفت: «ای مردم نخع شرف در میان شما جای دارد ، با سعد بروید.» آنها دل سوی شام داشتند ، عمر جز عراق نمی‌خواست وآنها جزشام نمی‌خواستند وعاقبت یك نیمه را سوی شام فرستاد و یك نیمه را سوی عراق فرستاد.

مستنیر گوید: از مردم حضر موت و صدف سیصد کس درآن میان بود که سالارشان شدادبن‌ضمیج بود، یك هزار وسیصد کس از مردم مذحج بودند که سه سالار داشتند: عمروبن‌معد یکرب سالار بنی‌ضبه بود، ابوسبرةبن‌ذویب سالارجعفی وبستگان حفص چون جزء وزبید وانس‌الله وامثال آنها بود، یزیدبن‌حارث صدایی سالار صدا وجنب ومسلیه بود که همه سیصد کس بودند ازقبیله مذحج، اینان‌هنگام رفتن سعد، از مدینه برون شدند. از قبیله قیس عیلان نیز هزار کس بودند که سالارشان بشربن‌عبدالله هلالی بود.

ابراهیم گوید : گروه قادسیه چهار هزار کس بود که از مدینه درآمد : سه هزار کس از مردم یمن بود و هزار کس از مردم دیگر.

قاسم گوید: عمر از صرار تا اعوص سپاه را بدرقه کرد آنگاه درجمع کسان به سخن ایستاد و گفت: «خدا برای شما مثل زده وسخن آورده که دلها را با آن زنده کند که دلها درسینه‌ها مرده است تا خدا آن را زنده کند. هر که چیزی می‌داند از آن سود گیرد. عدالت را نشانه‌ها و نمودارهاست، نشانه های آن حیاست و بخشش وتساهل ونرمش، ونمودار آن رحمت است. خدا برای هر کاری دری نهاده وبرای هر دری کلیدی آماده کرده، در عدالت عبرت آموختن است و کلید آن زهد است، عبرت آموختن یاد مرگ کردن است و از مردگان سخن آوردن وآمادگی برای مردن و پیش فرستادن عمل، زهد، حق از کسان گرفتن و به صاحب حق دادن است که در این باره محابای کس نکنی، باید که به مقدار کفاف قناعت کنی که هر که به‌مقدار کفاف قانع نباشد، هیچ چیز اورا بی نیاز نکند. من میان شما وخدایم اما میان من وخدا هیچ کس نیست، خدا مرا مکلف کرده که دعاها را ازاو بگردانم. شکایتهای خویش را پیش ما آرید وهر که نتواند، پیش کسی برد که بما برساند تا بی‌درنگ حق وی رابگیریم.»

آنگاه به سعد گفت حرکت کند و گفت: «وقتی به زرود رسیدی آنجا توقف کن ودر اطراف آن پراکنده شوید وکسان را بخوان ومردم دلیروصاحب رای را که نیرو وسلاح دارند برگزین.»

محمدبن سوقه گوید: مردم سکون با نجستین گروه کنده به سالاری حصین بن نمیر سکونی و معاویه‌بن‌خدیج گذشتند که چهارصد کس بودند، عمر جلوی آنها را گرفت وجوانان دلم سپاط را با معاویه‌بن خدیج دید وروی از آنها بگردانید وباز روی بگردانید چندان که بدو گفتند: «چرا با این قوم سرگرانی؟»

گفت: «از آنها، تشویش دارم، هیچ یك از اقوام عرب بر من نگذشته‌اند که ناخوشایندتر از اینان باشند.» آنگاه گفت حرکت کنند.

بعدها نیز عمر پیوسته از آنها به بدی یاد می‌کرد ومردم از رای عمر درباره

آن گروه به شگفتی بودند. وچنان شد که یکی از آنها به نام سودان بن حمران، عثمان بن عفان رضی الله عنه را کشت و یکی از بستگانشان که خالد بن ملجم نام داشت علی بن ابی طالب رحمه الله را کشت ومعاویه بن خدیج با جماعتی از آنها به تعقیب وقتل قاتلان عثمان برخاست اما جمعیشان قاتلان عثمان را پناه داده بودند.

ماهان گوید: از آن پس که سعد برفت، عمر دوهزار کس از مردم یمن را با دوهزار کس از مردم نجد از غطفان وطوایف دیگر به کمك او روان کرد. سعد در آغاز زمستان به زرود رسید وآنجا فرود آمد. وسپاهیان را در اطراف آن بر سر آبهای بنی تمیم واسد پراکنده کرد ودر انتظار فراهم آمدن کسان ودستور عمر ماند. چهارهزار کس از بنی تمیم ورباب برگزید که سه هزار کس تمیمی وهزار کس رباحی بودند، از بنی اسد نیز سههزار کس برگزید وگفت در حدود سرزمین خود ما بین حزن و بسیطه بمانند وآنجا بماندند و ما بین سعد بن ابی وقاص ومثنی بن حارثه بودند.

مثنی هشت هزار کس از مردم ربیعه داشت که شش هزار از بکر بن وائل بود و دوهزار کس از دیگر طوایف ربیعه که پس از رفتن خالد برگزیده بود، چهار هزار کس از باقیماندگان جنگ پل نیز با وی بودند. ازمردم یمن نیز دوهزار کس از بجیله با وی بود ودوهزار کس ازقضاعه وطی که بعضی را بنازگی برگزیده بود.

سالار مردم طی، عدی بن حاتم بود و سالار قضاعه عمرو بن ربیعه بود و سالار بجیله جریر بن عبدالله بود.

در این هنگام که سعد انتظار میبرد مثنی سوی وی آید ومثنی نیز در انتظار رفتن سعد بود مثنی از زخمی که در جنگ پل خورده بود درگذشت و بشیر بن خصاصیه را جانشین خود کرد. سعد در زرود بود وسران مردم عراق با خصاصیه بودند وگروههای عراقی واز آن جمله فرات بن حیان عجلی وعتیبه که پیش عمر رفته بودند پیش سعد بودند که عمر آنها را به نزد وی فرستاده بود.

ماهان گوید: به همین سبب بود که مردم در شمارهٔ سپاه قادسیه اختلاف کرده‌اند. آنها که چهارهزار کس گفته‌اند از این رو بود که چهار هزار کس با سعد از مدینه بیرون آمدند و آنها که هشت‌هزار کس گفته‌اند، از اینرو بود که هشت‌هزار کس در زرود فراهم آمده بودند و آنها که نه هزار کس گفته‌اند پیوستن مردم قیس را در نظر داشته‌اند و آنها که دوازده‌هزار کس گفته‌اند سه‌هزار کس از مردم بنی‌اسد را که از تیره‌های حزن بود به‌حساب آورده‌اند.

سعد دستور پیشروی داد و سوی عراق روان شد. گروه کسان در شراف بودند و چون سعد به شراف رسید اشعث‌بن‌قیس با هزار و هفتصد کس از مردم یمن بدو پیوستند.

گوید: همه حاضران قادسیه سی‌وچند هزار کس بودند و کسانی که از غنایم قادسیه سهم بردند در حدود سی‌هزار کس بودند.

جریر گوید: مردم یمن دلسوی شام داشتند و مضریان به عراق راغب بودند. عمر گفت: «خویشاوندی‌های شما از خویشاوندیهای ما قویتر است چرا مضریان گذشتگان خویش را که درشام بوده‌اند به یاد نمی‌آورید؟»

محمدبن‌حذیفه‌بن‌یمان گوید: هیچ کس از عربان در مقابل پارسیان جسورتر از مردم ربیعه نبود که مسلمانان آنها را ربیعه شیر یا ربیعه سوار نامشان داده‌بودند، عربان جاهلیت نیز پارسیان را شیرمی‌نامیدند، رومیان را نیز شیر مینامیدند.

ماهان گوید: عمر گفت: «بخدا شاهان عجم را با شاهان عرب مقابل میکنم» و هرچه سروصاحب رای و معتبر وصاحب نفوذ وسخنور و شاعر بود سوی پارسیان فرستاد و آنها را با سران و بزرگان عرب روبرو کرد.

شعبی گوید: وقتی سعد می‌باید از زرود حرکت کند عمر باو نامه نوشت که مرد لایقی را به دروازه هند فرست که آنجا باشد و مراقبت کند که از آن حدود آسیبی به‌ثوثرسد، سعد مغیرةبن شعبه را با پانصد کس فرستاد که سوی غضی رفت و

به نزد جریر که آنجا بود مقر گرفت خضی در سرزمین عرب روبروی ابله بود که مرز ودروازه هند به شمار بود.

چون سعد در شراف مقر گرفت جای خود را به عمر نوشت و هم جاهای مسلمانان را که مابین خضی ناحیانه بود به او خبر داد.

عمر به او نوشت که وقتی این نامه من به تو رسد کسان را دسته‌های ده نفری کن و بر هر دسته سردسته‌ای گمار و سپاهها را سالاران معین کن و سپاه خویش را آرایش و نظم ده و سران مسلمانان را بگوی تا پیش تو آیند و تعداد خویش بگویند سپس آنها را پیش کسانشان فرست و در قادسیه وعده کن ، مغیرة بن شعبه را نیز با سپاهش به خویشتن ملحق کن و ترتیب کارها را برای من بنویس .

سعد کس پیش مغیره و سران قبایل فرستاد که بیامدند و اندازه بدانست و بر هر دسته ده نفری سردسته‌ای گماشت چنانکه در ایام پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم نیز سر دسته‌ها بودند و تا وقتی مقرری معین شد دوام داشت. بر پرچمها کسانی از مسلمانان باسابقه گماشت و سران گروههای ده نفری را از کسانی برگزید که در اسلام اعتباری داشته بودند و بر قسمتهای سپاه از مقدمه و پهلوها و پیشتازان و زبده سواران و پیاده و سوار کسان برگماشت و هنگام حرکت با آرایش و نظم حرکت کرد و تا وقتی نامه و اجازه عمر نیامد حرکت نکرد. سران قسمتها چنین بودند:

زهرة بن عبدالله بن قتاده را که پادشاه هجر در جاهلیت او را سالاری داده بود و پیش پیمبر خدای فرستاده بود بر مقدمه گماشت و چون اجازه عمر آمد وی از شراف روان شد تا به عذیب رسید.

عبدالله بن معتم را بر میمنه گماشت. وی از یاران پیمبر بود و یکی از نه کس بود که سوی او صلی الله علیه وسلم رفته بودند.

طلحة بن عبیدالله را دهمبشان کرد که سردستگان قوم شدند.

شرحبیل بن سمط بن شرحبیل کندی را بر میسره گماشت. وی نوجوان بود و با

مرتدان جنگیده بود و نیك کوشیده بود بدین‌سبب اورا قدر شناختند، ازدوران‌مدینه تا وقتی کوفه بنیاد شد به اعتبار از اشعث کندی سبق گرفته بود و پدرش از جمله کسانی بود که با ابوعبیدة‌بن‌جراح سوی شام‌رفته بود .

خالدبن‌عرفطه را نایب خویش کرد.

عاصم‌بن‌عمرو تمیمی عمری را بردنباله سپاه گماشت .

سواد‌بن‌مالك نمیمی را به پیشتازان گماشت.

سلیمان‌بن‌ربیعه باهلی را برزبده سواران گماشت .

حمال‌بن‌مالك اسدی را سالار پیادگان کرد.

عبدالله‌بن‌ذی‌السهمین خثعمی را سالارسوارگان کرد.

وچنان بود که سران قسمتها پس از سالار سپاه بودند و سردستگان پس از سران قسمتها بودند، پس از آنها پرچمداران بودند وپس از پرچمداران وسران ، رؤسای قبایل بودند.

به‌گفتهٔ راویان ابوبکر در جنگهای ارتداد و جنگهای عجمان از مرتد شدگان کمك نمی‌خواست. عمر آنها را به جنگ فرستاد اما هیچ کدامشان‌را به‌کاری نگماشت.

سعیدبن‌مرزبان‌گوید: عمر مداواگران فرستاد (اطبه‌ا) وعبدالرحمان‌بن ربیعه باهلی ذوالنور را به‌قضاوت کسان‌گماشت وضبط (اقباض) وتقسیم‌غنائم را به‌او داد وسلمان فارسی را دهونگر ورائد (پیشتاز؟ مامور اکتشاف)قوم کرد.

ابی‌عثمان‌نهدی گوید: مترجم قوم هلال هجری بود ودبیر، زیادبن‌ابی‌سفیان بود.

وچون سعد از آرایش سپاه فراغت یافت و برای هرکار گروهی وسری معین کرد قضیه را برای عمر نوشت .

درآن اثناکه نامه سوی عمر رفت و جواب‌آمدکه از شراف سوی قادسیه

حرکت کرد معنی بن حارثهٔ با سلمی دختر خصفه تیمی، تیم‌اللات، با وصیت مثنی پیش سعد آمد وچنان شده بود که مثنی وصیت کرده بود وگفته بودشان که وصیت اورا با شتاب به‌زرود، پیش سعد برند اما فراغت این کار نیافته بودند و کار قابوس بن قابوس بن منذر آنها را از رفتن بازداشته بود.

وقصه چنان بود که از اذهرد پسر ازاذبه قابوس را سوی قادسیه فرستاد و گفت: «عربان را دعوت کن وسالاری کسانی که دعوت ترا بپذیرند با تو باشد و چنان باش که پدرانت بوده‌اند.»

قابوس در قادسیه مقر گرفت و به‌قبیلهٔ بکر بن وایل نامه نوشت چنانکه نعمان می‌نوشته بود وتحبیب و تهدید کرد.

وچون معنی خبر یافت ازذی‌قار باشتاب بیامد و شبانگاه برقابوس تاخت و اورا باهمه کسانش از پای درآورد، آنگاه سوی ذوقار برگشت واز آنجا همراه سلمی سوی سعد رفتند ودر شراف پیش وی رسیدند ووصیت ورای مثنی بن حارثه را به‌او دادند که درآن گفته بود رای وی اینست که وقتی سپاه آماده شد با دشمن خود و دشمن مسلمانان یعنی پارسیان در خاک آنها جنگ نیندازد بلکه بر کنارهٔ سرزمین آنها در نزدیکترین سنگستان به دیار عرب ونزدیکترین صحرا به دیار عجم جنگ‌اندازد واگر خدا مسلمانان را برآنها فیروزی داد به جاهای دیگر توانند رسید و اگر کار صورت دیگر داشت راه خویش را بهتر دانند ودر دیار عرب دلیرتر توانند رفت تا خدا فرصت حمله به دشمن پیش آرد.

وچون رای ووصیت مثنی به‌سعد رسید براو رحمت فرستاد ومعنی را به‌جای وی گماشت وسفارش کرد با خاندان وی نیکی کند وسلمی را خواستگاری کرد وبه زنی گرفت وبا وی زفاف کرد.

بزرو دسته‌های سپاه هفتادوچند کس از جنگاوران بدر بودند وسیصدوده وچند کس از آنها که صحبت پیمبر دریافته بودند تابیعت رضوان یاجلوتر، وسیصد کس از

آنها که در فتح مکه حضور داشته بودند و هفتصد کس از فرزندان صحابهٔ پیمبر از همه قبایل عرب.

سعد در شراف بود که نامه عمر آمد که مضمون آن همانند رای متنبی بود، همانوقت نیز نامه‌ای برای ابوعبید فرستاده بود که مردم عراق را که شش‌هزار کس بودند با هر کس از سپاه او که میل دارد سوی عراق رود آنجا فرستد. مضمون نامهٔ عمر به‌سعد چنین بود:

«اما بعداز شراف با همه مسلمانانی که همراه تواند سوی «دیارسیان رو و در همه کارهای خویش به خدا توکل کن و از او یاری بخواه. «بدان که سوی قومی می‌روی که شمارشان بسیار است و لوازم فراوان «دارند و نیروی بسیار و دیارشان گرچه دشت است به سبب دریاها و آبها و «سنگستانها سخت و دست‌نیافتنی است مگر آنکه از آبهای تنگ بگذرند «و چون با همه قوم یا یکی از آنها روبرو شدی حمله و ضربت زدن آغاز «کنید. مبادا با همه جمع آنها روبرو شوید و مبادا شما را بفریبند که مردمی «فریبکار و مکارند و رفتاری جز رفتار شما دارند، مگر آنکه سخت بکوشید. «و چون به قادسیه رسیدی، و قادسیه در جاهلیت دروازهٔ دیار پارسیان بوده «و آنجا از همه دروازه‌های دیگر لوازم بیشتر دارند و از جاهای دیگر آرند «که جایگاهی وسیع و آباد و استوار است و پیش‌روی آن پلها و رودهای «صعب‌العبور است، می‌باید بر همه گذرگاههای آن اردوگاهها پدید آری و «مسلمانان میان سنگستان و بیابان باشند، بر کناره‌های سنگستان و کناره‌های «بیابان و ریگستانهای مابین آن باشند. آنگاه بجای خویش باش و از آنجا «مرو که چون خبردار شوند بمجنبش آیند و گروههای خویش را سوار و «پیاده با همه نیرو سوی شما فرستند. اگر در مقابل دشمن پایمردی کنید «امیدوارم که ظفر یابید و هرگز مانند این جمع برضد شما فراهم نیارند،

«واگر فراهم آیند با دلهای خوش نباشند و اگر کار صورت دیگر داشت «سنگستان پشت سر شماست واز بیابان نزدیک دیار آنها به سنگستان نزدیک «دیار خویش روید که در آنجا جرئت بیشتر دارید و آنجا را نیکتر «شناسید و دشمن در آنجا ترساتر باشد و نادانتر تا وقتی خداوند شما را «بر آنها فیروزی دهد و فرصت هجوم پیش آید.»

عمر، روز حرکت سعد را از شراف در نامه معین کرد و نوشت: چون فلان و بهمان روز شود با سپاه حرکت کن و مابین عذیب هجانات وعذیب قوادس مقر گیر و کسان بهر سوی فرست.

پس از آن جواب نامه‌ای که برای عمر نوشته بود از جانب او رسید به این مضمون:

«اما بعد با خویش پیمان کن وسپاه را اندرز گوی واز هیبت و «پایمردی سخن آر که هر که غافل باشد آنرا به یاد آرد. پایمردی کنید، «وپایمردی کنید که کمک خدای به اندازه همت می‌رسد وپاداش باندازه «پایمردی می‌دهد. درباره زیر دستان و کاری که در پیش داری سخت «مراقبت کن واز خدا سلامت بخواهید ولاحول ولاقوة الا بالله بسیار گویید. «به من بنویس که گروه پارسیان تا کجا رسیده‌اند و سالارشان که عهده‌دار «مقابله شماست کیست که به سبب کم اطلاعی از وضعی که در پیش دارید «واز ترفیب کار دشمن، بسیاری چیزها را که می‌خواستم ننوانستم نوشت. «جایگاههای مسلمانان را با نهری که میان شما ومداین هست برای ما وصف «کن. چنانکه گویی بدان می‌نگرم ووضع خودتان را برمن روشن کن. از «خدا بترس وبه او امیدوار باش وتکبر مکن. بدان که خدا این کار را عهده «کرده ووعده تخلف ناپذیر بشما داده. مراقب باش که آنرا از تو نگیرد و «دیگران را بجای شما نیارد.»

سعد درباره وصف شهر بدو نوشت که قادسیه میان خندق وعتیق است و درسمت چپ قادسیه رودی سبزگونه هست که درون آن پیداست که تا حیره امتداد دارد، از میان‌دوراه که یکی به‌بابان می‌رود ودیگری بر کناره رودی است به نام عضوض که تا ناحیه میان خورنق وحیره می‌رود. سمت راست قادسیه تا ولجه‌یکی از مردابهای دیار آنهاست. همه مردم سواد که پیش از من با مسلمانان به صلح آمده بودند دل با مردم پارسی دارند و به‌آنها پیوسته‌اند وبرضد ما آماده شده‌اند کسی را که برای جنگ ما آماده کرده‌اند رستم است و کسانی همانند وی که می‌خواهند ما را تحریك کنند وبه حمله وادارند ومن نیز می‌خواهم آنها را تحریك کنم و به‌جنگ بکشانم. فرمان خداشدنی است وقضای اورا سوی مقدر می‌کشاند و ازاوقضای خوب وتقدیرنیك قرین سلامت می‌خواهیم.»

عمر بدو نوشت: «نامه تورسید ومضمون آن را بدانستم، درجای خود باش تا خدا دشمن را به‌حرکت درآرد، بدان که کار دنباله‌دارد. اگر خدا دشمن راهزیمت کرد، از آنها دست مدار تا به‌مداین حمله‌بری که‌اگرخدا خواهدمایه‌خرابی آنشود.»

و چنان بود که عمر برای سعد بخصوص دعا می‌کرد و کسان باوی دعا می‌کردند وبرای عامه سپاه نیز دعا می‌کرد.

زهرةبن‌حویه‌روان شد ودر عذیب هجانات. اردوزد وسعد از دنبال آمد که در عذیب هجانات به وی ملحق شود. زهره پیش رفت و در قادسیه مابین عتیق و خندق، مقابل پل، مقرگرفت. قدیس در آن روزگار یك میل پایین‌تر از پل بود.

سیف‌بن‌عمرو گوید: عمر به سعدبن‌ابی‌وقاص نوشت:

«دردل‌من افتاده است که وقتی با دشمن مقابل شوید اورا هزیمت می‌کنید تردید را بیکسو نهید و یقین را برگزینید اگر یکی از شما با یکی از عجمان بازی، امانی داده با اشاره‌ای کرده یا سخنی گفته‌که عجمی ندانسته وبنزد ایشان امان بوده، آن را امان به حساب آرید وازسختگیری

«بپرهیزید. به پیمان وفا کنید، که وفا حتی به غلط سودمنداست وخیانت حتی به خطا مایه هلاکت است وسبب ضعف شما و نیروی دشمن وادبار شما واقبال او می‌شود مبادا کاری کنید که مایه تحقیر و وهن مسلمانان شود.»

کرب بن کرب عکلی که جزو مقدمه سپاه قادسیه بود گوید: سعد از شراف ما را پیش فرستاد که در عذیب هجانات فرود آمدیم، او نیز حرکت کرد ووقتی که در عذیب هجانات پیش ما رسید واین بهنگام صبحدم بود زهرة بن حویه با مقدمه سپاه حرکت کرد وچون عذیب که از جمله پادگانهای پارسیان بود نمودار شد بر برجهای آن کسانی را دیدیم وبر هریك از برجها یا میان دو کنگره می‌نگریستیم یکی را می‌دیدیم وما با نك سواران بودیم وبماندیم تا گروه عمده بیاید که پنداشتیم آنجا سپاهی هست آنگاه سوی عذیب رفتیم وچون نزدیك شدیم یکی از آنجا در آمد که با شتاب سوی قادسیه دوان شد وچون بآنجا رسیدیم و وارد شدیم هیچ کس نبود و همین مرد بود که به خدعه از برجها ومیان کنگره‌ها بچشم ما می‌خورد وابنك خبر ما را می‌برد، بدنبال اورفتیم اما نرسیدیم، زهره از قضیه خبر یافت واز پس آمد و بما رسید وما راجا گذاشت واز پی مرد رفت وگفت: «اگر این خبرگیر ازدست برود خبر ما بآنها رسد.» نزدیك خندق به اورسید وضربتی زدواو رادر آنجا افکند. و چنان بود که مردم قادسیه از دلیری این مرد و آشنایی اوبا جنگ به تعجب بودند و هیچ کس پردل‌تر وجسورتر از این پارسی ندیده بود واگر مقصد وی دور نبود زهره به اونرسیده بود واز پای درنیامده بود.

گوید: مسلمانان در عذیب نیزه‌ها وتیرها وجعبه‌های چوبین و چیزهای دیگر یافتند که سودمند افتاد.

آنگاه در دل شب دسته‌ای فرستاد و گفت به اطراف حصیره هجوم برند، بکیر بن عبدالله لیثی را سالارشان کرد. شماخ، شاعر قیسی، نیز در آن میانه بود با سی کس از دلیران قوم که برفتند و از سلیحین گذشتند ودل آن رابربریدند و آهنگ

حیره داشتند.

در اثنای راه سر وصداها شنیدند و دست به کاری نزدند و نهان شدند بینند که چیست و همچنان بیودند تا جمعی گذشتند و دسته‌ای سوار جلو انبوه جمع بود که متعرض آن نشدند که راه صنین را پیش گرفتند و متوجه مسلمانان نشدند که در انتظار آن خبرگیر بودند و توجهی به نهان شدگان نداشتند و آهنگ صنین داشتند.

وچنان بود که خواهر آزاذ مرد پسر آزاذبه مرزبان حیره راکه عروس امیر صنین بود به خانه وی می‌بردند. امیرصنین از جمله بزرگان عجم بود وکسان برای حفاظت به دنبال عروس بودند وچون سواران از همراهان عروس جدا شدند و مسلمانان همچنان در نخلستان درکمین بودندوباروبنه برآنهاگذشتوبکیر بهشیرزاد پسرآزاذبه که مابین سواران و باروبنه بود حمله برد واو را از پای در آورد، سواران گریزان شدند وباروبنه را با دختر آزاذبه با سیصد زن از دهقانان و یکصد کس از خدمه بگرفت با چندان چیز که کس قیمت آن ندانست و بازگشت و چیزها را همراه برد وصبحگاهان باغنایمی که خداانصیب مسلمانان کرده بود درعذیب هجانات پیش سعدرسید وکسان به‌آهنگ بلند تکبیر گفتند سعدگفت بخدا سوگند این تکبیر قومی است که نیرودارند.

آنگاه سعد غنایم را برمسلمانان تقسیم کرد، خمس را برگرفت وبقیه را به جنگاوران داد که بسیار خوشدل شدند و گروهی را در عذیب نهاد که حافظ زنان باشند وکسانشان را نیز به‌آنها پیوست و غالب‌بن عبدالله لیثی را سالارگروه کرد.

آنگاه سعد سوی قادسیه رفت ودرقدیس مقرگرفت. زهره نیزدرمقابل‌پل‌عتیق جایی که اکنون قادسیه است فرودآمد، سعد خبر دسته بکیر را و اینکه در قدیس فرودآمده بفرستاد ویکماه آنجا بود سپس برای عمر نامه نوشت که قوم‌دشمن کسی

را سوی ما نفرستاده و ندانسته‌ایم که برای جنگ کسی را معین کرده باشد و وقتی خبری به ما رسید خواهیم نوشت، از خدا فیروزی بخواه که مدد مقابل دشمنی پهناوریم با مردمی نیرومند که از پیش دانسته‌ایم که سوی آنها خوانده می‌شویم و خدای فرمود: «شما را به قومی نیرومند می‌خوانند.»

سعد در اثنای این اقامت عاصم‌بن‌عمرو را سوی اسفل فرات فرستاد و او تامیشان برفت، به‌جستجوی گوسفند و گاو بود امایدست نیاورد و کسان که در مزارع بودند بگریختند و در بیشه‌ها نهان شدند و عاصم پیش رفت تا بر کنار بیشه‌ای مردی را بگرفت و از او پرسش کرد و جای گوسفند. گاومی جست و آن کس قسم خورد و گفت: «نمی‌دانم» اما او چوپان چهار پایانی بود که در آن بیشه بود و گاوی بانگ‌برآورد که بخدا دروغ می‌گوید اینك مائیم. عاصم وارد بیشه شد و گاوان را براند و سوی اردوگاه آورد که سعد آنرا میان کسان تقسیم کرد و روزی چند در رفاه و فراوانی بودند.

وچنان شد که در ایام حجاج این قضیه را برای وی گفتند، چند کس از حاضران واقعه را پیش خواند که یزیدبن عمرو ولید بن‌عبد شمس و زاهر از آن جمله بودند و از آنها پرسش کرد که گفتند: «بله ما این را شنیدیم و دیدیم و گاوان را براندیم»

حجاج گفت: «دروغ می‌گویید»

گفتند: «اگر تو آنجا بوده‌ای و ما نبوده‌ایم چنین باشد»

گفت: «راست می‌گویید، کسان در این باب چه‌می‌گفتند؟»

گفتند: «این را نشان بشارتی دانستند که از رضای خدا و شکست دشمن ما خبر می‌داد.»

گفت: «این بسبب آن بود که جماعت نیکان و پرهیزکاران بوده‌اند.»

گفتند: «ما خفایای دلها را نمی‌دانستیم اما آنچه دیدیم هیچ کس به دنیایی

رضیت‌تر از آنها نبود و بیشتر از آنها دنیا را دشمن نمی‌داشت، هیچکدامشان به‌ترس وخدعه وخیانت منسوب نبودند واین غزای گاوان بود.»

سعد دسته‌ها مابین کسکر وانبار فرستاد و چندان آذوقه بیاوردند که مدتها در رفاه بودند ونیز خبرگیران سوی مردم حیره وسوی صلوبا فرستاد که اخبار پارسیان را بدانند، خبر آوردند که شاه رستم پسر فرخزاد ارمنی را به‌کارجنگ گماشته و سالاری سپاه به اوداده وقضیه را برای عمر نوشت وعمر بدونوشت که ازخبرها که بتومیرسد و سپاه که سوی تو می‌فرستند نگران مباش ، از خدا کمک بخواه وبدو توکل کن و کسانی از مردان با مهابت ورای ودلیر پیش وی فرست که اورا دعوت کنند که خدای دعوتشان را مایهٔ وهن دشمن وشکست آنها کند و هرروز برای من نامه بنویس .

وچون رستم درساباط اردوزد این را برای عمر نوشتند.

قیس‌بن‌ابی‌حازم گوید: وقتی سعد خبر یافت که رستم سوی ساباط آمده در اردوگاه خویش به‌فراهم‌آوردن کسان پرداخت.

اسماعیل گوید: «سعد به عمر نوشت که رستم در ساباط، این سوی مدائن اردو زده و آهنگ ما دارد.

ابوضمره گوید: سعد به عمر نوشت: «رستم درساباط اردوزده وباسپاه وفیلان ونیروی پارسیان آهنگ ما کرده. چیزی برای من مهمتر از این نیست که چنان باشم که خواستهای واز خدا کمک می‌خواهم وبه‌او توکل می‌کنم ، فلان وفلان را فرستادم وچنانند که گفته بودی.»

سعیدبن‌مرزبان گوید: وقتی دستور عمر آمد، سعدبن‌ابی وقاص تنی‌چند کسان معتبر وصاحب رای‌وتنی چند مردم با مهابت و مشخص وصاحب رای را برای فرستادن فراهم‌آورد . مردم معتبر و صاحب رای و کوشا نعمان‌بن مقرن و پسربن‌ابی رهم و حملة‌بن‌جویه کنانی وحنظلة‌بن ربیع تمیمی بودند وفرات پسن

حیان عجلی و عدی‌بن‌سهیل و مغیرةبن زراره‌بن نباش بودند، مردم پرمهابت و منشخص وصاحب‌رای عطارد بن‌حاجب واشعث‌بن‌قیس وحارث‌بن‌حسان وعاصم‌بن عمرو و عمروبن‌معدیکرب و مغیرةبن‌شعبه ومعنی بن‌حارثه بودند که آنها را سوی شاه فرستاد.

ابووائل گوید: «سعد بیامد تا در قادسیه مقرگرفت و کسان با وی‌بودند گوید: نمی‌دانم شاید بیشتر از هفت هزار کس یا در این حدود نبودیم، مشرکان سی‌هزار کس یا در این حدود بودند و بمامی‌گفتند: «عده وتبروو سلاح ندارید، چرا آمده‌اید، برگردید.»

گفتیم: «برنمی‌گردیم»، از دیدن تیرهای ما می‌خندیدند و می‌گفتند: «دوک، دوک»و آنرا به دوک نخویسی همانند می‌کردند.

گوید: «چون از بازگشت دریغ کردیم گفتند: «یکی از خردمندان خویش‌را پیش ما فرستید که معلوم دارد برای‌چه آمده‌اید»

مغیرةبن‌شعبه گفت: «من می‌روم» وسوی آنها رفت وبا رستم برتخت نشست و پارسیان بخندیدند وبانگش زدند.

مغیرةبن‌شعبه گفت: «این‌مرا رفعت بیفزود واز قدربار شمانکاست»

رستم گفت: «راست می‌گویی، چرا آمده‌اید؟»

گفت: «ما مردمی در راه ضلالت بودیم خدا پیمبری سوی ما فرستاد و به وسیلهٔ اوهدایتمان کرد وبه دست وی‌روزیمان داد و از جمله چیزها که روزی ما کرد دانه‌ایست که گفتند دراین‌دیارمی‌روید وچون آنرا بخوردیم و کیه‌سان‌خودخوراندیم گفتند: از این نمی‌توانیم گذشت، ما را به این سرزمین جای دهید تا از این بخوریم.»

رستم گفت: «ولی ما شمارا می‌کشیم»

گفت: «اگر مارا بکشید به بهشت می‌رویم واگر ما شمارا بکشیم به جهنم

می‌روید، و یا جزیه بدهید»

گوید: وچون گفت: یا جزیه بدهید، بخندیدند و بانگ زدند و گفتند: «میان ما و شما صلح نیست»

مغیره گفت: «و شما به طرف ما عبور می‌کنید یا ما به طرف شما عبور کنیم؟»

رستم گفت: «ما به طرف شما عبور می‌کنیم»

مسلمانان عقب کشیدند تا پارسیان عبور کردند و به آنها حمله بردند و هزیمتشان کردند.

عبیدبن‌جحش سلمی گوید: کسانی در معرکه افتاده بودند که سلاحی به آنها نرسیده بود و همدیگر را لگد مال کرده بودند یک کیسه کافور به دست ما افتاد که پنداشتیم نمک است و تردید نکردیم که نمک است، گوشتی پختیم و از آن در دیگ ریختیم اما مزه نداشت. یک مرد عبادی برما گذشت که پیراهنی همراه داشت و گفت: «ای گروه عربان غذای خود را تباه مکنید که نمک این دیار خوب نیست می‌خواهید در مقابل نمک این پیراهن را بگیرید؟» پیراهن را گرفتیم و یکی از ما آنرا پوشید که به دور او می‌رفتیم و از پیراهن شگفتی می‌کردیم و چون پارچه‌ها را شناختیم دانستیم که نیست پیراهن دوردم است.

گوید: من نزدیک یکی بودم که دو بازوبند طلا داشت و سلاح داشت و سخن نکردم و گردنش را بزدم.

گوید: دشمنان هزیمت شدند و تا صراة رفتند و ما تعقیبشان کردیم و باز هزیمت شدند و تا مداین رفتند، مسلمانان در کوشکی بودند و اردوگاه مشرکان در دیرالسلاخ بود، مسلمانان سوی آنها شدند و تلاقی شد که مشرکان هزیمت شدند و سوی کنارهٔ دجله رفتند، بعضی‌ها از کشتی‌ها عبور کردند و بعضی‌ها از پایین مداین عبور کردند و مسلمانان آنها را محاصره کردند چنانکه جز سنگ و گربه

هاشان چیزی برای خوردن نداشتند و شبانه بیرون شدند و سوی جلولا رفتند، مسلمانان سوی آنها شدند، هاشم‌بن‌عتبه بر مقدمهٔ سپاه سعد بود و درمحل فرود به‌آنها تاختند.

ابووائل گوید: عمربن‌خطاب حذیفةبن‌یمان را برمردم‌کوفه گماشت ومجاشع ابن‌مسعود را برمردم بصره گماشت.

مغیره‌گوید: آن جمع (که سعد معین کرده بود) از اردوگاه بیرون شدند و به مداین‌رفتند که‌حجت‌گویند ویزدگرد را دعوت کنند اینان‌از رستم‌گذشتند وبه در یزدگرد رسیدند ونزدیک اسبان برهنه ایستادند واسبان یدکی که‌همه شیهه می‌زد، و اجازه خواستند که‌آنها را بداشتند. یزدگرد کس‌پیش وزیران‌وسران‌سرزمین‌خویش فرستاد ومشورت کرد که باآمدگان چه‌گوید وچه بگوید، مردم خبر یافتند وپیش آمدند وبه‌آنها می‌نگریستند که جامه‌های دوخته وبرد به برونازیانه های کوچك به کف وپاپوش چرمین به پاداشتند وچون قوم دربارهٔ آنها همسخن شدنداجازه‌یافتند وآنها را پیش شاه بردند.

دختر کیسان ضبی به نقلی از یکی از سران قادسیه که مسلمانی نیك اعتقاد بود و هنگام رسیدن فرستادگان عرب، حضور داشته بود گوید: مردم به دور شاه فراهم شده بودند و در آنها می‌نگریستند و من هرگز بجز آنها ده‌کس را ندیدم که به دیدار چون هزار باشند، اسبانشان در هم می‌آویخت و به هم می‌خورد و پارسیان از دیدن وضع آنها و اسبانشان آزرده بودند. وقتی پیش یزدگرد رفتند گفت: «بنشینید.» وی‌مردی بدرفتار بود و نخستین کاری که‌درمیانه‌رفت این بود که میان خود وآنها ترجمان نهاد و گفت: «از آنها بپرس این روبوشها را چه می‌نامند؟» و او ازنعمان که سر فرستادگان‌بود پرسید: «این روپوش توچه نام دارد؟»

گفت: «برده»

واین را به فال بدگرفت و گفت: «برد جهان»
رنگ پارسیان دگرگون شد که این برای آنها سخت بود.
آنگاه گفت: «درباره پاپوشتان از آنها بپرس.»
ترجمان گفت: «این پاپوشها را چه مینامید؟»
نعمان گفت: «نعال.»
واو همچنان فال بدزد و گفت: «ناله، ناله، در سرزمین ما»
آنگاه پرسید: «این چیست که به دست دارید؟» گفت: «سوط» سوط (سوت، سوخت) به پارسی به معنی سوختن است.
گفت: «پارس را سوزانید خدایشان بسوزاند» برای پارسیان فال بد می‌زد و آنها از گفتار وی خشمگین می‌شدند.
در روایت شعبی نیز نظیر این آمده با این اضافه که شاه گفت: «از آنها بپرس چرا آمده‌اید و محرک شما در کار جنگ و طمع بستن در دیار ما چیست؟ شاید چون به حال خودتان گذاشته‌ایم و از شما غافل مانده‌ایم بر ما جرئت آورده‌اید؟»
نعمان بن مقرن به همراهان خویش گفت: «اگر می‌خواهید از جانب شما پاسخ گویم واگر کسی می‌خواهد سخن کند به او واگذارم»
گفتند: «تو سخن کن» و به شاه گفتند: «گفتهٔ این مرد گفتهٔ ماست»
نعمان سخن کرد و گفت: «خدا عزوجل برما رحمت آورد و پیمبری فرستاد که ما را به نیکی راهبر شود و بدان فرمان دهد و شر را به ما بشناساند و از آن منع کند. در مقابل قبول دعوت وی وعدهٔ خیر دنیا و آخرت به ما داد، هر قبیله‌ای را که دعوت کرد دو گروه شدند گروهی به او نزدیک شدند و گروهی دوری گزیدند و جز خواص به دین وی در نیامدند و چندان که خدا خواست بر اینحال بود. آنگاه فرمان یافت که با عربان مخالف، جنگ کند و از آنها آغاز کرد و جنگید تا همه به وی گرویدند،

یا نایدلخواه ونا خشنود یا بدلخواه وهمگان به برتری دین وی‌بر آنحال دشمنی و تنگدستی که داشتیم معترف شدیم، آنگاه به ما فرمان داد که به اقوام مجاوررخویش بپردازیم و آنها را به انصاف دعوت کنیم، ما شما را به دین خودمان می‌خوانیم که نیك را نیك شمرده وزشت را زشت دانسته و اگر نپذیرید به خری دچار می‌شوید که از دیگر ترآسانتر است ، یعنی جزیه دادن ، و اگر نپذیرید جنگ . اگر دین ما را بپذیرید کتاب خدا را میانتان می‌گذاریم و شما را به تبعیت می‌خوانیم که احکام آنرا اگردن نهید و باز می‌گردیم و خود دانید و دیارتان. اگر جزیه دهید و از ما، در امان‌مانید ، می‌پذیریم و از شماحمایت می‌کنیم وگرنه با شما می‌جنگیم . »

گوید: یزدگرد سخن کرد وگفت: «روی زمین قومی‌تیره‌روزتروکم شمارتر وپراختلاف‌تراز شما نمی‌شناسم. چنان بود که ما دهکده‌های‌اطراف را می‌گماشتیم که به شما پردازند وپارسیان به جنگ شما نمی‌آمدند و شما طمع مقابله باآنها نداشتید، اگر شمارتان بیشتر شده مغرور مشوید واگر از تنگدستی آمده‌اید تابه‌وقت فراوانی، آذوقه برای‌شما مقرر کنیم وسرانتان را محرمت کنیم وشما را جامه دهیم و یکی را پادشاهتان کنیم که باشما مدارا کند .»

عربان خاموش ماندند، مغیرة‌بن‌زراره‌بن‌نباش اسیدی برخاست وگفت: «ای پادشاه، اینان سران وبزرگان‌عربند واشراف قوم که از اشراف‌شرم کنند که‌اشراف حرمت اشراف دارند واشراف حقوق اشراف را رعایت کنند و اشراف اشراف را بزرگ شمارند باین سبب همه آنچه راکه فرمان‌داشته‌اند با تو نگفته‌اند وهمه آنچه راکه‌گفته‌ای پاسخ‌نداده‌اند ونکو کرده‌اند که‌از آنها جز این نشاید، گوش فرا دار تا آنچه باید بگویم وآنها شاهد گفتار باشند، وصف ما چنان کردی که ندانستی ، آنچه از تنگدستی ماگفتی کس از ما تنگدست‌تر نبود ، گرسنگی ماگرسنگی نبود ، سوسکها وجعل‌ها وعقربها ومارها را می‌خوردیم و آن راغذای خویش می‌پنداشتیم.

منزلگاه ما کف زمین بود وجزپشم شتر وگوسفند که می‌رشتیم پوششی نداشتیم. دین ما این بود که همدیگر را بکشیم وبه یکدیگر هجوم بریم. دختر خسرویش را زنده به‌گور می‌کردیم تا غذای ما را نخورد، پیش از این حال ما چنین بود که با تو گفتم. آنگاه خدا مردی را سوی ما فرستاد که شناخته شده بود ونسب ووضع ومولد وی را می‌شناختیم. سرزمین وی بهترین سرزمین‌ما بود. شرف وی از همه برتر بود. وخاندان وی از همه بزرگتر وقبیله وی از همه بهتر وخود وی در آن حال که بود از همه بهتر بود وراستگوتر وخردمندتر و ما را به دینی خواند که هیچ کس زودتر از پاک همسن وی‌نپذیرفت که پس‌از اوجانشینش شد. او سخن کرد و ما سخن کردیم، اوراست می‌گفت وما دروغ می‌گفتیم ، او زیادت یافت وما نقصان یافتیم وهرچه گفت رخ داد وخدا تصدیق وپیروی وی را در دل‌ما انداخت وواسطه میان ما و پروردگار جهانیان شد که‌هرچه به ماگفت گفتار خدا بود و هرچه فرمان داد فرمان خدا بود. به ماگفت که پروردگارتان می‌گوید من خدای یگانه‌ام وشریک ندارم . وقتی بودم که چیزی نبود و همه چیز ها بجز من فنا شدنیست ، من همه چیز را آفریدم و همه چیزها به سوی من باز می‌گردد. رحمت من شامل شما شد و این مرد را سوی شما فرستادم تا راهی راکه به وسیله آن پس از مرگ شما را از عذاب خویش می‌رهانم و درخانهٔ خویش ، خانه‌آرامش، جای می‌دهم به شما نشان دهم و ما شهادت می‌دهیم که وی حق‌آورد و از پیش حق آورد وگفت هرکه پیرو دین شما شود از حقوق و تکالیف شما بهره‌ور است و هرکه دریغ کند ، از او جزیه بخواهید و چون بداد وی را همانند خودتان حمایت کنید و هرکه نداد با وی جنگ کنید که من داور شمایم . هرکه از شما کشته شود او را به بهشت خویش می‌برم و هرکه بماند بر دشمن ظفرش دهم . اکنون اگر می‌خواهی جزیه بده وتسلیم باش وگرنه شمشیر درمیان‌است مگر آنکه مسلمان شوی وخویشتن را نجات دهی. »

شاه گفت: «با من چنین سخن میکنی؟»

گفت: «با کسی سخن می کنم که با من سخن کرد و اگر دیگری با من سخن کرده بود، این سخنان با تو نمی گفتم.»

شاه گفت: «اگر نبود که فرستاده را نباید کشت، شما را می کشتم. کاری با شما ندارم.» آنگاه گفت مقداری خاک بیارید و بر اشرف این جمع بار کنید و او را برانید تا از در مدائن برون شود. و به عربان گفت: «پیش یار خود باز گردید و به او بگویید رستم را می فرستم تا شما و او را در خندق قادسیه به گور کند که عبرت دیگران شوید.» آنگاه وی را سوی دیار شما می فرستم تا با شما بدتر از آن کند که شاپور کرده بود.»

آنگاه پرسید: «اشرف شما کیست؟» و قوم خاموش ماندند.

عاصم بن عمرو که خم شده بود تا بار خاک را برگیرد، گفت: «من اشرف جماعتم و سرور اینانم، خاک را برمن بار کنید.»

شاه گفت: «چنین است؟»

گفتند: «آری.» و خاک را به گردن وی بار کردند که با آن از ایوان و خانه در آمد و پیش مرکب خود رسید و خاک را بر مرکب بار کرد. آنگاه باشتاب برفت و همه سوی سعد رفتند و عاصم از آنها پیشی گرفت و از باب قدیس گذشت و گفت: «امیر را مژده ظفر دهید که انشاءالله ظفر یافتیم.»

آنگاه عاصم برفت و خاک را در منزل خود خالی کرد و باز گشت و پیش سعد آمد و خبر را با او در میان نهاد.

سعد گفت: «خوشدل باشید که خدا کلیدهای ملک آنها را به ما داد.»

آنگاه یاران وی بیامدند و هر روز نیروی آنها بیشتر می شد و ضعف دشمن می افزود.

و چنان شد که کار شاه و رفتار مسلمانان که خاک را پذیرفته بودند بر ندیمان شاه

سخت آمد و رستم از ساباط پیش شاه آمد و از کار وی با مسلمانان جویا شد و پرسید که آنها را چگونه دیده است؟»

شاه گفت: «نمی‌دانستم که در میان عربان چنین مردانی هست که خردمندتر و حاضر جوابتر و سخندانتر از شمایند، بامن به راستی سخن گردند، گفتند وعده‌ای به آنها داده شده که یا بدان دست می‌یابند یا در راه آن جان می‌دهند. ولی سرشان از همه احمقتر بود، وقتی از جزیه سخن آوردند من مقداری خاك به اوردادم که بر سر خود نهاد و بیرون رفت، اگر خواسته بود این کار را به عهده دیگری نهاده بود که من از واقع حال آنها خبر نداشتم.»

رستم گفت: «ای پادشاه! وی خردمند قوم بوده و این را به فال نیك گرفته و بیشتر از یاران خود بصبرت داشته.»

آنگاه رستم که منجم و کاهن بود خشمگین و غمگین از پیش شاه در آمد و کس به تعقیب فرستادگان فرستاد و به محرم خویش گفت: «اگر فرستاده به آنها رسید زمین خود را حفظ توانیم کرد و اگر به او دست نیافتند خدا زمین و فرزندان شمارا خواهد گرفت.»

فرستاده از حبره باز گشت که به فرستادگان عرب دست نیافته بود، رستم گفت: «وای گفتگو این قوم سرزمین شما را ببردند. پسر حجامتگر در خور پادشاهی نیست. عربان کلیدهای سرزمین ما را بردند.» و خدای عزوجل به سبب این واقعه خشم پارسیان را بیفزود.

سعد پس از رفتن فرستادگان سوی پرزدگرد، دسته‌ای فرستاد که برفتند تا به نزد گروهی از ماهیگیران رسیدند که ماهی بسیار شکار کرده بودند. سوادبن مالك تمیمی سوی نجاف و فراض رفت که نزدیك آنجا بود و سیصد ـ چهارپا از استروخر و گاو یراند که بر آن ماهی بار کردند و صبحگاهان به اردوگاه رسیدند که سعد ماهیها را میان کسان تقسیم کرد و چهار پایان را نیز

تقسیم کرد و خمس را جز آنچه به غنیمت‌گیرندگان داده بود برگرفت و این غزای ماهیان بود.

وچنان شد که آزاذ مرد پسر آزاذ به‌طلب کسان خود برون شده بود و سواد ابن‌مالك و گروهی سواران همراه وی راه او بگرفتند و بر پل سیلحین جنگیدند تا وقتی مطمئن شدند که غنیمت از دسترس دشمن دور شده به دنبال آن رفتند و آن را به مسلمانان رسانیدند.

وچنان بود که مسلمانان به گوشت بسیار راغب بودند که گندم و جو و خرما و حیوانات چندان داشتند که برای مدتی بس بود و دسته‌ها برای گرفتن گوشت فرستاده می‌شد که از گوشت نام می‌گرفت. از جمله غزاهای گوشت، غزای گاوان و غزای ماهیان بود.

ونیز مالك بن ربیعة بن خالد تیمی، والی یامامه و ابن نعمان تیمی ربیعی فرستاده شدند که بر فیوم حمله بردند و شتران بنی‌تغلب و نمر را بگرفتند و با همراهان آن براندند و شبانگاه پیش سعد آوردند و کسانشتران را کشتند و گوشت فراوان شد.

عمرو بن حارث نیز سوی نهرین حمله برد و بر در شورا گوسفندان بسیار یافتند و در سرزمین شبلی که اکنون شهرزیاد است براندند و به اردوگاه آوردند.

گوید: در آن هنگام جز دو نهر آنجا نبود.

از وقتی که خالد بعراق آمد تا وقتی که سعد به قادسیه رسید دو سال و چیزی فاصله بود و سعد دو ماه و چیزی در قادسیه بماند تا فیروزی یافت.

از حوادث پارسیان و عربان از پس یوسف این بود که انوشگان پسر عزید از سواد بصره سوی مردم غضی می‌رفت که مستورد و عبدالله بن زید سالار تیره رباب تمیم و جزء بن معاویه و ابن قابعه دو سالار تیره سعد تمیم و حصن بن نیار و اعسر بن شبابه دو سالار قوم عمرو، و تمیم و حصین بن معبد و شبه دو سالار قوم حنظله تمیم راهش را ببستند و او را بکشتند و چون سعد بیامد آنها و مردم غضی و همه این طوایف بدو پیوستند.

پایان جلد چهارم